BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

28 DEC 1976

Call No. ____________ Date ____________

Acc. No. ____________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

28 DEC

Call No.

Acc. No.

Date

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

1904
105686

RR

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۶۹

شمارهٔ حرف « ش » (بخش اول) : ۶

شکسته - شمیهنی

تهران . فروردین ۱۳۵۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

1906
RR
K UNIVERSITY LIB.

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلدرا آقای **دکتر حسن احمدی گیوی** بعهده داشته و مطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر محمد دبیر سیاقی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه اوسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظرگرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تاکلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ش(۱)	شمیهنی ...	۶	۶۱۴	—
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷	ش(۲)	شهر ...	۱	۱۰۰	—
ب	بژیشه	۱۰	۱۰۵۴	۲	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ }
ب(۲)	بن‌افکندن ...	۳	۳۰۰	—	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ }
ت	تی یره (کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲ }	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—	ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱	ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خوش پیچ ...	۹	۹۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
د	در ...	۳	۳۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر	ریینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲	ن	نمون ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ز	زنگ ...	۵	۵۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱	جمع	فروردین ۱۳۵۰	۱۶۹	۲۰۰۰۹	جمع ۳۱

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
اِخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع(پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه) .
ج .	جمع. . . (پیش ازلغت مفزد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر.	مص‌ل	مصدر لازم.
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمة‌الله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		ه	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

K UNIVERSITY LIB.
Acc No ..1056.36.........

— دل‌شکسته (بااضافه)، دل که آزرده و رنجیده بود .
رجوع به مادهٔ دل و نیز شواهد شکسته درذیل همین معنی شود .
— دل شکسته‌گشتن، ملول وافسرده‌شدن :

دل شکسته‌گشت کشتیبان زتاب
لیک آن دم‌گشت خاموش ازجواب .
مولوی .

و رجوع به دل شکسته درحرف دال شود .
|| دردمند . (ناظم الاطباء) . پریشانحال . پریشان خاطر . ناکام . رنجیده . آزرده ـ خاطر :

بردل هرشکسته زدغم تو
چون طبق بنداز صنیعت تو .
شهیدبلخی .

گفتند علی‌تکین سخت شکسته و متحیر شده‌ـ است که مردمش کم آمده است .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۳).

نوبت خواجگی زنم بهرهوای تومگر
نشکنداز شکستگان قدرهوای چون‌تویی.
خاقانی .

خاقانی را شکسته دیدی بدرست
گفتی‌که زچاره دست می‌بایدشست .
خاقانی .

اگرتوقع بخشایش خدایت هست
به چشم عفووکرم برشکستگان‌بخشای.
سعدی .

باچون خودی درافکن اگر پنجه می کنی
ماخودشکسته‌ایم چه باشد شکست‌ما .
سعدی .

رحمت‌کن اگر شکسته‌ای را
صبرازدل بیقراربرگشت .
سعدی .

چوبرشکست صبازلف عنبرافشانش
به هرشکسته‌که پیوست تازه شدجانش.
حافظ .

من‌شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن زمان که‌به تیغ غمت شوم‌مقتول.
حافظ .

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل ازچه زنخدانش .
حافظ .

— شکسته آمدن ، با ترس و ارز حرکت کردن . آهسته و به حال ناتوانی ودهشت و اضطراب راه رفتن :

می‌دود بی دهشت وگستاخ او
خشمگین و تند وتیز و ترشرو
کزشکسته آمدن تهمت بود
وزدلیری رفع‌هرریبت بود .
مولوی .

— شکسته خاطر شدن ، دل آزرده شدن . رنجیده خاطرگشتن :
چون این خبر به من‌رسید قوی شکسته خاطر شدم . (انیس‌الطالبین ص ۲۲۷) .

— شکسته شدن ، در اثر پیری یا بیماری و یا اندوه بسیار ، ضعیف و ناتوان شدن . (یادداشت مؤلف). آزرده وپریشان‌گشتن :

به مهتر چنین‌گفت مرد دبیر
که این نامه‌برگرز و تیغ‌است‌وتیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای
ازآن پرسخن نامهٔ سوفرای .
فردوسی .

ای دل‌خاقانی ازسخن چه‌گشاید
شوکه شداهل سخن تمام شکسته .
خاقانی .

استخراب ، شکسته شدن ازمصیبت .(منتهی الارب) . ختو ، شکسته شدن ازاندوه یا بیم یا مرض . (منتهی‌الارب) . هجوع، شکسته شدن ازگرسنگی. (منتهی‌الارب) .
— شکسته شدن دل‌کسی ، آزرده ورنجور شدن. مصاب ورنجیده خاطرگشتن او :
روزی‌دیوان او را دیده برسرکوه و اندیشهٔ هلاک آن‌کردند و گفتندکه تادل پدر او ـ شکسته شود و با مانتواندکوشید ...
(قصص‌الانبیاء ص ۳۲) .

گراو باتهمتن نبردآورد
سر خویشتن زیرگرد آورد
بودزین سخن نیزباشاه ننگ
شکسته شود دل سپه را به‌جنگ .
فردوسی .

دل لشکر شاه توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه .
فردوسی .

— شکسته‌کامی ، ناکامی . شکست در ـ آرزو :

دراهل هنر شکسته‌کامی
به زانک بود شکسته نامی .
نظامی .

— شکسته‌کردن، آزرده وناکام وشکست خورده ساختن :

دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
حاشاکه من شکست به دشمن‌درآورم.
خاقانی .

مکن به لون سیه دیگ‌را شکسته ببین
که ازدهان‌کدام اژدها برون آمد .
خاقانی .

— شکسته‌گشتن ، کنایه ازدردمند وپریشان و ناتوان‌گشتن :

شکسته چنان‌گشته‌ام بلکه خرد
که آبادیم را همه بادبرد .
نظامی .

|| سست وناتوان وعاجز . (ناظم‌الاطباء) . آنکه علائم پیری درو ظاهر شده است چون خمیدگی پشت و سپیدی موی وغیره . سخت پیر . سخت ضعیف و ناتوان از پیری یا مرض . (یادداشت مؤلف) :

من نه به وقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام
موی سپیدمی‌کند چشم سیاه اکدشان .
سعدی .

گفت پیران شکستهٔ دهرند
درجوانی شکسته باید بود .
ابن یمین .

به دریافت خاطرها و خدمت فروماندگان و ضعیفان‌وشکستگان و کسانی‌که خلق باایشان نظری والتفاتی ندارند بایدکه مشغول‌گردی.
(انیس‌الطالبین ص ۲۸) .
— شکسته شدن ، پیرشدن. حالت انکسار یافتن . شکسته خاطر و پریشان‌گشتن :

وگرشکسته شدی چون من وسخن‌گفتی
به شعر خویش نیارستی افتخارآورد .
ملک‌الشعراء بهار .

— پیروشکسته شدن ، فرتوت و ناتوان و ضعیف گشتن. (یادداشت مؤلف).
|| شرمنده وخجل ونادم وپشیمان .(ناظم‌ـ الاطباء) .
|| بیرونق و خراب و ضایع ، چون‌بازار ـ شکسته‌وبخت‌شکسته‌ولشکرشکسته.(آنندراج).
— شکسته شدن ،کاسته شدن وتنزل‌کردن. (ناظم‌الاطباء).
— شکسته نام ، بدنام . رسوا :

قلب سخن شکسته نامان
برمانتوان بدین‌بپیوست .
خاقانی

— شکسته نامی ، بدنامی . رسوایی :

دراهل هنر شکسته‌کامی
به زانک بود شکسته نامی .
نظامی .

— بازارشکسته ، بازار بیرونق وکاسد :

به سودای غمت سودی ندیدم
چوبازرگان بازارشکسته .
باقر کاشی(بنقل‌آنندراج).

— بخت شکسته ، بخت نامساعد :

مهرش زمشرق دل من می کندطلوع
زین‌سان که‌راست‌طالع‌وبخت‌شکسته‌ای.
ملا بنایی .

— زرشکسته ، زرکم عیار . رجوع به ـ همین ترکیب درذیل مادهٔ زرشود .
— قیمت‌چیزی‌شکسته‌شدن،ارزان‌وکم‌ارزش شدن آن . ازقدر واعتبار افتادن آن :

قیمت وعزت‌کافورشکسته نشده است
گرزکافور به آمد بسوی موش‌پنیر .
ناصرخسرو .

— کارشکسته ،کار بیرونق و خراب . (از آنندراج) :

آشفتگی کاردل افکنده زپایم
کزپای شکسته است بترکارشکسته .
مؤمن استرآبادی(بنقل‌آنندراج).

— گلزار شکسته، گلزار بی‌رونق و خراب. (آنندراج) :

برون کردم زپاخارشکسته
برون رفتم زگلزار شکسته .
باقر کاشی(بنقل آنندراج).

|| اندکی مال یاملک . (یادداشت مؤلف):
ازحادثهٔ که هرچه زو گویم هست
هرچند که بشکست مراهیچ نبست
گفتند شکستهٔ بدست آوردست
آورده‌ام آن شکسته لیکن همه‌دست.
انوری .

دربهاستدن ازسه‌گونه احسان بودیکی بعضی کم کردن . دیگر شکسته ونقدی که بتربود ستاندن ودیگرمهلت‌دادن .(کیمیای‌سعادت).
|| باطل شده . زایل شده . از میان رفته .از اعتبار افتاده . (ازیادداشت مؤلف). عمل وظیفهٔ دینی مانند نمازوروزه ووضو و توبه که باطل شده باشد .
— شکسته پیمان ، استعارهٔ مشهور است . (آنندراج) . که پیمان شکسته باشد :
همچو دل خود شکسته پیمان
بایارز کارخود پشیمان .
(آنندراج) .

— شکسته شدن، ازبین رفتن. زایل شدن . کم شدن . (یادداشت مؤلف). زایل گشتن . ازمیان رفتن. فرونشستن. کاستن :
پس بضرروت دارویی که به یک درجه سرد کند به آن بیامیزند تا حرارت‌دارو شکسته‌شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واگر به‌بعض‌این‌داروی‌سرد کننده‌داروی دیگرآمیزند بیشک حرارت داروی نخستین شکسته‌شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— شکسته شدن هوا ، کاسته شدن سرما یا گرما .
— ناشکسته ، باطل نشده . وظیفهٔ دینی که باطل نشده است :
درجهان هرجاکه یادآن لب میگون گذشت
ناشکسته توبهٔ نابسته زناری نماند.
خاقانی .

|| حرف لکنت دار ، چون سخن شکسته‌و گفتارشکسته واقرارشکسته . (آنندراج) :
سخن شکسته برآید زتنگی دهنش .
؟
— گفتار شکسته ، حرف لکنت دار .(از آنندراج) :
ازآن بدمست نیکومی‌نماید
لب شیرین و گفتارشکسته .
باقر کاشی(بنقل آنندراج) .

|| کلمه که ازحروف آن بکاهندوحذف کنند کیخا شکستهٔ کدخداست . دخوشکستهٔ‌دهخدا است. محرف. (یادداشت مؤلف).
|| (اِ) قسمی ازخط تحریر. (ناظم‌الاطباء). خط منکسر. قسمی ازخطوط‌ایرانی ، درویش‌در شکسته ، مثل‌عماد درنستعلیق‌است. مقابل‌نسخ ونستعلیق. یکی‌ازهفت قلم‌جدید . (یادداشت مؤلف). یکی‌ازانواع خطوط فارسی که‌درآن بیشتر حروف بهم متصل‌شوند وبرای سرعت تحریر (مخصوصاً‌درنامه نگاریها) بکاررود، وآن همان خط باریک‌قدیم‌است که درویش‌عبدالمجیدآنرااصلاح وتکمیل کرد . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین) :
ای گشته مثل به خوشنویسی زنخست
مفتاح خزائن هنرخامهٔ تست
تاکرده خدالوح وقلم را ایجاد
ننوشته کسی شکسته راچون تودرست.
حاجت شیرازی (درمدح درویش عبدالمجید).
اگرخطی بنویسی خط شکسته نویس
شکستگان تو خط شکسته خوش‌دارند.
؟

— شکسته نستعلیق ، نستعلیق‌شکسته. قسمی ازخط نستعلیق .(یادداشت مؤلف).
|| کسر ، دراصطلاح حساب.(یادداشت‌مؤلف): این [یعنی فرد] آن است که به دونیم‌نتوان کرد تاشکسته باوی یادنکنی . (التفهیم) .
|| چین خورده . (یادداشت مؤلف) . باشکنج . شکن یافته :
شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبری‌است
رخ ودوعارض تو تازه لاله ونسرین .
فرخی .

|| چشم‌بزیر افتاده. باپلک بهم‌نزدیک‌شده . (یادداشت مؤلف) :
یک چشم اندک مایه شکسته داشتی‌ازعادت نه ازخلقت . (راحة الصدور راوندی) .
— چشم شکسته ،که آب ریزد ازمرضی. (یادداشت مؤلف) .
|| کوه ودره‌ای که قسمتهایی ازآن بمرور ریزش‌کرده وشیبهای تند دیوارگونه در آن پدید آمده است . شکستگی :
نشیمنش گفت آن شکسته دره
که بینی پرازدود و دم یکسره .
اسدی .

کهش پردهاروشکسته دره
دهارش همه‌کان زریکسره .
اسدی .

واین نواحی‌درمیان شکسته‌ها ونشیب‌افرازها خاکین‌وسنگین برمثال خرقان. (فارسنامهٔ‌ابن بلخی ص ۱۴۳).
— شکسته کوه، کوهی که‌ریزش کرده باشد:
گوسفندان را باشکسته کوهی راند وبرسرآن کوه شد . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۸) .
||طی. نورد. تاه. لا. (یادداشت‌مؤلف): اثناء، شکسته ومیانه‌های چیزی. (رشیدو طواط) .

شکسته . [شِ کَ تَ / تِ] (اِخ) قلعهٔ بوده درقدیم‌درحوالی قلعهٔ‌اصطخرفارس. (ازنزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۲۰ و۱۳۲). قلعهٔ شکسته قلعهٔ ایست در نزدیکی تخت‌ـ جمشید. (جغرافیای غرب‌ایران ص ۱۳۱). نام قلعهٔ قدیم. (ناظم‌الاطباء). نام قلعه‌ای بنا کردهٔ جمشید : وسه قلعه ساخت درمیان‌شهر [جمشید]وآنرا سه‌گنبدان نام نهادیکی قلعهٔ اصطخرودوم قلعهٔ شکسته‌وسوم قلعهٔ‌شکنوان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۳۲) . وسه قلعه‌یکی قلعهٔ اصطخر دوم قلعهٔ شکسته . . . در میان شهر اصطخر نهاده بود [جمشید] و آنرا سه‌گنبدان گفتندی . (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص ۱۲۶) .

شکسته بازو . [شِ کَ تَ / تِ] (ن مف مرکب)شکسته بال . مرغی که‌بال وی شکسته باشد . (ناظم الاطباء) . ورجوع به شکسته بال شود .

شکسته بال . [شِ کَ تَ / تِ](ن مف مرکب) مرغی که بال‌وی شکسته باشد. (ناظم‌الاطباء). شکسته بازو . شکسته پر :
کان مرغ شکسته بال چونست
کارش‌چه‌رسید وحال‌چونست.
نظامی .

شکسته‌بال(۱)ترازمن‌میان مرغان‌نیست
دلم‌خوش‌است که نامم کبوترحرم‌است.
حالتی (۲) .

شکسته بالم (۱) وصیاد هم پرم بسته
شکسته بستهٔ من‌خوش نموده درنظرش.
کلیم (بنقل آنندراج) .

ورجوع به شکسته بازو وشکسته پرشود .
|| پریشان‌خاطر و ملول و باملالت. (ناظم الاطباء). کنایه از فروتن وناتوان وشکست خورده . (یادداشت مؤلف). رنج دیده . سختی دیده. که به رنج و سختی‌اندر باشد :
چرخاچه خواهی ازمن عوربرهنه بای
دهراچه جویی ازمن زارشکسته بال .
امثال ؛
احوال دل شکسته بالان دانی .
(یادداشت مؤلف) .

شکسته بالی . [شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب)حالت‌وصفت شکسته‌بال. بال‌وپرشکسته داشتن. کنایه‌ازفروتنی‌وناتوانی و عجز نمودن . (از یادداشت مؤلف) :
مجنون زسر شکسته بالی
درپای زن اوفتاد حالی .
نظامی .

ورجوع به شکسته بال شود

شکسته بسته . [شِ کَ تَ / تِ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) پایداروناپایدار واستوار وبی ثبات .(ناظم‌الاطباء) . بتوانی نتوانی .
|| ناتوان. مجروح: برخاست وشکسته بسته آهسته ازآن کوه فرود آمد. (اسرارالتوحید ص ۸۱) .
جزشکسته بسته‌بیرون چون تواند شدبود
مردمست‌وچشم کورو پای‌لنگ‌وراه‌تر.
ناصرخسرو .

(۱) به معنی مجازی نیز ایهام دارد .
(۲) به محتشم نیز نسبت داده شده .

شکسته بال و صیاد هم پرم بسته
شکسته بستهٔ من خوش نموده درنظرش.
حکیم (بنقل آنندراج).

|| آمیخته ازخوب وبد. (ناظم الاطباء).
|| کنایه ازچیزمحقروفرومایه. (آنندراج). چیزاندک. ران ملخ :

درستی گرچه دارد کاروباری
شکسته بسته نیز آید به کاری.
نظامی.

سلیم کاسهٔ چوبین بسوی میکده بر
که تحفه ایست درآنجا شکسته بستهٔ ما.
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج).

درست بسته کمردرشکست توبه دلم
همین بس است حریفان شکسته بستهٔ من.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

— شکسته‌بسته درکارکسی کردن، درمقامی گویند که کسی از عداوت اندک اخلالی در کارکسی بکند و این ازاهل زبان به تحقیق پیوسته. (ازآنندراج).

|| کنایه از سخن نارسا و نامفهوم و غیرفصیح؛ باترکی شکسته‌بسته تکلم کرد. دیروز مطلب را شکسته‌بسته به من گفت. سخن که یکدست نباشد. (یادداشت مؤلف) :
آن جوان شکسته بسته بیتی بگفت. (اسرار التوحید ص ۱۹۱).

گرذوق سخن سلیم داری
داریم شکسته بستهٔ چند.
محمدقلی سلیم(بنقل آنندراج).

شکسته‌بند. [شِ کَ تَ / تِ بَ] (ن ف مرکب) کسی که استخوانهای شکسته را می‌بندد و پیوندهای دررفته را جبیره می کند. (ناظم الاطباء). آروبند. (درتداول مردم قزوین). رداد. (ناظم الاطباء). مجبر. جابر. (منتهی الارب). کسی که علاج اعضای شکسته کند. (ازآنندراج). آروبند. استخوان بند. جبار. رآب. آنکه استخوان شکستهٔ تن آدمی وسایر حیوانات رابندد و درست کند. آنکه استخوان ازهم رفته را جابیندازد. آنکه استخوان شکسته وجای برفته را بندد. (ازیادداشت مؤلف) :

هرچند مومیایی دلها شوی مخور
روزی زدست رنج کشان چون شکسته‌بند.
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

اگربود زمن آزرده مدعی عجبی نیست
زمومیایی راضی شکسته بند نباشد.
محمدقلی سلیم(بنقل آنندراج).

می گلرنگ باشد تنگ بسته
شکسته بنددلهای شکسته.
محسن تأثیر(بنقل آنندراج).

|| کسی که ظروف شکسته را بند می‌زند. (ناظم الاطباء). || رفادهٔ ردادی. (ازناظم الاطباء). پارچه یا آنچه بدان شکسته رابندند.

شکسته بندی. [شِ کَ تِ یا تَ بَ] (حامص مرکب) عمل و شغل شکسته بند. جبر. ردادی. مجبری. آروبندی. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شکسته بند شود.

|| آرام بخشی دلهای شکسته. آسوده ساختن خاطرهای آزرده :

هرکجا دل شکستهٔ بینند
کارشان جزشکسته بندی نیست.
خاقانی.

و رجوع به شکسته، بند شود.

شکسته‌پا. [شِ کَ تِ یا تَ] (ن مف مرکب) شکسته‌پای. که پای اوشکسته باشد. (ناظم الاطباء). که استخوان پای وی خردشده یا شکاف و ترک برداشته باشد. ورجوع به شکسته پای شود.

|| ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء).

شکسته‌پای. [شِ کَ تِ یا تَ] (ن مف مرکب) شکسته پا. که پای وی شکسته باشد : که استخوان پای وی فروشده یا ترک برداشته باشد :

اندرچه اثیر اسیرند تاابد
زان جزشکسته پای گسسته رسن نینند.
خاقانی.

ورجوع به شکسته پاشود.

شکسته پایی. [شِ کَ تِ یا تَ] (حامص مرکب) حالت وصفت شکسته‌پای. پای شکسته داشتن. (یادداشت مؤلف)

هرکه رااین شکسته پایی داد
آن لطف کرد ومومیایی داد.
نظامی.

ورجوع به شکسته پا و شکسته پای شود.

شکسته پر. [شِ کَ تَ / تِ پَ] (ن مف مرکب) شکسته بال :

قاف ازتورخنه سرشد وعنقا شکسته پر
اززال خردیکت تنه تنها چه خواستی.
خاقانی.

ورجوع به شکسته بال شود.

شکسته پناه. [شِ کَ تَ / تِ پَ] (ن مف مرکب) کسی که درپیش گیرد ملجأ و پناه باخللی را. (ناظم الاطباء). که شکستگی پناهگاه دارد.

|| آنکه شکسته را پناه دهد وجبرخاطر او کند. (آنندراج). پناه وملجأ ناتوانان :

سایهٔ مهر توشکسته پناه
ذیل عفو تو پرده پوش گناه.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

شکسته جعد. [شِ کَ تِ یا تَ جَ] (ن مف مرکب) پریشان موی. (ناظم الاطباء). باموی مرغول. بازلف شکن دار.
|| ازاسماء محبوب است. (ازآنندراج).

شکسته حال. [شِ کَ تَ یا تَ] (نمف مرکب) بینوا وتهیدست و پریشان و تنگدست. (ناظم الاطباء). محتاج ومفلوک و بیچاره. (آنندراج). حطیم. (منتهی الارب) :

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال
ان العهود عندملیک النهی ذمم.
حافظ.

شکسته‌حالی. [شِ کَ تِ یا تَ] (حامص مرکب) بینوایی و تهیدستی و پریشانی. (ناظم الاطباء). ورجوع به شکسته حال شود.

شکسته خاطر. [شِ کَ تِ یا تَ طِ] (ن مف مرکب) مضطرب و آشفته و پریشان ومغموم و آزرده. (ناظم الاطباء). شکسته‌دل که استعارهٔ مشهوراست. (آنندراج). که خاطری رنجیده و آزرده دارد :

من شکسته خاطر ازشروانیان وزلفظ من
خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده.
خاقانی.

گرچه درغربت زبی آبان شکسته خاطرم
زآتش خاطر به‌آبان ضیمران آورده‌ام.
خاقانی.

اصحاب ازتعنت او شکسته خاطر می‌ماند. (گلستان).
ورجوع به شکسته دل شود.

شکسته دل. [شِ کَ تِ یا تَ دِ] (ن مف مرکب) پریشان خاطروملول وبا ملالت. (ناظم الاطباء). استعارهٔ مشهوراست. (آنندراج). دل شکسته. عمید. معمود. شکسته خاطر. (یادداشت مؤلف) :

جان ترنجیده وشکسته دلم
گویی ازغم همی فروگسلم.
رودکی.

همه مرزتوران شکسته دلند
زتیماردلها همی بگسلند.
فردوسی.

جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته دل و راه جوآمدند.
فردوسی.

شکسته دل وگشته از رزم سیر
سربخت ایرانیان گشته زیر.
فردوسی.

ایشان نیز شکسته دل می‌آمدند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۷). بنه‌هاشان بیشتر آنست که ملکشاه غارت کرده است و ببرده وسخت شکسته دلند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۸۵).

شکسته دل ترازآن ساغر بلورینم
که درمیانهٔ خاراکنی زدست رها.
خاقانی.

اگر زعارضهٔ معصیت شکسته دلی
تراشفاعت احمدضمان کند به شفا.
خاقانی.

هست به دورتوعقل نام شکسته
کارشکسته دلان تمام شکسته.
خاقانی.

نجده سازازدل شکسته دلان
این چنین نجده را شکست مده .
خاقانی .

من خود از غم شکسته دل بودم
عشقت آمد تمام تر بشکست .
خاقانی .

شکسته دل آمد به میدان فراز
ولی کبک بشکست باجره باز.
نظامی .

مجنون شکسته دل درآن کار
دلخسته شداز گزند آن خار .
نظامی .

کزحادثهٔ وفات آن ماه
چون قیس شکسته‌دل شدآگاه .
نظامی .

شکسته دل آمد برخواجه باز
عیان کرداشکش به دیباچه راز .
(بوستان) .

تنهانه من به قید تودرمانده‌ام اسیر
کز هرطرف شکسته دلی‌مبتلای‌تست.
سعدی .

امثال ؛
غریب شکسته دل است . (امثال و حکم - دهخدا) .

— شکسته دل شدن ، رنجیده خاطر گشتن. آزرده دل شدن :

سپه شد شکسته دل و زرد روی
برآمد زآوردگه گفتگوی .
فردوسی .

مردم سلطان دمادم می‌رسید و وی [غازی] شکسته دل می‌شد و می کوشید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۳). بندگان ... برهرخدمتی که فرموده آید تاجان بایستند اما شرط نیست ازاین بنده که وزیرخداوند است آنچه‌درد ویست پوشیده دارند که بنده‌شکسته دل شود . (ابوالفضل بیهقی)

یارب چه شکسته دل شدستم
از ننگ شکسته نام اران .
خاقانی .

— شکسته دل‌کردن ، آزرده خاطرساختن. رنجانیدن :

گشاده روی‌کنی همچوگل‌وداع مرا
شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم .
صائب‌تبریزی .

— شکسته دل‌گشتن ، آزرده خاطرشدن :

جمله عرب ازفراق رویش
گشتند شکسته دل چومویش .
نظامی .

شکسته دلی . [ِش کَ تَ یا تِ دِ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکسته دل . آزرده خاطری . رنجیدگی‌دل.رنجیده دلی . دل رنجوری :

چون پنج روز آدینه بود اندر مسجد جامع سیستان هیچکس نماز نکرد ازشکسته دلی . (راحة‌الصدور راوندی).

گرچه دلت شکست زمستی شکسته نام
برخویشتن شکسته‌دلی‌چون کنی‌درست.
خاقانی .

ورجوع‌به شکسته دل شود .

شکسته‌رنگ. [ِش کَ تَ یا تَ رَ] (نٙ مف‌مرکب) زرد رنگ . (ناظم الاطباء). مراد اززردرنگ . (آنندراج) (غیاث).

شکسته زبان . [ِش کَ تَ یا تَ زَ] (ن مف مرکب) . الکن وگرفته زبان . (ناظم‌الاطباء) . آنکه زبان فصیح ندارد یا لکنت داشته باشد. (آنندراج). الثغ.الکن. آنکه ادای حروف ازمخارج بخوبی نتواندو دال‌را بجای‌کاف ولام‌را بجای راء ومانندآن تلفظ کند. کژمژزبان . (یادداشت مؤلف) . کسی که زبان‌اودرحرف زدن‌بگیرد والفاظ را درست ادانتواند کرد . (تعلیقات استاد فروزانفر برفیه مافیه ص ۳۲۳) :

اگر کسی‌رادراندرون‌نظری کژ(۱) لابدجوابش کژمی آید وباخودبرنمی‌آید که جواب‌راست گوید چنانکه کسی‌شکسته زبان باشد هرچند که خواهد سخن درست‌گوید نتواند . (فیه مافیه ص ۱۵۰) .

من کیم هندوی شکسته زبان
کاین دلیری‌کنم چوبی ادبان .
امیرخسرو(بنقل آنندراج).

— شکسته زبانک ، شکسته زبان :

گویی زبان شکسته وگنگ‌است بت ترا
ترکان همه‌شکسته‌زبانک‌بوندنون.
عماره مروزی .

شکسته زبانی . [ِش کَ تَ یا تَ زَ] (حامص مرکب) حالت وصفت‌شکسته زبان . لثغت . لکنت . ادای حروف از- غیر مخرج‌اصلی‌آنها . (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به شکسته‌زبان شود .

شکسته سلاح . [ِش کَ تَ یا تَ - ِس] (نمف‌مرکب) شکسته سلیح. که‌اسلحهٔ جنگی وی شکسته باشد :

یکایک سواران پس اندردمان
شکسته سلاح وگسسته روان .
فردوسی .

ورجوع به شکسته سلیح شود .

شکسته سلیح . [ِش کَ تَ یا تَ - سِ] (نمف مرکب) شکسته سلاح. که‌ابزار جنگی وی شکسته باشد :

شکسته سلیح‌وگسسته کمر
نه بوق‌ونه‌کوس ونه پاونه‌سر.
فردوسی .

شکسته سلیح وگسسته دلند
توگفتی که ازغم همی‌بگسلند.
فردوسی .

ورجوع به شکسته سلاح شود .

شکسته‌گمان. [ِش کَ تَ یا تَ گُ] (ن مف مرکب) مخالف و ناموافق . (ناظم الاطباء) .

شکسته مزاج . [ِش کَ تَ یا تَ مِ](ن مف مرکب) بیمار ودردمندومریض. (ناظم‌الاطباء).

شکسته ناخن . [ِش کَ تَ یا تَ خُ] (نمف مرکب) عبارت ازبی‌قوت وبی استعداد . (غیاث)(آنندراج) .

شکسته‌نفس . [ِش کَ تَ یا تَ نَ] (ن مف مرکب) متواضع . فروتن . آنکه خود را کوچکتر از آنچه هست نشان دهد. (یادداشت‌مؤلف) . و رجوع به‌شکسته‌نفسی شود .

شکسته نفسی . [ِش کَ تَ یا تَ نَ] (حامص‌مرکب)فروتنی . تواضع.هضم نفس ، وباکردن ونمودن‌صرف‌شود.خفض جناح . خود را کوچکتر از آنچه هست خواندن . (یادداشت مؤلف) .

— شکسته نفسی‌کردن، خود را کوچکتر از آنچه هست‌گفتن یا نمودن . خودرادون آنچه هست‌به‌فروتنی نمودن. خودرا کوچک وحقیرگرفتن . (یادداشت‌مؤلف).

شکسته وار . [ِش کَ تَ یا تَ] (ص مرکب) مریض . ضعیف . ناتوان . رنجور. بیمارگونه . (ازیادداشت مؤلف):

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
فلک شوم به‌بزرگی ومشتری به‌سعادت .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۳).

شکسته وار به درگاهت آمدم که‌طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد .
حافظ .

شکسته‌وعده . [ِش کَ تَ یا تَ وَ دِ یا دَ] (ن مف مرکب) بی‌وفا وبی‌حقیقت . (ناظم‌الاطباء). شکسته‌پیمان.(آنندراج).

شکست یافتن . [ِش کَ تَ](مص مرکب) مغلوب شدن . شکست خوردن و هزیمت یافتن وفرار کردن .(ناظم‌الاطباء). شکسته شدن درپیکار . مقابل پیروز شدن و فاتح گشتن .

شکست یافته . [ِش کَ تَ یا تَ] (ن مف مرکب) شکست وترک برداشته‌چون دیوار و ظروف و غیره . (از یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌شکست یافتن شود . || هزیمت‌یافته‌وگریخته‌وفرارکرده‌ازجنگ. (ناظم‌الاطباء) . مغلوب شده . مقابل‌پیروز و فاتح .

(۱) نل : نظرکژی هست .

شکشک . [شَ شَ] (اِ صوت) آواز پای که هنگام راه رفتن برآید . (ناظم ـ الاطباء) (ازبرهان). به‌معنی شکاشک است . (فرهنگ جهانگیری) آواز پای . (انجمن آرا) (آنندراج). شرفاك. شلپوی. شککک. ورجوع به مترادفات کلمه شود .

شکشکة . [شَ شَ کَ] (ع اِ) سلاح تیز. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || تیزی‌سلاح.(ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شکص . [شَ کِ] (ع ص) بدخوی (لغتی است درسین).(منتهی‌الارب)(ناظم‌ـ الاطباء) (ازآنندراج) . بد خوی . (از مهذب‌الاسماء). ورجوع‌به شکس‌شود.

شکع . [شَ] (ع مص) برداشتن‌شتر را با مهارش . (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شکع . [شَ کَ] (ع مص) دردمند شدن و بسیار گردیدن بانگ و فریاد آن . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . بنالیدن بیمار . (المصادر زوزنی). دردمند شدن.(تاج‌المصادربیهقی). || به خشم‌شدن. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). خشمگینی شدن . (تاج‌المصادر بیهقی). || بسیار دانه‌گردیدن کشت. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

شکع . [شَ کِ] (ع ص) بخیل و ناکس‌ترشروی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). || دردگین، یقال: بات‌شکعاً، ازبسیاری‌درد نخوابید . (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

شکعة .[شَ کِ عَ] (ع ص) (۱) تأنیث شکع . خشک وغیر نرم که خم‌نشود. (ازدزی ج ۱ص ۷۷۸) : هو [بشام] شجر ذوساق وافنان شکعة . (تذکرةابن‌البیطار).
— افنان شکعة ، شاخه‌های خشک که خم نشود . (ازدزی ج ۱ص ۷۷۸) .
— حشیشة شکعةالصیدان، علف که‌ساقه‌های آن خشک باشد و قابل خمیدن نباشد . (ازدزی ج ۱ص ۷۷۸) .

شکفاندن . [شِ کُ دَ] (مص م) شکوفانیدن. شکوفا ساختن. شکوفان کردن. به‌شکوفه‌آوردن. شکفانیدن. شکفته‌ساختن :

زبوی خلق تو برموضع شتاب‌ودرنگ
گل وسمن شکفاند بهار آتش وآب .
مسعودسعد .

روضهٔ معرفت را تازه می گرداند و درخت شوق را بشکفاند . (نوروزنامه).

چوبنگرم به رخ چون‌گل شکفتهٔ او
زطبع گل شکفانم به‌گلستان سخن .
سوزنی .

— زیغال شکفاندن ، به خنده و خروش آوردن قدح :

شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله به‌کف برنهاده به زیغال.
رودکی .

رجوع به زیغال شود .

تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند .
(گلستان).

شکفانیدن . [شِ کُ دَ] (مص م) شکفاندن :

چنان درجا دوی او بود استاد
که لاله بشکفانیدی زپولاد .
(ویس ورامین).

رجوع به‌شکفاندن شود .

شکفت . [شِ کَ] (اِ) غار . (آنندراج). اشکفت.(ازفرهنگ‌جهانگیری). غاریا جایی درکوهها ساخته و مهیا شده که درویشان وفقیران درآنجا بسربرند . (از ـ ناظم‌الاطباء) (برهان) : اسفیدان‌وقهستان‌هم مانند کورد است ، سرد سیر است سخت و آنجا شکفتی است محکم‌درکوه . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۳). و رجوع به اشکفت شود. || مرداب . (ناظم‌الاطباء) . || (ص) کج وناراست وناهموار وملتوی.(ناظم‌الاطباء). کج وناهموار. (برهان)(آنندراج) (ازانجن آرا). کژوناهموار. (ازفرهنگ‌جهانگیری).

شکفت. [شِ کِ] (اِ)اسم ازشکفتن. (ناظم‌الاطباء). تعجب وعجب و شگفت و حیرت. (ناظم الاطباء). عجب وتعجب. (از برهان).تعجب. (غیاث).وصاحب‌غیاث‌اللغات افزاید که:«درسراج نوشته که‌شکفت به کسرتین وکاف عربی به‌معنی تعجب و به‌ضمتین به‌معنی وا شدن گل و به هردو معنی به‌کاف فارسی شهرت‌دارد ... ». عجب باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). شکفت صورت دگرگون‌شدهٔ شگفت ازمصدرشگفتن‌است. رجوع به‌شگفت وشگفتن درهمین‌لغت‌نامه شود. || آشفتگی. (ازناظم‌الاطباء). || هرچیز عجیب وغریب . (ناظم‌الاطباء) . عجیب و غریب . (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری)(غیاث) (آنندراج) (انجمن آرا) . || متعجب . (غیاث) (ازآنندراج) .

شکفت.[شِ کُ] (اِ) اسم‌ازشکفتن (ناظم‌الاطباء).وا شدن‌غنچهٔ گل‌را هم گویند. (برهان).ازهم‌گشودن غنچه. (غیاث). از هم‌گشودن . (برهان). افتتاح و از هم گشودگی و واشدگی مانند غنچهٔ گل. گشاد. (ناظم‌الاطباء). || شگفت و عجب . (ناظم الاطباء). عجب باشد. (آنندراج) :

پس چو واو ازمیان آوه برفت
ماند آهی مجرد اینت شکفت.
سنایی .

طاقت برسید وهم نگفتم
رازی که زخلق می‌نهفتم .

گرکشته شوم عجب مدارید
من خود زحیات درشکفتم .
سعدی (بنقل‌آنندراج).(۲)

|| بزرگی و حشمت و جاه وجلال و وقار و شکوه. (ناظم‌الاطباء).

شکفت . [شُ کُ] (اِ) کرامت و معجزه . (ناظم‌الاطباء). || احترام وتوقیرو تعظیم . (ناظم الاطباء) . || ترس وبیم و خوف . (ناظم‌الاطباء). || شکفته. گشوده و وا شده . (آنندراج) :

این طرفه‌گلی که ... ما را بشکفت
نه رنگ توان‌نمود ونه بوی‌نهفت .
(ازآنندراج) .

اما معانی‌منقول ازناظم‌الاطباء و آنندراج و خود کلمه با آن‌ضبط درجای‌دیگردیده‌نشد.

شکفتانیدن . [شِ کَ دَ] (مص م) باعث چاك‌كردن وشکافتن گشتن‌وشکافتن فرمودن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شکافتن شود .

شکفت شدن . [شِ کُ شُ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح کیمیا تبخیر شدن آب مواد متبلور و خاك شدن آنها مانند نمک فرنگی . (ناظم الاطباء) .

شکفتگی . [شِ کُ تِ یا تَ] (حامص) حالت وچگونگی شکفته . (از ناظم‌الاطباء) ؛ نضرت . نضارت ؛ شکفتگی درخت. (یادداشت‌مؤلف). || واشدن‌غنچه. (ناظم‌الاطباء). || واشدگی‌بهاردرحالت‌تبسم. (ناظم‌الاطباء) . لبخند ؛ شکفتگی روی ، حالت‌تبسم داشتن . (ازیادداشت‌مؤلف) .

شکفتن . [شِ کَ تَ] (مص) شکافتن. کافتن. شکافته‌شدن.(ناظم‌الاطباء). || خم کردن وکج کردن . (ناظم‌الاطباء) . || تافتن‌وتاب‌دادن. (ناظم‌الاطباء).|| ناهموار کردن . (ناظم الاطباء) . || صبر و تحمل کردن وشکیبایی نمودن. (ناظم الاطباء) .

شکفتن . [شِ کِ تَ] (مص) نگریستن باتعجب . (ناظم الاطباء) .
|| شگفت نمودن و متعجب شدن و حیران شدن. شگفتن. (ناظم‌الاطباء). تعجب‌نمودن . (برهان). || آشفته‌گردیدن. (ناظم‌الاطباء).

شکفتن . [شِ کُ تَ] (مص) واشدن غنچهٔ گل. (برهان)(۳) خندیدن گل. خندان‌شدن گل . وا شدن وگشادن وشکفته شدن. (ناظم‌ـ الاطباء). بشکفیدن. بازشدن غنچه . به‌حد گل رسیدن غنچه . صورت‌برگها گرفتن شکوفه. باز شدن. انفغار. ابتزال . مثل این است که این فعل و شکافتن یکی است چه هردو به‌ـ

(۱) Rivergentes.

(۲) در این دوشاهد شگفت‌نیز توان‌خواند باتغییرتلفظ حروف قافیه . (۳) پهلوی-shkoft (شکوفه داد) ، فارسی‌باستان gushkôftan سانسکریت skubh- noti-skubh nâti (جدا کردن، شکافتن) وریشهٔ skop هم مبدل kup است (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

معنی باز شدن است یعنی از یکدیگر جدا شدن . یک مصدر بیشتر ندارد، امرهم ندارد. (یادداشت مؤلف) . گشوده شدن غنچه . (غیاث). تفتح، شکفتن گل . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی)(منتهی‌الارب). تفرج ، شکفتن شکوفه.(منتهی‌الارب). فغم. تفغم . فغوم ، شکفتن گل. (منتهی الارب) :

شکفت لاله توزیغال بشکفان که همی
زپیش لاله به‌کف برنهاده به زیغال .
رودکی .

حاسدم برمن همی پیشی کند این زو خطاست
بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین.
منوچهری .

گل شکفت ولاله بنمود از نقاب‌سرخ‌روی
آن زعنبربردبوی‌واین زگوهربرد رنگ.
منوچهری .

بشکفی بی‌نوبهار وپژمری بی‌مهرگان
بگریی بی‌دیدگان و بازخندی بی‌دهن .
منوچهری .

تاگرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها
چون درزده به‌آب معصفرغلاله‌ها.
منوچهری .

پیرا من نوبهار فضلت
بشکفته هزارگونه‌ریحان.
(ازصحاح‌الفرس).

به باغ‌دین از اوسوسن شکفته
زبن‌برکنده بیخ خارعصیان .
ناصرخسرو .

گرگل حکمت برجان توبشکفتی
مر ترا باغ بهاری به‌چه‌کارستی .
ناصرخسرو .

حیرتم بربدیهه خار نهاد
تا به باغ بدیهه گل بشکفت .
ناصرخسرو .

بهار عام شکفت و بهارخاص رسید
دو نوبهار کزآن عقل وطبع‌یافت نوا.
خاقانی .

دلی که بال و پری درهوای خاک بزد
ندید خواب شکفتن چوغنچهٔ تصویر.
خاقانی .

ای تازه گلبنی که شکفتی به‌ماه روی
با این نسیم خوش زگلستان کیستی .
خاقانی .

نا بهنگام بهارم که به دی مه شکفم
که به‌هنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند .
خاقانی .

بس شاخ که بشکفد به خرداد
میوه‌اش نخورند جز به‌آبان .
خاقانی .

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بوگلی در باغ بشکفت .
نظامی .

گرنبودی درجهان امکان‌گفت
کی توانستی گل‌معنی شکفت.
عطار .

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل وبشکفد نوبهار .
سعدی .

هزارم درد می‌باشد که می گویم نهان‌دارم
لبم باهم‌نمی‌آید چوغنچه‌وقت بشکفتن.
سعدی .

سبزه دمید وخشک شد وگل‌شکفت‌وریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد به‌زاغ .
سعدی .

گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
که‌تو چون سروخرامان به‌چمن بازآیی.
سعدی .

یک گل از صدگل عمرش نشکفتست چرا
پشت خم کرد چو پیران معمرنرگس.
سلمان‌ساوجی.

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته‌گفت
ناز کم کن که بسی‌چون‌تودرین‌باغ‌شکفت.
حافظ .

|| وا شدن هرچیز بسته مانند غنچه . (ناظم الاطبا).

— شکفتن تخم، ترکیدن‌آن‌مقارن برآمدن جوجه . (یادداشت مؤلف).

|| مجازاً شادان شدن . خندان گشتن . عظیم شاد شدن . سخت شادان گشتن . (یادداشت مؤلف).تبسم کردن‌وخندان شدن. (ناظم‌الاطباء).خندان‌شدن. (برهان) :

می‌شکفتم زطرب زانکه چوگل‌برلب‌جوی
برسرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود .
حافظ .

— برشکفتن ، خوش وخندان شدن :

ملک زین حکایت چنان‌برشکفت
که چیزش ببخشیدوچیزش‌نگفت.
(بوستان) .

— مثل گل شکفتن یا بر شکفتن رخ ، آثار مسرتی بسیار درچهرهٔ او پدیدار شدن . (یادداشت‌مؤلف).خندان‌ومتبسم‌شدن چهره:

چو آمد براو همه بازگفت
رخ نامور همچوگل‌برشکفت .
فردوسی .

|| ازهم فروریختن . باز شدن‌آهک نوکه آب‌بروی ریزند . بازشدن سنگ‌آهک‌پخته چون آب براوافشانند . (یادداشت مؤلف).

|| بازکردن . شکوفانیدن . شکفته‌کردن. خندانیدن :

روزگارم گلی شکفت از تو
که به عمری چنان نهدخاری.
انوری .

|| بازکردن . آشکارکردن . فاش ساختن. (از یادداشت مؤلف):

که این جام سر شما را شکفت
همه جامهای شما باز گفت .
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی).

— برشکفتن ، بازکردن . فاش‌کردن . برگشادن :

پس او نیز یک لخت گفتن گرفت
سررازها برشکفتن گرفت .
(یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی).

شکفتنی . [ِش کُ ُ تَ] (ص لیاقت) قابل شکفتن . شایستهٔ شکفته شدن . (یادداشت مؤلف) .
ورجوع به‌شکفتن شود .

شکفته . [ِش کُ ُ ِت یا َت] (ن مف) وا شده‌وگشاده . (ناظم‌الاطباء). گل کرده . گل بازکرده . شکوفان . (یادداشت مؤلف) :

باد برآمد به‌شاخ سیب شکفته
برسر میخواره برگ‌گل‌بفتالید .
عماره .

ای به حری و به آزادگی ازخلق پدید
چون گلستان شکفته زسیه‌شورستان .
فرخی .

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
که از لباس چوآدم همی شودعریان.
فرخی .

دو لب چونارکفیده دوبرگ سوسن‌سرخ
دو رخ چونار شکفته دوبرگ لالهٔ لال .
عنصری .

آن سوسن سپید شکفته به‌باغ در
یک شاخ او زسیم ودگرشاخ‌اوززر.
منوچهری .

ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق و خماهنی .
خسروی .

به مهر اندر چو دوروشن چراغیم
به‌نازاندرچودو بشکفته‌باغیم.
(ویس ورامین).

اگر شکل خلقش‌پدید آیدی
شکفته یکی گلستان باشدی .
(ازکلیله ودمنه).

اگر چه نیابد ریاض شکفته
نماند صبا عادت مشکباری .
رضی نیشابوری .

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده .
(گلستان).

ای دوست‌گل شکفته را بادی بس .
(ازنفثةالمصدور).

— شکفته بهار ، شکوفهٔ باز شده . (هفت پیکر ص ۲۶۱):

لعبتی دید چون شکفته بهار
نازنینی چو صد هزارنگار .
نظامی .

— شکفته شدن ، بازشدن گل و شکوفه . (یادداشت مؤلف):

شکفته شد گل حمراو گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای‌صوفیان‌باده‌پرست.
حافظ.

— || مجازاً شادان شدن . خندان گشتن . (یادداشت مؤلف) .

تفتق ، شکفته شدن گل . (المصادر زوزنی).
— تازه شکفته ، نوشکفته . گل یا شکوفهٔ که تازه باز شده باشد :

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله با برگ تازه شکفته میان خوید .
عماره .

— ناشکفته ، که شکفته نشده باشد . رجوع به ماده ناشکفته شود .
— نوشکفته ، که تازه باز شده باشد . (ازیادداشت مؤلف) :

ای گل خندان نوشکفته نگهدار
خاطر بلبل که نوبهار نماند .
سعدی .

ورجوع به مادهٔ نوشکفته در جای خودشود.
|| خندان . (ناظم الاطباء) :

با من چه بود (۱) شکفته باشی گه‌گه
گاهی باشی چوگوشت با کارد تبه .
فرخی .

چوروی خوبان احباب اوشکفته بطبع
چوچشم خوبان بد خواه او نژند ونوان .
فرخی .

شکفته باش جهان را شکفته گرخواهی
که برگشاده دلان چرخ روی‌خندان است.
صائب تبریزی .

— شکفته داشتن ، شاد وخندان داشتن:

خود را شکفته دار به‌هرحالتی که‌هست
خونی که می خوری‌به دل‌روزگار کن.
صائب تبریزی .

— شکفته روی ، که روی شکفته‌وخندان داشته باشد . متبسم . (یادداشت مؤلف) :

گاهی چو لاله‌ام زوصالت شکفته روی
گاهی چونرگسم زفراقت فکنده سر .
عبدالواسع جبلی .

|| تروتازه وشاداب ، ضد پژمرده .(ناظم‌الاطباء) ناضر . تازه .(یادداشت مؤلف):

دهنش خشک وشکفته رخش ازابر مژه
جگرش گرم وفسرده تنش ازسرددمی .
خاقانی .

|| پرورش یافته . (ناظم الاطباء) .
|| نیک روشن شده . خوب گرفته (آتش). (یادداشت مؤلف):

فسرده دیدم چون اختر شکفته لبش
دلم بسوخت چوبراخگرشکفته کباب.
مختاری غزنوی .

|| بازشده . (یادداشت مؤلف) . جاری شده :

همه دیده پرخون و رخ پرسرشک
سرشکش روان‌برشکفته سرشک.
فردوسی(۲).

|| شکافته . دونیم شده :

هیچ موی شکفته از بالا
زارترزان میان لاغر نیست .
عنصری .

شکفتیدن . [شِ کُ تی دَ] (مص) تعجب نمودن و متعجب شدن و شگفتیدن . (ناظم الاطباء) (ازبرهان). تعجب کردن . (ازانجمن آرا). ورجوع به‌شگفتیدن شود .

شکفه . [شِ کَ فَ یا کَ فْ] (اِ) مخفف شکافه . زخمه . مضراب . (یادداشت مؤلف):

نوشم قدح نبیدنوشنجه(۳)
هنگام صبوح ساقیان رنجه
خیناگرایستاد (۴) وبربط زن
ازبس شکفه شده دراشکنجه .
منوچهری .

ورجوع به شکافه و زخمه شود .

شکفه . [شِ کُ فَ یا کُ فْ] (اِ) شکوفه . (ناظم الاطباء) . مخفف‌شکوفه که گل درخت میوه‌دار باشد . (برهان):

ای شکفهٔ شاخسار جیب گشاده چوصبح
ساخته‌گوی انگله دانهٔ درخوشاب .
خاقانی .

گویی که گیا قابل جان شدکه چنین شد
روی گل وچشم شکفه تازه وبینا .
مسعود سعد .

برفلک بین که پی نزهت عیدی ملک
صد هزاران شکفه ماحضر آمیخته‌اند .
خاقانی .

— پرشکفه، باشکوفهٔ بسیار. غرق‌شکوفه :

چوباغ پرشکفه مجلس توخرم باد
به‌روی غالیه زلفان یاسمین غبغب.
فرخی .

شکفیدن . [شِ کُ دَ] (مص) و بشکفیدن ، آماسیدن. (ناظم الاطباء).
|| شکفتن وشکفته‌گردیدن. (ناظم الاطباء) کنایه از شگفته وخندان شدن :

چو نامه برسام نیرم رسید
زشادی رخش همچو گل بشکفید.
فردوسی .

سکندر چو اورا بدینگونه دید
زشادی رخش همچو گل بشکفید.
فردوسی .

چوگل بشکفید ازمی سالخورد
رخ نامداران و شاه نبرد .
فردوسی .

وقتی که چون دوعارض و رخسار تو
در باغ گل همی شکفد صد هزار .
فرخی .

اگر سیر گشتم ، همی بشکفید
به‌اقبال من نرگس ازتخم‌سیر.
ناصرخسرو .

بربیرم کبود چنین هرشب
چندین هزارچون شکفدعبهر.
ناصرخسرو .

راحت روح ازعذاب‌جهل‌درعلم‌است‌ازآنک
جزبه‌علم ازجان کس ریحان‌راحت‌نشکفید.
ناصرخسرو .

چو ازخسرو چنان فرمان شنیدند
زشادی همچوغنچه بشکفیدند .
نظامی.

چوسلطان نظر کرد و او را بدید
زدیدار او همچو گل بشکفید .
(بوستان).

— شکفیدن گل شادی در دل یا در دل و جان‌کسی، کنایه ازدلشاد وخرم گردیدن‌وی:

چو این آگهی نزد اسرت رسید
گل شادی اندردلش بشکفید .
(گرشاسبنامه).

من در همه املاك دلی دارم وجانی
وندر دل و جانم گل شادی شکفیدست .
امیرمعزی.

شکفیده . [شِ کُ دَ یا دِ] (ن مف) شکفته . باز شده . واشده . ازهم گشوده . (ازیادداشت مؤلف) .
— ناشکفیده،نشکفته. ناشکفته. بازنشده. خندان نشده :

وان قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر
برطرف‌گل ناشکفیده برسیار.
منوچهری .

گل سرخ تمام ناشکفیده ، ده درمسنگ . (ذخیرهٔ خوارمشاهی).

شکک . [شَ کَ] (اِ) طنبوره . (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). طنبوره را گفته‌اند وآن سازی است‌معروف. (برهان) . || آواز پای هنگام راه رفتن. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان) شرفاك . شلپوی . شکشک . ورجوع به مترادفات کلمه شود . || نام خاری‌گرد . (ناظم‌الاطباء) . دوژه یعنی خاری‌که به‌دامن‌درآویزد. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ازبرهان).

شکک . [شَ کَ] (ع مص) میل کردن بسوی کسی . (منتهی‌الارب) .

شکک . [شِ کَ] (ع اِ) ج شکة [شِ ک ک کَ] . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شکة شود .

شکک . [شُ کَ] (ع اِ) ج شکیکة.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌شکیکة شود . || ج شکوك [شُ] . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شکوك شود .

شککال . [شَ کَ] (اِ) مأخوذ از هندی) (۵) به معنی وقت شکر است که معروفترین تاریخهای هندوان‌است وآن‌تاریخ

(۱) ن ل : چون گل . (۲) در یادداشتی به خط مؤلف به نام عنصری آمده است .
(۳) به نظر مؤلف : بوشنجه (منسوب به شهر بوشنج) . (۴) به نظر مؤلف : او ستوه . (5) Chakakala .

مرگ پادشاه غاصبی به‌همین نام بوده‌است. (از التفهیم ص ۲۳۹) .

شککال . [ِش کَ] (اِخ) بزرگترین و معظم ترین پادشاهان هندوستان بوده . (آنندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء) . مردی بوده‌است که به‌غلبه کار گرفت و بر زمینهای ایشان [هندوان] مستولی شد و ایشان را همی بیازرد چون اورا بکشتند تاریخ از سال آسودن از وی کردند. (التفهیم ص ۲۳۹). رجوع به مادهٔ قبل شود .

شک کردن . [َش کَ دَ] (مص - مرکب) به شک افتادن . تردید کردن . خلاف یقین کردن. ارتیاب. مراء. ممارات. مریه. امتراء. بیقره. (ازیادداشت مؤلف) :

هیچ شک می‌نکنم کاهوی مشکین‌تتار
شرم دارد زتو مشکین‌خط آهو گردن.
سعدی .

هرجای که بگذری بدان خوبی
کس شک نکند که سرو بستانی.
سعدی .

شکل . [َش] (ع اِ) مانند .(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (ترجمان القرآن ص ۶۲) (زمخشری).شبه. مثل. (ازاقرب‌الموارد) . || همانندی . (ازاقرب‌الموارد). || هرچیز صالح و موافق ؛ تقول : هذا من هوای و من شکلی ، یعنی این موافق میل و صلاح من است . (ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || کار مختلف و مشتبه . ج ، اشکال [اَ] . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || سیرت و صورت چیزی خواه محسوس باشد ویاموهوم . ج ،اشکال وشکول [ُش]. (منتهی‌الارب)(ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء)(از اقرب الموارد) . سیرت و مذهب . (منتهی الارب) .(آنندراج). || گیاهی است به رنگ زرد و سرخ . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || زیوری از مروارید یا از مروارید وسیم که زنان در گوش کنند . ج ، اشکال . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || ناز وغنج ودلال(۱). (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ناز . (از منتهی‌رالاب) (آنندراج).نازودلال زن.(ازاقرب‌الموارد). غنج وناز.(مهذب‌الاسماء). || عشقبازی زن . (از اقرب‌الموارد).

|| مرض الشکل ، بیماریی است که در آن اندام بدن ازصورت طبیعی خودبیرون می آید ودر کار آن اندام خلل پیدا می‌شود چنانکه اندامهای راست کج شوند مانند استخوان ساق یا اندامهای کج راست گردند مانند استخوان سینه . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع به کشاف و مادهٔ مرض شود .

|| (اصطلاح عروضی)نوعی ازتصرف میان خبن وکف که حرف دوم و حرف هفتم ساکن را بیفکنند و در (فاعلاتن) (فعلات) گویند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . انداختن حرف دوم و هفتم از فاعلاتن را گویند که فعلات بماند . (از- تعریفات جرجانی) . اجتماع خبن و کف است در فاعلاتن تا فعلات شود به ضم تاء که الف به‌خبن ونون به کف می‌افتدوفعلات [فَ عِ تُ] می‌ماند . (المعجم ص ۳۷). || (اصطلاح عرفانی) وجود حق تعالی را گویند . (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف آقای دکترسجادی). || (اصطلاح منطق) شکل دراصطلاح منطق ، هیأت به‌دست‌آمده از وضع حد وسط دریکی ازدوطرف صغری وکبری (موضوع ومحمول) است که آن را شکل قیاس یا قیاسی نیز می‌نامند. و رجوع به‌ترکیب شکل بدیهی‌الانتاج در ذیل همین ماده وهمین معنی شود .

— شکل بدیهی‌الانتاج ، آنست که حد اوسط در صغری محمول باشد ودر کبری موضوع به‌شرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه ، وکبری کلیه باشدخواه‌موجبه باشد خواه سالبه . بدان که شکل مرکب باشد ازدوقضیه وقضیه به‌معنی جمله‌است پس قضیه اول را صغری گویند و قضیهٔ دوم را کبری نامند لفظ مکرر که در آخرصغری و وسط کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسطرا دور کنی ازشکل نتیجه حاصل آید وموضوع به‌معنی مبتداست ومحمول به‌معنی خبر وشکل بدیهی‌الانتاج شکل اول باشدازاشکال اربعه ، مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی - الانتاج : کل انسان حیوان،و کل حیوان جسم ونتیجه این‌است : کل انسان جسم .ومثال شکل ثانی : کل انسان حیوان ولاشیء من الحجر بحیوان؛ ونتیجه‌این‌است: لاشیء من‌الانسان بحجر ؛ مثال شکل ثالث: کل انسان حیوان و کل انسان ضاحک ، نتیجه این است : و بعض‌الحیوان ضاحک . مثال شکل رابع : کل انسان حیوان ، و کل ناطق انسان ؛ نتیجه‌اش این است : بعض الحیوان ناطق . (غیاث) (آنندراج).

— شکل طبیعی ، اشکال اجسام که‌برحسب طبیعت خود دارند درمقابل شکل و اشکال قسری که به‌وسیلهٔ قسر قاسری پدیدآمده‌باشند. (فرهنگ علوم عقلی آقای دکترسجادی).

— شکل قسری ، شکل طبیعی . (فرهنگ علوم عقلی آقای دکترسجادی).ورجوع به- ترکیب شکل طبیعی شود .

— شکل قیاس یا قیاسی ، عبارت از هیأتی است که ازوضع حد وسط دریکی‌ازدوطرف موضوع و محمول «صغری و کبری» قیاس حاصل می‌شود و ازاین راه چهار شکل پدید می‌آید که اشکال اربعهٔ معروف باشد. وبه‌عبارت دیگر شکل قیاس عبارت از هیأت خاصی است که در اثر ترکیب چند مقدمه با یکدیگر حاصل می‌شود وبرحسب ترکیب و چگونگی وضع حد وسط اشکال قیاس مختلف می‌شود چه‌آنکه ممکن است حد وسط محمول درصغری وکبری هردوباشد و بالعکس و یا موضوع درکبری ومحمول در صغری باشد وبالعکس ودرهرحال بواسطهٔ اوضاع خاص حد وسط اشکال اربعه بوجود می‌آید . ترتیب حصول اشکال اربعه را دراین ابیات می‌توان خلاصه کرد :

اوسط اگر حمل یافت در بر صغری وباز
وضع به کبری گرفت شکل نخستین‌شمار
حمل به هردو دوم وضع به هردو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین‌شمار .

(از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی و فرهنگ علوم عقلی آقای دکتر سجادی) . ورجوع به‌ترکیب شکلهای چهارگانهٔ قیاس شود .

— شکلهای چهارگانهٔ قیاس ، اگر محمول درصغری و موضوع در کبری باشد شکل چهارم ؛ واگر موضوع درهردو باشد شکل دوم ؛ واگرمحمول درهردوباشد شکل سوم نامند . (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌ترکیب شکل قیاس یا قیاسی شود . || (اصطلاح منطق) گاه شکل اطلاق می شود به خود قیاس به‌اعتبار اشتمال آن به‌هیأت شکل قیاسی. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| (اصطلاح رمل) آن هیأتی است دارای چهارمرتبهٔ حاصله ازاجتماع افراد وازواج یا از اجتماع یکی از آندو ؛ ومرتبهٔ اول از این مراتب آتش باشد و دوم باد و سوم آب وچهارم خاک .

(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) . ورجوع به‌همان مأخذ شود .

شکل . [َش] (اِ مأخوذ از تازی) چهره وصورت وروی وسیما. (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

|| هیأت وهیکل و ترکیب. (ناظم‌الاطباء). صورت.(یادداشت مؤلف).هیأت.(مفاتیح). ریخت . ترکیب . هیأتی که جسم‌را پیداشود به سبب احاطهٔ حد . (یادداشت مؤلف) :

شکل نهنگ دارد دل‌را همی شخاید
مردم میان دریا و آتش چگونه‌پاید.
رودکی .

تو ازمعنی همان بینی که ازبستان جانپرور
زشکل ورنگ گل بیند دوچشم مردنابینا .
ناصرخسرو .

گرازآتش همی ترسی به‌مال کس مشوغره
که‌اینجاصورتش مال است وآنجاشکلش اژدرها.
سنایی .

---

(۱) در اقرب‌الموارد به صورت دو معنی مستقل آمده است .

گلهای معانی شکفته‌زوشد
زیرا که سرش شکل خار دارد .
مسعودسعد .

شکل نظامی که خیال من است
جانور ازسحرحلال من است.
نظامی .

من آدمی به‌چنین قد و شکل وخوی وروش
ندیده‌ام مگراین شیوه ازپری آموخت.
سعدی .

شاهد آیینه‌ست وهرکس راکه‌شکل‌خوب‌نیست
گو نگه زنهار در آیینهٔ روشن مکن .
سعدی .

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل
ورنه به‌شکل شیرین شوراز جهان برآری.
سعدی .

لطیف جوهر وجانی غریب قامت‌وشکلی
نظیف جامه وجسمی‌بدیع صورت وخویی.
سعدی .

— پاکیزه شکل ، زیبا صورت . که هیأت و ظاهری زیبا دارد :

درون تا بود قابل شرب واکل
بدن تازه رویست وپاکیزه شکل .
(بوستان) .

— سرداب شکل ، سرداب‌گونه . سرداب مانند :
جمعی برزگران را حاضر و زمین‌را شکافته سرداب شکلی یافتند.(ترجمهٔ‌محاسن اصفهان ص ۲۲) .

— نیست شکل، نیست‌صورت. که‌بصورت عدم باشد :

نک جهان نیست شکل هست ذات
وان جهان‌تان هست شکل بی‌ثبات .
مولوی .

|| تصویر. (ناظم الاطباء) :

گریزد زشکل عصا ماروگوید
عصا شکلم وازعصا‌می‌گریزم.
خاقانی .

طوطی هرآن سخن‌که بگوید زهرکند
هرگه‌که‌شکل خویش ببیندد‌رآینه.
خاقانی .

که ای نیکبخت این نه‌شکل من است
ولیکن قلم درکف دشمن است .
(بوستان).

امثال :
شکلش را به درخلا بکشندآفتابه‌رم‌می‌کند، زشتی هول است. (امثال و حکم دهخدا).

— شکل طغرایی ، به‌صورت خط طغرایی :

از تن و دل چون‌کنی نون والقلم
نزد شحنه شکل طغرایی فرست .
خاقانی .

ورجوع به‌طغرا وطغرایی شود .

— شکل کشیدن ، رسم کردن تصویر و شکل .

|| نقش . (ناظم‌الاطباء) . || نقشه. (ناظم الاطباء) : و چون ازین فصل فراغ افتد وصف پارس وکورتها وشهرها وآب و هواء آن و شکلهاء آن کرده آید .
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۸).

|| قسم‌ونوع وجنس. (ناظم‌الاطباء). صورت. نوع جنس. طور . گونه . گون . (یادداشت مؤلف) .

— شکل درشکل ، گونه‌گون . نوع‌بنوع باانواع.. با نقش ها ونقشه‌های مختلف :

شکل در شکل نماید به‌من اوراق فلک
شکلها را همه برهان به‌خراسان‌یابم .
خاقانی .

|| پیکروکالبد . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || (اصطلاح هندسی) چیزی‌که فرو گرفته باشد آنرا حدی چون دایره و کره ، یا حدودی‌چون مربع مستطیل ومتوازی السطوح. (از یادداشت مؤلف) . نگاره . (فرهنگ فارسی دکترمعین)(لغات- فرهنگستان). عبارت‌ازهیأتی است که‌ازاحاطهٔ یک یا چند حد بوجود می‌آید و از مقولهٔ کیف است وکاملترین اشکال طبیعی شکل کری است وبلکه تنها شکل طبیعی‌همان‌شکل کری می‌باشد.(ازفرهنگ‌لغات واصطلاحات فلسفی آقای دکتر سجادی). شکل یکی از کیفیات مخصوصه به کمیات است و در تعریف آن گفته‌اند : «الشکل هیأة حاصلة فی‌المقدار اوالمقتدرمن‌جهة‌احاطة‌حداوحدود». (ازفرهنگ‌علوم عقلی آقای دکتر سجادی).

— شکل بر دایره ، آن راست پهلو که بیرون از دایره بود و هرضلعی از آن او مماس بود آن دایره را . (از التفهیم ص ۱۶).

— شکل بسیط ، شکل ساده :

سه خط چون‌کرد برمرکز محیطی
به‌جسم آماده شد شکل بسیطی .
نظامی .

— شکل تربیع ، مربع و چهار گوشه . (ناظم‌الاطباء) .

— شکل حماری ، دراصطلاح هندسه به‌مثلثی اطلاق می‌شود که مجموع دوضلع آن از ضلع سوم درازتر باشد ، و وجه تسمیهٔ آن به‌سبب ظهورآن است .
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .
ورجوع به‌ترکیب شکل عروس شود .

— شکل دواری ، دایره ومدور .(ازناظم الاطباء).

—شکل عروس (یا عروسی)، در اصطلاح هندسه به‌مثلثی اطلاق می‌شود که قائم الزاویه باشد و مربع و ترزاویهٔ قائمه آن برابر باشد با مربع دو ضلع دیگر آن و این نامگذاری به‌سبب زیبایی وتناسب شکل‌است.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). شکلی است برای‌اثبات این مطلوب که هردو مربع‌ضلعین‌قائمه‌مساوی مربع وتر این قائمه باشد و این شکل‌راازآن عروس نام‌کردند‌که عروس در لغت به معنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیرالنفع است مانندکثرت مال یا اینکه به‌حجلهٔ‌عروس این شکل مشابهت دارد چه به محض تشکل وچه به اقتضای‌انواع محاسن. (ازآنندراج) :

چوعلم هندسه حس قبول دریابد
کنند شکل حماری بدل‌به‌شکل‌عروس.
میرمحمدافضل(بنقل‌آنندراج).

— شکل مأمون ، شکل خاص در هندسه (آنندراج) :

وگردیدی مرا عاجز نگشتی
دو اقلیدس به‌پنجم شکل مأمون .
ناصرخسرو .

ورجوع به‌ترکیب شکل‌مأمونی شود.

— شکل مأمونی ، آنستکه دو زاویه‌ای‌که برقاعدهٔ مثلث متساوی‌الساقین است ، برابر باشند ، و نیز دو زاویه‌ای‌که در زیر قاعده تشکیل میشوند (در صورتی که دو ساق را خارج کنیم) باهم برابرباشند . واین شکل را به‌مأمون خلیفهٔ عباسی نسبت داده‌اند از اینروکه وی آن شکل را به‌آستین برخی از جامه‌هایش افزود چون ازآن خوشش آمده‌بود . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) . و رجوع به‌ترکیب شکل مأمون شود .

— شکل‌متوازی ، دو خط برابرومقابل‌هم. (ناظم‌الاطباء) .

— شکل مغنی ، شکل مثلثی است. رجوع به‌کشاف اصطلاحات الفنون و مادهٔ مغنی شود .

— شکل هندسی ، خطوط و سطوح و احجام مربوط‌به‌علم هندسه .

|| رسم و طریقه . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . طریق . (آنندراج) . ||طوروطرز وروش .(ناظم‌الاطباء) . ترتیب . وضع . کیفیت . چگونگی . (یادداشت مؤلف) : و راهزاد چون شکل‌کار بدید نامهٔ نبشت با پرویز که لشکرروم بسیارند .(فارسنامهٔ‌ابن بلخی ص ۱۰۵). و ازآنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکل کار ولشکرببیند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۰).
هرکس به‌کاشان ... رسیده یا شکل ومبانی خیرات و مجاری صدقات او دیده . . . داند که علو همت او ... تا چه حد بوده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص ۱۳) .

||دستور. (ناظم‌الاطباء). || نمایش . (ناظم الاطباء). ||مشابهت ومانندگی.(ناظم‌الاطباء).

شکل . [شَ] (ع مص) پوشیده شدن کاری و مشتبه شدن . (از منتهی الارب) (ازآنندراج)(ناظم‌الاطباء). || رسیدن بعض انگور ویا سیاه گردیدن و به‌پختن درآمدن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج). || مقید به نقطه و اعراب گردانیدن کتاب وواضح‌وپیداگردانیدن آنرا .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).نقطه و عجم برزدن . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).خجک

وحرکت نهادن کتابت را. ذبر . (یادداشت مؤلف) .

|| شکال رامیان تصدیر و تنگ شتربستن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || شکال‌بستن پای ستوررا .(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). شکال براسب نهادن. (المصادر زوزنی). شکال براسب ومرغ‌نهادن. (تاج المصادر بیهقی).

شکل . [شَ کَ] (ع مص) ناز کردن وکرشمه‌نمودن‌زن. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||سپید شدن‌تهیگاه گوسپند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || سرخ وسپید شدن‌چشم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شکل . [شِ] (ع اِ) مانند و شبه و مثل . (ناظم‌الاطباء). مانند.(منتهی‌الارب). || ناز وغنج ودلال. (ناظم الاطباء). امرأة ذات شکل ، زن صاحب نازوغنج ودلال و کرشمه . (ازمنتهی‌الارب). ناز وبه‌این‌معنی به‌فتح نیزآمده . (آنندراج). ورجوع به‌شکل [شَ] شود .

شکل . [شُ](ع اِ)ج ِ اشکل[اَ کَ] وشکلاء[شَ]. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌اشکل وشکلاء شود .

شکل . [شُ کُ] (ع اِ) ج ِ شکال. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌شکال شود .

شکل . [شَ کَ یا کَ](اِخ) ابن حمید عیسی صحابی است وپسرش وشیتربن شکل محدث واسماء بنت شکل صحابیة ودر همه‌به سکون‌کاف نیز روایت شده است.(منتهی‌الارب) .

شکل . [شَ کَ] (اِخ)نام‌پدربطنی ازتازیان.(ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) .

شکلا . [شُ کُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱) شکلات . (فرهنگ فار سی دکترمعین). رجوع به‌شکلات شود .

شکلاء . [شَ] (ع ص یا اِ) مؤنث اشکل [اَ کَ]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). حاجت.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌اشکل شود .

|| گوسپند تهیگاه سپید . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). گوسپندسیاه . (مهذب‌الاسماء). گوسپندسپید. (دهار) . || چشم سرخ وسپید . ج ، شکل [شُ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). چشم سرخ . (مهذب‌الاسماء).

شکلات . [شُ کُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱) نوعی شیرینی که باشیر وشکر وکاکائوساخته شود . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شکلاتی . [شُ کُ] (ص نِسبی ، اِ منسوب) منسوب به‌شکلات. ازجنس شکلات. || به رنگ شکلات. قهوه‌ای روشن .

شکلانی . [شَ کَ یِ یای ِ] (ص نسبی) انتسابی است به‌شکلان که‌ازدیه‌های مرو است. (ازانساب سمعانی).

شکلانی . [شَ کَ یِ یای ِ] (اِخ) امام ابوعصمة احمد بن عبدالله ... شکلانی فقیه پرهیزگاری بود و از ابوسهل‌عبدالصمد بزاز و جزوی روایت شنیدوحاکم ابوعبدالله کتبی هروی از او روایت دارد . (ازلباب‌الانساب).

شکل‌پذیر . [شَ پَ] (نف مرکب) شکل پذیرنده . آنچه که شکل قبول کند . قابل شکل . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شکلک . [شَ لَ] (اِ) ادا . دهن‌کجی . عمل و الوچانیدن . دلام . ذلام . (یادداشت مؤلف). ادا واطواربالب ولوچه وچشم وابرو. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

— شکلک به‌کسی ساختن ، به‌کسی باز-خمانیدن . ادای او را درآوردن . (یادداشت مؤلف) .

— شکلک در آوردن ، عضلات صورت را با وضعی مسخره‌آمیز جنبانیدن . بالب و لوچه و چشم و ابرو اداواطواردرآوردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . ادادرآوردن. (فرهنگ رازی).

— شکلک ساختن ، ورچیدن وکج کردن روی . تعجیه . (یادداشت‌مؤلف) .

— شکلک‌کردن ، شکلک درآوردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شکل‌کردن . [شَ کَ دَ] (مص مرکب) شکل ساختن.صورتی‌پدید آوردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| احداث هیأت وحرکتی در روی یا سایر اعضا که موجب خنده شود شبیه به ادا در آوردن و درمحاوره گویند فلانکس شکلک می‌سازد به‌همین معنی . (از تعلیقات استاد فروزانفر برفیه مافیه ص۲۵۶). شکلک در آوردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین):

مسخرهٔ داشت عظیم مقرب ... هرچند که جهد می کردپادشاه بروی نظرنمی کرد که او شکلی کند وپادشاه را بخنداند. (فیه ما فیه ص ۲۴).

ورجوع به‌ترکیب شکلک کردن درذیل مادهٔ شکلک شود .

شکل‌نویس . [شَ نِ] (ن ف مرکب) مصور ونقاش صورت . (ناظم-الاطباء).

شکلة . [شُ لَ] (ع حامص) سرخ وسپیدی . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) سرخی که بآن سفیدی آمیخته بود. (مهذب-الاسماء). || سرخی سپیدی چشم یا عام‌است. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || سرخ‌سپیدی چشم . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || فیه شکلة من ابیه ، دراو مشابهتی ازپدر است . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب-الموارد) .

شکلة . [شَ کِ لَ] (ع ص) زن با ناز وکرشمه . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

شکله . [شِ لِ] (اِ) آنچه از جامه و جز آن به‌جایی بند شده پاره‌گردد . (از-برهان) (ازانجمن‌آرا)(ناظم‌الاطباء).اقتواء، شکله‌برکشیدن. (دهار)(تاج‌المصادربیهقی). تقویر، شکله‌برکشیدن جامه. (تاج‌المصادر بیهقی).

شکله. [شِ یا شَ لِ](اِ)(۲)پارچهٔ که باکارد ازخربزه وهندوانه وجزآن بردارند. (ناظم‌الاطباء) . سرخربزه را چون ببرند آنچه بریده‌اند شکله گویند وبه‌تازی قوارة-البطیخ گویند . (ازبرهان) (ازانجمن آرا) (آنندراج) . قوارهٔ که از خربزه برگیرند . برش . قواره . قاچ . کلاهوار. مهکک . برشهای خربزوهندوانه.(یادداشت مؤلف) .

|| بعضی گویند شکله پارچه ایست که سر چوبی دراز بندند برای‌رمانیدن‌مرغان‌چنانکه کبوتربازان کنند . (ازانجمن آرا) (از-آنندراج).

شکلی . [شَ یِ یای ِ](اِخ)ابوالفضل العباس ابن یوسف شکلی،برادرزادهٔ‌محمدبن اسماعیل شکلی ، مردی پرهیزگار و باورع بود و از سری سقطی وجزاو روایت شنیدو ابوبکرقطیعی وابوحفص‌بن‌شاهین‌ازاوروایت دارند . (ازلباب‌الانساب).

شکلی . [شَ یا ی ِ] (اِخ) محمد بن اسماعیل شکلی، ازراویان است و از علی‌بن ابی‌مریم حدیث‌شنیدوبرادرزاده‌اش‌ابوالفضل العباس ابن یوسف شکلی ازاوروایت دارد. (از لباب‌الانساب) .

شکلیدن . [شِ دَ] (مص)بشکلیدن. شکافتن‌ودریدن‌وچاک کردن. (ناظم‌الاطباء). بناخن نشان درافکندن . رخنه بسرناخن و انگشت اندر افکندن . (یادداشت مؤلف) :

یاسمن لعل پوش سوسن‌گوهر فروش
برزنخ پیلغوش نقطه(۳)زدو بشکلید
کسایی (بنقل لغت امدی).

و رجوع به‌بشکلیدن شود . || چاک شدن . (ناظم‌الاطباء). || آشفتن واضطراب کردن. (ازناظم‌الاطباء).

---

(۱) Chocolat . (۲) Calotte .

(۳) این کلمه دربعض فرهنگها نقطه و بعضی لفظ و بعضی نفط و بعضی خنده ضبط‌شده ، ظاهراً کلمه رخنه باشد. (یادداشت مؤلف) .

شکم . [شَ] (ع مص) گزیدن . (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . شکیم . (منتهی‌الارب). || رشوه دادن به‌والی‌وبستن دهان‌اورا.(ازاقرب‌الموارد)(ازناظم‌الاطباء). رشوت دادن والی‌را. (تاج‌المصادربیهقی). || پاداش دادن . (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء)(المصادرزوزنی)(تاج‌المصادر بیهقی). پاداش دادن کسی را و فی‌الحدیث انه (ص) احتجم فقال اشکموه ، ای اعطوه اجره . (منتهی‌الارب) . جزا دادن . (آنندراج) .

شکم . [شُ] (ع اِ) ثواب . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || پاداش. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || دهش . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). عطا . (آنندراج). دهش، وگویند دهشی است که به‌عنوان جزا باشد واگرابتدا به‌ساکن باشد شکدنامند. (ازاقرب‌الموارد).

شکم . [شَ کَ] (عِ مص) گرسنه گردیدن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(از-اقرب‌الموارد).

شکم . [شَ کِ] (ع اِ یا ص) شیر بیشه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).||گرسنه.(ناظم‌الاطباء).

شکم . [شُ کُ] (ع اِ) جِ شکیمه [شَ مَ] .(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌شکیمة شود .

شکم . [شِ کَ] (ع اِ) نقاب . (منتهی الارب) .

شکم . [شِ کَ] (اِ) (۱) اِ شکم. بطن و آن جزء از بدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند . (ناظم‌الاطباء). ترجمهٔ بطن و وگوی‌وتنوراز تشبیهات اوست. (آنندراج). قسمتی از تنه که بین قفسهٔ سینه ولگن قرار دارد وشامل قسمت اعظم دستگاه گوارش و قسمتهایی‌ازدستگاه ادراراست. حدفوقانی‌آن لبهٔ تحتانی قفسهٔ سینه و حجاب حاجز و حد تحتانیش تنگهٔ‌فوقانی لگن است . در سطح خارجی شکم و درقسمت وسط سطح قدامی ناف قرار دارد که عبارت از اثربند ناف است (بند ناف لولهٔ اسفنجی است که‌جنین را با جفت در رحم اتصال می‌دهد) . از لحاظ تشریحی شکم را به دو ناحیهٔ فوقانی (اپی‌گاستر) وتحتانی (هیپوگاستر) تقسیم می‌کنند. اشکم. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) :

سرنگونسارزشرم ورروی تیره زگناه
هریکی باشکم حامل وپرمازلبی .
منوچهری .

ماهی در آبگیر دارد جزعین زره
آهو درمرغزار دارد سیمین‌شکم .
منوچهری .

افکنده همچو سفره مباش ازپی‌ای نان
همچون تنورگرم مشو ازپی شکم .
منوچهری .

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن‌گران .
منوچهری .

بجز عمودگران نیست روزوشب خورشش
شگفت نیست‌ازاوگرشکمش کاواک است .
لبیبی .

لفت بخورد وکرم درد گرفتم شکم
سربکشیدم دودم مست شدم ناگهان .
لبیبی .

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی زرنج اوبرپیخت.
پروین خاتون (بنقل اسدی).

شکم ازقوت خوش مکن فربه
که شکم‌خصم وخصم لاغربه.
مکتبی (به‌نقل امثال‌وحکم).

شکم چوبیش خوری بیش خواهد ازتوطعام
به‌خورمخارش ایرا که معده‌گر دارد .
ناصرخسرو .

آفت علم و حکمت است شکم
هرکه را خورد بیش ،دانش کم .
سنایی .

شکم هرجاو به هرچیز سیر شود .
(کلیله ودمنه).

بردرگه تو ناله‌کسی را رسدکه او
چون طبل زخمهای گران برشکم‌خورد.
خاقانی .

گر بما خایه‌کج کنی ما را
خایهٔ راست برشود به‌شکم .
خاقانی .

گیرکه خودهردوبار دار مرادند
چون فکنند ازشکم زبارچه‌خیزد.
خاقانی .

هرکسی را به‌قدر خود قدمی است
نان‌وگرمک نه‌قوت هرشکمی‌است
شکمی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش نبایدتنگ.
نظامی .

چون شکم از روی بکن پشتشان
حرف نگه‌دار زانگشتشان
نظامی .

شکم دامن اندر کشیدش زشاخ
بود تنگدل رودگانی‌فراخ .
(بوستان).

وین شکم خیره سرپیچ پیچ
صبرندارد که بسازد به‌هیچ .
(گلستان).

زجور شکم گل کشیدی به‌پشت .
(بوستان) .

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن .
(بوستان).

گوی شکم بسته زچوگان شده
گوی یکی بینی وچوگانش‌ده.
میرخسرو(بنقل‌آنندراج).

ای که پهلو به‌شکم داری وسنجاب وسمور
آنکه برپوستکی خفته زحالش‌یادآر.
نظام‌قاری .

هرتوانگر کوشکم بگزید برسنجاب‌دی
چون بمرد آن پنبه دزد پاچه‌درنامردمرد.
نظام قاری .

پشت از شانه باف و میان از سوی بند سینه از شکم قاقم . (دیوان‌نظام‌قاری‌ص ۱۳٤).

عقل وفطرت به‌جوی نستانند
دور دور شکم و دستاراست.
صائب‌تبریزی.

کار با عمامه وقطرشکم افتاده است
خم در این مجلس بزرگیهابه‌افلاطون‌کند.
صائب‌تبریزی.

امثال :

داغ شکم از داغ عزیزان سخت تر است . (یادداشت مؤلف) . شکم زیردست است به‌هرچه دهندش مست است . (از یادداشت مؤلف). شکم آخوند تغار خدا شکم‌سیدپناه برخدا . (امثال وحکم دهخدا) . شکم به‌زبان نمی‌آید (یا) شکم هیچوقت به‌زبان‌نمی آید . (امثال وحکم‌دهخدا). شکم‌درویشان تغارخداست . (امثال وحکم دهخدا).
شکم خالی صفای دل است .(امثال وحکم دهخدا). شکم گرسنه آروغ فندقی ، بافقر ودرویشی کبروپندار. (امثال وحکم‌دهخدا). شکم گرسنه ومعشرقه‌بازی . (امثال و حکم دهخدا). مثل است این که سرفدای‌شکم .
شیخ بهایی .
دیگران در شکم مادر وپشت پدرند ، یعنی دنیا جاودان مال حاضران نیست .
(یادداشت مؤلف).
شکمش میان دست و پایش افتاده است ، بمزاح ، سخت گرسنه است . (یادداشت-مؤلف). نان گندم شکم فولادی‌می‌خواهد. (یادداشت مؤلف). برای یک شکم دو منت نکشند . یک شکم و دومنت ! (یادداشت مولف) .

— شکم ازعزا برون آوردن یا درآوردن، چون نا دیدهٔ گرسنه شکمی برخوان منعمی حاضرشود حریفان‌گویندش که شکم از عزا برآر یعنی سیر خوروشکم را ازعزای‌اطعمهٔ چرب وشیرین که مدة العمر ندیده‌ای برآور. (آنندراج) :

زاهد دل از سیاهی شید وریا برآر
یکبارهم چنین شکمی ازعزابرآر.
محسن تأثیر(به‌نقل‌آنندراج) .

(۱) پهلوی Ashkom' Shakamb . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اندراین چارشنبهٔ سوری
شکمی از عزا برون آری .
محمد سعید اشرف (به‌نقل آنندراج).

چشم برمرگ یکدگردارند
که شکم از عزا برون‌آرند.
میریحیی‌شیرازی (به‌نقل آنندراج).

— شکم‌ازگاو قرض کردن، کنایه‌ازپرخوری کردن است .

— شکم اندوده، شکم مالیده :
پشت مالیده‌ای چوشوشهٔ زر
شکم اندوده‌ای به‌شیر وشکر.
نظامی .

— شکم باز کردن ، عبارت از آنست که آدمی بعد از سیرشدن وپرخوردن بندجامه‌را را ازهم وامی کند ودست برشکم می‌مالد به‌خیال آنکه زود تحلیل یابد .(آنندراج):
خورد زخوان کرم تو به‌ناز
نعمت بسیار وشکم کرده‌باز(۱) .
کمال‌الدین اسماعیل (به‌نقل‌آنندراج).

— شکم بچه، شکم کوچک . (یادداشت ـ مؤلف) . آخوند یک شکم دارد و یک شکم بچه ، یعنی در ضیافتها بسیار خورد. (یادداشت مؤلف) .

— شکم برآمدن ، بلند شدن شکم بسبب آبستنی.(آنندراج) :
شکم برآمده کلک مرا بسان دوات
که شد زنطفهٔ مدحش به‌معنی‌آبستن.
نصیرای همدانی (به‌نقل آنندراج).

— شکم برپشت چسبیدن ،کنایه از نهایت لاغرشدن است. (ازآنندراج). سخت لاغر و نزارشدن. (از یادداشت مؤلف) :
از ریاضت هر که را برپشت می‌چسبدشکم
ناله‌اش چون چنگ سیرآهنگ می‌آیدبرون.
صائب تبریزی(بنقل آنندراج).

— || کنایه ازگرسنه‌ماندن‌وچیزی نخوردن است .

— شکم برزمین‌نهادن ، فرونشستن‌برزمین چنانکه شکم برزمین برسد این حالت‌در-مواشی وحیوانات متحقق می‌شودنه‌درآدمی. (آنندراج):
به‌نیروی او اسب کردی به‌خم
نهادی به‌روی زمین برشکم .
فردوسی (بنقل آنندراج).

حلمت اگربه‌پیش فلک‌پا درآورد
خنگ فلک زضعف نهد برزمین‌شکم .
خواجه جمال‌الدین‌سلمان (بنقل‌آنندراج).

گرشکم برزمین نهند رواست
خنده بردوش این خران باراست.
یحیی کاشی (بنقل آنندراج).

— شکم به‌آب زدن ، با تنگدستی درهرچه یافتن اسراف کردن . (یادداشت‌مؤلف).

— شکم به‌آب زن ، بد معامله . (ناظم ـ الاطباء) .

— || کسی‌که در داد و ستد افراط کند . (ناظم الاطباء) .

— || آنکه هرچه‌دارد از مال صرف‌عیش وعشرت وخوردن خودکند به‌اسراف بی - آنکه برای پیری و ناخوشی خود ذخیرهٔ سازد . (یادداشت مؤلف).

— شکم به‌آب زنی ، اسراف در خرج و خوردن . (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به ترکیب شکم به‌آب زدن و شکم به آب زن شود .

— شکم به‌شکمش دوختن، کنایه‌ازآرمیدن است بازنی . (از یادداشت مؤلف) .

— شکم پرآب ، که شکمش آکنده از آب باشد و دراین بیت کنایه ازکسی است که به بیماری استسقا مبتلا باشد :
جان زپیدایی ونزدیکی است‌گم
چون شکم پرآب ولب‌خشکی‌چوخم.
مولوی .

— شکم پر کردن ، ایکار .(تاج‌المصادر بیهقی). کنایه ازخوردن غذا ؛ خود را سیر کردن :
بلی‌گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردم شکم پر کنند.
(بوستان) .

— شکم چارپهلو کردن ، شکم‌را از طعام و شراب و جزآن بقدری پر کردن‌که آماس کرده مربع شود. (ازناظم‌الاطباء). کنایه از پر کردن‌شکم‌باشد. (ازآنندراج) (از انجمن آرا). بسیارخوردن. (امثال وحکم دهخدا):
نه‌فلک برخوان انعامت به‌پنج انگشت آز
قرب‌ده نوبت‌شکمها چارپهلو کرده‌اند.
ظهیر فاریابی (بنقل امثال و حکم).

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی
چارپهلو کند از خوان نوال‌توشکم .
ابن یمین (بنقل آنندراج).
و رجوع به‌ترکیب شکم چارسوکردن شود.

— شکم چار (چهار) سوکردن ، به‌افراط خوردن . (امثال وحکم دهخدا):
اوهمه‌شب گرسنه توزخورشهای خوب
کرده شکم چارسو چون شکم‌حامله .
سنایی (بنقل امثال وحکم).
و رجوع به ترکیب شکم چار پهلو کردن شود .

— شکم چرب کردن ، به خودنویدووعدهٔ خوز دنیی لذیذ وگوارا دادن .
(امثال وحکم دهخدا).

— || خوردن . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین).

— شکم خاریدن ، بهانه کردن و عذر آوردن . (ناظم‌الاطباء) .

— شکم در خویش (یا خویشتن)دزدیدن، کنایه ازترسیدن است. (غیاث)(آنندراج):
زبس خونریز شد بیباك من باخنجرمژگان
نگین ازنام‌اوترسد شکم‌درخویشتن دزدد .
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به‌ترکیب شکم دزدیدن شود .

— شکم دزدیدن ، شکم‌درخویش‌دزدیدن، کنایه از ترسیدن است . (ازآنندراج):
به‌میخانه نهیت نهد چون قدم
حباب قدح‌دزدد ازمی‌شکم .
حاجی محمد جان قدسی(بنقل آنندراج).
ورجوع به‌ترکیب شکم در خویش دزدیدن شود .

— شکم را صابون زدن ، به خود وعدهٔ خوش که غالباً به‌حصول نمی‌پیوندد دادن . اشتها صاف‌کردن برای چیزی . (یادداشت مؤلف) .

— || خود را آمادهٔ خوردن غذایی کردن مخصوصاً درمهمانی .(یادداشت مؤلف) .

— شکم رفتن ، دل پیچه . پیچال‌شکم : وایدون گویند که یک هفته شکمش‌همی‌رفت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

— شکم زبرین ، محل آلتهای دم زدن باشد که بربالای حجاب نهاده است .
(ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

— شکم طبله‌کردن ، شکم انبان کردن و انباشتن. پرخوری کردن . حرص درخوردن ورزیدن بدان حدکه شکم بزرگ شود :
وگر خود پرستی شکم طبله‌کن
در خانهٔ این وآن قبله‌کن .
(بوستان).

— شکم کسی را سفره کردن ، کنایه ازکشتن او. (یادداشت‌مؤلف). شکم‌او را پاره‌کردن .(فرهنگ‌فارسی دکتر معین) .

— شکم‌کسی‌گوشت نو بالا آورده بودن، پس از فقر کمی غنی شده بردعوی‌افزوده ـ بودن .(یادداشت مؤلف) .

— شکم کوچولو ، شکم کوچک . آنکه شکم خرددارد .(یادداشت مؤلف).

— || آنکه کم خورد.(یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌مادهٔ شکم کوچک شود .

— شکم مال رفتن ، مانندماررفتن برشکم. خزیدن. خزیدن بروی سینه‌وشکم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکم‌مالان شود .

— شکم ناف سفره کردن ، کنایه از پر خوردن . (آنندراج) :
روی چون درمصاف سفره کند
شکم خویش ناف سفره کند .
میریحیی‌شیرازی (بنقل‌آنندراج).

— از شکم افتادن ، کنایه از مردن و از عالم بیرون رفتن. (ازناظم‌الاطباء) (برهان) (آنندراج) .

— باد شکم ، نفخی‌که در شکم پدیدآید. (ناظم الاطباء) .

(۱) درآذربایجان شکم بازکردن‌را به‌معنی‌اشتها پیدا کردن و پرخوری نمودن بکار می برند که با معنی شعر بی‌مناسبت نیست .

— به شکم رفتن ، برروی زمین خزیدن مانند جانوران‌خزنده. (ناظم‌الاطباء).رفتاری چون مار . (یادداشت مؤلف) .
ورجوع به ترکیب شکم مال رفتن شود .
— به‌شکم کشیدن، چیزی‌گران وسنگین‌را برشکم‌گرفته بردن .(یادداشت مؤلف) .
— پرشکم ، پرخوار . پرخور :
باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پرشکم آدمی یاخمی .
(بوستان).
ورجوع به مادهٔ شکم پرشود .
— رفتن شکم، اسهال‌گرفتن.اسهال‌داشتن. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌ترکیب شکم رفتن و فروشدن شکم شود .
— سنگ برشکم بستن ، رسمی بوده‌است عرب را که برای تسکین گرسنگی سنگ برشکم می‌بسته‌اند . وامروزکسی را که‌از-خوردن به‌حد کافی خودداری کند و امساک نمایدگویند سنگ برشکم بسته است . (یادداشت مؤلف) :
به‌جزسنگدل کی‌کند معده تنگ
چوبینندکسان برشکم بسته سنگ .
(بوستان) .
— شکم فرو شدن ، به‌بیماری اسهال مبتلا گشتن. (یادداشت مولف) :
فرعون بترسید [ازاژدها] و از تخت فرود آمد وزیرتخت اندرشد وشکمش‌فروشدازبیم.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
و رجوع به ترکیب شکم‌رفتن شود .
— کوچک شکم، که شکمی خرد دارد:
سراسرشکم شد ملخ لاجرم
به‌پایش‌کشد مور کوچک‌شکم.
(بوستان).
— یک رودهٔ راست در شکم نداشتن ، بمزاح‌یاطعن، همیشه‌دروغ گفتن.(امثال‌وحکم دهخدا).
— یک شکم یا (شکمی)، به‌اندازهٔ‌سیرشدن یک‌بار. (یادداشت مؤلف) :
شیر هنگام صید ظلم نکرد
یک شکم بیش زان شکارنخورد.
سنایی .
تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن برسر هرکاسه دست .
نظامی .
— یک شکم سیرازچیزی‌خوردن،به‌اندازهٔ سیرشدن یکبارازآن چیز خوردن .
(یادداشت مؤلف) .
|| معده .(ناظم‌الاطباء) (یادداشت‌مؤلف).
|| اندرون ازهرچیزی . (از ناظم‌الاطباء). توسعاً ، جوف . درون. اندرون. داخل. دل؛ درشکم خاک . (ازیادداشت مؤلف) :
وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی‌بچه‌ای‌خفته‌به‌هریک‌درچون قار.
منوچهری .
— شکم‌ران، اندرون ران‌وطرف‌انسی‌ران. (ناظم‌الاطباء) .
|| قسمت‌برآمده یاپیش‌آمدهٔ ظرفی‌یاچیزی؛ شکم سماور . شکم چراغ . شکم‌کوزه . شکم برنی. (یادداشت مولف).
— شکم انگشت ، جزء برجستهٔ گوشتین انگشت . (یادداشت‌مؤلف).
— شکم خم ، آن قسمت از خم که قطر بیشتری دارد. جزء برجستهٔ خم .
(یادداشت مؤلف).
— شکم قرابه، قسمت‌برجسته وقطور قرابه وصراحی . (یادداشت مؤلف).
— شکم‌کف ، کف دست.(ناظم‌الاطباء)
|| حمل . آبستنی . (یادداشت مؤلف) :
به‌بارگاه تودایم به‌یک شکم زاید
زمانه‌صوت سؤال‌وجواب آری‌را.
انوری .
|| بارو کرت‌زایش.هربارزاییدن.بارداری؛ تا حالا پنج شکم زاییده است . (یادداشت مؤلف). || در بازی الک دولک و بعض بازیهای دیگر فردفرضی باشدکه برای کمبود عده فرض شود ویک تن به‌جای دوتن بازی کندواین فردرا دوشکمه گویند. (یادداشت مؤلف).

شکم آور . [ِش کَ وَ] (ن ف مرکب) شکم بزرگ . بزرگ شکم.بطین. (یادداشت مؤلف). شکم بزرگ . (التفهیم ص ۳۲۸). شکم‌گنده . بطین .
(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین).

شکم آوری . [ِش کَ وَ] (حامص مرکب) حالت وصفت شکم‌آور . بزرگ شکمی . (یادداشت مؤلف). رجوع به‌شکم آور شود .

شکم‌انداختن . [ِش کَ ءَ تَ] (مص‌مرکب)مرادف شکم‌داشتن.(آنندراج). ورجوع به‌شکم داشتن شود .
|| اسقاط حمل، ترجمهٔ محاورهٔ هندی‌است. (آنندراج) :
شکم انداخته ابر بهاری
شده آبستن گوهر نثاری .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج).

شکم‌باره . [ِش کَ رَ یا رِ] (ص مرکب) شکم‌خواره. شکم پرست.پرخور. شکم بنده . (ازیادداشت مؤلف) . ورجوع به مترادفات کلمه شود .

شکم بند . [ِش کَ بَ] (ن ف مرکب) که‌شکم‌را ببندد. آنکه‌شکم‌را ببندد.
|| (اِ مرکب) نواری به شکلی خاص برای بستن شکم که اطبا تجویز کنند.پارچهٔ خاص که برشکم مردمی که‌شکمشان بسیار شده بندند تا بزرگتر نشود یابزرگ وکلان ننماید . (یادداشت مؤلف).
کمربندی عریض از پارچهٔ ضخیم که برای منع بزرگ شدن شکم و جز آن بندند .
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شکم بندگی . [ِش کَ بَ دَ یا دِ] (حامص مرکب) حالت وصفت شکم‌بنده . شکم‌خوارگی. پرخوری.(یادداشت مؤلف). رجوع به‌شکم بنده شود .

شکم‌بنده . [ِش کَ بَ دِ یا دَ] (ص مرکب) شکم خواره و پرخور وعبدالبطن . (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) . شکم‌خواروشکم خواره و شکمی . (آنندراج) (انجمن آرا). حریص‌بسیارخوار. (غیاث). مبطان.بطن.[بَ طِ]شکم‌پرست. که‌خوردن بسیار خواهد . رُس . رژد . بندهٔ شکم . (یادداشت مؤلف):
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس
درنده همچو گرگ وربابنده چون‌کلاب.
مسعودسعد .
شکم بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد دلی‌گرچه باشد دلیر .
نظامی .
کسی کوشکم بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف‌گور .
نظامی .
شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم‌پیش من تنگ بهترکه دل.
سعدی .
شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده‌کمتر (۲) پرستد خدای.
سعدی .
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش
شکم‌بنده‌خوانندوتن پرورش .
سعدی .
از فقر و فنا می‌برد آلودهٔ دنیا
فیضی که‌شکم‌بنده‌زماه‌رمضان‌یافت.
کلیم کاشی (بنقل آنندراج).
|| نوکری که به‌نان تنهاو‌کری کند.(ناظم‌الاطباء) (از برهان) . بندهٔ بی‌ماهیانه که از خوان‌ولی نعمت جز خوردن بهره نگیرد . (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ازتحفةالاحباب).

شکمبه . [ِش کَ بِ یا بَ] (اِ) (۳)
شکنبه . معدهٔ حیوانات خصوصاً حیوانات علفخوار.(ناظم‌الاطباء). معدهٔ ستور. کرش. معده درغیرانسان. (یادداشت‌مؤلف) .یکی‌از دو خانهٔ زیرین دل . (لغات فرهنگستان) .
اشکمبه. اشکنبه. سیرابی جانوران علفخوار (گاو، گوساله، گوسفند و غیره) که محل ذخیرهٔ علف در موقع چریدن آنهاست . این قسمت در حقیقت اولین بخش معدهٔ نشخوار کنندگان است که در حکم کیسهٔ حجیم

---

(۱) شکم سیب . (۲) نل: نادر.
(3) Tripe.

برای ذخیره است. سیرابی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به مترادفات کلمه شود.
— مثل شکمبه ، پارچهٔ سست بافته شده . (امثال و حکم دهخدا) .
|| شکم و بطن. (ناظم‌الاطباء) .

شکم‌پاره. [شِ کَ رَ یا رِ] (ص یا اِ) آنکه شکم وی پاره و دریده باشد.
|| دارویی که اسفرزه. نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). اسپرزه اسپغول. قارنی یارق. بذر قطونا.قطونا . اسفیوس. برغوثی. فسیلیون(۱) . (یادداشت مؤلف). درکتب طب اسپغول است که بتازی بذر قطونا گویند. (آنندراج):
دی شیخ برطبیب نالید ز درد
گفتا که برو ترا شکم‌پاره‌خوش‌است .
شرف‌الدین (بنقل‌آنندراج).

شکم‌پایان . [شِ کَ] (اِ مرکب) (۲) حیوانات بطنی رجلی.(لغات فرهنگستان) .
شکم پاییان. ج ِ شکم‌پای. در اصطلاح جانور شناسی ردهٔ از نرم تنان که‌دارای سرمشخص و در قسمت شکم دارای ماهیچهٔ هستند که بر روی آن می‌خزند . صدف این نرم‌تنان یک پارچه و مارپیچی است. نمونهٔ این حیوانات حلزون است؛ حیوانات‌بطنی رجلی. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شکم‌پاییان . [شِ کَ] (امرکب)شکم پایان. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به شکم‌پایان شود.

شکم‌پر. [شِ کَ پُ] (ص مرکب) آنکه شکمش ازغذا انباشته شده؛ . سیر. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شکم‌پرداز. [شِ کَ پَ] (نف‌مرکب) مرادف‌شکم‌بنده. (آنندراج). شکم‌باره. شکم خواره. شکم‌پرست. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه‌شود.

شکم‌پرست . [شِ کَ پَ رَ] (ن ف ـ مرکب) ابن‌البطن. شکم باره . (یادداشت مؤلف). پرخور وعبدالبطن. (ناظم‌الاطباء). شکم‌بنده. شکم‌پرور. (آنندراج):
در آن سماط که منظور میزبان باشد
شکم‌پرست کند التفات بر مأکول.
سعدی .
شکم‌پرست زمعنی است دور کاسبان را
به است توبرهٔ جو زگوهرینه ستام.
میرخسرو (بنقل‌آنندراج).
مثل ؛ شکم‌پرست خداپرست نبود. (امثال‌وحکم دهخدا). و رجوع به شکم باره و مترادفات دیگر شود . || عیاش. (ناظم الاطباء) .

شکم‌پرستی . [شِ کَ پَ رَ] (حامص مرکب) پرخوری. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به شکم‌پرست شود .

شکم‌پرکن. [شِ کَ پُ کُ](نف‌مرکب) غذایی کم‌ارزش که‌انسان راسیر کند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شکم‌پرور. [شِ کَ پَ وَ] (نف‌مرکب) شکم‌پرست. شکم بنده. (آنندراج) . مبطان. بطن. (یادداشت مؤلف):
بوالهوس را زان‌لب‌شیرین نظر برنشئه‌نیست
این شکم‌پرور برای نقل صهبا می‌خورد .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .
و رجوع به مترادفات کلمه شود.
|| شهوت‌پرست و نفس‌پرور و عیاش . (ناظم‌الاطباء).

شکم‌پروری . [شِ کَ پَ وَ] (حامص‌ـ مرکب) شکم‌پرستی. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). ورجوع به شکم‌پرستی و شکم‌پرورشود.

شکم پیچ . [شِ کَ] (ن ف مرکب) بهم‌پیچیدگی روده‌ها و پیچش روده. (ناظم الاطباء) . || ذوسنطاریا. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌ذوسنطاریا وپیچاک شکم شود .

شکم‌تغار . [شِ کَ تَ] (ص‌مرکب) پر خور و شکموکه شکم او را در بزرگی به تغار تشبیه کنند (خاصه در خراسان). (یادداشت مؤلف). شکمو. شکم‌بزرگ. شکم باره. و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم‌تله . [شِ کَ تَ لَ یا لِ] (ص مرکب) شکم‌بنده. آنکه تنها به‌نان و جامه خدمت کند بی وظیفهٔ. شاگرد یا نوکری که بدو جز خوراک و پوشاک ندهند و مواجب ندارد. مفتی. نان جامه؛ عضرط. (یادداشت مؤلف).کردی خوردی.
— شکم‌تله خدمت کردن، فقط بـه خوراک تنها ازخدمت بهره‌بردن. (یادداشت مؤلف).

شکم‌چران . [شِ کَ چَ] (نف‌مرکب) شکم خواره. شکم‌باره. آنکه سربار سفره‌و غذای دیگران باشد. مفتخوار. (ازیادداشت مؤلف).

شکم‌چرانی . [شِ کَ چَ] (حامص ـ مرکب) حالت و صفت شکم چران . بسیار خواری و مفتخواری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکم‌چران شود .

شکمچه . [شِ کَ چَ یا چِ] (اِمصغر مرکب) شکم کوچک . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— شکمچه‌های دل، در اصطلاح پزشکی ، بطون قلب. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
— شکمچه‌های‌مغز ، بطون دماغ . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شکم‌خاریدن . [شِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بهانه‌کردن و عذر آوردن باشد . (برهان) (از غیاث). کنایه از بهانه کردن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج) :
مردم از مشتری وزهره وچرخ
خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده‌دلیست
کز همه کارها شکم خارد
وان‌دگر قحبه‌ایست زانیه‌ای
که همه شب خدای آزارد .
انوری(بنقل‌انجمن‌آرا).

شکم‌خالی . [شِ کَ] (ص مرکب) کنایه ازگرسنه. (از یادداشت مؤلف) :
درونت حرص نگذاردکه‌زر بردوستان پاشی
شکم‌خالی چونرگس باش‌تا دست‌درم‌گردد.
سعدی .
|| کنایه از میان‌تهی. (یادداشت مؤلف).

شکم‌خوار . [شِ کَ خا] (نف‌مرکب) کنایه ازگرسنه باشد.(برهان). گرسنه. (ناظم الاطباء) (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).
|| بسیار خور و خورنده و پرخور. (ناظم‌ـ الاطباء). شکم‌خواره و شکم بنده، کنایه از بسیار خوار است. (انجمن‌آرا)(آنندراج). به معنی بسیار خور و خورنده آمده است و اورا شکم خواره نیزگویند. (برهان) :
گر تو بدانستیی که‌فضل‌تو برخر
چیست کجاماندیی‌نژندوشکم‌خوار.
ناصرخسرو.
هرکجا چون زمین شکم خواریست
از زمین خورد او شکم واریست.
نظامی .
کیست این صوفی شکم خوار خسیس
تا بود با چون شهاشاهان جلیس .
مولوی.
گرگدایان طامعند و زشتخو
درشکم‌خواران توصاحبدل مجو .
مولوی.
و رجوع به‌مترادفات‌کلمه شود .

شکم‌خوارگی . [شِ کَ خا رِ یا رَ] (حامص مرکب) پرخوری و خورندگی . (ناظم الاطباء) . شکم‌بارگی . شکم‌پرستی . پرخواری. شکم‌بندگی. (یادداشت مؤلف).
و رجوح به شکم‌خواره و مترادفات کلمه شود .

شکم‌خواره . [شِ کَ خا رِ یا رَ](ص مرکب) پرخور و بسیار خور و خورنده . (ناظم‌الاطباء) . مبطان.بطن. شکم‌بنده. شکم خوار . شکم‌پرست. شکم‌پرور . پرخوار . (یادداشت مؤلف) :
ای کریمی که همه وقت زخوان کرمت
معدهٔ آز شکم خوارهٔ بلایی دارد.
سلمان ساوجی (بنقل‌انجمن‌آرا).
|| گرسنه. (ناظم‌الاطباء).
و رجوع به شکم‌خوار شود.

(۱) Psyllium. (۲) Caotropodes.

شکمخواری . [ش ِ ک َ خا] (حامص مرکب) گرسنگی . (ناظم الاطباء) (از آنندراج). || پرخواری . پرخوری . شکم بارگی :

چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود
ندانمش زچه پیدا شد این شکمخواری.
فرخی (بنقل انجمن آرا).

شکمدادن . [ش ِ ک َ د َ] (مص مرکب) فروگشتن ازمیان . بطرف بیرون خم شدن. (یادداشت مؤلف). انحناپیدا کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . لمبر دادن :

گردون زگرانسنگی این بار شکم داد.
حزین (بنقل آنندراج).

— شکم دادن سقف، میل کردن سقف از میان به طرف زیر و نزدیک افتادن شدن آن . (یادداشت مؤلف).

شکمدار . [ش ِ ک َ] (ن ف مرکب) کلان شکم. (ناظم الاطباء) .کسی که شکم کلان داشته باشد که آنرا درعرف هند توندله خوانند. (آنندراج):

همی شد زتشبیه او معتبر
فلک بودی ازاین شکم دارتر.
ظهوری (بنقل آنندراج).

|| قرا به یا خم که قسمتی ازآن فراخ باشد. (یادداشت مؤلف).

|| جادار. (ناظم الاطباء).

شکمداشتن. [ش ِ ک َ ت َ] (مص مرکب) آبستن شدن . (آنندراج) . آبستن بودن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

بسی بنت العنب شوخ است ای خم حفظ او می کن
که تا غافل شدی این دختر ازمینا شکم دارد.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

|| شکمباره بودن . شکمو بودن؛ فلان کس اصلا شکم ندارد. یعنی بسیار کم غذاست . (ازیادداشت مؤلف).

شکمدرد . [ش ِ ک َ د َ] (امرکب) درد شکم و قولنج و پیچش شکم. (ناظم الاطباء). قداد. درد و پیچی که در شکم ظاهر شود . (یادداشت مؤلف). قولنجهای شدید ودردناک قسمتهای پائین معده که ممکن است براثر سختی زایمان در زمان تازه زا و صعوبت جداشدن جفت از جدار رحم باشد، یا بسبب اسهال شدید و دردناک، یا به علل دیگر (مثلا انسداد روده ها) در مردان و زنان ایجاد شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شکم دردمند . [ش ِ ک َ د َ م َ] (ص مرکب) کسی که مبتلا به درد شکم وپیچش شکم باشد. (از ناظم الاطباء).

شکمران . [ش ِ ک َ] (ن ف مرکب) مسهل. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) . داروی مسهل. (ناظم الاطباء). دوای مسهل. (آنندراج) .

شکمراندن . [ش ِ ک َ د َ](مص مرکب) اسهال . اطلاق کردن معده را. به عمل داشتن شکم را، چنانکه مسهلی . اسهال آوردن . مسهل بودن. (یادداشت مؤلف).

شکمرو . [ش ِ ک َ ر َ و ْ] (امرکب) شکم روش . اسهال . (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شکم روش واسهال شود.

شکمروش . [ش ِ ک َ ر َ و ِ] (امرکب) شکمرو. اسهال. (ناظم الاطباء). پیچاک شکم. شکم روه. بیرون روه. اختلاف . تردد . اطلاق. (یادداشت مؤلف). اسهال. شکمرو. دفع مواد دفعی از روده بصورت مایع و مخلوط باترشحات نسج پوششی روده به دفعات زیاد در شبانه روز . شکم روش اگر با خون آمیخته باشد آنرا اسهال خونی نامند واگر با درد همراه باشد دل پیچه نامیده میشود معمولا دراسهال همهٔ عوارض باهم دیده شوند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ورجوع به شکم رو و اسهال و مترادفات دیگر شود.

شکمروه . [ش ِ ک َ ر َ یا ر ُ و ِ](حامص مرکب) شکمرو. شکمروش . اسهال. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود .

شکمشکسته . [ش ِ ک َ ش ِ ک َ ت َ / ت ِ] (ن مف مرکب)رنجور از سوء هضم وکسی که مبتلا به سوء هضم باشد. (ناظم الاطباء).

شکم کوچک . [ش ِ ک َ چ َ] (ص مرکب) دارای شکم کوچک. خردبطن. خرد شکم . مقابل شکم بزرگ . مقابل بزرگ شکم . (یادداشت مؤلف). || کنایه ازکم خور. کم خواره. آنکه کم خورد. (یادداشت مؤلف) .

شکم گرسنه . [ش ِ ک َ گ ُ ر ُ ن َ / ن ِ] (ص مرکب) که گرسنه باشد. که شکم خالی از غذا دارد. گرسنه شکم. ناشتا:

شکم گرسنه (۱) روز نیمی گذشت
فردوسی .

شکم گرسنه(۱) چند مردم بمرد
که انبار آسوده جانش ببرد .
فردوسی .

به آرام دل خفتگان دربنه
چه دانند حال شکم گرسنه (۱)
(بوستان).

شکم گرفتگی. [ش ِ ک َ گ ِ ر ِ ت َ / ت ِ] (حامص مرکب) یبوست طبع. (ناظم الاطباء). حصر. (منتهی الارب). ورجوع به شکم گرفتن و شکم گرفته شود .

شکم گرفتن . [ش ِ ک َ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مرکب) بستن شکم. یبوست طبع. || ترجمهٔ عبارت هندی است و این در کلام امیرخسرو بسیار واقع شده بلکه اکثر است . (آنندراج) . دست بر شکم نهادن از کثرت خنده :

چو سبزه خویش ارخط توخواند جای آن باشد
که گل ازخنده برخاک افتد وغنچه شکم گیرد.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

شکم گرفته . [ش ِ ک َ گ ِ ر ِ ت َ / ت ِ] (ن مف مرکب) رنجور از یبوست و مبتلا به یبوست طبع. (ناظم الاطباء). محصور: تغلب گفت اصل او (یعنی تفسیر) من نسرت الفرس اذا رکضتها محصورة لینطلق حصرها : اصل او آن باشد که اسب شکم گرفته بتازی تا بستگیش گشاده شود. (تفسیرابوالفتوح رازی).

شکم گنده . [ش ِ ک َ گ ُ د َ یا د َ / د ِ] (ص مرکب) کلان شکم. (ناظم الاطباء). که شکم بزرگ دارد . بزرگ شکم . بطین . دارای شکمی بزرگ. کلان شکم. شکم آور. منفوخ. در تداول عوام آنکه شکمی بزرگ و پیش آمده دارد . (یادداشت مؤلف) .

|| پرخور. آنکه بسیار خورد. بسیارخوار. پرخوار. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم مالان . [ش ِ ک َ] (ن ف مرکب) به معنی رفتن و خزیدن چون مار و غیره . (یادداشت مؤلف) :

شکم مالان به هامون برهمی رفت
شده هامون به زیر او (۲) مقعر .
لبیبی .

شکم نخلی . [ش ِ ک َ ن َ] (امرکب) بچهٔ نخستین مادری . بچهٔ اول که زن آرد. بزرگترین فرزندان مادری. مقابل ته تغاری. (یادداشت مؤلف) .

شکمو . [ش ِ ک َ] (ص مرکب) عبد البطن و پرخور و شکم پرست . (ناظم الاطباء) . در تداول عوام ، که بسیار خوردن دوست دارد. بسیارخوار. که همواره خوردن خواهد. شکم پرست. شکمی. شکم پرور . شکمباره. شکم پرداز. پرخوار. شکم بنده. بطن. مبطان. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به مترادفات کلمه شود.

|| کلان شکم. (ناظم الاطباء). بزرگ شکم. شکم گنده. (یادداشت مؤلف).

شکم وار . [ش ِ ک َ] (امرکب) باندازهٔ یکبارسیرخوردن. باندازهٔ یک بارخوردن و سیرشدن غذا :

چرا از پی یک شکم وارنان
گراینده بایدبه هرسو عنان .
نظامی .

(۱) به ضرورت شعری به سکون راء وضم سین آمده است. (۲) یعنی جیحون .

هر کجا چون زمین شکم‌خواریست
از زمین خورد او شکم واریست.
نظامی .
درین پشته منه برپشت‌باری
شکم‌واری طلب نه‌پشتواری.
نظامی .
اگرخواهی جهان‌درپیش‌کردن
شکم‌واری‌نخواهی‌بیش‌خوردن .
نظامی .

شکم‌ور . [ش ِ ک َ و َ] (ن ف مرکب) شکم‌آور. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع‌به شکم‌آورشود. || پهناور. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شکمه . [ش ِ ک َ م َ / م ِ] (ص نسبی) منسوب به شکم. || هریک از دو بطون زیرین دل. (۱) (لغات‌فرهنگستان).
— دوشکمه ، آنکه در بازی الک‌دولک به‌جای دوتن بازی‌کند . (یادداشت‌مؤلف). و رجوع به شکم شود .

شکمی . [ش ُ ما] (ع ِ) پاداش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . به معانی شکم‌است. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شکم شود. || دهش‌وعطیه . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

شکمی . [ش ِ ک َ] (ص‌نسبی) منسوب به شکم . (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف) . مربوط به شکم ؛ امراض شکمی . معالجات شکمی. (یادداشت‌مؤلف).
— پیوند شکمی ، قسمی پیوند درخت که درآن شاخه‌را از سرشکافند و پارهٔ ازدرخت دیگر در میان شکاف نهند و استوار بندند. (یادداشت مؤلف).
— سطح شکمی، آن بخش از بدن‌که‌جانور برروی آن حرکت می‌کند : چون حرکت جانور همیشه بر روی یکی‌از دو سطح بدن انجام‌می‌گیرد آن سطح راسطح شکمی و طرف مخالف را سطح پشتی اسم گذارند . (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص - ۱۹۵).
— کارشکمی ، کاربی‌مطالعه و عمل‌نسنجیده. دیمی. الکی.
|| کلان شکم . (ناظم‌الاطباء) . مرد شکم بزرگ. (آنندراج) (از برهان) .
|| پرخور. (ناظم‌الاطباء). مرد شکم‌خواره را گویند. (آنندراج) (ازبرهان). || پوست شکم. (ناظم‌الاطباء). پوست شکم‌هرجانوری راگویند که‌آنرا پوستین سازند . (آنندراج) (برهان).
|| به اصطلاح اهل دفتر هند کاشتکاری را گویندکه ماتحت کاشتکار دیگر باشد واورا شکمی اسامی خوانند. (آنندراج). || که‌در شکم مادر با جنین بوده ؛ عقیقه ، موی‌شکمی بچهٔ مردم وبهایم. (یادداشت مؤلف).

شکن . [ش ِ ک َ] (اِ) چین و شکنج وتا. (ازناظم الاطباء). به معنی چین و شکنج هم هست همچو شکن زلف و شکن اندام‌وشکن جامه یعنی چین زلف و چین اندام و جامه . (برهان) . چین که بر روی و جامه افتد . (انجمن‌آرا). چین‌را گویند مانند شکن‌زلف و شکن جامه.(فرهنگ جهانگیری).چین که بر روی اندام و جامه و آب وجز آن‌افتد و با لفظ داشتن وبودن مستعمل.(ازآنندراج). مطلق چین وشکستگی وانحنا وتاو شکنج ، چنانکه در زلف ورخسار وجامه وآب وجز آن و اینک موارد هریک :
— شکن‌آوردن، سوزوگداز ایجادکردن :
شمع نه دندانه‌گردد از شکن‌آخر
در تنم آسیب‌تب همان‌شکن‌آورد.
خاقانی .
— || چین و شکنج ایجادکردن:
درآفتاب صدشکن آرم چوزلف او
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد .
عطار .
— راه(یاره) پرشکن،راه سخت‌پرپیچ‌وخم. راه کج ومعوج :
ره پرشکن است پر میفکن
تیغ است قوی سپر میفکن .
نظامی .
|| شکن و چین جامه ؛ کیس ، شکن جامه . (یادداشت مؤلف).
— شکن جامه، تای‌جامه. (ناظم‌الاطباء) . چین‌که برجامه افتد. (انجمن‌آرا).
|| ترنجیدگی و چین که در پوست افتد : عکنه ، شکن شکم .(یادداشت‌مؤلف) .
— شکن‌کام، چین‌های سقف دهان. (ناظم الاطباء) .
|| خمیدگی و تاب زلف . جعد . پیچ . شکنج. خم. (از یادداشت مؤلف) :
سیه‌زلف آن سرو سیمین من
همه‌تاب‌وپیچ است وبندوشکن.
فرخی .
نیک ماندخم زلفین سیاه توبه‌دال
نیک ماندشکن‌جعدپریش‌توبه‌جیم.
فرخی .
گفتم درآن دوزلف شکن‌بیش‌یاگره
گفتا یکی همه‌گره است و یکی شکن.
فرخی .
درشکن زلف هزاران‌گره
درگره‌جعد هزاران شکن.
فرخی.
تابود در دو زلف خوبان پیچ
وندران پیچ صدهزار شکن.
فرخی .

رخ گلنارچو نانچون شکن برروی بت‌رویان
گل دورویه‌چونانچون قمرها در دو پیکرها.
منوچهری .
تاگل خود روی بود خوبروی
تا شکن زلف بود مشکبوی .
منوچهری.
دو مشکین‌کمان ازشکن کردپر
ببارید صدنوك پیکان ز در.
اسدی .
شکنش آتش نیکویی تافته
گرههاش دست زمان بافته .
اسدی .
جان و دل خوش شود چه می‌دارم
آن شکنهای زلف توبه نظر.
مسعود سعد .
فلک را طنزگه‌کوی من آمد
شکن خودکار گیسوی‌من‌آمد.
نظامی .
زلف تو زنار خواهم کرد ازآنک
هر شکن از زلف تو بتخانه‌ایست.
عطار .
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه درآفاق نیست جزخم‌ابروی دوست.
سعدی .
ولیک دست نیارم زدن در آن سرزلف
که مبلغی دل‌خلق است زیرهرشکنش .
سعدی .
گرت خزانهٔ محمود نیست دست طمع
دلیر در شکن طرهٔ ایاز مکن.
اوحدی .
سایه تا بازگرفتی زچمن مرغ سحر
آشیان درشکن طرهٔ شمشاد نکرد.
حافظ .
شرح شکن زلف خم اندرخم جانان
کوته نتوان کرد که‌این‌قصه درازاست.
حافظ .
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی‌توبود.
حافظ .
— شکن برشکن، پرشکن. که شکن بسیار دارد. چین‌چین. گره گره. که چین‌روی چین و شکن‌روی شکن دارد:
دو رخسار چون لاله اندرچمن
سرجعد زلفش شکن برشکن.
فردوسی .
ندارد جز از دختری چنگزن
سر جعد زلفش شکن برشکن.
فردوسی.
نشسته چو تابان سهیل یمن
سر جعد زلفش شکن برشکن .
فردوسی.

(۱) Ventricule.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن برشکن است آن .
سعدی .

وان شکن برشکن قبایل زلف
که بلاییست زیر هرشکنی .
سعدی .

— پرشکن ، پر از جعد و شکنج . سخت مجعد :

زسر تا به بن زلف او پرگره
زپا تا به سر جعد او پرشکن .
فرخی .

چون زلف خوبان بیخ او پرگره
چون جعد خوبان شاخ اوپرشکن .
فرخی .

ره پرشکن است پر میفکن
نظامی .

— زلف پرشکن ، گیسوی پرچین وسخت مجعد :

از سیم چاه کندی و دامی همی‌نهی
برطرف چاه ازسرزلفین پرشکن .
فرخی .

درست گشت همانا شکستگی منش
که نیک ازآن بشکستست زلف پرشکنش .
کمال‌الدین اسماعیل (بنقل جهانگیری) .

چوترك دلبر من شاهدی بهشنگی نیست
چو زلف پر شکنش حلقهٔ فرنگی نیست .
سعدی .

|| تاب. (ناظم الاطباء). || موج. خیزاب. (یادداشت مؤلف) :

چو رنگ رخ یار شاخ ازسخن
چو موی سرزنگی آب ازشکن .
اسدی .

و زنبیلی عظیم از چرم فرمودکردن وبرازه مهندس باکارکنی چند در آنجا نشست وبدان زنجیرها چنان محکم عظیم ببست و خلایقی را ترتیب کرد تا چون سوراخ شود[کوه] آن زنبیل را زود برکشند ایشان شکنها کار نشستند تا آن پارگی مانده بود سولاخ شد و آب نیروکرد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۸) .

— شکن آب، موجهای خفیف. چین روی آب از اثرباد و جزآن.(یادداشت مؤلف) .

— شکن افکندن، چین انداختن . موجهای کوچک پدیدآوردن:

مدل تودست باد ببندد براستی
گردست باد بررخ آب افکندشکن.
رضی‌الدین بابا.

— شکن گرفتن، موج آوردن. موج برداشتن. خیزاب برداشتن :

تا بادها وزان شد برروی آبها
وان آبها گرفت شکنهاوتابها .
منوچهری.

|| خط . (یادداشت مؤلف):مرار، شکنهای کف دست و پیشانی. (منتهی الارب) . ضقاریط الوجه، شکنهای میان رخسارو بینی قریب هر دو دنبالهٔ چشم . (منتهی‌الارب). وخطها و شکنهاء و پوست پیشانی به سبب طرنجیدگی پوست ناپیدا شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این کرم [خرد] کودکان را بیشترافتد ودرشکنها و انجوغ شرج بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وهر خراجی و قرحة راکه بشکافند همه اندر درازای لیف عصبها بایدشکافت یابه راستاء شکن‌ها وخطها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| تا. لا. تو. طی. مطوی. کلج. (یادداشت مؤلف) :

بر پاسخ تو چو دست برخامه نهم
خواهم که دل اندر شکن نامه نهم.
رودکی.

پوپوك پیکی نامه زده اندرسرخویش
نامه گه بازکندگه شکند برشکنا .
منوچهری.

ازآن جمله نامهٔ به والی بغداد امیراحمدالکانی نوشت... امیراحمد را غرور دیگر دردماغ بودگردن اطاعت پیچیده هرفقره را جوابی نوشت و در آخر این قطعه را از ذهن صافی خودگنجانید درشکن نامه . (ظفرنامهٔ شرف الدین علی) .

|| خم‌شدن. دولا شدن . به سجده افتادن . خمیدگی. دوتو شدگی :

وانگه شکن سجود پذرفت
زانسان که به‌چهره خاك ارافت.
نظامی.

|| شکست چنانکه در سپاه ولشکر :

چنین گفت کای بیخرد چنگزن
چوبایست چندین به‌مابرشکن.
فردوسی.

شکن زین نشان درجهان کس‌ندید
نه از کاردانان پیشین شنید .
فردوسی .

گرایدون که من بودمی رای‌زن
برایرانیان برنبودی شکن.
فردوسی .

فدای سپه کرده‌ای جان وتن
به‌پیروزی وروزگارشکن.
فردوسی.

چو آتش بیامد برپیلتن
کزوبود نیروی جنگ وشکن.
فردوسی.

گرفتند پاسخ همه تن به‌تن
کزاین یك سوار است برماشکن.
اسدی .

سراندیب شد زین شکن پرخروش
زشیون به‌هر برزنی خاست جوش.
اسدی .

طوس‌یاز سپاه بسیار درست کرد و سوی ترکستان رفت و دیگربارشکن برایرانیان بود. (مجمل‌التواریخ والقصص) .

— شکن آمدن ازکسی یا چیزی برکسی ، شکست رسیدن از وی به‌آن کس:

زهیتال وگردان آن انجمن
که‌آمد زخاقان برایشان شکن.
فردوسی .

یکی را چو تنها بگیرد دوتن
زلشکر براین یک تن آیدشکن.
فردوسی .

چو برویسه آمد زاختر شکن
نرفت از پسش قارن رزم زن.
فردوسی .

— شکن آمدن برکسی، شکست یافتن. شکسته شدن. مغلوب شدن وی:

چو برچینیان دیدکامد شکن
نهان هرچه بودند کرد انجمن.
اسدی .

کنون گستهم شد به‌جنگ دو تن
نبایدکه آید براو برشکن.
فردوسی .

بدین گونه تا برکه آید شکن
شدندی سپاه ازدوروانجمن.
فردوسی.

— || سستی وضعف دست دادن. (ازفرهنگ لغات ولف) . مجازاً ضعف و سستی دست دادن. (یادداشت مؤلف):

جوانی همی سازد از خویشتن
زسازش نیاید همانا شکن.
فردوسی .

— شکن درآمدن بر کسی ، شکست وارد شدن براو :

چو پیروز شد قارن رزم‌زن
به جهن دلاور درآمد شکن .
فردوسی .

بدان‌سان بیاویخت با پیلتن
توگفتی به‌رستم درآمدشکن.
فردوسی .

— شکن دیدن ، شکست دیدن . شکست یافتن :

شما چارده یار وایشان سه تن
مباداکه بینید هرگزشکن .
فردوسی .

به مردی ستوده به هرانجمن
گه‌رزم هرگز ندیدی شکن.
فردوسی .

به دست دگر قارن رزم‌زن
که چشمش ندیدست هرگزشکن .
فردوسی .

به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن.
فردوسی .

تبه شد بسی دیو بردست من
ندیدم بدانسو که بودم شکن .
فردوسی .

کشانی چو کاموس شمشیرزن
که چشمش ندیدست هرگز شکن.
فردوسی.

و رجوع به مادهٔ شکست دیدن و شکست یافتن شود.
|| آزردگی. رنجش . رنجیدگی. شکنج . شکنجه :

همه دم خم و همه دل شکن
همه رویش ابروهمه تن دهن .
اسدی .

مرا با تو در باز بستن مباد
شکن باد لیکن شکستن مباد.
نظامی(بنقل آنندراج).

— پرشکن، پراز شکست وناکامی. آزرده. سخت شکسته :

زپیغام او دلش شدپر شکن
پراندیشه شد مغزش ازخویشتن.
سوزنی.

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پر آژنگ و دل پرشکن .
فردوسی .

— || پرحیله و تزویر . (فرهنگ لغات ولف) :

فرستاده آمد بر پیلتن
زبان پر ز گفتار و دل پر شکن .
فردوسی .

|| اعراض و برگرداندگی روی . (ناظم‌الاطباء). اعراض کردن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان).
|| تندی ودرشتی وخشم وغضب وزشترویی. (ناظم‌الاطباء). تندشدن . (برهان) (فرهنگ جهانگیری). || نرمی و ملایمت . (ناظم الاطباء) (برهان). مدارا . (ناظم‌الاطباء). || مکر و حیله و فریب و تزویر. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) . مکر و حیله.(فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (ازانجمن‌آرا):

چون ارقم از درون همه زهرند وازبرون
جزکبش رنگ رنگ و شکال شکن نیند.
خاقانی (بنقل آنندراج) .

|| خورندگی. (ازناظم‌الاطباء) .خوردن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری).
|| خاییدگی ومضغ.(ناظم‌الاطباء).خاییدن. (برهان). جاویدن . (فرهنگ جهانگیری).
|| اصول و ضرب در سازندگی .(ناظم‌الاطباء). اصول را نیزگویند که در مقابل بی‌اصول است . (برهان) . اصول‌را نامند . (فرهنگ جهانگیری) . || لحن و سرود . (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) ؛ لحن ، شکن در سرود (زمخشری) :

به‌هم صد هزارش خروش ازدهن
همی خواست هریک بدیگرشکن.
اسدی .

زشادی همه درکف رودزن
شکافه شکافیده گشت ازشکن .
نظامی . (بنقل آنندراج).

پای می کوفت با هزار شکن
پیچ بر پیچ تر زتاب رسن .
نظامی .

|| طرب . (ناظم الاطباء) . || (ص) شکننده و شکست دهنده. (ناظم الاطباء) :

شیر علم را حیات تحفه‌دهی تا شود
پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار .
خاقانی .

|| مار شکن (باضافه) ، همان مارشکنجی است. مار سخت‌پیچان. (یادداشت مؤلف):

گشته روی بادیه چون خانهٔ روشنگران
از نشان سوسمار ونقش ماران شکن.
منوچهری .

|| فردممتاز هرچیزکه امتیازو برتری‌اوباعث شکست دیگران شود . شکننده چنانکه دل شکن و بت‌شکن . (آنندراج) (انجمن‌آرا).
— بادشکن، کاسرالریاح .(ناظم‌الاطباء).
— داراشکن ، که دارا پادشاه معروف هخامنشی را شکست دهد:

سکندر جهاندار دارا شکن.
نظامی .

— دشمن شکن، مظفر و غالب بردشمن . (ناظم‌الاطباء) .
— سر شکن کردن ، خرجی یا زیانی را سرانه قسمت‌کردن. توزیع. و رجوع به سر شکن شود.
— طاقت‌شکن، بی‌طاقت کننده‌وعاجز نماینده. (ناظم‌الاطباء). طاقت فرسا.
— عهدشکن ، آنکه پیمان خود را نقض کند :

اگر آن عهدشکن برسر میثاق آید
جان رفته است که باقالب مشتاق آید.
سعدی .

و رجوع به مادهٔ عهد شکن در جای خود شود .
— گردن‌شکن ، شکنندهٔ گردن:

زپولاد تر سخت گردن شکن
برون ریخته مغزها دردهن .
نظامی .

مؤلف ترکیبات زیر را از این معنی اغلب باشاهد یادداشت کرده است :
اشترشکن ـ اطلس شکن ـ (قسمی جامهٔ پنبهٔ براق.انده شکن ـ اعدا شکن ـ باز وشکن ـ بادشکن (دارو)ـبت‌شکن- بهانشکن ـپیمان شکن ـ بیخ‌شکن ـ بازارشکن ـ بهمن‌شکن- پیکرشکن- ترازو شکن- توبه شکن ـ خارا شکن ـ خمار شکن ـ خم شکن ـ دل شکن ـ دندان شکن (جواب) ـ دیر شکن ـ زود شکن (ترد) ـ روزه شکن ـ سندان شکن ـ سایه شکن ـ سنگ شکن ـ سپه شکن ـ شکر شکن ـ سندان شکن ـ شکیب شکن ـ شیرشکن ـ صف شکن ـ صفرا شکن ـ صنم شکن ـ طهارت شکن ـ عهد شکن ـ عدو شکن ـ عنبر شکن ـ فندق شکن ـ قندشکن ـ قیمت شکن ـ کمر شکن (خرج) ـ کار شکن ـ کالا شکن ـ لشکر شکن ـ ماهوت شکن (قسمی جامهٔ نخی)ـ مخمل‌شکن ـ موج شکن ـ مخالف شکن ـ ناوشکن ـ نعل شکن (جاده‌های کوهستانی سخت)ـ ناشتاشکن ـ هیزم شکن ـ یخ شکن.(یادداشت مؤلف).ورجوع به هریک ازکلمات فوق در جای خودشود.
|| درهم شکننده و قابض و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود . (ناظم‌الاطباء) .
|| خورنده . (آنندراج) (انجمن آرا) .
|| خاینده. (آنندراج) (انجمن آرا) .
|| امر به شکستن . (آنندراج) . || ریشه مضارع شکستن . رجوع به شکستن شود.

شکن . [ش ِ ک َ یا ش َ] (اِخ) نام‌ولایتی. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) .

شکنان . [ش ِ] (اِخ) شگنان . نام سرزمینی. (از فرهنگ لغات ولف).ناحیتی است ازوخان که رود جیحون بدوگذرد و حد شمالی هند است از حدود ماوراء النهر . (ازحدودالعالم) :

یکی را زسقلاب وشکنان وچین
نمانم که پی‌برنهد برزمین .
فردوسی .

زبلخ وزشکنان و آموی وزم
سلیح وسپه خواست وگنج‌ودرم.
فردوسی .

رویت به راه‌شکنان ماندهمی درست
باشد هزارکژی وباشد هزارخم .
منجیک .

شکنان . [ ] (اِخ) نام یک پهلوان ایرانی. (فرهنگ لغات شاهنامه):

الانشاه و چون پهلوان سپاه
چو بیورد وشکنان‌زرین‌کلاه.
فردوسی .

شکنب . [ش ِ ک َ] (اِ) شکمبه . (ناظم‌الاطباء). رجوع به شکمبه شود.

شکنبا . [ش ِ ک َ] (اِمرکب) شکنب‌ابا. شکنب اوا. شکنب‌وا. طعامی که از شکمبه می‌سازند. (ناظم الاطباء).

شکنبه. [ش ِ ک َ ب ِ یا ب َ](اِ) شکمبه. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف). کده. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی مؤلف). دره. کرش. جیجبه. اشکنبه . سیراب . سیرابی . سختو.

معده. (وآن درستورنشخوارکننده‌است‌چون معده درانسان). (یادداشت‌مؤلف):رودگانی و شکنبه و معده این‌همه عصب است وسخت دیرگوار. (الابنیةعن‌الحقایق‌الادویة).ورجوع به شکمبه شود.

– شکنبه برسرکسی کردن یاکشیدن، نوعی ازتعذیب‌و سیاست است. (از آنندراج):

شکنبه طبل‌سان برسرکنندش
دودسته چوبها برسرزنندش .
ابوطالب‌کلیم(بنقل‌آنندراج).

– شکنبه‌پز ، رواث . سیرابی فروش . (یادداشت مؤلف) .

– شکنبه‌وا، نوعی غذاکه ازشکمبه‌سازند. آش شکمبه . سیرابی: شیخ‌گفت اکنون‌این را به‌مطبخی‌بایدداد تاشکمبه‌وایی‌پزد.(اسرار التوحید ص ۱۶۱).

شکنج . [ش ِ کَ] (اِ) شکن‌وتاب‌وپیچ. (آنندراج)(انجمن‌آرا). تاب‌وپیچ. (غیاث). تاب بود. (فرهنگ خطی) . شکن باشد . (فرهنگ اوبهی). مطلق چین. شکن. پیچ . تاب. کلج. ماز. (یادداشت‌مؤلف) :

چوسیل از شکنج و چوآتش زجوش
چو ابراز درخش وچومستان زهوش .
اسدی .

صبا زحال دل تنگ ما چه‌شرح دهد
که چون‌شکنج‌ورقهای‌غنچه‌توبرتوست.
حافظ .

– شکنج‌به ابرو برزدن ، گره برابروزدن. سخت خشمگین شدن:

بگفت این و برزد به‌ابرو شکنج
چو ماری‌که پیچد ز سودای گنج.
نظامی .

و رجوع به ترکیب شکنج به ابرو درآمدن شود.

– شکنج‌به ابرو درآمدن، کنایه از سخت خشمگین و عصبانی شدن است :

به ابرو درآمدکمان را شکنج
شتابان شده تیرچون مار گنج.
نظامی .

و رجوع به ترکیب شکنج بـه ابرو برزدن شود .

– شکنج دیده، چین‌خورده :

گفت ای ورق شکنج دیده
چون دفترگل ورق دریده .
نظامی .

– شکنج‌گیر، چین وشکن‌گیرنده:

پایم چو دولام خم پذیرست
دستم‌چودویی شکنج گیرست .
نظامی .

|| تاب ریسمان . (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری).
|| چین تای جامه و جز آن . (از برهان) (ناظم‌الاطباء). || آژنگ. چین وترنجیدگی که بر پوست افتد. انجوخ. انجوغ. انجغ. انجخ . (یادداشت مؤلف) . چین پیشانی وشکم. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) : شکمش فراخ با شکنجها. (التفهیم). || خط.(ناظم الاطباء) . || چین‌کاکل و زلف‌وگیسو.(از ناظم‌الاطباء). چین زلف وکاکل. (برهان). چین زلف. (فرهنگ‌جهانگیری):

اباتاج و باگنج نادیده رنج
مگر زلفشان دیده رنج‌شکنج.
فردوسی.

زنیکویی‌که به چشم من‌آمدی همه‌وقت
شکنج‌وگوژی درزلف وجعدآن‌محتال.
فرخی .

ای نیمه‌شب‌گریخته از رضوان
وندر شکنج زلف شده پنهان.
فرخی .

به جعدش اندر سیصد هزار پیچ وگره
بجای هرگره او شکنج و حلقه هزار.
فرخی .

آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت‌رنگ
زلف‌پربند و شکنج‌وچشم‌پرنیرنگ ورنگ.
امیرمعزی .

آفتاب ازخجالت رخسارش درحجاب‌تواری و مشک وعنبر درشکنج زلف او متواری . (سندبادنامه ص ۱۸۰) .

دل بی‌نسیم وصلت تنها چه‌خاک‌بیزد
جان‌درشکنج زلفت پنهان‌چه‌کاردارد.
خاقانی.

دهان تنگ تومیم است‌گویی
شکنج‌زلف‌توجیم است‌گویی.
نظامی .

شکنج شرم در مویش‌نیاورد
حدیث رفته بررویش نیاورد .
نظامی .

عارفی چشم ودل‌به‌رویی‌داشت
خاطر اندرشکنج مویی داشت.
سعدی .

گیسو ز شکنج ناز ماندش
نرگس‌زکرشمه بازماندش.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری).

شکنج زلف پریشان به دست بادمده
مگو که‌خاطرعشاق‌گوپریشان‌باش .
حافظ .

حکایت لب شیرین کلام‌فرهاد است
شکنج طرهٔ‌لیلی مقام مجنون‌است.
حافظ .

|| گره‌وعقد.(ناظم‌الاطباء). گره.(برهان).
|| پریشانی و درهمی. (ناظم‌الاطباء).
|| التوا و پیچیدگی . (ناظم الاطباء) .
|| مار سرخ. (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). ماری‌است سرخ‌رنگ. (آنندراج). نوعی از مار که عربان حیه گویند و بعضی گفته‌اند که مار سرخ را شکنج می‌گویند . (برهان). نوعی از مار را گویند.(فرهنگ جهانگیری):

واندرکوههای‌وی [اهواز]مار شکنج است. (حدودالعالم).

زیر خلاف تو جای مار شکنج است
مردکه عاقل‌بود حذرکند از مار .
فرخی .

زن‌نیک درخانه مار است وگنج
زن‌بدچو دیواست ومارشکنج.
سنایی .

نه شکنجی‌که بود زهرآگین
بل‌شکنجی‌که بود دوغ‌آگنج.
سوزنی.

خور حلق تو شده غصهٔ خلق
خور... توشده مارشکنج.
سوزنی.

زهی‌کهی وخهی‌چشمهٔ که اندروی
قرارگیرد مار شکنج وماهی شیم .
سوزنی .

نیست اندر مقام راحت و رنج
برسرگنج به زمار شکنج.
سنایی.

هلاک دشمن او را زهند وازبلغار
شکنج وافعی‌روید بجای رمح‌وخدنگ.
ازرقی .

ورجوع به مار شکنجی در ذیل‌مادهٔ شکنجی شود.

|| مکر و حیله و فریب . (ناظم الاطباء) (ازبرهان). مکروحیله.(فرهنگ‌جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) :

از قهر (۱) خداوندهمی‌هیچ‌نترسی
زانست‌که با بنده پراز مکرو شکنجی.
ناصرخسرو .

|| به معنی اصول هم هست‌که درمقابل بی‌اصول است. (برهان)(۲).
|| ضرب و اصول و نغمه و نوا وآهنگ‌و سرود. (ناظم‌الاطباء). اصول وصدا وآواز. (انجمن آرا) (آنندراج) . نغمه و نوا . (از برهان) :

نعره در وی شکنج موسیقی
ناله در وی نوای موسیقار .
قوامی مطرزی(بنقل انجمن‌آرا) .

زسختی گریه اندربرش بشکست
شکنج گریه گفتارش‌فروبست .
(ویس‌ورامین).

|| تعذیب و عقوبت و شکنجه و کیستار . (ناظم‌الاطباء) . عذاب . اذیت . شکنجه .

(۱) ن ل : ازمکر. (۲) در فرهنگهای دیگربامعنی بعدی یکی آمده است .

(یادداشت مؤلف) . شکنجه و آزاری که دزدان را کنند. (برهان). شکنجه. (فرهنگ جهانگیری):

برفت این‌چنین دل پراز درد ورنج
تن‌اندربلا و دل اندر شکنج.
فردوسی.

سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن ودست وپا زدن و شکنجها. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۲۴ چاپ‌ادیب).

تابود حیات پی فشردند
واخربه همان شکنج مردند.
امیرخسرو (بنقل‌جهانگیری) .

زن ناپارسا شکنج (۱) دل است
زود دفعش بکن که رنج دل‌است .
اوحدی.

هر که از پرورنده رنج ندید
در جهان جزغم وشکنج ندید.
اوحدی.

|| دهق . دو چوب که با آن گنهکار را عقوبت دهند : مستخرج و عقابین وتازیانه‌و شکنجها آورده بودند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۸).
|| پاره و قطعه. (ناظم‌الاطباء). || خشت پاره. (ناظم‌الاطباء).
|| علتی دربدن که‌از دمیدگی بهم رسدمانند خیارك وجز آن . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). مرض خیارك. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) .
|| (ص) پرچین. (آنندراج)(انجمن‌آرا).
|| درهم کشیده . (آنندراج) (از فرهنگ خطی). ترنجیده یعنی درهم کشیده.(فرهنگ اوبهی).

شکنج . [ش ِ ک ُ] (اِ) نشکنج وگرفتگی عضوی به سر ناخنها چنانکه بدردآید. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم‌ـ الاطباء). گرفتن‌عضو به دوناخن‌چنانکه بدرد آید. (غیاث).

شکنجه . [ش ِ ک َ ج َ / ج ِ] (اِ) آزار و ایذاء ورنج و هروانه و عقوبت و تعذیب و سیاست و کیستار.(ناظم‌الاطباء) . عذاب . (غیاث) (منتهی‌الارب). در اصل شکستن و پیچیدن وعذاب‌دادن‌دزد وگنهکار بوده‌است. (انجمن‌آرا). رجز. رجس.عقاب.عقوبت. نقمت.اشکنجه. شکنج. عذاب که برتن‌دهند. اثام . باهك. (یادداشت مؤلف):

و از تنگی مخرج آن رنج بیند که در هیچ شکنجه آن صورت نتوان کرد.
(کلیله ودمنه) .

کوه محروق آنکه‌همچون زربه شفشاهنگ‌در
دیو را زودرشکنجهٔ حبس خذلان دیده‌اند.
خاقانی .

چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب
جان درانداخته به قلعهٔ آب .
نظامی .

بربط گریست هشت زبان‌کش به هشت‌گوش
هردم شکنجه دست توانا برافکند.
خاقانی .

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر
در شکنجه بود در اصطبل خر .
مولوی .

در زیر عذبات عذاب و زخم چوب وشکنجه سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱).

گرچه اندك بضاعتم باری
سودم آمد شکنجهٔ بسیار .
ابن‌یمین .

— شکنجه دیدن، معذب شدن.
|| نوعی از تعذیب . (غیاث) (یادداشت مؤلف) . نوعی از تعذیب و آن چنان است که‌گنهکار را اول نـی چون کاز بر پوست چسبانند و باز به انبرآتش درگرفته گوشتش می‌برند و در آتش می‌اندازند و زخمها بـه نمك‌آلایند . وبالفظ کردن وکشیدن‌مستعمل و همچنین است شکنجه‌کش. (آنندراج) :

راست روشن به زخمهای درشت
درشکنجه برادرم راکشت .
نظامی .

آنان‌که علم زدود برپا دارند
با تنباکو مدام سودا دارند
دارند همیشه آتش وانبر و نی
اسباب شکنجه را مهیا دارند.
حکیم‌رکنای‌مسیح کاشی(بنقل‌آنندراج) .

باور نمی‌کنم که به وقت شکنجه‌هم
از خادمان کسی‌نمك اوچشیده است.
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .

صدهزار آدمی‌در پنجهٔ شکنجه وچنگال‌سکال ایشان افتادند و در زیر طشت آتش گرفتار شدند. (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
— شکنجهٔ آب و نمك، نوعی از تعذیب که گنهکاران را بـه خوردن آب و نمك می کنند. (آنندراج):

ازگریه شرح جور تو گر یك‌بیك‌کنم
صدبحر را شکنجه به‌آب ونمك‌کنم.
محسن‌تأثیر (بنقل آنندراج) .

|| دهق. دو چوب که بدان دزد و گناهکار را عذاب دهند. (یادداشت مؤلف).
— شکنجه نهادن، به چوب شکنجه بستن : شکنجه برکعبش نهادند تا ودایع و ذخایر و دفاین به‌دست باز داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴).
— در شکنجه کشیدن ، بـه چوب شکنجه بستن. شکنجه دادن:
ملك را طرفی از ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد . . . در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت. (گلستان) .
— || تعذیب. (منتهی‌الارب) .
|| قید صحافی . (ناظم الاطباء) . افزاری است مجلدان را و آنرا قید نیزگویند و آن مجازاست. (آنندراج). || چوب گوشهٔ‌جوال. شظاظ. شجار. فدرنگ . قطان. گمان‌می‌کنم فدرنگ‌شکنجه‌همان‌شجار و قطان عرب‌باشد. (یادداشت مؤلف). قطان، چوب فدرنگ و شکنجهٔ هودج. (منتهی‌الارب). و رجوع به مترادفات کلمه شود.
— شکنجهٔ جامه،جندره. (صحاح‌الفرس).
|| شکنج. چین. (یادداشت مولف) : ومنه حبك‌الماء... و حبك‌الدرع‌وحبك‌الشعر، شکنجهٔ آب است... وجوشن ومو. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۱۳۳).

شکنجه کردن. [ش ِ ک َ ج َ / ج ِ ک َ دَ] (مص مرکب) سیاست کردن و تعذیب کردن و عقوبت کردن باکیستار. (ناظم الاطباء) . باهکیدن. عقاب.تعذیب. (یادداشت‌مؤلف). رنجانیدن و تنگ نمودن‌کسی را. (غیاث) (آنندراج):

عزمش همی شکنجه‌کندکعب‌کوه را
تاگنج زرفشان دهد اندرخور سخاش.
خاقانی .

بس شکنجه‌کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد زاول عشق کین .
مولوی .

گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی. (گلستان) .

شکنجه‌کش. [ش ِ ک َ ج َ / ج ِ ک َ] (ن ف مرکب) شکنجه کشنده . آنکه تحت عذاب و شکنجه قرار دارد . (از یادداشت مؤلف) :

سپاه درد و غم از هرطرف هجوم کنند
که دل شکنجه‌کش‌عیشهاوعشرتهاست.
طالب‌آملی. (بنقل آنندراج).

شکنجه نمودن. [ش ِ ک َ ج َ / ج ِ ن َ دَ] (مص مرکب) شکنجه‌کردن. عذاب دادن . تعذیب. (یادداشت مؤلف):

وان غلامان را شکنجه می‌نمود
که دفینهٔ خواجه بنمایید زود.
مولوی .

و رجوع به شکنجه‌کردن شود.

شکنجی . [ش ِ ک ُ] (ص نسبی یا اِ) مار شکنجی. ماری‌سرخ. (یادداشت‌مؤلف):

برآمد زکوه‌ابر مازندران
چومارشکنجی‌ومازاندران.
منوچهری .

شکنجیدن . [ش ِ ک ُ دَ] (مص) گرفتن عضوی‌باشدبه سرناخن. (آنندراج) (غیاث) . قرز . نشگون گرفتن . وشگون گرفتن . (یادداشت مؤلف) . قرص ، شکنجیدن بـه انگشتان . (منتهی‌الارب). قرص،شکنجیدن

(۱) به‌معنی پیچ وتاب ونیزمار توان‌گرفت .

به دو انگشت . (منتهی الارب) . لمص ، شکنجیدن به دو انگشت کسی را . (منتهی الارب). مرز ، نرم شکنجیدن به انگشت . (منتهی الارب) .

شکنجیدن . [شِ کَ دَ] (مص) درکیستار نهادن و در قید نهادن . (ناظم الاطباء) . || به تعذیب در آوردن و در رنج نهادن. (ناظم‌الاطباء) :

رخسارترا ناخن‌این چرخ شکنجید
توچند لب وزلفک بت‌روی‌شکنجی.
ناصر خسرو .

می‌شکنجد حور دستش‌می‌کشد
کور حیران‌کز چه‌دردم می‌کشد.
مولوی .

— برشکنجیدن، رنج‌دادن:

زآز و فزونی برنجی همی
روان را چرا برشکنجی همی.
فردوسی .

|| جلدکردن کتاب. (ناظم‌الاطباء) .

شکند . [شِ یاشَ کَ] (اِ) کرمی‌سرخ‌و خزنده در میان‌گل که خراطین نیز گویند . (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ‌جهانگیری) (ازبرهان) :

درکوی این رباط زعقبی نشان مجوی
هرگز بود مزاج سقنقور درشکند.
خواجه‌عمیدلوبکی (به‌نقل‌جهانگیری).

شکن‌دار . [شِ کَ] (ن ف مرکب) چین‌دار. (ناظم الاطباء) .

بانورد. نغاض. (یادداشت مؤلف) . مقدع [مُ قَ دَ] ، چیزشکن‌دار. (منتهی‌الارب).

شکن‌درشکن . [شِ کَ دَشِ کَ] (قید و ص مرکب) نغمه در نغمه . با نغمه‌ها و آهنگهای گوناگون:

یکی چامه‌گوی ودگر چنگ زن
سوم‌پای کوبد شکن درشکن (۱).
فردوسی .

|| شکنج درشکنج ، چین درچین. پرچین. پرپیچ وخم:

براو راه ماران شکن در شکن
اسدی .

فروهشته‌گیسو شکن درشکن
یکی پایکوب‌ویکی‌دستزن.
نظامی .

باز پرسید زگیسوی‌شکن درشکنش
کاین‌دل‌غمزده‌سرگشته‌گرفتار کجاست.
حافظ .

زلف تو پیچ‌پیچ وشکن درشکن خوش است
زیرا بنفشه هرچه بود دسته‌دسته به.
ادیب‌السلطنهٔ سمیعی .

شکنده کام. [شِ کَ دِ یادَ] (ص‌مرکب) برخلاف مرام. (ناظم‌الاطباء). || محروم . (ناظم‌الاطباء). || بی‌طاقت وعاجز . (ناظم الاطباء).

شکن‌شکن . [شِ کَ شِ کَ] (قید و ص مرکب) مجعد . پیچ پیچ . چین چین . (یادداشت مؤلف) :

ای زلف پرخمت همه چین‌چین‌شکن‌شکن.

شکن‌کاری . [شِ کَ](حامص‌مرکب) سخن بیهوده وبیمعنی‌گفتن. (ناظم الاطباء). حرف بی‌صرفه و محل گفتن . (برهان) . ||کارشکنی کردن. (برهان). ||بی‌آبرو کردن و شرمنده‌کردن. (ناظم الاطباء) . بی‌عزت کردن. (برهان). || شکست دادن به طعن. (برهان). کنایه از شکستن به طعن‌دیگری‌را. (انجمن آرا) (آنندراج) :

نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکن‌کاری و طنازی‌ندانم .
نظامی .

|| متهم‌کردن. (ناظم‌الاطباء) .

شکن‌گیر. [شِ کَ] (نف‌مرکب)مواج. پر ازامواج . متلاطم. پر از چین و تاب : (یادداشت مؤلف) :

در او آبگیری به پهنای باغ
شناور درآب شکن‌گیر ماغ .
اسدی .

زره‌پوشان دریای شکن‌گیر
به‌فرق دشمنش پوینده‌چون‌تیر.
نظامی .

شکن‌گیر گیسویش از مشک‌ناب
زده سایه برچشمهٔ‌آفتاب .
نظامی .

مکن‌بازی بدان زلف شکن‌گیر
به‌من بازی‌کن‌امشب دست‌من‌گیر .
نظامی .

شکن‌ناک . [شِ کَ](ص‌مرکب)چین‌دار. شکن‌دار. (یادداشت مؤلف). غرص،شکن‌ناک شدن اندام برای لاغری بعدفربهی.(منتهی الارب) . در خراسان شکن ناک را به اشیاء اطلاق‌می کنند و درانسان می‌گویند:« چروک دار». هرچند چروک را در جامه هم‌استعمال می‌کنند.

شکنندگی . [شِ کَ نَ دِ یا دَ](حامص) تردی . قابلیت شکسته شدن داشتن . (یادداشت مؤلف). || قابلیت شکستن وخرد کردن داشتن. (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به شکستن و شکننده شود.

شکننده . [شِ کَ نَ دَ یا دِ](نف) کاسر . ناقص. مفتت . که چیزی دیگر را شکند. (یادداشت مؤلف). ||(نمف)ترد. که بشکند. که شکسته شود. که خود قابل‌شکستن باشد. زودشکن. (یادداشت مؤلف).

||(نف)پایین آورندهٔ‌قیمت. که‌بهاوارج‌چیزی راکم کند . قیمت شکن : از بزرگان بصره یکی درآمد و بر بالین او نشست و دنیا را می‌نکوهیدرابعه‌گفت‌تو سخت دنیا را دوست می‌داری اگر دوست نمی‌داری چندینش یاد نکردیی‌که شکنندهٔ‌کالا خریدار بود.(تذکرة الاولیاء عطار) . || شکست‌دهنده.قاهر.غالب. (یادداشت مؤلف) . آزارنده . رنجاننده : مذلت‌مجاعت‌که قاصم ظهور شیران وشکنندهٔ دل دلیران‌است اورا زبون ومغبون‌نگرداند. (سندبادنامه ص ۱۶۴).

|| باطل کننده ؛ شکنندهٔ روزه ، مفطر . (یادداشت مؤلف) .

شکنوان . [ ] (اِخ) نام یکی از سه قلعه بوده در قدیم که به امر جمشید در شهر اسطخر ساخته شده ، وآن سه‌را [اصطخر ، شکسته ، شکنوان]راسه‌گنبدان می‌خواندند. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۲۰ و۱۳۲) . وسه قلعه یکی قلعهٔ اصطخر دوم قلعهٔ شکسته سوم قلعهٔ شکنوان در میان شهر نهاده بود و آنرا سه‌گنبدان گفتندی. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۲۶). وسه قلعه ساخت [جمشید].. . یکی قلعهٔ اصطخر دوم قلعهٔ شکسته و سوم شکنوان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۳۲).

شکنه . [شِ کَ نِ یا نَ] (اِ) عشوه و کرشمه وغنج‌و دلال. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (آنندراج).

|| سیخول و خارپشت . (ناظم الاطباء) . سیخول را نیزگویند وآن خارپشتی است که خارهای خود را مانند تیراندازد. (برهان). (آنندراج):

تو این را سوی پارسی چون کشی
یکی شکنه خوانندودیگرتشی
همه مرزهای خراسان تمام
مرنگوش خوانند وبیهن‌به‌نام.
اسدی .

شکنی . [شِ کَ] (حامص) شکستگی . (ناظم‌الاطباء). حاصل‌مصدر ازریشهٔ شکستن (شکن) اما همیشه بصورت ترکیب‌آید : دل شکنی. بت‌شکنی. کارشکنی. حق‌شکنی‌وغیره. (از یادداشت مؤلف).

— حق شکنی، حق‌کسی را پایمال کردن. (از یادداشت مؤلف) .

—کارشکنی کردن، کسی‌را، ایجاداشکالات و موانع در سر راه کار و پیشرفت او.

|| هزیمت وفرارو شکست.(ناظم الاطباء).

شکنی. [شِ] (ص‌نسبی) منسوب‌به‌شکن. (فرهنگ لغات ولف):

شمیران شکنی سرافراز دهر
پراکنده بر نیزه وتیغ زهر.
فردوسی .

شکنی . [شِ کِ] (ص‌نسبی) منسوب‌و متعلق به ولایت‌شکن. (ناظم الاطباء).

(۱) ن ل : شکن برشکن ، و در اینصورت شاهد، نیست .

شکنی . [ ] (اِخ) نام یکی ازپهلوانان توران :

سپه دید [رستم] چندان که دریای روم
ازایشان نمودی چویکک مهره موم
کشانی وشکنی و وهری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه.
فردوسی .

شکنیدن . [شِ کَ دَ] (مص) شکستن. مصدر دیگر شکستن:

بسا حصن بلندا که می گشاد
بساکرهٔ نوزین که بشکنید.
رودکی .

ورجوع به شکستن شود .

شکو. [شَ کْ وْ] (ع اِ) شتر ریزه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
|| بیماری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || گله . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ناله . (ناظم الاطباء).

شکو. [شِ کْ وْ] (ع مص) شکاة. (ناظم الاطباء) . گله کردن. (تاج المصادربیهقی) (دهار). ورجوع به شکاة شود.

شکو . [شَ کَ وْ] (اِخ) نام پدر بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج).

شکوا . [شَ] (اِ مأخوذازتازی)شکوی، ناله و شکوه و گله. (ناظم الاطباء).شکوی. گله. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکوی شود .

شکواء . [شَ] (ع اِ) مرض. (ازاقرب الموارد).

شکوات . [شَ کَ] (ع اِ) جِ شکوة . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شکوة شود.

شکوانامه . [شَ مَ یا مَ] (اِ مرکب) شکایت‌نامه . (ناظم الاطباء) . شکوائیه . برگ درخواست . ورقهٔ عرضحال. || نامهٔ تعزیت و تسلیت . (ناظم الاطباء).

شکوب . [شُ] (اِ) دستار و مندیل . (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) . دستار را گویند. (ازفرهنگ جهانگیری). || رومال و دستمال. (ناظم الاطباء).

شکوثا . [شَ] (اِ مأخوذ از سریانی) شکوثی [شَ ثا]. تخم کشوث . (ازناظم - الاطباء) . شکوثی . (منتهی الارب) . به لغت سریانی تخم کشوث را گویند و آن تخمی است دوایی که سدهٔ جگر بگشاید . (آنندراج) (برهان) . و رجوع به شکوثی شود .

شکوثی . [شَ ثا] (اِ مأخوذ ازسریانی) شکوثاء . (ناظم الاطباء) (آنندراج). گیاهی است که‌بردرخت رود‌بی‌بیخ. (منتهی الارب). ورجوع به شکوثاء شود.

شکوخ . [شَ یا شُ] (اِ) اسم از شکوخیدن. (ناظم الاطباء) . ریشهٔشکوخیدن به‌معنی پای درجایی گیر کردن. آشکوخیدن. || قدم به غلط برداشتن. لغزیدن. (فرهنگ لغات شاهنامه) . افتادگی و سقوط . (ناظم الاطباء). بسردرآمدگی. (برهان) (آنندراج). کسی بودکه پایش به چیزی درآید و به سر درافتد گویند بشکوخید . (فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ اسدی) .
|| لغزش. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) :

هر که او در ره رود سرمست و شوخ
افتد اندر خاک خواری از شکوخ .
رودکی .

و رجوع به شکوخیدن شود.

شکوخانیدن.[شِ یاشُ دَ] (مص)به‌سر درآوردن. اعثار . ایقار. (یادداشت مؤلف). (منتهی الارب) .

شکوخندگی. [شِ یاشُ خَ دِ یادَ](حا مص)حالت وچگونگی شکوخنده. لغزندگی. (یادداشت مؤلف). || لغزیدگی . (ناظم - الاطباء) . افتادگی. (ناظم الاطباء).

شکوخنده .[شِ یاشُ خَ دِ یادَ](نف) لغزنده . (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (برهان) .
|| تیزرو وسبکپا. (ناظم الاطباء)(آنندراج) .
|| اسب سکندری خورده و بسردرآینده . (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شئیت ، اسب شکوخنده . (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) . || هراسیده . (ناظم الاطباء) . هیبت دارنده. (برهان) (آنندراج) .

شکوخه. [شُ یاشِ خِ یا خَ](حامص) لغزش.(ناظم الاطباء). عثرت. زلت. سقط . (یادداشت مؤلف).
|| عثرت زبان. (یادداشت مؤلف) . || لغزش. قلم. عثرت قلم . طغیان قلم . (یادداشت مؤلف). || سقوط وافتادگی.(ناظم الاطباء). سکندری . سکندری خوردن . (یادداشت مؤلف).

شکوخیدگی.[شُ یاشِ دِ یادَ](حامص) حالت و چگونگی شکوخیده . سقوط . (ناظم الاطباء). || لغزش. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) . لغزیدگی. (یادداشت مؤلف) . وجبه. (منتهی الارب).

شکوخیدن . [شَ یا شُ یا شِ دَ] (مص) لغزیدن . (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (آنندراج) . عثر. عثرت . عثار . و قرة . بشکوخیدن . آشکوخیدن.تعثر. عثیر. لغزیدن. (یادداشت مؤلف). هفوت.(صراح اللغة). وقرة.(منتهی الارب). و رجوع‌به شکوخیده شود .
— شکوخیدن زبان، لغزش زبان. تپق‌زدن زبان ؛ عثار ، شکوخیدن زبان در سخن . (یادداشت مؤلف). تعثر ، شکوخیدن زبان در سخن. (منتهی الارب). || بسردرآمدن وافتادن خواه ستور بارکش یاآدمی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) . افتادن. (غیاث). به سردرآمدن بود مثلا چون کسی تند و تیز به راهی می‌رفته باشد و پایش بر کلوخی یاسنگی بخوردیابه سوراخی درروود وبیفتدگویند شکوخید.(فرهنگ جهانگیری). بسر در آمدن و افتادن اسب و آدم باشد و پای لغز خوردن و رسیدن و پیش پا خوردن و پا به سنگ آمدن و شکوخه خوردن‌اسب و سکندری خوردن اسب و سکندری یافتن از مترادفات آنست. (آنندراج) . سکندری خوردن. پای از جای بشدن. پایش از جای دررفتن. بسردرآمدن. زمین‌خوردن. افتادن. درغلطیدن. برغلطیدن. به‌رودرافتادن. به‌پشت افتادن. سرسم رفتن. (یادداشت مؤلف) :

چو از سرکشی کرد هرسو نگاه
شکوخید و افتاد برخاک راه .
رودکی .

ظلم ازنهیب شاه جهان تندمی‌گریخت
کاندر عدم فتاد و شکوخید ازکلوخ.
(از فرهنگ جهانگیری) .

— در شکوخیدن،گیرکردن پای درجایی و بسردرآمدگی : تعثت الدابة، درشکوخیدن ستوردرریگ. (منتهی الارب).تع،درشکوخیدن ستور در ریگ.(منتهی الارب) .
|| ترسیدن و هیبت زده شدن . (از برهان) (از آنندراج).

شکوخیده . [شَ یا شُ دَ یا دِ] (ن مف یاف) بسردرآمده . سکندری خورده . (یادداشت مؤلف):

چون بگرددپای او از پایدان
خود شکوخیده(۱) بماندهمچنان.
رودکی .

شکور. [شَ] (ع ن ف)مرد بسیارشکر. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سپاس دارنده . (مهذب‌الاسماء) . مرد بسیار سپاس. (ناظم الاطباء). سپاس‌دار . (دهار) (تفلیسی). مرد بسیارسپاسدار. سپاسدارنده. سخت سپاسگزار. بسیارسپاسگزار. آنکه‌زیاد ثنا کند . (یادداشت مؤلف). آنکه خود را از سپاس گفتن عاجزبیند، وبرخی گفته‌اند: شکورکسی است که همهٔ توانایی خود را در ادای شکر با دل و زبان و اعضای بدن از

(۱) ن ل : آشکوخیده. و دراینصوت شاهد آشکوخیده است.

راه اعتراف واعتقاد بکار بندد و بازبرخی گفته‌اند که شاکرکسی است که بر رفاه سپاس گویدولی شکورکسی است که بربلاسپاسداری کند، و دیگری گفته شاکر بر عطای الهی شکرگوید ولی شکور بندهٔ باشد که اگر از جانب حق بخشش و عطیهٔ هم بدو نرسد باز سپاسگزاری کند . (از تعریفات جرجانی) (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) . || ستوربه اندک‌علف بسنده‌کننده واندک‌پذیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ستوری که به اندک مایه علف بسنده کند. (مهذب‌الاسماء).

شکور . [ش ُ] (اِ) جانوری که زمین را نبش کرده و مرده را درآورده می‌خورد . (ناظم‌الاطباء). گورکن.

شکور . [ش ُ] (ع اِ) ج شکر، درآیهٔ (لانرید‌منکم‌جزاءًولاشکوراً).(منتهی‌الارب).

شکور . [ش ُ] (ع مص) شکر. (ناظم - الاطباء) (منتهی‌الارب) . سپاسداری کردن. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی ص۶۲) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع‌به‌شکر درمعنی مصدری شود.

شکور . [ش َ] (اِخ) یکی از نامهای باری‌تعالی و معنی‌آن‌پاداش‌دهندهٔ بندگان مر اعمال ایشان را و بر عمل قلیل‌جزای جزیل دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای‌تعالی ؛ عبد - الشکور. (یادداشت مؤلف):

پس چه‌گویی زبهر ایشان‌کرد
آسمان و زمین غفورشکور .
ناصرخسرو.

شکورچی . [ش َ] (اِخ) ده از دهستان چای پاره بخش مرکزی شهرستان زنجان . سکنه:۲۷۳تن. آب:رودخانهٔ‌قزل‌اوزن‌وآجی چای. محصول عمده : غلات ومختصربرنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شکورکندی . [ش َ ک َ] (اِخ) ده‌از دهستان‌مرحمت‌آبادبخش میاندوآب‌شهرستان مراغه. سکنه:۱۰۹تن. آب: چاه وسیمین‌رود. محصول عمده : غلات و چغندر و حبوب . صنایع دستی زنان: جاجیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکوری . [ش َ] (اِخ) ده از بخش‌ایذه شهرستان‌اهواز . سکنه: ۱۰۴ تن. آب : چاه و قنات . محصول‌عمده غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶).

شکوف . [ش ُ] (اِ یا ص) شکاف ورخنه. (ناظم‌الاطباء) (برهان) . || (ص) رخنه کننده و همیشه‌بطورترکیب استعمال‌میگردد. (ناظم‌الاطباء).شکافنده. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان).

— صف شکوف ، که در صف‌لشکر رخنه کند. که صف سپاه بشکند :

قلادید در لشکر افتاده طوف
ازآن‌پهلوان‌حملهٔ‌صف‌شکوف.
اسدی(بنقل‌آنندراج) .

— لشکر شکوف، لشکرشکن. که سپاه را شکست دهد:

که لشکر شکوفان مغرب شکاف
نهان صلح جستند و ظاهرمصاف.
سعدی (بنقل‌آنندراج).

شکوفا . [ش ُ] (ن ف) شکفته . شکفته شده. شکوفان. باز شده‌چون غنچه وشکوفه. (از یادداشت‌مؤلف). شکفنده. شکوفه دهنده. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . || میوهٔ‌خشکی که خود بشکافد . (فرهنگ فارسی دکتر - معین) . ولی میوه‌های خشک دیگری نیز یافت می‌شود که آنها را شکوفا می‌نامند و شکفتن‌آنهابه‌اشکال‌مختلف‌است ازاین‌قرار : برگه ، که مانند صفحهٔ لوله شده است که به توسط یک‌شکاف باز می‌شود مانندسیاه‌دانه. نیام - که بشکل غلافی دراز است و به دو شکاف‌بازمی‌شودمانندباقلا و لوبیا.خرجین ، که با چهار شکاف‌باز می‌شود مانند شب‌بو. مجری ، که به صورت کره‌ایست و به‌توسط سرپوشی باز می‌شود . مانند خرفه . پوشینه یا کپسول ، که دانه از سوراخ‌یاسوراخهای بالا خارج می‌شود ولی پوست آن‌نمی‌شکافد مانند شقایق و میخک . (از گیاه‌شناسی گل گلاب‌ص ۱۸۹-۱۸۸).

— ناشکوفا ، میوهٔ‌که خود باز نشود: دو نوع میوهٔ خشک با [فندقه و گندمه] را ناشکوفامی‌گویندزیراکه‌خودشان‌بازنمیشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب‌ص۱۸۸). || کامران و سعادتمند. (ناظم‌الاطباء).

شکوفان . [ش ُ] (ص) صفت حالیه. در حال شکفتگی. شکوفا. شکفته. ورجوع به شکوفا شود.

شکوفانیدن. [ش ُ دَ] (مص) شکوفاندن. شکوفا ساختن. شکفته‌ساختن. (ازیادداشت- مؤلف).

شکوفتن . [ش ُ ت َ] (مص) شکفتن و شکفته شدن‌وگشادن وواشدن. (ناظم‌الاطباء). شکفتن. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).ورجوع به شکفتن در همهٔ معانی شود.
|| شکوفه کردن. (ناظم‌الاطباء) . || دمیدن. (ناظم‌الاطباء) || شکافتن. (یادداشت‌مؤلف) (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).
|| متعجب شدن. (ناظم‌الاطباء).

شکوفته . [ش ُ یاش ُ ت َ یا ت َ] (ن مف) واشده. (ناظم‌الاطباء). شکفته. دمیده. رجوع به شکفته شود.

شکوفنده . [ش ُ ف َ دِ یا دَ] (ن ف) شکافنده‌ورخنه‌کننده. (ناظم‌الاطباء) (برهان). || شکفنده . شکوفه دهنده . (فرهنگ - فارسی دکتر معین).

شکوفه . [ش ُ ف َ یا ف ِ] (۱)(اِ) (۲) گل درختان میوه دار . (ناظم الاطباء) (غیاث) شیرینه. سعفه . زهره . زهر. سور. تی‌تی. گره برگ بر درخت پیش از آنکه بگشاید. بهرمة. طلع،شکوفهٔ خرما.(یادداشت مؤلف).زهر. (نصاب‌الصبیان). نور. (منتهی الارب). زهرة. (دهار) (ملخص‌اللغات) (منتهی الارب). نوعاً‌گل‌درخت‌میوه‌دارهرگاه‌پیش‌ازپدید شدن‌برگ‌پدیدآیدآنراشکوفه‌گویندمانندشکوفهٔ هلو و شکوفهٔ آلوبالو و شکوفهٔ زردآلو و جز آن؛ واگر پس از برگ پدید گرددگل گویند ماننددگل‌اناروبه وجزآن؛وگل‌درخت مرکبات را بهار نامند مانند بهارنارنج وجز آن. (ناظم‌الاطباء). مطلق غنچه‌وگل‌درختان. (غیاث) :

شکوفه همچو شکاف‌است و میغ دیبا باف
مه وخور است همانابه‌باغ درصراف.
ابوالمؤید .

چون شکوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبداربینند توان دانست... (ابوالفضل‌بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۳۹۳). ابتدا باید دانست که امیرماضی ... شکوفهٔ نهالی بودکه ملک‌از آن نهال پیدا شد. (ابوالفضل بیهقی).

شهره درختی است شعر من‌که خرد را
نکته و معنی بر او شکوفه و باراست.
ناصرخسرو .

رخسار دشتها همه تازه شد
چشم شکوفه‌ها همه بینا شد.
ناصرخسرو.

وزشاخ دین شکوفهٔ‌دانش چین
وزدشت‌علم سنبل طاعت چر.
ناصرخسرو .

مرا شکوفه خوش آیدکه ابتدای بهار
زمانه را به نوی زینت و نگار دهد .
ظهیرفاریابی .

عزیز باشد نوباوه هرکجاکه رسد
شکوفهٔ دل مارا چنان‌گرامی دار .
جمال‌الدین اصفهانی .

به بهار و شکوفه خوش سازد
نحل و موسیجه لحن موسیقار.
خاقانی .

عکس شکوفه زشاخ برلب آب اوفتاد
راست چو قوس قزح برگذر کهکشان.
خاقانی.

احمد پس آدم‌است و شاید
میوه زپس شکوفه آید.
خاقانی .

---

(۱) همهٔ فرهنگهای معتبر شکوفه را به کسرشین آورده اند ولی مؤلف درهمهٔ فیش‌ها که اعراب گذاشته‌به ضم ضبط کرده است چنانکه درتداول امروز نیز چنین است .

(۲) Bourgeon

تهنیت باد اکه در باغ سخن
گر شکوفه فوت شد نو بر بزاد.
خاقانی.
ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی
وی باد از آن شکوفهٔ زیبا چه خواستی.
خاقانی.
عروسان ریاحین دست برروی
شگرفان شکوفه شانه درموی.
خاقانی.

منوچهر بسیاری ازشکوفه‌ها وگل وریاحین از کوه وصحرا به‌شهرها آورد وبکشت. (مجمل التواریخ والقصص).
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده. (گلستان).
اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده. (گلستان).
شکوفه پیشرو لشکر بهار آمد
که پیر به ز برای سپاه‌سالاری.
سلمان ساوجی.

— شکوفه بار، شکوفه ریز. که شکوفه از آن ببارد وبریزد.
— || کنایه ازاشک‌ریز واشکبار:
چشم توگر شد شکوفه بار سزد زانک
میوهٔ جان از شکوفه زار توگم شد.
خاقانی.
ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس
این بس مراکه دیدهٔ من شد شکوفه‌بار.
خاقانی.

— شکوفه‌برآوردن،شکوفه کردن.شکوفه‌باز کردن. (یادداشت مؤلف). تقطین.(منتهی الارب). از هار (منتهی‌الارب) (دهار). اطلاع، شکوفه برآوردن درخت. (منتهی‌الارب). اکتهال شکوفه برآوردن‌مرغزار. (منتهی الارب). اطلاع، شکوفه برآوردن خرمابن. (منتهی‌الارب).
— شکوفه دادن، بازشدن گل درختان:
درخت دانش من شاخ کرد ومیوه نمود
شکوفه داد وکنون اندرآمدست ببار.
ناصرخسرو.
— || کنایه از نور و روشنی دادن. (یادداشت‌مؤلف):
شبروانه شکوفه ده چو چراغ
تازه روباش‌چون شکوفهٔ باغ.
نظامی.

— شکوفه دهان، که دهانی خندان چون شکوفه دارد: و در موضع شقاة هرخوش پسری ... شکوفه دهانی... کمربرمیان‌بسته. (تاریخ جهانگشای جوینی).
— شکوفه ریز، که شکوفه از آن بریزد. که شکوفهٔ خود را بریزد:
از شاخ شکوفه ریزگویی
کردست فلک ستاره باران.
خاقانی.

— شکوفهٔ سنگ، چیزی است که‌در کوهها برروی سنگ پیدا می‌شود و گلسنگ نیز گویندوبه‌تازی زهرالحجر؛ و دردفع سیلان خون نافع است. (ناظم‌الاطباء) (برهان). زهرةالحجر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به زهرالحجر شود.
— شکوفه فشان، شکوفه‌بار.شکوفه ریز:
این گلبنان نه دست نشان دل تواند
بادامشان شکوفه فشان چون‌گذاشتی.
خاقانی.
شاخ شکوفه فشان سنقر کانند خرد
هرنفسی‌بال و پرریخته‌شان از قضا.
خاقانی.
ورجوع به‌مترادفات کلمه شود.

— شکوفه وار، مثل‌شکوفه. مانندشکوفه. شکوفه‌سان. شکوفه وش:
پیش صبا نثارکنم جان شکوفه‌وار
کو عقد عنبرین که شکوفه کندنثار.
خاقانی.
به‌خشمی کامده برسنگلاخش
شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش.
خاقانی.
ورجوع به‌ترکیب شکوفه وش شود.

— شکوفه وش، شکوفه‌گون. شکوفه وار. چون شکوفه:
هرشب‌که پرشکوفه شود روی آسمان
درچشم من شکوفه وش آید خیال‌یار.
خاقانی.

— بشکوفه، شکوفه دار. فصل شکوفه. کنایه از اول بهار:
به هنگام بشکوفهٔ گلستان
بیاورد لشکر ززابلستان.
فردوسی.
ودگرباز گردی به‌زابلستان
به هنگام بشکوفهٔ گلستان.
فردوسی.

— پرشکوفه، که پراز شکوفه باشد. که ازشکوفه پرباشد:
پشت بردبوار زندان روی بربام فلک
چون فلک شد پرشکوفه نرگس‌مینای‌من.
خاقانی.

— مثل شکوفه، سخت‌سپید. سخت‌پاکیزه؛ رخت‌شسته‌ام‌مثل‌شکوفه.(ازیادداشت‌مؤلف).
— || شکفته و خندان.
— نوشکوفه، شکوفهٔ نو. شکوفهٔ نو شکفته:
بستان زنو شکوفه چو گردون شد
تا نسترن بسان ثریا شد.
ناصرخسرو.

|| قی و استفراغ. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). قی ومرادف اشکفته. (ازآنندراج) (ازانجمن آرا). به‌معنی قی که طعام غیر منهضم معده از دهان بیرون‌آید. (غیاث). قی. استفراغ. قلس. تهوع. (یادداشت مؤلف).

— شکوفه افتادن‌کسی را، هراشیدن. قی کردن. استفراغ کردن. (یادداشت مؤلف).
|| شرم زن. (از ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).
|| قسمی الماس. اصطلاحی درالماس؛ یک گردن‌بند شکوفهٔ‌الماس. یک انگشتر شکوفهٔ برلیان. (یادداشت مؤلف).
|| زنگ که برروی آهن ومس وامثال‌آن نشیند. (یادداشت مؤلف).

— شکوفهٔ مس، زهرةالنحاس که‌کف مس نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). ترجمهٔ‌زهرةالنحاس است وآنراکف‌مس‌نیزگویندوآن‌چیزی‌است که چون مس را بگدازند و درگودی ریزند تا بسته شود قدری آب برآن ریزند آن آب جوش می‌زند وکفی از آن برروی مس بهم می‌رسد مانند نمک و بهترین آن سفید باشد بواسیررا نافع است. (برهان).
|| (ص) سپید رنگ. (ناظم‌الاطباء).
|| (اِ) قی. تهوع. اشکوفه. رجوع به‌شکوفه‌کردن شود.

شکوفه‌زار. [شِ یاشُ فَ / فِ] (اِ مرکب) بستانی که دارای شکوفهٔ‌بسیارباشد. (ناظم‌الاطباء):
چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانک
میوهٔ جان از شکوفه زارتو گم‌شد.
خاقانی.

شکوفه‌کردن. [شِ یاشُ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) شکوفه برآوردن‌درخت. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| قی‌کردن. (ناظم‌الاطباء) (ازیادداشت مؤلف) (ازفرهنگ جهانگیری) (فرهنگ فارسی دکترمعین):
گرمنم میوه‌های تربه‌سفر
پس شکوفه کنم زبیم‌جگر.
خاقانی.
دیده‌ای نحل چون شکوفه خورد
پس خورد، انگبین شکوفه کند.
خاقانی.
دوستگانی داد شاهم جام دریا شکل ومن
خوردم آن جام‌وشکوفه کردم‌ورفتم‌زدست.
خاقانی.
چنان دان که ازغنچهٔ لعل ودر
شکوفه کند هرچه آن‌گشت پر.
نظامی.
آن شب از رخنهٔ که داشت دلش
زاب دیده شکوفه کردگلش.
نظامی.
درختان درآن ماه برفی که خوردند
درآن ماه کردند یکسرشکوفه.
کمال اسماعیل(بنقل انجمن آرا).

شکوفیدن. [شِ یا شُ دَ] (مص) گشودن. (ناظم‌الاطباء)(برهان) شکفتن. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
به‌چاره گشاده شود کارسخت
به مدت شکوفد بهارازدرخت.
نظامی.

|| گشوده شدن. (ناظم‌الاطباء)(برهان).
|| شکفته و خندان شدن :

فرستاد نزدیک کاوس شاه
شکوفید از آن شاه‌ایران‌سپاه .
فردوسی .

|| رخنه کردن . (ناظم‌الاطباء)(برهان) . || رخنه‌شدن. (ناظم‌الاطباء)(برهان). || شکستن‌لشکر و گریزاندن دشمن‌وهزیمت دادن. (ناظم‌الاطباء). شکستن‌لشکر. (ازبرهان).

شکوک . [ ] (ص) عفص. گس. گلوگیر . سلوک. (یادداشت مؤلف) : سیب ترش اندر سردی به‌اول درجه دوم‌است سیب شکوک خشک بودو معده را سره‌باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرچه پوست‌دهان‌را می‌ساید در وی اثر کند هرگاه چیزی بساید که از بسودن آن آسانی یابد داندکه شیرین است وآنچه پوست دهان را فراهم کشد داند که شکوک است یعنی عفص‌وآنچه‌پوست‌دهان را بگزد داندکه‌ترش است.(ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی) . هرچه ترش است و هرچه شکوک است همه سرد باشد و شکوک‌رابه‌تازی عفص گویند . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شکوک . [شَ] (ع اِ)ماده شتربسیار موی که فربهی ولاغری آن پیدا نبود. یاآن که پیه کوهان آن معلوم نباشد . ج ، شُک [شُ کُ ک]. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . اشتر که کوهانش پیدا نبود تا فربه هست یانه. (از مهذب‌الاسماء).

شکوک . [شُ](ع اِ) جِ شک[شَ کّ]. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). گمانها و شبهه‌ها. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی‌ص۳): وفرونهادن بارامل درمهب شکوک. (کلیله و دمنه). ورجوع به‌شک شود . || (مأخوذ ازتازی) شک‌وشبهه‌وتردید . (ناظم‌الاطباء).

شکول . [شَ] (حامص) جلدی‌وچابکی وچستی وچالاکی وتیزدستی.(ناظم‌الاطباء). جلدی وچاپکی . (ازانجمن آرا)(آنندراج) (ازبرهان) .

شکول . [شُ] (ع اِ) جِ شکل [شَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . رجوع به‌شکل شود .

شکوله. [شُ لَ یا لِ] (اِ)فندق‌سخت پرمغز . (ناظم الاطباء).

شکولیدن. [شُ دَ] (مص) پریشان ساختن و پراکنده کردن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). پریشان کردن . (از انجمن آرا) (از برهان) . پراکنده کردن. (غیاث). || درهم کردن و شورانیدن (ناظم‌الاطباء). شورانیدن.(برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری):

دل بیحاصل خود را سروکاری نمی‌بینم
مگرخود رونقی گیرد که‌بارش‌برشکولیدی.
نزاری (بنقل جهانگیری).

|| برآوردن . (ناظم‌الاطباء) (برهان) (آنندراج) .

شکون . [شُ] (اِ) شگون. به‌معنی شکن است که فال نیک و به‌فال برداشتن و مبارک دانستن چیزها باشد . (برهان). فال. فال نیک ؛ شکون داشتن . شکون خوب یابدزدن . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شگون شود .

شکونه . [شُ نِ یا نَ](ص)سرنگون وسرنگون‌شده‌وزیروزبرکرده. (ناظم‌الاطباء).

شکوة . [شَ وَ] (ع اِ) خیکی که ازپوست بره شیرخواره سازند ودروی‌شراب و آب کنند . ج ، شکوات [شَ کَ] وشکاء [شِ].(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). مشکیزه . مشکک خرد . خیکک شیرازپوست بزغالهٔ شیرخواره . (یادداشت مؤلف). مشکک خردکه ازپوست بزغالهٔ شیر خوار بود ج ، شکاء . (مهذب الاسماء) .

شکوه . [شِ] (اِ) ترس و بیم و هراس وخوف . (ناظم‌الاطباء). ترس وبیم. (غیاث) (ازبرهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . ترس ناشی از عظمت و جلال حریف و طرف مقابل :

مرا به‌عشق تو می‌متهم کنند ورواست
وزین سخن نه‌شکوه است‌مرمراونه‌باک.
سوزنی .

از شکوه رفیع بزم تو شد
گونهٔ آبی وترنج اصفر .
مسعودسعد .

اگربگریزی منهزم و ...شکسته‌باشی وشکوه تو در دلها نماند . (تاریخ طبرستان).

ازشکوه همای رایت شاه
کرکس آسمان پراندازد .
خاقانی .

ازشکوه ولرزوخوف آن ندی
پیرندانها بهم برمی‌زدی .
مولوی .

اندرین فتنه که گفتم آن گروه
ایمن از فتنه بدند وازشکوه .
مولوی .

بانگ می‌زد درمیان آن‌گروه
پرهمی‌شدجان‌خلقان از شکوه.
مولوی .

— شکوه آمدن کسی را (یا دردل کسی)، رسیدن ترس و بیم دردل . به‌وحشت‌افتادن :

شکوه آمد اندر دلش زان سپاه
به‌چشمش جهان‌گشت یکسرسیاه .
فردوسی .

به هرزخمی ز پای افکندکوهی
کزآن آمد خلایق‌را شکوهی.
نظامی .

شکوه . [شُ] (اِ) شأن وشوکت و حشمت و بزرگی و بزرگواری و جاه و جلال . (از برهان) (ناظم الاطباء) . حشمت . بزرگی. (لغت فرس اسدی). جلال وبزرگی. (آنندراج) (انجمن‌آرا). حشمت‌و بزرگی وشوکت وشأن. (غیاث). طنطنه . طمطراق . دبدبه. شکه. ابهت. فر .سطوت. احتشام . جلالت . ظاهراً از مادهٔ شکوهیدن وشکهیدن باشد وآن وقت به‌معنی منع‌است‌نه بزرگی وامثال‌آن. (یادداشت مؤلف). جلوه کردن به‌بزرگی وجلال‌وخوبی ، وبرین قیاس شکوهدوشکوهید وشکوهیده وشکه وشکهیدن وشکهدنیز آمده. (آنندراج) (انجمن‌آرا) :

همی‌کاست زو فرهٔ ایزدی
برآورده بروی شکوه بدی .
فردوسی .

چنین بود هردو سپه همگروه
نه‌زان‌سو ستوه ونه‌زین‌سو شکوه .
فردوسی .

نشان داد هرکس‌که ما را شکوه
از این یک سوار است‌کآید چوکوه .
اسدی .

خردمند گوید من از هرگروه
خردمند را بیش دیدم شکوه.
ابوشکور .

ای یمین دولت وهم ملک ودولت‌راشکوه
ای امین ملت‌وهم دین وملت رانگار.
فرخی .

بنای ملک به‌تیغ وقلم کنند قوی
بدین دوچیز بود ملک راشکوه‌وخطر .
فرخی .

نیمهٔ راه به‌هرات آمد سخت باشکوه و آلت وحشمت تمام . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۶۶).

وزان ژنده پیلان و چندین گروه
یکی لشکر ازبهرنام و شکوه .
اسدی .

امیرطاهرچون پدر [امیرخلف] را پیاده دید وشکوه پدری دردل او بود ازاسب‌فروجست و زمین بوسه‌داد . (راحة‌الصدور راوندی).

پی‌شکوهش پیراسته بودملکت
پی‌جلالش آراسته بود محفل.
سوزنی .

بی‌خاندان برهان دردین شکوه نیست
زوباشکوه‌ترنی دردین وخاندان .
سوزنی .

پیرچون این بشنید جواب داد بی‌شکوهی و حشمتی گفت یا امیر المؤمنین . (تاریخ بیهق) . گفت ندیدم او را نخوت وشکوهی‌که بدان برقوت اودلیل گرفتمی.(کلیله ودمنه).وآنکه

درسایهٔ رایت علم آرام گیرد ... به مجرد معرفت آن چندان شکوه درضمیر اوپدیدآید که اوهام نهایت آنرادرنتواندیافت.(کلیله و دمنه). ابتداء آشفتگی دولت بنی‌العباس‌اندر سال سیصد و هشت بود پس از هر نواحی اضطراب خاست و شکوه ایشان کم شد . (مجمل‌التواریخ والقصص).

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمان‌گیر .
نظامی.

کس این رسم وترتیب وآیین ندید
فریدون ابا آن‌شکوه این ندید .
(بوستان) .

شکوه تاج سلطانی که بیم‌جان‌درآن‌درج‌است
کلاهی‌دلکش است اما به‌ترک‌سرنمی‌ارزد.
حافظ.

نه پیداست ماناکسی زین‌گروه
ببردست چونشان‌بُد بس‌شکوه.
(یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی).

— باشکوه، محتشم. محتشمه. باعظمت وجاه وجلال؛ تشریفات باشکوه.(یادداشت مؤلف):

زیک میل ره تا به‌البرز کوه
یکی جایگه دید بس باشکوه.
فردوسی .

روزی سخت‌باشکوه بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٣٧٦). دیگرروزباری داد سخت باشکوه. (ابوالفضل‌بیهقی).ازترکان خلخ جمعی بانبوه و لشکری باشکوه فراهم آورد .(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٣٦٤).

— بشکوه، باشکوه. دارای‌فروجاه جلال: من که بوالفضلم این بوالمظفر را به نشابور دیدم ... پیری سخت بشکوه دراز بالای . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٣٦٤) . و بارداد باردادنی سخت بشکوه.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٣٥).

حشمتی داشتی ترا بشکوه
همتی داشتی توبس بسیار .
مسعودسعد.

— فروشکوه، جاه‌وجلال.عظمت‌وبزرگی. حشمت وشوکت :

گرانمایه‌کاری به فروشکوه
برفت وشدند آن بآیین‌گروه .
عنصری .

درآثارنظامی گنجوی‌ودیگر شاعران ترکیبات زیربکار برده شده است :
انجم شکوه ـ دریا شکوه ـ سلطان شکوه ـ گردون شکوه ـ ثریا شکوه ـ سکندرشکوه. ـ صاحب شکوه . دارا شکوه. رجوع به هر کلمه درجای خود شود .

|| مهابت ‌(ناظم‌الاطباء) (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین)(غیاث) (یادداشت مؤلف). هیبت . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) (یادداشت مؤلف) . ترس ومهابت نمودن. (انجمن آرا) (ازآنندراج) :

سلیح ایچ دردست شهری‌گروه
نشاید که شه‌را نباشدشکوه .
اسدی .

لنگرشکوه بادکند دفع پس چرا
درچارلنگراست‌روان‌بادصرصرش .
خاقانی .

فلک بندکمر شمشیربادت
تن پیل وشکوه شیربادت .
نظامی.

شکوهش کوه را بنیاد می‌کند
بروت خاک‌را چون بادمی‌کند.
نظامی.

شکوهش چتر برگردون رساند
سمندش کوه از جیحون‌جهاند .
نظامی .

سپهر معدلت آن کس که از حمایت او
گوزن می‌نکند ازشکوه شیرحذر .
ابن یمین .

|| هیکل با قوت ومهابت .(ناظم‌الاطباء). هیکل. (منتهی‌الارب). || قوت و توانایی . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . || خدمت وبندگی. (ناظم الاطباء).||وقار. (ناظم‌الاطباء)(یادداشت مؤلف).

— بشکوه داشتن ، شکوهمند گردانیدن . توقیر . (یادداشت مؤلف) . || احترام و توقیر . (ناظم‌الاطباء) . حرمت. (دهار).

|| کلاته وده‌کوچک .(ناظم الاطباء)(از برهان) .

شکوه. [ش‌ِ ک‌َ و یا ک‌ِ و] (اِ مأخوذ ازتازی) شکایت‌وگله.(ناظم‌الاطباء).گله.(زمخشری). شکایت . (آنندراج) (انجمن آرا) . مست.شکوی. اشتکاء. تشکی. اظهاربث . گله‌مندی . گله‌گزاری .(یادداشت مؤلف) .

شکوه [ش‌ِ ک‌َ و] که به‌معنی شکایت وتظلم استعمال می‌شود از مصدرهای ساختگی است و در عربی بجای آن شکایت‌وشکوی‌بروزن فتوی گویند . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات‌تبریز سال اول شماره ٦-٧):

عوض شکوه کنم شکرچویوسف‌اظهار
من به‌دولت اگر ازسیلی اخوان‌برسم
خاقانی .

غیرحق جمله عدو ودوست اوست
با عدو از دوست کی شکوه‌نکوست
مولوی .

مثل ؛
ظالم از مظلوم باشد شکوه چیست ؟
(امثال وحکم دهخدا).

— شکوه آشوب ، گله آمیز. شکوه‌مند. (آنندراج) :

مطلبی جز شکرغمهای وفادار تونیست
خوانده‌باشی نامه‌های شکوه‌آشوب‌مرا.
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج).

— شکوه پردازی ، گله وشکایت . گله‌گزاری . شکایت‌کردن :

زسالک شکوه پردازی نه‌شرط راه می‌باشد
که اول منزل یوسف‌چوزین‌ره‌چاه‌می‌باشد.
سالک قزوینی (به‌نقل آنندراج).

— شکوه سنج ، گله‌وشکایت سنج. شکوه پرداز :

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب‌نیست
تا فراموشی به‌خاطرهاست دریادیم ما .
میرزا بیدل (بنقل آنندراج).

— شکوه نوشتن ، شکایت نوشتن . تظلم کردن :

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه‌شکوه نوشت و نه‌فریاد خواند .
(بوستان).

|| ناله‌وفغان وزاری.(ناظم‌الاطباء).نالیدن. زاریدن . (یادداشت مؤلف).

— شکوه زدن،ناله زدن. نالیدن . شکایت کردن :

قصه گوید راست برگوشت سرایم این نوا
شکوه ازکج خلقی دوران زنم ازبی‌زری.
فوقی یزدی (بنقل آنندراج).

شکوه‌آباد . [ش‌ُ] (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج ـ همدان. میان قروه وحاجی‌آباد ، واقع‌در ٩٨٧٠٠ گزی‌سنندج. (یادداشت مؤلف).

شکوهانیدن . [ش‌ُ دَ](مص)اظهار وقار وگرانی‌کردن . (ناظم‌الاطباء).

شکوه بردن . [ش‌ِ وِ یا ک‌َ و ب ُ دَ] (مص مرکب) شکایت بردن . شکایت کردن :

نتوان به‌فلک شکوه زبیداد قضا برد
از شیشهٔ ما دهشت این سنگ‌صدابرد.
صائب‌تبریزی(بنقل‌آنندراج).

شکوهج. [ش‌َ یاش‌ِ هَ] (اِ) (١)شکوهنج. حسک (٢) خسک . خارخسک . حمص الامیر. (یادداشت مؤلف) . خسک است . (منتهی‌الارب) . اسم معرب خسک است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به مترادفات کلمه شود .

شکوه داشتن . [ش‌ُ تَ] (مص‌مرکب) ترس داشتن . دارای ترس و بیم بودن . خطیر شمردن :

مرا رفت باید به‌البرز کوه
به‌کاری که بسیار داردشکوه.
فردوسی .

گفت کره می‌شخولند این‌گروه
زاتفاق بانگ‌شان دارم‌شکوه .
مولوی .

چوزان سیلها برنگشتی چوکوه
ازاین‌قطره‌ها هم نداری شکوه.
نظامی .

(١) Tribulus.

(٢) معرب خسک است. (ناظم‌الاطباء).

می‌بینند که سیستان خانهٔ خویش واهل و فرزندان بگذاشتند از پیش چاکری ازآن خویش برفتند کنون از ایشان که شکوه دارد . (راحة ـ الصدور راوندی). کسی را که برخود غالب و قادردانی ... پیش او با ادب می‌باشی وشکوه می‌داری ... مگرالله را بدین اوصاف نمی‌دانی که هیچ شکوه نمی‌داری. (کتاب المعارف). ــ شکوه داشتن کسی را ، ازاو ترسیدن . (ازیادداشت مؤلف).

شکوه داشتن . [شُ تَ] (مص ـ مرکب) نهیب . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . توقیر . (المصادر ـ زوزنی). جاه وجلال داشتن . بزرگ وبافر وشکوه بودن . ارج وارزداشتن . منزلت و مقدار داشتن :

زنادان بنالد دل سنگ و کوه
از ایرا ندارد برکس شکوه .
فردوسی .

شکوه داشتن . [شِ کْ وَ یا وِ تَ] (مص مرکب) گله داشتن . شکایت داشتن . گله‌مند بودن . (یادداشت مؤلف) :

گرنظیری شکوه از بی‌مهریت دارد مرنج
عیب مولارا چو پوشد بنده‌دولتخواه‌نیست.
نظیری .

صائب از ناز وعتاب او ندارم شکوه‌ای
مد احسانی است از ابروی اوهرچین مرا.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

شکوه شیرازی . [شُ هِ] (اِخ) میرزا عبدالحمید پسرعلی محمدخان از اهل فیروزآباد فارس و ازگویندگان قرن سیزده هجری قمری بود . وی به‌بیشتر نقاط ایران از جمله آذربایجان سفرکرد . در اوایل به مدح صاحبان زر و زور پرداخت ولی در اواخر عمربه‌لباس فقر ملبس شد وازملازمت تن زد . وی ازادب پارسی وتازی و حکمت طبیعی والهی بهرهٔ کامل داشت . مرگ او را به سال ۱۲۷۰ یا ۱۲۸۰ هـ ق. نوشته‌اند. ازاشعاراوست :

جهان‌بنگاه دیوانست وبرکژی است دیوانش
الا ای‌راهرو بهراس ازاین بنگاه ودیوانش
توگرزالی وگرنیرم مده خاطر به‌نیرنگش
توگرسامی وگردستان مشو ایمن زدستانش
چه پایی اندرآن بنگه که‌غول آمدهم آوردش
چه خسبی اندرآن‌خانه که دزدآمدنگهبانش
چه برجایی زنم خیمه که برباداست‌بنیادش
چه برخاکی کنم خانه که‌برآبست بنیانش.

(ازفرهنگ سخنوران و مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۱-۲۵۰).ورجوع به‌فرهنگ‌سخنوران ومآخذ مندرج درآن شود .

شکوه کردن. [شِ کْ وَ یا وِ کَ دَ] (مص ـ مرکب) شکوه بردن. شکوه‌نمودن. شکایت کردن :

قاضی این شکوه خدمت منصورخلیفه کرد.
(کتاب نقض‌ص ۵۸۶) .

نیست دربی هنری آفت نخوت صائب
شکوه ازبخت مکن گرهنری نیست‌ترا.
صائب تبریزی .

جواب این غزل است این‌که نقد حیدرگفت
از او چه شکوه‌کنم عالم پریشانیست .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

بس که امشب شکوه اززلفت به‌سنبل کرده‌ام
همچو برگ‌لاله دودم برزبان پیچیده‌است.
میرزا رضی دانش (بنقل آنندراج) .

شکوه‌مند . [شِ کْ وَ یا وِ مَ] (ص مرکب) گله‌مند . شاکی . شکوه پرداز . (یادداشت مؤلف). رجوع به‌مترادفات کلمه شود .

شکوهمند . [شُ مَ] (ص مرکب) با وقار . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . صاحب شکوه . (آنندراج) (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین): تحریم ، شکوهمند کردن . (تاج المصادر بیهقی) (دهار). توقیر ، شکوهمند داشتن . (یادداشت مؤلف)(دهار) .

شکوهمندی . [شُ مَ] (حامص ـ مرکب) دارای‌شکوه‌بودن. رجوع به‌شکوه‌شود. || لیاقت . (ناظم الاطباء) . || وقاروجلال . (ناظم الاطباء) (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

گفت ای فلک شکوهمندی
بالاترت از فلک بلندی .
نظامی .

شکوهناک . [شُ] (ص مرکب) باشکوه و باجلال وبامهابت .(ناظم‌الاطباء). شکوهمند . ورجوع به‌شکوهمند شود .

شکوه‌ناک . [شِ کْ وَ یا وِ] (ص مرکب) گله مند . (فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به‌شکوه وگله‌مند شود .

شکوهنج . [شِ کَ] (اِ) خارسه پهلویی که‌خارخسک‌نیزگویند.(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج)(ازبرهان). خارخسک.(فرهنگ جهانگیری). شکوهه . خسک . خارآهنین که برراه لشکر خصم ریزند . (یادداشت ـ مؤلف). ورجوع به‌شکوهج شود.

شکوهندگی . [شِ یاشُ کُ هَ دِ یا دَ] (حامص) ترس و بیم وخوف و هراس . (ناظم الاطباء) . ترس و بیم . (برهان) (آنندراج) :

وزو کرد باید پژوهندگی
که از ما ندارد شکوهندگی .
نظامی .

|| اظهار بزرگی کردن .(آنندراج)(برهان). اظهاربزرگی وبزرگواری وحشمت‌واعتبار . (ناظم الاطباء) . || سخن شنیدن . (برهان) (آنندراج) . || زیبایی نمودن . (برهان) (آنندراج) . || زلاقت ولغزش و سقوط و افتادگی. (ناظم‌الاطباء). لغزش وافتادگی و بسردرآمدن. (ازآنندراج). || به‌رو افتادگی اسب. (ناظم‌الاطباء). دراین دومعنی اخیر ظاهراً دگرگون شده یاصورتی ازشکوخندگی است. || نمایش . (ناظم‌الاطباء).

شکوهنده . [شِ کَ هَ دِ یا دَ] (ن ف) بیمناک وترسناک‌وهراسان و ترسان.(ناظم الاطباء). بیم دارنده وترسنده . (آنندراج) (برهان) (ازفرهنگ فارسی دکترمعین):

[زحل دلالت کند بر] ترسنده ، شکوهنده، با اندیشه. (التفهیم).

شکوهنده . [شُ کُ هَ دِ یا دَ](نِ ف) هیبت دارنده . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان). || اظهاربندگی کننده.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان). || گوش به‌سخن‌مردم اندازنده .(ناظم‌الاطباء)(آنندراج). || زیباکننده. (ناظم‌الاطباء). || جلال‌دهنده. (ناظم‌الاطباء). ||زینت‌دهنده. (ناظم‌الاطباء).

شکوهه . [شُ هَ یا هِ] (حامص یا اِ) جمال وزیبایی‌وظرافت. (ناظم‌الاطباء). || پیرایه وزینت. (ناظم‌الاطباء). || درشتی وکلانی.(ناظم‌الاطباء). || وقاروبزرگواری. (ناظم‌الاطباء). ||نوعی‌ازخسک.(ناظم‌الاطباء). آنچه‌ازآهن‌سازند‌چون‌خارمغیلان‌وبرراه‌لشکر خصم اندازند . (یادداشت مؤلف).حسک. خارآهنین. (تفلیسی)٠ شکوهج. شکوهنج . رجوع به‌شکوهج شود .

شکوهیدن . [شِ کَ دَ](مص)ترسیدن وبیم بردن و واهمه‌کردن . (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ترسیدن . (غیاث) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین). واهمه‌کردن . (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). ترسیدن. هراسیدن. شکهیدن. بیمناک شدن. (یادداشت مؤلف): وهمیشه یعقوب از عیص همی شکوهیدی ازبهرآنکه عیص گفته بود هرکجا من یعقوب را ببینم بکشم . (ترجمهٔ‌تاریخ طبری بلعمی).

... گفت اصلح‌الله‌الامیرواللهٔ‌که من بددل‌نیم وازاو نمی‌شکوهم و لیکن ترسم که اندر تو سخنی‌گوید ومن احتمال نتوانم کرد .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

مردی بود از فرزندان هرون ... حربتی داشت برفت ویکی مرد یافت با زنی خفته، حربهٔ بزد وهردو برهم بدوخت وبکشت... پس بنی اسرائیل بشکوهیدند .
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

اشتر گرسنه کسیمه خورد
کی‌شکوهد زخار چیره خورد.
رودکی .

نباید شکوهید از ایشان به‌جنگ
نشاید کشیدن زپیکار چنگ .
فردوسی .

خورشید زر خویش به‌کوه اندرون نهد
کز دور چشم او بشکوهد زمنکری .
فرخی .

تواضع کرد بسیار ومراگفت
زمن مشکوه وبی‌آزار بگذر .
لبیبی.
سخنی درگوش بنده افکنده که ازآن سخت بشکوهید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۹).خوارزمشاه‌چون‌لشکرسلطانی‌بدیداول بشکوهید. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۴۸).من به‌معمامصرح‌بازنمودم‌که‌این‌خداوند را کار نااُفتاده بشکوهیده وگر ممکن گردد تا به‌لاهور عنان بازنخواهدکشید.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۵). وبه‌جواب‌که از سوری رسیده نسختی یافته‌اند ولیکن‌نیک می‌شکوهند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۸۵). قوم محمودی از این فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند ودامن فراهم گرفتند . (ابوالفضل بیهقی).
کسانی‌که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند وبوسهل‌زوزنی‌بادی‌گرفت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۹) .
جهانداران زخشم او شکوهند
چو غمازان شکوهنداز‌عیاران.
قطران (بنقل‌جهانگیری).
نه بشکوهد دل من زان سپاهت
نه‌نیز امید دارد در پناهت .
(ویس ورامین) .
نه از مردم بترسی نه زیزدان
نه ازبندم شکوهی نه‌ززندان .
(ویس ورامین).
قول چون یارعمل گشت مباش ایچ‌به‌رنج
مرد چون گشت شناور نشکوهد زحباب .
ناصرخسرو .
کوه اگر پرزمارشد مشکوه
سنگ وتریاک هست‌هم‌درکوه.
سنایی .
چون والی یا امیری که به‌پارس رودباسیاست وهیبت باشد همگان از وی بشکوهندوزبون ومطیع گردند. (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی‌ص۱۶۹). وغنیمتهای بی‌اندازه برداشت و همهٔ ملوک جهان از وی بشکوهیدند .
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۰).
بالشکری که از وطأت ایشان زمین می‌لرزید وکوه می‌شکوهید .(راحة‌الصدور راوندی).
شکوهید دارا زنزلی چنان
حسد را براو تیزتر شدعنان .
نظامی .
چوخاقان خبریافت زان بخردی
شکوهید از آن فرهٔ ایزدی .
نظامی .
شه ازخلوتی آن چنان خواستن
شکوهید درخلوت آراستن .
نظامی .
اسکندرعظیم بشکوهید از آن لشکر وفیلان بی‌قیاس. (اسکندرنامهٔ‌نسخهٔ نفیسی). ودل‌شاه اسکندرپارهٔ می‌شکوهید ازآن سپاه و قامتهاء ضخیم زنگیان . (اسکندرنامهٔ‌نسخهٔ‌نفیسی).

ورجوع به‌مترادفات‌کلمه شود .
شکوهیدن . [شُ کَ] (مص) اظهار بزرگی کردن . (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ خطی). عظمت خویش اظهار کردن . (غیاث).اظهاربزرگی وجاه‌و جلال کردن. احتشام یافتن . محترم شدن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .
— شکوهیدن کسی‌را ، احترام کردن‌اورا. (یادداشت مؤلف) :
یکی گوید بنشکوهید ما را
زبهر آنکه نپسندید ما را .
(ویس ورامین) .
|| محترم وبزرگوارشدن. (ناظم الاطباء). || باحسن وجمال شدن . (از ناظم‌الاطباء). زیبا شدن . (آنندراج) (برهان) (فرهنگ‌ خطی). || گوش به‌سخن کسی‌دادن واطاعت‌و احترام‌کردن. (ناظم‌الاطباء).گوش به سخن انداختن. (برهان) (آنندراج). || با وقار بودن . (ناظم‌الاطباء) .
شکوهیده . [شِ دِ یا دَ] (ن مف) ترسیده و هراسیده .(ناظم‌الاطباء). ترسیده‌و بیم برده. (برهان). || اسب به سر درآمده. (ناظم‌الاطباء) (برهان). در این معنی ظاهراً دگرگون شده یا صورت دیگر شکوخیده است .
شکوهیده . [شُ دِ یا دَ](ن مف یا ف) اظهار بزرگی‌کرده . (ناظم‌الاطباء) (برهان). || گوش به‌سخن کسی‌داده.(ناظم الاطباء)(ازبرهان). || زیباشده.(ناظم‌الاطباء) (برهان). || اظهاروقاروگرانی‌نموده.(ناظم الاطباء). || مشهور به‌وقار وجلال . (ناظم‌الاطباء) .
شکوی . [شَ وا](ع اِ) گله‌وشکوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گله . (آنندراج)(منتهی‌الارب)(غیاث). گله‌مندی. گله گزاری . شکایت . اشتکاء . شکوه . تشکی . مست[مُ]. رفع قصه. رفع دعوی . گزرش . (یادداشت مؤلف) :
نی‌نی ازبخت شکرها دارم
چند شکوی که شوک بی‌ثمراست.
خاقانی .
چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را درشکوی ببست.
مولوی .
شخص بکاعه و خشوع را سزا آنکه ... آهی از سرشکوی به‌اغراق چنان برکشد که از آن هردیده گریان وهراشک‌ناروان روان گردد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۴). || بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).
شکوی . [شَ وا] (مص) شکاة . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . گله کردن . (آنندراج) (غیاث) (المصادر-زوزنی)(دهار). || نالیدن . زاریدن. بنالیدن

از. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شکاة و شکایة شود .
شکوی مند. [شَ وا مَ] (ص‌مرکب) شکوی ناك . دارای شکایت و گلهٔ بسیار . (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به شکوی‌ناك شود.
شکوی مندی . [شَ وا مَ] (حامص-مرکب) شکوه‌ناکی. گله‌مندی‌وشکایت‌مندی. (ناظم الاطباء) .
شکوی ناك . [شَ وا] (ص مرکب) شکوی مند . دارای شکایت وگلهٔ بسیار . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شکوی‌مند شود .
شکوی ناکی . [شَ وا] (حامص-مرکب) شکوی مندی .(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌شکوی‌مندی شود .
شکة . [شِ کْ کَ] (ع اِ)سلاح. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (ازاقرب‌الموارد). ||نوع. (ازاقرب‌الموارد) . || پارهٔ چوب که بدان دستهٔ تیروجزآن رامحکم‌کنند.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . در منتهی‌الارب آمده : « پارهٔ چوب‌که به‌وی دستهٔ تیر وجزآن‌رافافه‌کنندتا دسته محکم نشیند» مسلم است‌که کلمهٔ‌فافه‌به‌-غلط چاپ شده ومحرف فانه است چه عربی جمله در اقرب الموارد بدینسان است : « خشبة عریضة تجعل فی خرت‌الفاس ونحوه تضیق بها » فانه را برهان بدینسان آرد : چوبک تنکی باشد که آنرا گاهی درزیردر نهند تا در گشوده نگردد و درود گران در فاصلهٔ قالب وکفش‌گذارند ». واضح است که دراینجا فانه مناسب است بخصوص که درلغت‌نامه‌ها فافه را نیاورده‌اند و صاحب آنندراج نیز متوجه این نکته شده و فانه آورده است . (یادداشت پروین‌گنابادی).
شکة . [شُ کْ کَ] (ع اِ) جامهٔ پیش شکافته . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || اشکال.(ناظم‌الاطباء). ||رنج وزحمت‌ودشواری.(ناظم‌الاطباء). || تقسیم. (ناظم‌الاطباء). || زنبیل . سله . (یادداشت-مؤلف) .
شکه . [شَ کْ کَ] [اِ صوت) آواز پای رونده. (ناظم‌الاطباء).
شکه . [شَ کَ کِ یا کَ] (اِ) سرگین . (ناظم‌الاطباء).
شکه . [شُ کُ هْ] (اِ)مخفف‌شکوه است که قوت ومهابت وشأن و شوکت‌باشد. (آنندراج) (برهان)(ازفرهنگ فارسی دکتر-محمد معین). به‌معنی شکوه است. (فرهنگ اوبهی). شکوه. حشمت. (صحاح‌الفرس).
— باشکه ، باشکوه . باهیبت . بامهابت‌و شکوه . با احتشام . (یادداشت مؤلف) :
پادشاهی‌که باشکه باشد
حزم او چون بلند که باشد .
عنصری .

شکه . [شِ کُ هْ] (اِ) هیبت‌وترس وبیم.(آنندراج) (برهان). خوف. (یادداشت مؤلف).

شکهان . [شِ کُ] (ن ف) ترسان . (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین). هراسان. ترسنده وبیمناک.(یادداشت مؤلف):

سخن دراز شد این جایگه فروهشتم
گران شد وشکهانم‌من‌ازگرانی‌بار.
ابوالهیثم احمدبن حسن جرجانی .

|| نگران . مضطرب . پریشان. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شکهیدن . [شِ کُ دَ] (مص) شکوهیدن . مضطرب گشتن و بی‌قرار شدن . (آنندراج) (برهان) (از فرهنگ فارسی دکترمعین). متحرک‌ومضطرب شدن وبیقرار گشتن‌وآزرده‌ورنجور گشتن. (ناظم‌الاطباء). ||ترس‌داشتن.بیم‌داشتن. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). ترسیدن.هراسیدن.(یادداشت‌مؤلف):

دوستان از فراق توشکهند
من همی از وصال توشکهم .
فرخی .

وگرزان بشکهی گویی به‌جانی ازسپاه من
کسی‌را بد رسد بیشک مرا ایزدبپرسدزان.
فرخی .

تو نوگرفتی در حبس وبند معذوری
اگر بترسی ازبند وبشکهی‌زخطر.
مسعودسعد .

تاز بسیاری آن زر نشکهد
بیکرانی پیش آن مهمان نهد .
مولوی .

مگر زین سپس پند خود را دهند
زیزدان پیروزگر بشکهند .
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب به‌فردوسی) .

شکی . [شَ کْ یْ](ع مص)گله کردن درکارخود بسوی خدا . (ناظم الاطباء) . و رجوع به‌شکایة و شکیة شود .

شکی . [شَ یا شُ کْ کا] (ع اِ) لگام سخت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

شکی . [شَ ی](ع ص‌نسبی)منسوب است‌به قریهٔ شکی‌واقع‌درارمینیه‌ولگام‌وپوست آن معروف است . (از اقرب الموارد) .

شکی . [شَ کْ کی](ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به شک ، ظنی و وهمی . (ناظم‌الاطباء). نخو . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌شک شود .

شکی . [شَ ی] (ع ص) گله کرده شده. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). ||دردناک.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || اندك بیمار . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || گله‌مند . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

شکی . [شَ ک کا][اِ خ]نام‌دهی‌در درارمنیه که از آن لگام و پوست آورند . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

شکی . [شَ کی یا کَ ک‌ک][اِ خ) نام شهری درشروان . (ناظم‌الاطباء). شهری در مشرق ماوراء قفقاز که در کتب تاریخ مکرر ذکر آن آمده و آن اکنون تابع جمهوری آذربایجان شوروی است .
(فرهنگ فاوسی دکتر محمد معین).
نام شهری درشروان که طبق عهدنامهٔ‌گلستان ازایران مجزا وبه‌روسیهٔ شوروی‌منضم گردید (سال ۱۲۲۸ ق) . سماق شکی ، ظاهراً منسوب بدانجاست ، و امروز بایای مخفف تلفظ کنند . (یادداشت مؤلف) .
ناحیتی است [به حدود اران] آبادان و با نعمت درازای وی مقدار هفتاد فرسنگ‌است واندروی مسلمانان اندوکافرانند وده‌مبارکی وشهرسوق‌الجبل وسنباطمان از شکی است . (حدودالعالم): وآن اعمال وولایتها راچون شروان وشکی ودیگر اعمال‌به‌نان‌پاره‌بدیشان داد تاآن ثغر مضبوط ماند .
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۵).
—— سیب شکی ، سیب که در ولایت شکی بدست می‌آمد :

ساده زنخی چوسیب شکی
سوزانتر از آنکه ریگ‌مکی .
نظامی .

شکیات . [شَ ک‌ک ی یا] (اِ مأخوذ ازتازی)هرچیزی‌که شخص درآن‌شک‌کرده‌باشد. (ناظم الاطباء). || هرچیزی‌که دروی شبهه بود . (ناظم‌الاطباء).||هرچیزکه‌شخص درآن دودل ومتردد باشد. (ازناظم‌الاطباء).
|| (اصطلاح فقهی) درشرعیات مواردی که درنماز شک کنند ودارای احکام‌خاصی است ؛ مثلاکسی در حال قیام شک می‌کند بین سه وچهار رکعت؛ دراینصورت باید بنا را برچهار بگذارد ونماز را تمام کند و پس از اتمام نمازیک رکعت‌نمازاحتیاط ایستاده یا دو رکعت نماز نشسته بخواند . رجوع به جامع عباسی ص ۸۵ تا ۸۸ورساله‌های عملیه شود .

شکیب . [شَ یا شِ] (۱) (اِ یا حامص) صبرو‌آرام و تحمل. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). آرام‌وصبر. (فرهنگ‌جهانگیری) (غیاث). صبرباشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ازلغت فرس اسدی). شکیبایی . مصابرت. اصطبار . صابری . (یادداشت مؤلف) . شکیبیدن‌وصبرکردن.(انجمن‌آرا) (آنندراج):

نماند جهان بریکی سان شکیب
فرازاست پیش ازپس هرنشیب(۲) .
فردوسی .

دل قارن آزرده شد ازنهیب
نماند آن زمان بادلاورشکیب.
فردوسی .

زلاله شکیب‌وز نرگس فریب
زسنبل نهیب و زگلنار زیب .
فردوسی .

ببردی به‌مردی وپادر رکیب
زدلها قرار وزجانها شکیب .
فردوسی .

یک است ابلهان را شتاب وشکیب
سواران بدرا چه بالا چه شیب .
اسدی .

بوده با ایوب همسر درگه صبروشکیب
گشته با جبریل همبردرگه‌خوف‌ورجا.
مسعودسعد .

دلش دانست کان نزبیوفاییست
شکیبش برصلاح پادشاییست.
نظامی .

نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان‌را داده تاراج.
نظامی .

چو برق از جان چراغی برفروزم
شکیب خام‌را بروی بسوزم .
نظامی .

چوابر از پیش روی ماه برخاست
شکیب‌شاه نیزاز راه برخاست.
نظامی .

رفتی و صد هزار دل ودست دررکیب
ای جان اهل دل که تواند زتوشکیب.
سعدی .

عضدرا پسرسخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود .
(بوستان) .

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی .
(گلستان) .

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
زروی خوب لکم دینکم‌ولی‌دینی.
سعدی .

—— شکیب آور ، صبور . متحمل . شکیبا:

شکیب آوری رهبر وتیزگام
ستوری کشی کمخوروپرخرام.
اسدی .

—— شکیب‌آوردن،صبر کردن.تحمل کردن. شکیبایی گرفتن :

بدوگفت مندیش چندان به‌راه
شکیب آرتا من شوم پیش‌شاه.
اسدی .

(۱) در ناظم الاطباء و برهان و آنندراج به فتح‌اول و درغیاث وجهانگیری به‌کسرآمده‌است و صاحب غیاث‌گوید به فتح اول خطاست .
(۲) به اسدی نیز نسبت داده اند (گرشاسبنامه ص ۳۱) .

— شکیب بردن ، صبروقرارو آرام‌ربودن. بیقرار کردن :
اندیشهٔ آن خود از دلم بردشکیب
تا از چه گرفت جای شفتالوسیب .
سنایی .
صنعت من برده زجادو شکیب
شعرمن افسون ملایک فریب .
نظامی .
تا بدین عشوه‌های طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب .
نظامی .
— شکیب دادن ، آرام دادن. آرام‌یافتن:
دادم اندیشه را به‌صبر فریب
تاشکیبید دلم نداد شکیب .
نظامی.
— شکیب داشتن ، صبر داشتن . آرام و قرارداشتن :
زدیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه‌داران‌حسنند وزیب .
(بوستان).
چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب .
(بوستان).
مشتاقی وصبوری از حد گذشت یارا
گرتوشکیب داری طاقت‌نماندمارا.
سعدی.
— شکیب سازی ، تحمل پیشه کردن. آمادهٔ شکیبایی شدن. به‌صبروا داشتن. صبر وتحمل ایجاد کردن :
چون ابن سلام از آن نیازی
شد نامزد شکیب سازی .
نظامی.
— شکیب شکن ، که صبر وآرام وقراررا بشکند وازبین ببرد . که پیمانهٔ صبر لبریز کند . (یادداشت مؤلف).
— شکیب کردن ازکسی ، صبرداشتن از دوری وی . تحمل کردن رفتار وی :
لیکن چه‌کنم گرنکنم از تو شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد .
سعدی .
— شکیب گرفتن ، آرام گرفتن . آرام شدن :
کسی کاو بساید عنان ورکیب
نباید که‌گیرد به خانه‌شکیب .
فردوسی .
زغن را نماند از تعجب شکیب
زبالا نهادند سردرنشیب .
سعدی .
— شکیب یافتن ، آرام گرفتن . تحمل و صبر نمودن. ساکت نشستن:
بجای زبونی و جای فریب
نباید که یابد دلاورشکیب.
فردوسی .
— فراوان شکیب ، پرحوصله . صبور و شکیبا . سخت بردبار :
فراوان شکیب است و اندك سخن .
نظامی.
—ناشکیب ، بی‌آرام بی‌صبروقرار.بیقرار. نا آرام :
چنان‌گشت با خوبی ورنگ و زیب
که شد هرکس از دیدنش‌ناشکیب .
فردوسی .
برون کرد یکپای خویش از رکیب
شد آن مرد بیدار دل ناشکیب .
فردوسی .
ورجوع به‌مادهٔ ناشکیب شود .

شکیبا . [شَ ِ یا شِ] (ن ف) صبورو تحمل‌کننده و آرام گیرنده ومتحمل‌وبردبار وصابر . (برهان) (ناظم‌الاطباء). صبور و آرمیده . (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس - اسدی) . صبرکننده . (آنندراج) (غیاث) (انجمن آرا) . صبار . صبیر . بردبار . صابر . با آرامش‌ومتین ، و با شدن صرف شود . (یادداشت مؤلف) :
شکیبا و با هوش و رای وخرد
هزبرژیان را به دام آورد .
فردوسی .
شکیبا زلشکرهرآنکس که دید
نخست از میان سپه برگزید .
فردوسی.
زمرد شکیبا بپرسید شاه
که از صبرداردبه‌سربرکلاه.
فردوسی .
بزد طبل وطغرل شد اندرهوا
شکیبا نبد مرغ فرمانروا .
فردوسی .
شکیبا و با دانش وراستگوی
وفا دار و پاکیزه وتازه‌روی.
فردوسی .
شکیبا نبدگنبد تیزگرد
سرخفته از خواب بیدارکرد .
فردوسی .
یارب مرابه عشق شکیباکن
یا عاشقی به‌مرد شکیبا ده.
اورمزدی .
کسی را در غریبی دل شکیباست
که درخانه نباشد کار او راست.
(ویس ورامین) .
من آن خواهم که تو باشی شکیبا
چه خواهد کور جز دوچشم بینا.
(ویس ورامین) .
بررس به‌کارها به‌شکیبایی
زیرا که نصرت است شکیبا را .
ناصرخسرو .
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
برآرزوی خویش مگر مردشکیبا.
ناصرخسرو .
سلطان‌ازعشق او چنان گشت که یک ساعت شکیبا نتوانست بود . (نوروزنامه) .
مجلس چوگرم گردد چون آه عاشقان
می راز عاشقان شکیبا برافکند .
خاقانی .
بخور عطر و آنگه روی زیبا
دل از شادی کجا باشدشکیبا.
نظامی.
عارف، مرد شکیبا. (منتهی‌الارب). عروف، مرد نیک شکیبا . (منتهی الارب).
— شکیبا دل ، که دلی آرام و با آرامش داشته باشد. که‌خاطری بردبار وصبورداردد. مقابل عجول وشتاب زده :
بدوگفت پیروزگرباش ، زن
همیشه شکیبا دل ورای زن .
فردوسی .
مرا نیک دل مهربان بنده بود
شکیبا دل ورواز دارنده بود .
فردوسی .
پراندیشه بد مرد بسیاردان
شکیبادل وزیرک‌وکاردان .
فردوسی .
بیاریم پیران داننده را
شکیبا دل و چیز خواننده را.
فردوسی .
|| صفت‌وموصوف مقاوب . دل شکیبا:
به روز هزاهز یکی کوه بود
شکیبا دل برد بار علی .
ناصرخسرو .
— شکیباکردن، صبورکردن. آرام ساختن. متحمل ساختن . به‌شکیبایی داشتن . آرامش بخشیدن :
بریزم زتن خون ارجاسب را
شکیبا کنم جان لهراسب را .
فردوسی .
درین جنگ جانم شکیبا کنی
ابر نره شیران توانا کنی .
فردوسی .
— شکیباکردن‌برچیزی(یا به‌چیزی)،متحمل ساختن بدان. به‌آن‌چیزبردباروصبور کردن. قبولانیدن آن چیز :
به‌آواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن برزبان.
فردوسی .
یارب مرا به عشق شکیبا کن
یا عاشقی به‌مرد شکیباده .
اورمزدی.
— شکیبا گردیدن ، متحمل شدن . صبر کردن :
شکیبا گردد آن کس کو طمع‌داردزمن‌طاعت
ازیرا کارش افتادست با صعبی شکیبایی.
ناصرخسرو .
— دل شکیباکردن، خوشدل‌شدن. اطمینان یافتن . آرامش یافتن . خاطر مطمئن و آرام داشتن :

گرهیچ تشنه درظلمات سکندری
دل کرد ازآب خضرشکیبامن آن کنم .
خاقانی .

— ناشکیبا ، بی‌صبروحوصله . بی‌تاب و بیقرار . بی‌آرام . (یادداشت‌مؤلف) . ورجوع به‌مادهٔ ناشکیبا ونیزترکیب ناشکیب درذیل مادهٔ شکیب شود .

— ناشکیبا داشتن ، بی‌آرام‌ساختن. بیقرار کردن :

نوروز پیک نصرتش میقاتگاه عشرتش
نه مه بهار ازخضرتش دل ناشکیباداشته .
خاقانی .

\|\|مردم ترشرو ومقبوض را گویند. (برهان) (آنندراج) .

شکیبا شدن . [شِ یا شُ دَ] (مص مرکب) قرار گرفتن . آرام شدن . متحمل شدن. صبرکردن :

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود
وگر امروزشکیبا شد فردا نشود .
منوچهری .

چه بودی کزین خواب زیرک فریب
شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب .
نظامی .

شکیبا شد درین غم روزگاری
نه در تن دل نه در دولت قراری .
نظامی.

مگر کز تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت‌به درها شوی.
(بوستان).

شکیبانیدن. [شِ یا نی دَ] (مص) به‌صبر وتحمل امر فرمودن ونصیحت‌کردن به‌صبرو شکیبایی . بردبار و صابرساختن کسی را . (ناظم الاطباء) .

شکیبایی. [شِ] (حامص) بردباری وصبروتحمل و صبربسیار وحلم و حوصله . (ناظم‌الاطباء). آرام‌گیرندگی وصبر وتحمل کنندگی باشد . (آنندراج). صبر. اصطبار . صابری . صبوری . شکیب . شکیبا بودن. حلم . بردباری . مصابرت . تحمل . (یادداشت مؤلف):

سخن چون زگلنار از آنسان شنید
شکیبایی وخامشی برگزید .
فردوسی .

شکیبایی و خامشی برگزید
نکرد آن سخن برسپه برپدید.
فردوسی .

خردمندی و رای وفرهنگ تو
شکیبایی ودانش وسنگ تو .
فردوسی .

شکیبایی و تنگ مانده به‌دام
به از ناشکیبا رسیدن به‌کام .
فردوسی .

شکیبایی از لاله رخ دور شد
هوا در دلش نیش زنبورشد .
اسدی .

دل دایه برآن دلبرهمی سوخت
مراو راجزشکیبایی نیاموخت .
(ویس‌ورامین) .

بررس به‌کارها به‌شکیبایی
زیرا که نصرت است شکیبا را .
ناصرخسرو .

شکیباییش مرغان را پرافشاند
خروس‌الصبرمفتاح الفرج خواند .
نظامی .

همه جایی شکیبایی ستوده است
جزاین یکجا که صید ازمن ربودست.
نظامی .

کنون وقت شکیباییست مشتاب
که بربالا به‌دشواری‌رود آب .
نظامی .

شه از راه شکیبایی گذرکرد
شکار آرزو را تنگترکرد .
نظامی .

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیباییم‌نیست.
سعدی .

تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید
برردل زآرزو قفل شکیبایی زدم .
سعدی .

مشتاقی ومهجوری دور ازتو چنانم‌کرد
کزدست بخواهد شد پایاب شکیبایی .
حافظ .

پس از چندین‌شکیبایی شبی یارب‌توان‌دیدن
که شمع دیده افروزیم درمحراب‌ابرویت.
حافظ .

— شکیبایی بردن ، صبر و آرام و قرار بردن :

چه رویست آنکه دیدارش‌ببردازمن شکیبایی
گواهی‌می‌دهد صورت‌براخلاقش به‌زیبایی.
سعدی .

— شکیبایی پیش آوردن ، صبروبردباری گزیدن :

به‌آخرشکیبایی آورد پیش
که جز آن نمی‌دید هنجار خویش.
فردوسی .

ورجوع به‌ترکیب شکیبایی پیشه‌کردن شود.

— شکیبایی پیشه‌کردن ، صبر وسکوت و آرام پیش گرفتن :

چون روزگار برتو بیاشوبد
یک چند پیشه‌کن‌تو شکیبایی.
ناصرخسرو .

ورجوع به‌شکیبایی پیش آوردن شود .

— شکیبایی کردن ، تصبر . (المصادر زوزنی) (دهار). صبروتحمل نمودن. قرار و آرام پیش گرفتن :

شکیبایی کنم چندانکه یک روز
درآید از در مهرآن دل افروز .
نظامی .

به‌اختیارشکیبایی از تو نتوان‌کرد
به‌اضطرار توان‌بود اگر شکیبایی .
سعدی .

کی شکیبایی توان‌کردن‌چوعقل‌ازدست‌رفت
عاقلی باید که‌پای اندر شکیبایی کشد.
سعدی .

— شکیبایی نمودن ، شکیبایی کردن . صبر و تحمل نمودن .(یادداشت مؤلف) . تعزی. عزاء. (منتهی‌الارب). اعتزام ،تحمل وشکیبایی نمودن بربلا ومصیبت. (منتهی‌الارب) .

— ناشکیبایی ، عدم تحمل و بیصبری و بیحوصلگی. (ناظم‌الاطباء). بیصبری. بی‌آرامی و بیقراری :

اگرصبرنکنم باری سودا وناشکیبایی را به‌خود راه ندهم . (ابوالفضل‌بیهقی). ورجوع به‌مادهٔ ناشکیبایی شود .

شکیبابیدن. [شَ یا شِ دَ] (مص) صبر کردن وتحمل نمودن وقرار و آرام‌گرفتن و صبرداشتن . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از برهان). ورجوع به‌شکیبیدن شود .

شکیب‌ارسلان . [شَ ءَ سَ] (اِخ) از مشاهیر نویسندگان و شاعران و ادبا و میهن خواهان وبزرگان و سیاستمداران قرن چهاردهم‌هجری‌قمری‌وازطایفهٔ«دروز»لبنانیان که از فرق غلاة شیعه است بود وی در علوم ادبی و تاریخی و انساب عرب وزبان‌فرانسه تبحر کامل داشت و مدتی‌درآلمان می‌زیست ودرشمار مخالفان‌ومنتقدان سیاست‌انگلیس‌در لبنان وسوریه بود و نطقهای آتشین به زبان فصیح فرانسه ایراد می‌نمود . بعد از جنگ جهانی اول‌درسویس‌روزنامه‌یی‌به‌زبان فرانسه به نام (ملت عرب) منتشر ساخت که سالها دوام داشت وانتشار همین روزنامه‌بزرگترین علت ممنوع بودن ورود اوبه وطن‌خودلبنان یا سوریه از طرف استعمار بود. وی دارای تألیفاتی است که از آنجمله است :

۱- باکورة (قسمتی ازاشعارخود او)
۲- آخر بنی سراج (ترجمهٔ رمان شاتوبریان به‌تازی).
۳- اناطول فرانس فی‌مباذله
۴- حواشی وتوضیحات‌وتعلیقات وتحقیقات مفصل‌ومفیدبرکتاب(حاضرالعالم‌الاسلامی).

شکیب‌ارسلان‌درسال۱۳۶۶ه.ق. درگذشت. (از وفیات معاصرین بقلم علامهٔ قزوینی - مجلهٔ یادگار - سال ۵ شماره ۳).

شکیب اصفهانی . [شَ بِ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمد علی از گویندگان عارف قرن سیزدهم هجری قمری دراصفهان بود وبه‌مسافرتها پرداخت از جمله عراقین‌و کردستان و فارس را دید و چندی درشیراز اقامت داشت و در اواخر عمر به‌هندرفت و همانجا درگذشت. بیت زیرازاوست :

رشته بر پا و سررشته به‌دست صیاد
هم گرفتارم و هم طرفه‌شکاری دارم.
(از ریاض العارفین ص ۲۶۲ و فرهنگ سخنوران).
و رجوع به‌فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود .

شکیب شیرازی . [شَ بِ] (اِخ) مولانا محمدعلی فرزند محمد امین شکاکی شیرازی از گویندگان اواخر قرن یازده و اوایل قرن دوازده هجری قمری بود و به‌لباس فقر ملبس و از پیروان سلسلهٔ ذهبیه و از شاگردان مسیحایی فسایی بود . در فتنهٔ افاغنه در شیراز زخمی برداشت و با آن زخم پس از چندی درسن شصت سالگی (در تاریخ ۱۱۲۰ یا ۱۱۳۵) درگذشت . از اوست :

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من
که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
چو نفی نفی اثباتست از کشتن نمی‌ترسم
بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی
خیال و همها سحر و دلیل من عصای من
چو نور و سایه می‌خواهد دلم تا متصل باشد
سر من در کنار او سر او در کنار من .

(از ریاض العارفین ص ۹۹ و فرهنگ سخنوران).
و رجوع به مآخذ مندرج در فرهنگ سخنوران شود .

شکیبندگی . [شَ یا شِ بَ دَ یا دِ] (حامص) شکیبایی . صبوری . صابری . بردباری . صبر . (یادداشت مؤلف) :

شکیبندگی دید درمان خویش
به‌تسلیم دولت سرافکند پیش .
نظامی .

ورجوع به‌شکیبنده شود .

شکیبنده . [شَ یا شِ بَ دَ یا دِ] (نف) صبرکننده و تحمل نماینده . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان) . قانع . صابر . صبور . شکیبا . بردبار . متحمل . (یادداشت مؤلف) :

ز چرخ آن نیابی شکیبنده باش
به امید خود را فریبنده باش .
نظامی .

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی در آن داوری .
نظامی .

زن پاکدامن‌تر از بوی مشک
شکیبنده با من به‌یک نان خشک .
نظامی .

— شکیبنده شدن ، قانع شدن . صبر کردن :

چون شکیبنده شد در آن باره
دل ز مردم برید یکباره .
نظامی .

تو در کنج کاشانه پنهان شوی
شکیبنده چون شخص بیجان شوی .
نظامی .

شکیبی اصفهانی . [شَ اِ فَ] (اِخ) محمدرضا خلف خواجه عبدالله امامی اصفهانی از شاعران قرن یازدهم و دوازدهم هجری قمری و جوانی خوش قد و رعنا بود و در هرات دعوی ملک الشعرایی می کرد وی به سال ۱۰۲۳ ق . درگذشت . (از مجمع الخواص ص ۲۰۵ و فرهنگ سخنوران) . شاعری است معروف اصلش از اصفهان است گویند درجوانی ادعای پیری و باعدم استطاعت داعیهٔ امیری داشته است . از اوست :

شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم
ما را به‌سخت جانی خود این گمان نبود.
من کیستم از خویش به‌تنگ آمده‌ای
دیوانهٔ باخرد به‌جنگ آمده‌ای
دوشینه به‌کوی یار از رشکم کشت
نالیدن پای دل به سنگ آمده‌ای .

(از آنندراج). و رجوع به‌فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود .

شکیبیدن . [شَ یا شِ دَ] (مص) متحمل شدن. صابر و بردبار گشتن .(ناظم الاطباء) . صبر کردن و تحمل نمودن و قرار و آرام گرفتن . (آنندراج) (از برهان). صبر . اصطبار. مصابرت . صبر کردن . شکیبایی . پاییدن . بماندن. خودداری کردن.(یادداشت مؤلف) :

همی ندانم درهجر چند پیچم چند
همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون.
رودکی .

بخارا خوشتر از لوکر خداوندا تو می‌دانی
ولیکن کرد نشکیبد از دوغ بیابانی.
غزالی لوکری.

چو دیدش برآشفت مرد جوان
که یکروز نشکیبی از اردوان .
فردوسی .

از امروز بشکیب تا پنجروز
چو پیدا شود هور گیتی فروز.
فردوسی .

که بشکیبد از روی چون این پسر
بدین برز بالا و چندین هنر .
فردوسی .

اگر بشنوی پند و اندرز من
تو دانی که نشکیبد از شوی زن.
فردوسی .

بویژه که باشد ز تخم کیان
جوان کی شکیبد ز جفت جوان.
فردوسی .

مرا داد یزدان به صد شیر زور
همی شیر خود کی شکیبد ز گور.
فردوسی .

اگر خود شکیبیم یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نگوییم چیز.
فردوسی .

نه رنج از تو پسندم نه از تو بشکیبم
درین تفکر گم گشته‌ام میان دو راه.
فرخی .

بشکیب تا ببینی کآخر کجا رسد
این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار .
فرخی .

خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون .
آهسته خور که خون دل من همی خوری.
فرخی .

و دانم که نشکیبد و از این کار بپیچد[بوسهل] که خداوند بسیار اذناب را به‌تخت خود راه داده است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۴۸) .

نشکیبند ز لوس و نشکیبند ز فحش
نشکیبند ز لاف و نشکیبند ز منگ.
قریع الدهر .

به‌شهر کسان گرچه بسیار بود
دل از خانه نشکیبد و زاد و بود.
اسدی .

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا.
ناصرخسرو .

کودک از زرد و سرخ نشکیبد
مرد را سرخ و زرد نفریبد .
سنایی .

گیرم از من به‌عجز بشکیبی
تا ندارد بر تو عجز خبر .
مسعودسعد .

ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد
سنگ است آن دل کز چو تویی بشکیبد.
مسعود سعد .

ولیکن اگر مردم محرور را از فقاع نشکیبد از بهروی مویز یا شکر اندر آب کنند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بلی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش.
نظامی .

به‌ناخن پریچهره می کند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست.
(بوستان) .

پروانه نمی‌شکیبد از دور
ورقصد کند بسوزدش نور .
سعدی.

هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست.
سعدی .

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی‌گل نسرین به‌سر آرد دماغ.
سعدی .

ورجوع به‌شکیبایی شود .

— شکیبیدن دل ، قرار و آرام گرفتن آن. صبر و توانایی وتحمل داشتن :

جمش گفت دشمن ندارمش نیز
شکیبد دلم گرنیابمش نیز.
اسدی .

دل از آن راحت جان نشکیبد
تشنه از آب روان نشکیبد.
نظامی.

چو دیده دید ودل ازدست رفت وچاره نماند
نه دل زمهر شکیبد نه دیده ازدیدار .
سعدی .

شکیر . [شَ] (اِ) شفترنگ است و آن میوهٔ باشد شبیه شفتالو . (آنندراج) (برهان) . ورجوع به شلیل وشفترنگ شود .

شکیر . [شَ] (ع اِ) اول گیاه که بعد گیاه خشک و پژمریده روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || شاخهای نرم ونازك میان شاخهای خشک و درشت . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || شاخهای ریزه که از بن درختی روید.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاجوش.(یادداشت مؤلف).||خرما بنان ریزه. (منتهی الارب). || برگ ریزه‌های گرداگرد شاخ خرما. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آنچه گرداگرد درخت برآید. (مهذب الاسماء). || موی بن یال اسب.(منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . موی کوتاه که دربن ریش اسب بود. (مهذب الاسماء). || موی متصل روی وپس گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || اول موی که بروید . (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء). || موی زهار . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). موی فرج زن. (دهار) . موی فرج . (مهذب الاسماء) . موی شرم اندام زن . || شتران ریزه . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || موی ریزه میان موی کلان . (منتهی الارب)(آنندراج)(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || پروپشم وگیاه‌ریزه میان پروپشم وگیاه کلان وبزرگ. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || شاخها و پوست درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || نهال انگورکه از پارهٔ شاخ روید. (منتهی الارب)(ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رزجون. ترکهٔ رز . (یادداشت مؤلف) .

شکیر. [شُ کَ][اخ] کوهی است به اندلس که همواره برف باردبرآن. (منتهی الارب) .

شکیش . [شِ] (اِ) جوالی باشد که از دوخ سازند و آن گیاهی است که از آن حصیربافند.(ازبرهان)(آنندرج). جوالی که از دوخ کنند.(لغت فرس اسدی)(فرهنگ اوبهی) :

دوگوشش بود مانند دو نعلین
دهانش چون شکیشی پرزسرگین.
منجیک .

شکیفت . [شِ] (اِ مص یا مص مرخم) عجب و تعجب . (برهان). عجب و شگفت . (ازفرهنگ جهانگیری). شگیفت. رجوع به شگفتن شود. || صبروقراروآرام. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

شکیفتن . [شِ تَ] (مص)شکیبیدن. شکیبایی داشتن . صبرکردن . تاب آوردن. تحمل کردن. (یادداشت مؤلف).صبرکردن. (برهان) (آنندراج) (غیاث). آرام گرفتن . (برهان):

تو با تاج برتخت نشکیفتی
خرد را بدینگونه بفریفتی .
فردوسی .

لشکر مسعود و ستوران از تشنگی به‌ستوه آمدند و با زخم شمشیر ایشان نمی‌شکیفتند عاقبت پشت بدادند .(راحة الصدورراوندی).

— شکیفتن ازچیزی یاکسی، صبر و تحمل کردن. نشکیفتن ازکسی یاچیزی، نسبت به اوبی‌قراروآرام‌بودن. آرام‌نداشتن ازاو. غافل نماندن ازاو :

نبودی جدا یکزمان ازپدر
پدر نیز نشکیفتی از پسر .
فردوسی .

خرد را چنین خیره بفریفتند
از افزودن گنج نشکیفتند .
فردوسی .

سپاه مرا خیره بفریفتی
ز بدگوهر خویش نشکیفتی .
فردوسی .

ورانیز بند وی بفریفتی
زبند اندر از چاه نشکیفتی .
فردوسی .

مردیش مردمیش را بفریفت
مرد بود ازدم زنان نشکیفت.
نظامی .

دل گرمش به‌آب سرد فریفت
تشنه‌ای کو از آب سرد شکیفت.
نظامی .

خاك درگاهت دلم را می‌فریفت
خاك روی کوزخاکت می‌شکیفت.
مولوی .

وسوسه کرد و مرایشان را فریفت
آه کز یاران نمی باید شکیفت .
مولوی .

مرا پنجروز این پسر دل فریفت
زمهرش چنانم که نتوان شکیفت.
سعدی .

|| حیران شدن . تعجب کردن . متعجب گشتن . شگفتیدن . (یادداشت مؤلف) :

بدان خیره گشتی و بفریفتی
به سحرچنان سخت بشکیفتی.
(یوسف و زلیخای منسوب به‌فردوسی).

ورجوع به‌شگفتیدن شود .

شکیکة . [شَ کَ] (ع اِ) گروهی ازمردم . (منتهی الارب)(آنندراج). گروه. (مهذب الاسماء). || راه . ج ، شکائك و شککك [شُ کُ] . (منتهی الارب) (آنندراج) . || گلو . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || خنورکه‌فواکه در آن نهند . (ازمنتهی الارب) .

شکیل . [شَ] (ع اِ) کف خون آمیخته‌ای که بردهانهٔ لگام پیداشود.(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکیل . [شَ] (ص مأخوذ ازتازی) خوشگل و خوش صورت و خوش اندام و زیبا و خوب روی . (ناظم الاطباء). در تداول به معنی خوشگل و جمیل بکار برند ولی درلغت نیافتم وگویا درعربی بدین‌معنی نیامده است . وجیه . وجیهه .قشنگ.زیبا. (یادداشت مؤلف) .

شکیل . [شِ] (اِ) مکر و فریب و حیله . (برهان) . مکروفریب. (غیاث) .
|| پابنداسب که ازموی بزبافته باشند (ناظم الاطباء). شکال اسب .(فرهنگ جهانگیری). رسن اسب . (غیاث). در جهانگیری و برهان به معنی پای بند اسب آورده هر دو عربیست وپای‌بند اسب، چداراست. (انجمن آرا)(آنندارج). چداراسب وآن ریسمانی باشد که‌برپای‌اسب‌واستربدخصلت بندند (برهان).
|| نام‌درختی.(ناظم الاطباء). || زنجیری که بدان کارد وخنجر را به کمربند متصل می‌کنند . (ناظم الاطباء) . || سیخ آهنین و یا چوبینی که اجزای در را بهم متصل کرده نگاه می‌دارد . (ناظم الاطباء).

شکیل . [شِ] (اِ ممال مأخوذ از تازی) ممال ومخفف اشکال. مولوی دربیتی شکال را به‌معنی اشکال به‌تخفیف آورده و ظاهراً دربیت زیرشکال را ممال کرده(۱):

آن تعمق در دلیل و درشکیل
ازبصیرت می کند او راکسیل.
مولوی .

شکیم . [شَ] (ع مص) شکم.(ناظم الاطباء). گزیدن. (منتهی الارب). || رشوت. دادن‌والی‌را.(منتهی الارب). رجوع به‌شکم‌شود.

شکیم . [شَ] (ع اِ) دهانه.(ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— شکیم القدر، گوشهٔ دیگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) . || ج ، شکیمة [شَ مَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به‌شکیمة شود .

شکیم . [شِ کَ ک] (اِ خ) شهری است نزدیک نابلس (فلسطین)درجوارآن‌قبر

(۱) امروزه در آذربایجان اشکال را غالباً اشکیل تلفظ میکنند .

یوسف بن یعقوب قرار دارد . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

شکیم . [شَ] (اِخ) ده از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنه: ۸۰۰ تن . آب : رودخانه. محصول عمده: غلات و برنج و خرما و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شکیم . [شَ] (اِخ) ده از بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار. آب: رودخانه. سکنه: ۳۰۰ تن. محصول عمده: غلات و خرما و برنج . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شکیمت . [شَ مَ] (حامص مأخوذ از تازی) شکیمة . کینه . سرکشی و کبر و غرور : توقع این معاونت و طمع این ممانعت جز تقویت عزیمت و شدت شکیمت ناصرالدین ابومنصور متصور نیست . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۳). و رجوع به شکیمة شود.

شکی مزاج . [شَ کْ کی مَ] (ص مرکب) دو دل و متردد . (از ناظم الاطباء).

شکیمة . [شَ مَ] (ع اِ) ننگ و عار. (ناظم الاطباء) . ننگ . (منتهی الارب) (آنندراج).

|| سرکشی و کبر و غرور . (ناظم الاطباء). سرکشی ؛ و یقال فلان شدیدالشکیمة اذا کان ابیاً. (منتهی الارب) .

— ذوالشکیمة ، سرکش . شدید النفس . (یادداشت مؤلف). فلان ذوشکیمة است ، فلان به‌خود مغرور است و منقاد نمی‌گردد. (ناظم الاطباء).

— شدیدالشکیمة ، سخت سرکش. (یادداشت مؤلف) . فلان شدید الشکیمة است ، سرباز زننده و بسیار سرکش است .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || دادستانی از ظلم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || احتراز . (ناظم الاطباء). || مشابهت . (ناظم الاطباء) || تشبیه . (ناظم الاطباء) . || تصویر . (ناظم الاطباء) . || بد خواهی و کینه. (ناظم الاطباء). || ناپاکی. (ناظم الاطباء). || نفرت . (ناظم الاطباء). || زنگ آهن و مانند آن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || نوعی از شوره گیاه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) || یوز . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || دهانهٔ اسب، او هی اخص منه. (منتهی الارب). || دهانهٔ لگام . ج ، شکائم و شکم [شُ کُ] و شکیم [شَ]. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دهنهٔ لگام. (مهذب الاسماء) . آهنی از لگام ستور که در دهان افتد. (از المنجد).

شکینه . [شَ نَ یا نِ] (اِ) آوند دراز . (ناظم الاطباء). ظرف دراز. (برهان) (آنندراج). ظرف دراز و خمی که در آن غله کنند. (برهان) (از گنجینهٔ گنجوی). در بیت ذیل از نظامی ظاهراً معنی مطلق ظرف دارد :

به‌خوان کسان برمخورنان خویش
شکینه بنه برسر خوان خویش .
نظامی .

|| خمی که در آن غله کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). خنبه . (صحاح الفرس). || مهمیز. (ناظم الاطباء). || چاردوال . (ناظم الاطباء) .

شکیة . [شَ ی ی] (ع اِ) گله . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). شکوه. || بیماری. ج ، شکایا. (ناظم الاطباء). بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج) . || بقیهٔ چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شکیة . [شَ ی یَ] (ع مص) شکی. (ناظم الاطباء). گله کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شکی و شکایة شود .

شگا . [شَ یا شُ] (اِ) ترکش و تیردان و جعبه و کیش. (ناظم الاطباء). تبدیل شغا . (آنندراج) (انجمن آرا) . ترکش و کیش و تیردان باشد و به‌عربی جعبه خوانند. (برهان). تیردان باشد و آنرا ترکش و کیش و شغا و شقاه نیز نامند . و به‌تازی جعبه گویند. (فرهنگ جهانگیری). تیردان بود. (لغت فرس اسدی). شکا . (از یادداشت مؤلف):

همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه
تیر عدوی مملکت شاه در شگا.
سوزنی (به‌نقل جهانگیری).

و رجوع به مترادفات کلمه شود .

شگاد . [شَ یا شِ] (اِخ) نام برادر رستم . (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) . تبدیل شغاد است. (آنندراج) (انجمن آرا).

شگار . [شَ] (اِ) شغال . (ناظم الاطباء)(از فرهنگ جهانگیری). (از برهان). تبدیل شغار. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به شغال شود .

شگار . [شِ] (اِ) هرچیز خوردنی. (ناظم الاطباء). خوردن. (فرهنگ جهانگیری). چیزی خوردنی. (برهان).

شگار . [شُ] (اِ) زغال و انگشت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) .

شگار آهنج . [شِ هَ] (اِ مرکب) آهنجندهٔ شگار . بیرون کشندهٔ شگار. ابزاری چوبین مرخبازان را که در سر آن قلابی آهنین است و بدان نان و یا چیزی دیگر از تنور در می‌آورند . (ناظم الاطباء).

شگاکم . [شَ کَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. سکنه : ۱۵۱ تن . آب : نهر کیاجو از سفید رود . محصول عمده : برنج و ابریشم . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شگال. [شَ] (اِ) شغال . (آنندراج) (از برهان) (غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). جنسی از روباه و به‌سگ ماند و سرخ گون باشد و موی اونیز با موی روباه بیامیزند . (لغت فرس اسدی) . شغا :

امیران کامران دلیران کامجوی
هزبران تیز چنگ سواران کامکار
یکی پیش او به‌پای یکی در جهان جهان
یکی چون شگال نرم یکی چون پیاده خوار.
فرخی .

کجا حملهٔ او بود چه کوهی چه مصافی
کجا هیبت او بود چه شیری چه شگالی .
فرخی (به‌نقل اسدی) .

هست این شکارنامه شه کو به‌صیدگاه
ازمغز شیر شرزه دهد طعمهٔ شگال .
امیرخسرو (به‌نقل جهانگیری).

هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
گر شیر نر است او بخورد ماده شگالش.
ناصرخسرو .

نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
دونده پیش شیر اندر شگالی .
ناصرخسرو .

درمان تو آنست که تا با تو زمانه
شیری بسگالد نسگالی تو شگالی.
ناصرخسرو .

مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق
شگال گرسنه انگور طایفی ز چکاک.
ناصرخسرو .

پرهیز نیست در دل ما جا بگیر جز
جایی که نارسان چو شگالیم برونکک .
سوزنی .

تو چون شگال بادی وانگور رزق تو
تو بر زمین همی‌شو و رزق تو برونکک.
سوزنی .

میان اتباع او دو شگال بودند . (کلیله و دمنه). و شیر شرزه با او شگال ماده نمودی . (سندباد نامه ص ۳۱۸). انگور شگال خورد و پنبه روباه . (سندبادنامه ص ۸۰) . و رجوع به شغال و شکال شود .

شگال . [شِ] (اِ) شکاف و سوراخهای عمیق که به‌سبب سیل و توجبه در زمین بهم رسد . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) :

چگونه یازد بدخواه بر تو دست جدل
چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قهرت چو چشم بگشاید
فروشوند هزبران به‌گوشهای شگال
انوری (به‌نقل جهانگیری).

|| چادر و بندی که در دست و پای اسبان نهند. (آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء).

شگال . [شُ] (اِ) زغال و انگشت (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) :

گردد از فر شما گوهرالماس جمد
گردد ازسهم شما دانهٔ‌یاقوت‌شگال.
ازرقی هروی (به‌نقل جهانگیری).
|| نشخوار یعنی آنچه از علوفه‌ای که‌گاوو گوسپند و شتر و جزآن خورده در گلو آرند بخایند. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان)(آنندراج). نشخوار. (از فرهنگ جهانگیری).

شگالش. [شِ لِ] (حامص) سگالش. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌سگالش شود.

شگاله. [شَ لَ یا لِ] (اِ) همه و تمام و جملگی. (ناظم‌الاطباء). تمام و همه وجملگی. (ازناظم‌الاطباء). تمام و همه. (آنندراج) (برهان) (ازجهانگیری):
گربوزد خوش نسیم شانک بادام
سیم نثارت کند درست و شگاله.
ناصرخسرو (به‌نقل جهانگیری).

شگالیدن. [شِ دَ] (مص) سگالیدن. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌سگالیدن شود.

شگالیو. [شَ لْ] (اِ) هرچیزرا گویند که برروی اخگر آتش پزند از نان‌وگوشت و غیر آن . (آنندراج) (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

شگانه. [شَ نَ یا نِ] (اِ)گهواره. (ناظم‌الاطباء). || کمان ساز رباب.(ناظم‌الاطباء) .

شگاوند.[شَ وَ] (اِ خ) نام کوهی درسیستان که تازیان سجاوند گویند . (از- برهان)(ازآنندراج)(ناظم‌الاطباء).

شگاه. [شَ] (اِ)شگاوترکش‌وتیردان وکیش وجعبه . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

شگپوی. [شَ] (اِ صوت) آواز پای هنگام راه یافتن . (ناظم‌الاطباء). آواز پای را گویند که آهسته روند در شب و به این معنی شلپوی وشپپوی نیز آمده است . (از- برهان) (ازآنندراج).ورجوع به‌مترادفات کلمه شود .

شگر. [شَ گَ] (اِ) زنبور سیاه. (آنندراج) (غیاث) :
زپستان هریک شگرخورده شیر .
اسکندرنامه (به نقل آنندراج) .

شگر. [شِ یا شَ گَ] (اِ)خارپشت وسیخو. (ناظم‌الاطباء). سغر. اسغر. رجوع به خار پشت شود .

شگرد. [شِ گَ یا گِ] (اِ) در خراسان‌به‌معنی دفعه‌ونوبت است.(ازیادداشت مؤلف) . || به معنی طرح کار هم هست : شگرد کارش‌را کشید . (یادداشت مؤلف) . روش‌کار وفنی است که‌بیش ازهرفن دیگرزیر چاق انسان باشد چنانکه گویند فلان پهلوان درکشتی‌شگردش کنده کشیدن‌یالنگ‌بستن‌است. (فرهنگ‌لغات‌عامیانه جمال‌زاده) . || تمرین.

شگرف. [شِ یا شَ گَ] (ص یا اِ) نادر وکمیاب . (ناظم‌الاطباء). طرفه. (یادداشت مؤلف):
چون برآیند ازتک دریای ژرف
کشف گردد صاحب‌درشگرف .
مولوی .
|| عجیب . (انجمن آرا) (آنندراج) . شگفت انگیز · عجیب وغریب . (یادداشت مؤلف) :
همه کارها ی شگرف آورد
چوخشم آوردبادبرف آورد.
فردوسی .
این چه دعوی شگرف است بگوی‌ای‌خرپیر
که منم شاعرلشکر شکن‌کشورگیر.
سوزنی .
ازهمه آن شگرف‌تر که به‌من
نظرش بی‌حجاب دید ستند .
خاقانی .
نوبر صبح یکدم است اینت شگرف اگردهی
داد دمی‌که می‌دهد صبح‌دمت‌به‌نوبری.
خاقانی .
شه از بازی آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی‌دریای ژرف.
نظامی .
شب شده روز اینت نهاری شگرف
گل شده سرد اینت بهاری‌شگرف.
نظامی .
پرده شناسان به‌نوادر شگرف
پرده نشینان به‌وفا درشگرف.
نظامی .
ومیل خاطر با او بسیار شد واحوالی‌شگرف درصحبت او مشاهده‌می‌افتاد. (انیس‌الطالبین ص ۱۵). درگریه شدند و احوالی شگرف ظاهر شد . (انیس‌الطالبین ص ۲۰).
— شگرف کاری ، عمل شگرف کار،یعنی کارهای مهم وعجیب :
در لافگه شگرف کاری
بنمای بضاعتی که داری .
نظامی .
|| شگفت . (برهان) . تعجب و شگفت . (ازناظم‌الاطباء).(۱) || ستبر. (ازفرهنگ- خطی) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ‌جهانگیری). هنگفت (ناظم‌الاطباء).غلیظ. ضخم.ضخیم. (یادداشت مؤلف) . تنومند وبزرگ هیکل. (ناظم‌الاطباء). سطبر . (برهان) (فرهنگ - اوبهی). || قوی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) . بنیرو. توانا. (ناظم الاطباء) :
چرا چون نام هریک پنج حرف است
به‌بردن پنجهٔ خسرو شگرف است .
نظامی .
نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای با شیرشکاری.
نظامی .
شگرفی چابکی چستی دلیری
به مهر آهو به‌کینه تندشیری .
نظامی .
بس بلند و بس شگرف وبس بسیط
آب حیوانی زدریای محیط .
مولوی .
|| سخت . (یادداشت مؤلف) :
یه‌بالای یک نیزه برف آیدت
به رخ‌روزگار شگرف آیدت.
فردوسی .
ببارید از آن ابرتاریک برف
زمین شدپراز برف‌وبادی شگرف.
فردوسی .
|| مرد دلاور وبهادر. (ناظم الاطباء).(۱)
|| بزرگ . (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ‌جهانگیری). عظیم . (انجمن آرا) (آنندراج). بزرگ‌دراشیاء. (غیاث). سخت بزرگ . (یادداشت مؤلف) .مهم . (ازیادداشت مؤلف) :
اکنون سوار است و مردم آید بسیار
کارشگرف است وصحن‌ساخته‌کاچار.
نجیبی .
وخواجه احمد به‌باغ آمد وکاری شگرف و بزرگ ساخته بودند. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳۴۷) . آن دعوت بزرگ هم درین دوشینه‌ساخته بود وکاری شگرف‌پیش گرفته . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۷).
توگفتی که ابری برآمد شگرف
برآن بی‌ثمر ژاله بارید وبرف .
اسدی .
به سرما وگرمای سخت شگرف
برآن کوهها میغ بودی وبرف .
اسدی .
حکیم را سخن مدحت توناگفتن
جنایتی‌است‌شگرف وخیانتی‌است‌عظیم.
سوزنی .
بگفت کز همه اتباع من کسی چوتونیست
شگرف کاری پرداختی عظیم عظیم .
سوزنی .
این واقعهٔ شگرف را وزنی نمی‌نهند.(سندباد ص ۱۹۸).بلایی‌عظیم و نازلهٔ شگرف این ساعت به‌برکت تو از من مدفوع شده است. (سندبادنامه ص ۱۳۱).
که خطری بزرگ وکاری شگرف است .
(کلیله و دمنه).
هرچند کان عطای موفا شگرف بود
دانند کاین ثنای‌موفر نکوتراست.
خاقانی.
دردی شگرف دارد دل درغم تودایم
در زلف تو ندانم تاجان چه‌کاردارد.
خاقانی .

(۱) ناظم‌الاطباء دراین معنی به‌کسروضم‌اول‌آورده نه‌به‌کسروفتح آن.

هرجا که خزینهٔ شگرفست
قفلش به‌کلید این دوحرف است.
نظامی .

گر آید زمن دستکاری شگرف
نیارند بامن درین کارحرف .
نظامی .

زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف .
مولوی .

اوهمی جستی یکی مارشگرف
گرد کوهستان و درایام برف .
مولوی .

هم شب و هم ابروهم باران‌وبرف
این‌سه‌تاریکی‌غلط آرد‌شگرف .
مولوی .

... بعضی اولیا را دریافت وباامام‌ابوحنیفه مدتی هم صحبت بود وروایات عالی داردو ریاضات‌شگرف. (تذکرة الاولیاء عطار) .

هربی خبر نشاید این راز را که این را
جایی شگرف باید ذوق لقا چشیدن .
عطار .

— شگرف سر ، بزرگ سر . که سرکلان دارد . (یادداشت مؤلف) . ملتزم ، مرد شگرف سر. (منتهی‌الارب).

— شگرف مایه ، پرمایه . کلان مایه :

جودی چنان رفیع ارکان
عمان چنان شگرف مایه .
فرالاوی .

|| نیکو . (یادداشت‌مؤلف) (ناظم‌الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث). خوب . اعلا. بسیارخوب. (ناظم‌الاطباء) : آن آزاد مرد [بونصرخوافی] براستی‌وی را نیکوفرود آورد ومنزل‌بسزا داد ومیزبانی شگرف‌کرد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ۲۴۱).

شگرف عاشق و خاقانیم تو نام نهادی
زمن چه‌ننگ رسیدت‌که نام‌بازگرفتی.
خاقانی .

اگرنقش مردم بخوانی شگرف
بگوید که مردم چنین است حرف .
نظامی .

— شگرف گردیدن ، نیکوگشتن .درست شدن :

زکوه گران تا به دریای ژرف
به‌آهستگی کارگردد شگرف.
نظامی .

— شگرف‌گفتار ، خوش سخن . خوش گفتار :

خوبروبی شگرف گفتاری
که به‌صورت فرشته‌آیین‌است.
عطار .

محترم و معتبر وبزرگوار . (ناظم‌الاطباء). محتشم . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ خطی) (برهان). مرد بزرگوار و صاحب شکوه و وحشمت. (ناظم‌الاطباء). (۱) صاحب‌شکوه وحشمت . (برهان) (ازغیاث) باشکوه . و حشمت . (برهان) (ازغیاث) . باشکوه . (فرهنگ جهانگیری) . بحشمت. (لغت‌فرس اسدی):

در حضورچنان وجود شگرف
چون نمانم به‌جمله من مانم .
عطار .

|| کریم‌وجوانمرد وسخی. (ناظم‌الاطباء). || زیبا. (فرهنگ‌جهانگیری) (ناظم‌الاطباء) (برهان)(غیاث). جمیل‌ورعنا.(ناظم‌الاطباء). لطیف.(ناظم الاطباء) (برهان). آنکه‌منتهای زیبایی را دارد . سخت جمیل و زیبا . (از یادداشت مؤلف) . نازنین و محبوب و دوست داشتنی و پسندیده و مطبوع. (ناظم‌ـ الاطباء) :

همه موی اندام او همچوبرف
ولیکن به‌رخ سرخ بودوشگرف .
فردوسی .

کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
چگونه باشد برهجرش ای نگارصبور .
مسعودسعد .

چون شگرفان ره ازگرد سفر
خشک دامان شوم انشاءالله .
خاقانی .

ثنای او به‌دل ما فرونیاید ازآنک
عروس‌سخت شگرف‌است‌وحجله‌نازیبا.
خاقانی .

چو دیدند آن شگرفان روی شیرین
گزیدند از حسد لبهای زیرین .
نظامی .

ملک را گوی در چوگان فکندند
شگرفان شور در میدان فکندند .
نظامی .

عروسان ریاحین دست برروی
شگرفان شکوفه شانه درموی .
نظامی .

گراین صاحب جهان دلدادهٔ تست
شکاری بس شگرف افتادهٔ تست .
نظامی .

دویدند آن شگرفان سوی شیرین
بنات‌النعش را کردند پروین .
نظامی .

زلف وروی ولبت بنام ایزد
همه ازیکدگر شگرف‌ترند .
عمادی شهریاری .

در عهد دولت آل عباس رضی‌الله عنهم خواجگان شگرف خاستند و حال برامکه خود معروف است . (چهار مقالهٔ نظامی) .

شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که شه را دهد پایمزدی شگرف .
نظامی .

نوا ساز خنیاگران شگرف .
نظامی .

بدست آوریدند مردی شگرف
که مجموعهٔ بود از آن‌جمله حرف .
نظامی .

درشگرفان حرکاتیست که آنش خوانند
در توآن هست و دوصد فتنه‌به‌آن پیوسته.
اوحدی .

|| صاحب آنندراج‌ذیل‌شگرف بیتی ازنظامی آورده(۲) وگفته‌که از آن زیرکی و جلدی کردن درکار مفهوم میشود اما از آن معنی «ناشکیبایی و دست پاچگی» نیز برمی‌آید . وشاهدکلمهٔ شگرفی است. (رجوع‌به شگرفی شود) . همچنین زبیت کسایی که اسدی و دیگران در معنی محتشم بدان استشهاد جسته‌اند معنی بی‌صبر و جزوع وبی‌حوصله وناشکیبا مفهوم می‌شود نه محتشم وباشکوه. (یادداشت مؤلف) :

از این زمانهٔ جافی وگردش شب وروز
شگرف گشت صبور وصبورگشت‌شگرف .
کسایی .

|| ملین. (ناظم‌الاطباء). جوشانیده ومسهل‌و منضج. (برهان)(ناظم‌الاطباء) . || پزندهٔ و دمبل‌وریم‌آورنده. (ناظم‌الاطباء). ||نیکویی. (فرهنگ‌خطی). || حشمت.(فرهنگ‌خطی).

شگرفانه . [شِ / شَ گَ نَ / نِ] (قید) به‌طرفه‌گی. به‌نیکویی. به‌خوبی (ازیادداشت‌ـ مؤلف) :

با فلک ازراه شگرفی در آی
تات شگرفانه درافتد بپای .
نظامی .

ورجوع به‌شگرف شود .

شگرف‌اندام. [شِ / شَ گَ اَ] (ص‌ـ مرکب) زیبا اندام . خوش‌تراش . (یادداشت مؤلف) ؛ هرکیل و هرکلة و هرکولة، دخترشگرف‌اندام‌نیکوخلقت‌خوش‌ـ رفتار . (منتهی‌الارب). هدکورة وهیدکور، زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه . (ازمنتهی‌الارب) .

|| عظیم‌الجثه . قوی جثه . قوی هیکل . (یادداشت مؤلف) . قنطریس ، شتر مادهٔ شگرف اندام . (منتهی الارب).

شگرف همت . [شِ / شَ گَ هِ مْ مَ] (ص مرکب) که‌همت بزرگ و بلند دارد . عظیم همت :

خاقانی ازین مختصران دست بدار
درکار شگرف همتان دست برآر.
خاقانی .

شگرفی. [شِ / شَ گَ] (حامص)خوبی ونیکویی. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف):

---

(۱) ناظم‌الاطباء به این معنی به تثلیث اول آورده است .

(۲) شگرفی کرد تا خازن خبرداشت   به یاقوت از عقیقش مهره برداشت .

همه روز این شگرفی بود کارش
همه عمر این روش بود اختیارش.
نظامی .

|| زیبایی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). اعلایی . (ناظم الاطباء) :

رخش حسن ای جان به‌میدان شگرفی درفکن
گوی کن سرها وگوهارا به‌چوگان درفکن.
خاقانی .

گه به‌زبان دیگران وعدهٔ خوش همی‌دهی
گه به‌شگرفی وتری هوش مرا همی‌بری .
خاقانی .

کز شگرفی ودلبری وکشی
بود یاری سزای نازکشی
نظامی .

رخ و زلفت از شگرفی صفت بهاردارد
خنک آنکه سرو قدی چوتودر کناردارد.
کمال‌الدین اسماعیل .

|| احتشام. بزرگی . حشمت .(ازیادداشت مؤلف) : جوان است وبا مروت وشگرفی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۶۰۶) .
|| زیرکی. جلدی. چابکی. (یادداشت مؤلف).
— شگرفی کردن ، زیرکی و جلدی در کاری کردن. (انجمن آرا) . جلدی. چستی. ناشکیبایی . چالاکی . (یادداشت مؤلف) :

شگرفی کرد تا خازن خبرداشت
به یاقوت از عقیقش مهربرداشت .
نظامی (به‌نقل انجمن آرا).

بسی کردم شگرفیها که شاید
که گویم با توام شرمی‌نیاید.
نظامی .

جهد بسی کرد وشگرفی بسی
تا کند از ما به‌تکلف کسی .
نظامی .

— شگرفی نمودن، جدّیت نشان دادن. جهد و کوشش کردن. کوشش بکار کردن :

کیسه بری چند شگرفی نمود
هیچ شگرفیش نمی‌کرد سود .
نظامی .

ورجوع به‌ترکیب شگرفی کردن شود .

شگفاندن . [شِ گُ دَ] (مص) شکفانیدن. شکفتن کنانیدن وسبب شکفتن شدن. (ناظم الاطباء). شکفته کردن. به گل آوردن. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شکفتن شود .

شگفت . [شِ گِ / یا گُ] (۱) (اِ) تعجب و تحیر . (ناظم الاطباء) . تعجب . (برهان). تعجب وحیرت است وبالفظ دیدن وبودن وداشتن مستعمل . (آنندراج):

به‌شگفتم از آن دوکژدم تیز
که‌چرا لاله‌اش به‌جفت گرفت(۲).
خسروی .

در آن خانه شد پهلوان ازشگفت
بسی پیش یزدان نیایش گرفت .
اسدی .

اگربه‌وی [حسنک] چیزی رسید که بدیشان [یاران او] رسیده‌بود پس‌شگفت‌داشته‌نیاید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۹۰).

طاقت برسید و هم بگفتم
عشقت که زخلق می‌نهفتم . . .
گرکشته شوم عجب مدارید
من خود زحیات درشگفتم (۱) .
سعدی .

— شگفت نمودن ، تعجب‌کردن . دچار شگفتی و حیرت شدن :
کسری و حاضران شگفتی نمودند عظیم . (کلیله ودمنه).
— به‌شگفت آوردن ، اعجاب . تعجیب . روع . ابهار. (یادداشت مؤلف) . ازهاف. (منتهی الارب). تعجب درکسی ایجادکردن . موجب تعجب کسی‌شدن.
— به‌شگفت آورنده ، رائع. (ازیادداشت مؤلف). ایجادکنندهٔ تعجب .
— درشگفت افتادن ، حیران شدن. دچار شگفتی وتعجب‌گشتن :
ازمشاهدت این حال درشگفتی عظیم‌افتادم . (کلیله‌ودمنه).
— نشگفت ، جای عجب نیست . جای شگفت نیست . شگفتی ندارد :

به رخ برهمی جوشد آن زلف نشگفت
ازیرا که عنبربجوشد برآذر .
فرخی .

کسی که نام وبزرگی طلب کندنشگفت
که کوه زر به‌برچشم او نمایدکاه .
فرخی .

نشگفت ارزفر دولت تو
روید از شوره پیش‌توشمشاد .
فرخی .

نانوردیم وخواروین نشگفت
که بن خارنیست ورد نورد .
کسایی .

مرمرا همچو خویشتن نشگفت
گرنگونسارو غمرپندارند .
ناصرخسرو .

یک دو بینی همی واین نشگفت
یک دوبیند همی به چشم احول .
مسعود سعد.

نکنی آنچه گویی ونشگفت
کانچه گویند شاعران نکنند.
مسعودسعد .

نشگفت که چون نمک برآتش
لب را مدد از فغان ببینم .
خاقانی.

نشگفت اگر مسیح درآید زآسمان
آرد طواف کعبه‌وگرددمجاورش .
خاقانی .

نشگفت اگرزهوش شود موسی آن زمان
کایزد به‌طور نور تجلی برافکند .
خاقانی .

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک‌بردهم
چون سربه‌خورد سنبل‌وبهمن در آورم .
خاقانی .

|| عجیب‌وغریب. عجب. اِمر . اِافد.غرو. افکوهه . عجایب . (یادداشت مؤلف) . عجیب . (برهان) (منتهی‌الارب) . عجب . (منتهی‌الارب) (دهار) (فرهنگ اوبهی) :

هرآن کریم که فرزند اوبلاده‌بود
شگفت باشد اگرازگناه‌ساده‌بود.
رودکی .

شگفت نیست اگر کیغ چشم من‌سرخ‌است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشدکیغ.
بوشعیب .

چنین دید هرگز که دید این شگفت
دژم گشت وزپور کینه گرفت .
دقیقی .

شهنشاه ایران چو دید این شگفت
خراج وگزیت ازجهان برگرفت.
فردوسی .

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت
که دل راه باور شدن برگرفت .
نظامی(به‌نقل‌آنندراج) .

همی هرکسی گفت اینت شگفت
کزاین هرکس‌اندازه بایدگرفت.
فردوسی .

به ره بربدید وسبک برگرفت
کنون بشنو این‌داستان‌شگفت.
فردوسی .

زپرویز چون داستانی شگفت
زمن بشنوی یاد باید گرفت.
فردوسی .

بگوییم همین داستان شگفت
کزان مرد دانا شگفتی‌گرفت.
فردوسی .

سکندر سبک پرسش اندر گرفت
که ایدر چه‌بینیم‌چیزی‌شگفت.
فردوسی .

هم از جوانی معروف شد به‌نام نکو
شگفت باشد نام نکو زمرد جوان.
فرخی .

ترا دیده‌ام قادر و پارسا بس
شگفت است‌باقادری پارسایی.
فرخی .

شگفت نیست گراز مدح او بزرگ‌شدم
که از مدیح محمد بزرگ شد حسان.
فرخی .

(۱) در آنندراج گاف کلمه به هرسه حرکه ضبط است وفردوسی دربیتی آن‌را با(بگفت) قافیه‌کرده (رجوع به مادهٔ شگفت‌آمدن شود) وسعدی نیز با بگفتم ونخفتم و . . . (رجوع به ستون دوم همین صفحه شود) درپهلوی هم‌گاف با ضمه یا واو آمده ولی فرهنگها به‌کسرگاف ضبط کرده‌اند چنانکه درتداول عامه نیزچنین‌است. (۲) لن : که مرا لاله‌اش نخفت ...

بجز عمود گران نیست روز وشب خورشش
شگفت نیست از اوگرشکمش کاواک است.
لبیبی.
جادوییها کند شگفت و عجب
هست واستاش زند واستانیست.
خسروی.
این باب پیش گیرم و بازپس شوم و کارهای سخت شگفت برانم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۲).
به‌گرد سپهدار مهراج گفت
که این چشمه دارد شگفتی نهفت.
اسدی.
شگفتهای جهان را پدید نیست کران
هرآن شگفت که بینی بود شگفت‌تر آن.
قطران.
دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
درخلق این شگفت حدیثی است بوالعجب.
ناصرخسرو.
هست شگفت اینکه همی ناصبی
سیر نخواهد شدن از کافری.
ناصرخسرو.
به‌نزد مردم بیمار ناخوش است شکر
شگفت نیست که‌مانزد توزکفاریم.
ناصرخسرو.
پس چو واو ازمیان آوه برفت
ماند آه مجرد اینت شگفت.
سنایی.
جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین.
امیرمعزی.
شگفت نیست به‌جان رغبت وزمرگ حذر
که‌مرگ ناخوش وتلخ است وجان خوش وشیرین.
امیرمعزی.
شگفت نیست که از رای عدل گستر تو
شوند ساخته‌چون دو برادر آتش وآب.
مسعود سعد.
گرلطف توخرید مرا بس شگفت نیست
کاهل بصرخرند به‌سیم وزر آینه.
خاقانی.
آدم چوغصه کرد زدیوی شگفت نیست
گرتوشهاب غصهٔ دیو لعین خوری.
خاقانی.
چون گذشت از سرجهانی را گرفت
گرجهان ویران کند نبود شگفت.
مولوی.
ماسایه و توخورشید آری شگفت نبود
خورشید سایه‌ای را گردرنظر نیارد.
عطار.
بخندید انگشت برلب گرفت
کزو هرچه‌آید نباشد شگفت.
سعدی(بنقل آنندراج).

از آن چنان پدر آری چنین پسر زاید
زآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا.
؟
— ای شگفت، یاللعجب. عجبا. شگفتا. ای عجب. چه بسیار عجیب. (یادداشت مؤلف):
سپهبد برانگیخت اسب ای شگفت
به نوک سنان زان سری برگرفت.
فردوسی.
بزد دست و ریش شهنشه گرفت
به‌خواری کشیدش به‌خاک ای شگفت.
فردوسی.
ببوسید رستهم تخت ای شگفت
جهان آفرین را ستایش گرفت.
فردوسی.
تن شاه ازآن آسیا برگرفت
همان آسیابان ببین ای شگفت.
فردوسی.
پیری مرا به‌زرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه‌دود زردم همواره سرف سرف.
کسایی.
آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت
همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.
شه از آنکه عالم گرفت ای شگفت
من آنرا گرفتم که عالم گرفت.
نظامی.
کسی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که دروی نخواهد گرفت.
سعدی.
|| طرفه. فری. (یادداشت مؤلف). نوظهور. اعجوبه. (منتهی‌الارب):
مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت گونه لکن قوی وبابنیاد.
کسایی.
بمان تا بدین گنگبار از شگفت
چه بینیم کان یاد باید گرفت.
اسدی.
شگفت خداوند چرخ بلند
به‌گیتی که داند شمردن که چند.
اسدی.
به‌گرشاسب ملاح گفت ای شگفت
زروم آمد آرامش اینجا گرفت.
اسدی
— شگفت کاری، کارهای طرفه وعجیب انجام دادن:
چون دید شه آن شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری.
نظامی.

|| معجزه. اعجاز. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۸۸) (یادداشت مؤلف). معجز: این است اول شگفت که عیسی کرد درقانائهٔ جلیل. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۴۶). || آشفتگی. (ناظم الاطباء).

شگفت آمدن. (۱) [شِ گِ مَ دَ] (مص مرکب) عجیب آمدن. عجیب وغریب نمودن. شگفت انگیز بنظر رسیدن. تعجب آور دیدن. (یادداشت مؤلف). عارض شدن حالت شگفتی برکسی. تعجب عارض شدن برکسی:
سپهبد به‌گفتار او بنگرید
شگفت آمدش کاین سخنها شنید.
فردوسی.
بسی چیز دیگر نهانی بگفت
وزین آگهی آمد اورا شگفت.
فردوسی.
شگفت آمدش گفت خاقان چین
ترا کرد ازاین پادشاهی گزین.
فردوسی.
دلت را همی گر شگفت آید این
به‌چشم خرد خویشتن را ببین.
اسدی.
چون به‌اوج هوا رسیدند مردمان را ازایشان شگفت آمد. (کلیله ودمنه). قاضی را ازاین سخن شگفت آمد. (کلیله ودمنه).
شگفت آید مرا گریار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست.
نظامی.
شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود.
سعدی.
تبسم کنان دست برلب گرفت
کزو هرچه‌دیدی‌نیاید شگفت(۲).
سعدی.
شگفت آمد ازبختم که‌این دولت ازکجاست. (گلستان).

شگفتانیدن. [شِ گُ یا گُ دَ] (مص) شگفتن کنانیدن. (ناظم الاطباء). به شگفتن داشتن.

شگفت آور. [شِ گِ وَ] (نف مرکب مرخم) تعجب آور. شگفت‌انگیز. (یادداشت مؤلف). طم [طِ مم]. (منتهی‌الارب) ذیمری، مرد زیرک تیزخاطر شگفت‌آور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌مترادفات کلمه شود.

شگفت‌انگیز. [شِ گِ اَ] (ن ف مرکب مرخم) شگفت‌انگیزنده. تعجب آور. شگفت آور. (یادداشت مؤلف): غیرطبیعی وشگفت انگیز بنظرمی آمد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۲). ورجوع به‌مترادفات کلمه شود.

(۱) از نوع فعلهایی است که از یک مصدر وکلمه‌ای که مفهوم انفعالی دارد ترکیب می‌شوند وگاه به‌صورت: شگفتم می‌آید. شگفتت می‌آید شگفتش می‌آید(مانند: خوشم میآید یا خنده‌اش گرفت) صرف می‌شوند وگاه به صورت: شگفت آیدم یاشگفت آید مرا واین افعال ازلحاظ نحوی (گرفتن فاعل و مفعول) با فعلهای دیگر مغایرند و دربارهٔ ضمیر آنها اختلاف نظر است. (یادداشت پروین گنابادی).
(۲) در این شاهد شگفت آمدن به‌صورت فعلهای معمولی صرف شده است.

شگفت جاموش . [شِ گَ] (اِ خ) ده از بخش ایذه شهرستان اهواز . سکنه : ۱۱۲ تن . آب : ازچاه : محصول عمده : غلات . صنایع دستی زنان : کرباس بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شگفت داشتن . [شِ گَ تَ] (مص مرکب) تعجب‌وحیرت داشتن.(آنندراج). از هاف . (منتهی‌الارب). تعجب . (دهار) غرو . (دهار)(تاج‌المصادر بیهقی).عجب . (دهار)(تاج‌المصادربیهقی) . تعجب کردن. عجب داشتن :

مدارید کردار زوبس شگفت
که روشن دلش زنگ آهن گرفت .
فردوسی .

دام را چه نفع و چه ضر از گرفت
زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت .
مولوی.

تبسم کنان دست برلب گرفت
که سعدی مدارآنچه دیدی شگفت .
سعدی (به نقل آنندراج) .

خردمند را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط از غلبهٔ دهل برنیاید . (گلستان).

شگفت سلمان . [شِ گَ سَ] (اِ خ) ده از بخش ایذه شهرستان اهواز . سکنه : ۱۳۰ تن . محصول عمده : غلات. آب : چاه و قنات . راه : اتومبیلرو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شگفتک . [شِ گَ تَ] (اِ خ)ده از دهستان برادوست بخش صومای‌شهرستان رضائیه. سکنه : ۱۲۴ تن . آب : چشمه . محصول عمده : غلات وتوتون. صنایع‌دستی زنان : جاجیم بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴).

شگفت گاو . [شِ گَ] (اِ خ) ده از بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه: ۱۶۰ تن . محصول عمده : غلات . صنایع دستی زنان : گیوه‌بافی . آب : چشمه وقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شگفتگی . [شِ گُ تَ یا تِ] (حامص) شکفتگی وحالت شکفتن غنچه‌ووا شدن لبها هنگام تبسم . (ناظم الاطباء) . صورتی از شکفتگی . || ناز وشادمانی و افتخارکردن . (ازیادداشت مؤلف):فتحة ، شگفتگی و نازش مردم به‌چیزی که‌دارد از ملک و از ادب و ازعلم و هنروبدان‌یدطولی نماید . (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌شکفتگی شود .

شگفت ماندن . [شِ گَ دَ] (مص مرکب)تعجب کردن.حیران‌ماندن.در شگفت ماندن.متعجب‌شدن. سخت‌دچارشگفتی‌گشتن. (یادداشت مؤلف) :

بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
نگه کن کنون تا بمانی شگفت .
فردوسی .

یکی را ز بن دور کرده دو کفت
ازآن خستگان ماند نعمان‌شگفت.
فردوسی .

بماند اندر او جهن جنگی شگفت
کلاه بزرگی زسربرگرفت .
فردوسی .

زهمت هنر تو شگفت ماند ستم
که ایمنی تو برو وبرآسمان نشوی .
منوچهری .

به‌آورد گه رفت ونیزه گرفت
همی مانده از گفت مادر شگفت.
فردوسی .

بونصر ازآن شگفت‌ماندوگفت‌تمام‌مردیست. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۹) . نهال او را دید درخت شده و آن خوشه ها از او آویخته شگفت بماند.(نوروزنانه). بزرگان روم و ایران همه پیش شاه بودنددر صورت نیکوی اوی‌شگفت ماندند. (اسکندر نامهٔ نسخهٔ نفیسی).

— شگفت (یا درشگفت)فروماندن،متعجب ماندن . از تعجب فرو ماندن :

فرو ماند از کار رستم شگفت
همی راند و اندیشه‌اندرگرفت.
فردوسی .

چو هومان ورا دید بایال‌وکفت
فروماند یکبار از او در شگفت
فردوسی .

— به‌شگفت ماندن ، در تعجب ماندن . غرق حیرت وتعجب گشتن: این‌خبربه‌حجاج بردند به‌شگفت بماند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۹).

— در شگفت یا اندر شگفت ماندن ، در حیرت و تعجب ماندن . متعجب شدن :

زگفتار او ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید و پوزش‌گرفت.
فردوس .

بدو ماند شاه جهان درشگفت
وزان کودك اندیشه‌هابر گرفت.
فردوسی .

از آن تا جورماند اندر شگفت
سخن هرچه بشنید در دل گرفت .
فردوسی .

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت
چنان برز وبالا و بازوکفت.
فردوسی .

— مانده اندرشگفت(یادرشگفت)، مبهوت و حیران مانده :

ای پرغونه باژگونه جهان
مانده من ازتو به‌شگفت اندرا.
رودکی .

فراوان سخنها از ایدربگفت
فرستاده مانده‌ازاو درشگفت .
فردوسی .

وزان روی راه بیابان گرفت
همه کشورش‌مانده‌اندرشگفت .
فردوسی .

شگفتن . [شِ گَ تَ] (مص) صبر و تحمل داشتن . (ناظم الاطباء).صبر کردن. (ناظم الاطباء) . شکیبایی داشتن :

همچو آتش گرم شد در کاراو
یک نفس نشگفت از دیدار او .
عطار .

گویند شخصی از عرب کنیزکی‌داشت وهیچ از او نمی‌شگفت . (فتوت نامه).
|| حیران شدن . (ناظم‌الاطباء) .
|| متعجب بودن . (ناظم‌الاطباء). تعجب نمودن . (ازآنندراج):

شگفتم من از کار دیو نژند
که‌هرگزنخواهدبه‌من‌جزگزند.
فردوسی .

شگفتن . [شِ گُ تَ] (مص)واشدن. (ناظم‌الاطباء). شکفتن . || شکوفه شدن . (ناظم الاطباء) . || خندیدن گل . واشدن غنچهٔ گل و خندان شدن . (آنندراج) . ||خندان و متبسم گشتن . شکفتن. (یادداشت مؤلف) .
|| دمیدن. (ناظم‌الاطباء). || به‌مجازجوش زدن. (آنندراج). درتمام معانی‌رجوع به شکفتن شود .

شگفته . [شِ گُ تِ یا تَ] (نمف) شکفته ووا شده . (ناظم‌الاطباء) . شکفته. رجوع به‌شکفته شود. || دمیده شده. (ناظم‌الاطباء) . || خندان و متبسم . (یادداشت‌مؤلف) .

— جبین شگفته، جبین‌شکفته .خندان‌روی. متبسم :

خلق ازعارض تو ممنون اند
که ظهوری‌جبین شگفتهٔ‌اوست.
ظهوری (بنقل آنندراج).

ورجوع به شکفته شود .

شگفته خاطر . [شِ گُ تِ یا تَ طِ](ص مرکب) شکفته خاطر. خوشحال. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شکفته خاطرشرد .

شگفته رو . [شِ گُ تِ یا تَ] (ص مرکب) گشاده رو و خندان.(ناظم‌الاطباء) . شکفته رو . رجوع به‌شکفته رو شود .

شگفتی . [شِ گِ] (حامص یا اِ یا ص یاق) تعجب . (ناظم‌الاطباء). شگفت. (آنندراج).استعجاب . (یادداشت مؤلف):

شگفتی در آن‌بودکاسب سیاه
نمی‌داشت خود را از آتش‌نگاه .
فردوسی .

ببردند هم در زمان نزد شاه
بدوکرد شاه از شگفتی نگاه .
فردوسی .

— شگفتی آمدن ، تعجب دست دادن . شگفت آوردن :

چه باشد گر تو یار نو گرفتی
نیاید مرمرا زین بس شگفتی .
(ویس ورامین).
— شگفتی‌داشتن، تعجب‌داشتن. تعجب کردن :
بگفت ارپلنگم زبونست و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی‌مدار.
(بوستان).
|| هرچیز حیرت‌انگیز . (ناظم‌الاطباء) . اعجوبه . (یادداشت‌مؤلف). مایه حیرت :
برفت آفتاب از جهان ناپدید
چه داند کسی کان شگفتی‌ندید.
دقیقی .
دمادم به ده شب پس یکدگر
همی خواب دید این شگفتی‌نگر.
فردوسی .
فراوان شگفتی رسیدم بسر
ندیدم جهان را مگر برگذر.
فردوسی .
به گودرز پس گفت گیو ای پدر
چه آمد مرا از شگفتی به‌سر .
فردوسی .
که چونین شگفتی نبیند کسی
وگر درزمانه بماند بسی .
فردوسی .
چو بوسید شد در زمان ناپدید
کس اندر جهان این‌شگفتی ندید.
فردوسی .
ز کارنامهٔ تو آرم این شگفتی‌ها
بلی زدریا آرند لؤلؤ شهوار.
اسکافی (بنقل بیهقی‌ص ۲۸۱).
شگفتی بس است این چنین‌گونه‌گون
که آن کس جزایزد نداند که‌چون.
اسدی .
گواهی دهم کاین شگفتی درست
هم از فر ایران شه و بخت‌تست.
اسدی .
اگر شگفتی‌ها بایدت بپوی زمین
وگر عجایبها بایدت‌بجوی جهان.
قطران تبریزی .
شگفتی نگه‌کن به‌کار جهان
وزو گیر برکارخویش‌اعتبار.
ناصرخسرو .
غایت موی من سپید بود
زین شگفتی همی‌شوم‌دلتنگ.
ناصرخسرو .
بپرسید از نشان وکوه و دشتش
شگفتیها که بود از سرگذشتش.
نظامی .
|| عجیب‌ونادروحیرت‌انگیز. (ناظم‌الاطباء). عجیب . عجب . (یادداشت مؤلف) :
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر برما ببارد آذرخشا .
رودکی .

همی گفت هرکس که این پهلوان
شگفتی دلیری است به‌ازگوان .
فردوسی .
بدو گفت کز بچهٔ اژدها
شگفتی نباشد چنین کارها .
فردوسی .
شگفتی تر از کار من در جهان
نبیند کسی آشکار و نهان .
فردوسی .
گرچو تو شیعت ایشان نبوم من نیست
بسی شگفتی که‌نه من‌امت ایشانم .
ناصرخسرو .
سر او پای و پای او سر شد
وین شگفتی که او گهرباشد.
مسعودسعد .
شب از ماه بر بست پیرایه‌ای
شگفتی بود نور در سایه‌ای .
نظامی (بنقل‌آنندراج).
— شگفتی فروماندن ، حیران شدن . در حیرت و بهت وفرو ماندن . غرق حیرت و بهت گشتن :
بزرگان همه آفرین خواندند
شگفتی زفرش فرو ماندند .
فردوسی .
شگفتی فرو ماند سرو یمن
همیدون دلیران آن انجمن .
فردوسی .
— شگفتی فرومانده، غرق حیرت‌و تعجب شده . مات و مبهوت مانده :
همه پهلوانان ایران سپاه
شگفتی فرومانده ازکارشاه .
فردوسی .
— شگفتی گرفتن ، دچار شگفتی شدن :
بگویم همین داستان شگفت
کنون‌مرد داناشگفتی‌گرفت.
فردوسی .
— شگفتی ماندن ، شگفت ماندن. حیران ماندن . حیرت زده شدن :
شگفتی در او ماند جمشید کی
بسی آفرین کرد برنیک پی.
فردوسی .
سپهبد شگفتی بماند اندر او
بدو گفت کای ماه پیکارجو.
فردوسی .
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی
گذشت اندیشهٔ کارش زبازی .
نظامی .
ملک زان ماده شیران شکاری
شگفتی‌مانده درچابک‌سواری.
نظامی .
— شگفتی نماینده ، تعجب‌آور. تعجب‌نما. نشان دهندهٔ شگفتی :

پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی نمایندهٔ نوبنو .
فردوسی .
— شگفتن نمودن ، تعجب نمودن. حیرت کردن . (یادداشت مؤلف). تفکه. (تاج‌المصادر بیهقی). استعجاب . (تاج‌المصادر بیهقی). اعجاب. (دهار)(تاج‌المصادربیهقی). استعجاب . (یادداشت مؤلف) (المصادر زوزنی) : کسری‌وحاضران شگفتی نمودند عظیم . (کلیله ودمنه).
— || چیزها یا امور شگفت‌انگیز نشان دادن :
زمین را بلندی نبد جایگاه...
یکی مرکزی تیره بودوسیاه
ستاره به‌سر برشگفتی نمود
به‌خاک اندرون روشنایی فزود.
فردوسی .
بفرمود پس تا شگفتی بسی
نمودند گرشاسب راهرکسی .
اسدی .
— ازشگفتی‌ماندن، درحیرت وتعجب‌ماندن:
چنان از شگفتی براو بربماند
بسی آفرینها براو بربخواند .
فردوسی .
— اندر (یادر) شگفتی ماندن ، در تعجب ماندن . حیران ماندن . حیرت زده شدن:
زگفتار او در شگفتی بماند
برو برجهان آفرین رابخواند.
فردوسی .
چو قیدافه‌آن نامه‌را بربخواند
زگفتار او در شگفتی بماند .
فردوسی .
فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان‌بدو نام یزدان بخواند.
فردوسی .
چو شاه جهان نامه‌ها را بخواند
زگفتارشان در شگفتی بماند .
فردوسی .
از آن نامه اندر شگفتی بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند.
فردوسی .
— پرشگفتی ، سخت شگفت‌انگیز . پراز چیزهای شگفت آور وعجیب‌وغریب:
جهان پرشگفتی(۱) است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری .
فردوسی .
|| طرفه . نوظهور . بدیع :
در آرزوی آنکه ببینی شگفتیی
برمنظری نشسته و چشمت به‌پنجره.
ناصرخسرو .
چو سالش پنج شد در هرشگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتی .
نظامی .

(۱) ن ل : پرشگفت ، و دراین صورت شاهد این مورد نیست .

بسی گشتیم در خرگاه شش طاق
شگفتی ها بسی دیدم در آفاق.
نظامی.

|| (ق) بطور عجیب. (ناظم الاطباء).
|| ای تعجب و عجب. (آنندراج). عجب! تعجب! مایهٔ شگفتی است! جای تعجب است! (یادداشت مؤلف).
— ای شگفتی، ای شگفت! شگفتا! عجبا:

جهان ای شگفتی به مردم نکوست
چو بینی همه درد مردم از اوست.
اسدی.

شگفتی. [ ] (اِخ) (۱) نام ستاره‌ایست برگردن قیطس که از قدر دویم بنوبت تا قدر هشتم شود و نیز رنگ از زرد بسرخ گرداند. (یادداشت مؤلف).

شگفتی. [شِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سگمن آباد بخش حومه شهرستان خوی. سکنه: ۱۳۸ تن. آب از آقچای و چشمه. محصول عمده: غلات و حبوب. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. راه: اتومبیلرو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شگفتیدن. [شِ گُ دَ] (مص) متعجب شدن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). تعجب نمودن. حیران گشتن:

چو افراسیابش به هامون بدید
شگفتید از آن کودک نورسید (۲).
فردوسی.

ز خفتان رومی و ساز نبرد
شگفتید از آن کودک شیرخورد.
فردوسی.

|| متعجب بودن. (ناظم الاطباء).
|| آشفته شدن. (ناظم الاطباء).

شگفه. [شِ گُ فَ یا فِ] (اِ) شکوفه. (ناظم الاطباء). مخفف شگوفه. صورتی از شکوفه. رجوع به شکوفه شود.

شگفیدن. [شِ گُ دَ] (مص) شکفیدن. شکفتن و وا شدن غنچه. (ناظم الاطباء):

اگر سیر گشتم همی بشگفید
به اقبال من نرگس از تخم سیر.
ناصرخسرو.

رجوع به شکفیدن شود.

شگفیدن. [شِ گَ دَ] (مص) آشفته شدن. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف شگفتیدن است. رجوع به شگفتیدن شود.

شگل. [شَ گَ یا شَ گُ] (اِ) طابع. مهر خرمن از مادهٔ سیگلیوم (۳). (یادداشت مؤلف). دج [دَ]. رجوع به دج شود.

شگل. [شِ گُ] (اِ) چداری کوچک که دو دست اسب و استر را بدان محکم بندند. (برهان). بخو. شکال. و رجوع به شکال شود || ریسمانی که برپای گنجشک بندند. (ناظم الاطباء) (برهان).

شگن. [شُ گُ] (اِ) شگون و فال نیک. (ناظم الاطباء). مخفف شگون است که به فال نیک برداشتن و به یمنت دانستن چیزها باشد مثل پرواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان و وحوش و امثال ایشان. (از برهان) (ازغیاث). و این مفرس سگن [سُ] باشد مرکب از لفظ (سو) که به هندی نیک است و (گن) به معنی اثر. (از آنندراج). فال نیک باشد و آن را مروا گویند. (فرهنگ جهانگیری).
— شگن گرفتن، فال نیک و شگون گرفتن. (از فرهنگ جهانگیری):

ماه و زهره خیره بین از حسنشان
مشتری از رویشان گیرد شگن.
مولوی (به نقل جهانگیری).

و رجوع به شگون شود.

شگنان. [شِ] (اِخ) نام قریه‌ به حوالی بلخ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکنان شود.

شگنی. [شُ گُ] (اِ) شگونیا و فالگر و غیب گو. (ناظم الاطباء). رجوع به شگونیا و مترادفات کلمه شود.

شگوار. [شُ] (ص مرکب) حزین و اندوهگین و ماتمزده. (ناظم الاطباء).

شگوفتن. [شِ تَ] (مص) تعجب نمودن. (ناظم الاطباء). || شکفتن. (از ناظم الاطباء). || گشادن و منبسط شدن. (ناظم الاطباء). || گشاده شدن. (ناظم الاطباء). || شکافتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || واشدن گل. (ناظم الاطباء). || غنچه کردن. (ناظم الاطباء). || تر و تازه شدن. (ناظم الاطباء).

شگوفنده. [شِ فَ دِ یا دَ] (ن ف) شکوفنده. شکافنده. (آنندراج). || رخنه کننده. (آنندراج). رجوع به شکوفنده و شکوخنده شود.

شگوفه. [شِ فِ یا فَ] (اِ) شکوفه. (ناظم الاطباء). گل درخت میوه. (آنندراج). || مطلق غنچه و گل. (آنندراج). رجوع به شکوفه شود.
— شگوفه رنگ، کنایه از سفید است. (آنندراج):

شگوفه رنگ شد مویت چو سرو آن به که برنایی
به رعنایی که برپیران نزیبد کسوت زیبا.
جمال الدین سلمان (بنقل آنندراج).

— شگوفهٔ سر کودک، بیماری که موی سر و موی مژه را می‌ریزاند. (ناظم الاطباء).
— شگوفه کردن، شکوفه کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ شکوفه کردن شود.
|| به معنی قی نیز آمده. (آنندراج). شکوفه. اشکوفه. رجوع به شکوفه شود.

شگوله. [شُ لِ یا لَ] (اِ) گردکانی که پوست آن کلفت باشد و بدشواری شکافته شود. (ناظم الاطباء).

شگون. [شُ] (اِ) فال نیک و تفأل خیر و فال میمون و مبارک. (ناظم الاطباء) (از برهان). طیره. آغال. اغور. (یادداشت مؤلف). تفأل گرفتن به آواز و پرواز و جز آن و به صورت شگن هم آمده و این مشترک است در هندی و بالفظ نهادن و گرفتن و کردن مستعمل. (آنندراج):

صباح هفته اگر جام لاله گون باشد
تمام هفته به عیش و طرب شگون باشد.
(از فرهنگ جهانگیری).

— شگون بد، تطیر. طیره. تشأم. (از یادداشت مؤلف).
— شگون بد یا خوب زدن، فال بد یا خوب زدن. (یادداشت مؤلف).
— شگون زدن، فال زدن. (یادداشت مؤلف).
— شگون کردن، به فال نیک داشتن:

یک نو برم زنخل مراد تو آرزوست
تلخی بگو که تا به قیامت شگون کنم.
باقر کاشی (بنقل آنندراج).

آسیبی از خمار نیابد تمام عمر
هرکس که از کف تو ایاغی شگون کند.
علی خراسانی (بنقل آنندراج).

— شگون گرفتن، فال گرفتن. تفأل کردن:

بگرفته‌ام شگون طپشی تازه در دل است
شاید که آب رفته بیاید به جوی ما.
درویش واله هروی (بنقل آنندراج).

— شگون گیر، آنکه به شگون کار کند. (آنندراج):

در گذشتن نتواند نگه از کشتهٔ او
تا تسلی ندهد چشم شگون گیر مرا.
ظهوری. (بنقل آنندراج).

— شگون نهادن، فال گرفتن. تفأل:

فال زدم که از هوس کشته شوم به یک نفس
هم زلب تو این سخن به که شگون نهد کسی.
بابا فغانی (بنقل آنندراج).

— شگون نیک یا خوب، تفأل. (از یادداشت مؤلف).
— بدشگونی کردن، فال بد زدن. تطیر. (یادداشت مؤلف).

شگونه. [شَ نِ یا نَ] (ص) واژگونه و سرنگون و منعکس و زیروزبر و زیر و بالا. (ناظم الاطباء). شاید نگونه باشد. رجوع به نگونه و واژگونه و مترادفات دیگر کلمه شود.

---

(۲) ن ل: نارسید = نوپدید.

(۱) Mira citi. (۳) Sigellium.

شگونیا . [َش] (ص) فالگروفالگیر و غیبگو . (ناظم الاطباء).
و رجوع به شگنی و مترادفات کلمه شود.
شگیفتن . [ِش َت] (مص) شکیفتن. (فرهنگ لغات ولف) . صبر داشتن. تحمل داشتن . فارغ بودن . دل برداشتن . (یادداشت مؤلف).
|| تحمل کردن . مصابرت ورزیدن . صبر کردن. شکیبایی داشتن :
آسیه را فرعون بهزنی کرد ... ویکزمان‌از وی نشگیفتی . (ترجمهٔ تاریخ طبری‌بلعمی). مادر موسی با موسی به‌سرای‌فرعون‌اندرهمی‌بودند ... تا چنان شد که یک ساعت از موسی نشگیفتی و ... هرگز طعام‌نخوردی الا که موسی درکنار او بودی . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). آسیابان‌کودک‌راهمی‌داشت ... و هرماهی آن کودک را بیش خواستی و به هرمادری نشگیفتی . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
ازو هیچ گشتاسب نشگیفتی
به می خوردن‌اندرش‌بفریفتی.
فردوسی .
تو با تاج برتخت نشگیفتی
خرد را بدین‌گونه بفریفتی
فردوسی .
و رجوع به شکیفتن شود .
شل . [َش لل] (ع مص) راندن ودفع نمودن چیزی را . (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) . راندن شتران را و دفع نمودن. (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). راندن. (تاج‌ـ المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) .
|| سبک دوختن جامه را . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). جامهٔ سبک دوختن . (المصادر زوزنی) . باریدن چشم‌اشک خود راوفروریختن‌آنرا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || تباه شدن دست کسی وخشکیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) .(ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . وکذا شلت یده (مجهولا) . و در بارهٔ کسی که خوب تیرانداز و نیک نیزه زند گویند لاشل عشرك ، ای اصابعک ، تباه مباد ده انگشت تو . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم ـ الاطباء). || (ِا) به‌معنی دست و پای‌ازکار افتاده استعمال می‌شود وکلمه‌دراصل به‌تشدید لام است که مصدر « شلت یده » از باب «علم» و به معنی از کار افتادن دست و پای باشد و چنین دستی‌را شلاء وصاحب آنرااشل گویند ولی این استعمال در شعر فارسی نیز هست چنانکه سعدی گوید :
بروشیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چوروباه‌شل .
وانوری گوید :
پای اقبال جهان سوی بداندیش تولنگ
دست آسیب فلک سوی نکو خواه‌توشل.
(ازنشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۷-۶). و رجوع به‌مادهٔ‌شل (مأخوذ ازتازی) شود.
شل. [َش یا ِش َل ل] (ص. مأخوذ از تازی) کسی که‌بادست‌نمی‌تواندچیزی‌را بگیرد .مانندکسی که دست او افلیج شده و درازاده واختیاراوی نباشد . شیشله . (ناظم‌الاطباء) . کسی که دست وپای او حرکت نتواندکرد. (غیاث) . آنکه از پای لنگد . آنکه‌دست‌یا پای او تباه شده است . لنگ. اعرج. آنکه لنگد . چلاق اعم از پای یا دست . بجای اشل عربی ؛ و با بودن وشدن‌وکردن‌صرف شود ومصدر جعلی آن شلیدن است . (یادداشت مؤلف). اکسح. (منتهی‌الارب):
همه کر و همه کور و همه شل‌وهمه‌گول
قریع احول (بنقل اسدی).
پای دور فلک ودست قضا
لنگ درتربیت خصمت وشل.
انوری .
به یک پای لنگ و به‌یک دست شل
به یک چشم کور و به‌یک‌چشم کاژ.
معروفی .
مدار دست گزافه به پیش این سفله
که دست بازنیابی مگرشکسته‌وشل.
ناصرخسرو .
چونکه دارد از خریداریش ننگ
خودکند بیمار وشل وکورولنگ.
مولوی .
|| صفتی‌است برای‌دست‌یاپای شل.(یادداشت مؤلف).دست‌وپای‌ازکارمانده.(ناظم‌الاطباء). دست وپای افلیج زده . (آنندراج). به‌تازی دست وپای ازکار رفته وازحرکت افتاده را گویند. (فرهنگ جهانگیری).
ـــ شل دست (بدون اضافه)،فالج‌دردستها. (ناظم‌الاطباء). اشل [ا َش لل] . (تاج‌ـ المصادر بیقی).
ـــ شل شلی ، صفت پایی که لنگد. شلان‌شلان .لنگان‌لنگان.(ازفرهنگ‌لغات‌عامیانه). ورجوع به ترکیب شلان شلان درذیل شلان شود .
ـــ شل و پت، شل و پل. (فرهنگ لغات‌ـ عامیانه).رجوع به‌ترکیب شل‌وپل کردن‌شود.
ـــ شل و پل کردن ،کسی‌را به‌ضرب کتک ناقص‌کردن، بسختی کسی را کتک زدن‌و او را ناقص وناکار کردن و مصدوم کردن.
ظاهراً لفظ پل (به فتح اول) از توابع شل و به‌همین معنی است . البته بدیهی است که گوینده هرگز ازاین لفظ ارادهٔ معنی مصدوم ساختن و مضروب کردن پا را نمی کندوآنرا به معنی مطلق‌کتک زدن و تنبیه و مجازات بدنی شدید استعمال می کند.
(فرهنگ لغات عامیانه) .
شل . [َش] (ِا) پوست نازك رنگینی که در میان درز کفش ویراق زین اسب و جز آن از برای خوش آیندگی بدوزند و بعضی از یراق اسب‌را نیز به‌آن‌دوزند.(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از ـ برهان). پوستی‌را نازك‌کرده ملون به الوان مختلف کنند و برروبهای کفش و موزه زنند تا خوش نماید . (از انجمن آرا) (ازآنندراج). || ران آدمی و ران سایر حیوانات . (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج)(از برهان) .
شل . [ِش] (ِا) نیزهٔ کوچک که‌گاه دو پره و سه پره سازند و یکدستهٔ آنرا که عبارت از پنج یا ده عدد باشد بردست‌گیرند ویک یک به‌جانب دشمن اندازند. (ناظم‌ـ الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان) . نیزهٔ کوچک . (غیاث) . یکی از اسلحهٔ هندیان است . (فرهنگ خطی):
به‌گونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز
چو دسته‌بسته بهم‌تیرهای‌بی‌سوفار.
فرخی .
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را
گوشل‌اندر دل فکن صبرزبان‌کوتاه‌را.
فرخی .
پسرش بر پیلی بود بربوبند و تیر وشل وتبر و شمشیر در وی نهادند.(ابوالفضل‌بیهقی).
شل وخشت چون پود و چون تار بود
چکاچاك برخاست از ترك و خود .
اسدی .
شل و ناوك وتیغ در مغفرش
فزون زانبه موی بد برسرش .
اسدی .
زخشت وشل‌وناوك سرکشان
زبرچرخ گفتی شد آتش‌فشان.
اسدی .
به‌پیکار زر دادهٔ شیر دل
برون تاخت درکف زپولاد شل .
اسدی .
شده گرد چون چرخی (۱) وخشت‌وشل
ستاره شده برج او مغز ودل.
اسدی .
شل وخشت پرواز شاهین گرفت
زباران وخون کوه و در هین‌گرفت.
اسدی .

(۱) یعنی گرد باشد مانند آسمانی . (یادداشت مؤلف) .

با تو تا لقمه دید جان و دل است
چون شدت لقمه تیر و تیغ وشل است.
سنایی.

حربه و شل در بر بهرام خربط سوزنه
زخمه ومل در کف ناهید بربطسازده.
سنایی.

برفلک بهر مکافات عدوش
زخمهٔ زهره شل کیوان است.
انوری.

سوسن زبان گشوده گلبن سپر فکنده
در چشم غنچه پیکان مانند اختهٔشل.
کمال‌الدین اسماعیل.

وازصندوق شل و بهله در هوای رزمگاه پرواز دادند. (تاج‌المآثر).

شل و رمح دلیران بند در فیلان بدان ماند
که چرخ‌هشتمین‌را برجها یک‌یک‌عیان‌ماند.
واله هروی (بنقل آنندراج).

— شل هندی، نیزهٔ کوچک که گاه دو پرو سه پره ساخته‌باشند. (یادداشت‌مؤلف):

نیلوفر و سوسن دمد از باغ حسودت
لیکن آن شل‌هندی دهد این‌حربهٔدیلم.
مختاری.

نکند کار تیر آیازی
شل هندی و نیزهٔ تازی.
ابوالفرج رونی.

|| تیر. (ناظم‌الاطباء). ||نیزهٔبلند ماهیگیری. (ناظم‌الاطباء).

|| (اِ)(۱) میوهٔگرد مانندبهی‌که طعمش با تلخی‌آمیخته است وازآن مرباسازند. (ناظم الاطباء). میوه‌ای‌که‌به هندی‌بیل‌گویند. (غیاث). میوه‌ایست مانند بهی‌وبه‌طعم‌تیز وتلخ‌وبه‌هندی بیل خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). سفرجل هندی. بهی هندو، و بعضی گفته‌اند حبة ـ الخضر است. (ازیادداشت مؤلف).

در هندوستان سفرجل هندی خوانند و آن ثمر مدور بود مانند زردآلو، و قوت وی مانند زنجبیل بود تیز و قابض و طبیعت وی گرم بود، و چون باعسل بـه ناشتا بخورند معده را پاک‌گرداندو قوت اعضا بدهدومقدار مستعمل آن یکدرم بود. گویند به شش مضر بود و مصلح وی عسل بود. (از اختیارات بدیعی). داروی هندی است عصب را مفید است. (نزهةالقلوب). و رجوع به تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی و تحفهٔ حکیم‌مؤمن شود.

شل. [شُ] (ص) نرم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). مقابل‌محکم. مقابل‌سفت.هرچیزسست و نرم. (آنندراج) (ازانجمن‌آرا) (غیاث) (از برهان). که‌سختی وصلابت ندارد چنانکه گل و موم وجزآن:

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز
غیر دستار بزرگ وکمر شل بستن.
نعمت‌خان‌عالی (بنقل‌آنندراج).

مثل:
از شل یکی درمی‌آید از سفت دوتا
(امثال و حکم دهخدا).

— شل‌آمدن‌درکاری، کوتاه‌آمدن‌درآن‌کار. عدم پافشاری در آن. (یادداشت مؤلف). درکاری‌کوتاه آمدن و دنبال آنرا قرص و محکم‌نگرفتن یا ازتعقیب آن‌دست برداشتن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شل دادن، سختگیری‌نکردن. شل‌گرفتن. جدی تعقیب نکردن‌کاری را موقتاً؛ اگرمن شل داده بودم فلان‌کار را می‌کردند. (ازیادداشت مؤلف).

— || سست‌کردن چنانکه عنان اسب را. (یادداشت مؤلف).

— شل‌کن سفت‌کن درآوردن، دراصطلاح عوام: دست بـه کاری زدن و سپس دست کشیدن ازآن. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

— || قبول امری و سپس ردآن. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

— شل و سفت کردن بندی یا تنگی را، سست و سفت بستن آن. (یادداشت مؤلف). گاه محکم و زمانی سست‌کردن آن.

— شل و شلاته، جامهٔ که چشمه های آن گشاده‌ترواز آنرو جامه بی‌دوام باشد. ثوب صفیق. که تاروپودآن‌فاصلهٔبسیارونامطلوب دارد. (یادداشت مؤلف).

— شل وشیویل، شل مشلی. (فرهنگ‌لغات عامیانه). رجوع به مادهٔ شل مشلی شود.

— || گاه به معنی صفت برای چیزهایی نظیر لباس زیرو رو یا کمربند و نظایر آن استعمال می‌کنند. (فرهنگ لغات عامیانه).

—سرکیسه را شل‌کردن، بازکردن‌سرکیسهٔ پول‌وآن کنایه ازولخرجی کردن‌است. خرج زیادکردن. زیاده روی کردن درخرج. (یادداشت مؤلف).

|| در تداول عامه: تنک. آبناک. رقیق. روان. باآب بسیار. مایع. آبکی. گشاده. مقابل سفت.باآب‌کم. مقابل زفت وسفت و ستبر و غلیظ. (یادداشت مؤلف).

|| وارفته. سست وضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء). صفتی است برای اشخاص لخت و تنبل‌وکسانی که‌ازچابکی و فرزی بهره‌ندارند یا قرص ومحکم حرف نمی‌زنند یا درکارها و روابط خویش بامردم ضعف‌نشان‌می‌دهند. (فرهنگ لغات عامیانه):

دست وپای سعیم از بیطاقتیها بسته شد
ورنه عریان دربرم‌آن‌مست‌شل‌درخواب بود.
داراب بیگ‌جویا (بنقل آنندراج).

— شل شلی، قید یاصفت است برای‌آدمهای بیحال و لخت و تنبل وکسانی‌که حرکت‌و فعالیت آنها کم است. (فرهنگ لغات ـ عامیانه).

|| سخیف. شلاته(درجامه). (یادداشت‌مؤلف). و رجوع به شلاته شود.

شل. [شَ] (اِخ) نام شهری‌ازمحال‌مغان. (ناظم‌الاطباء).

شلا. [شَ] (عِ اِ) اندام با گوشت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

|| تن از هر چیزی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). تن هرچیز. (ازاقرب‌الموارد).

شلاء. [شَلْ لا] (ع ص) مؤنث اشل گویند، امرأة شلاء، زن تباه دست. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زن‌تباه دست. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج). دست خشک. (دهار). تأنیث اشل، زن که دست وی شل باشد. (یادداشت مؤلف).

— عین شلاء، چشمی‌که بینایی‌آن رفته‌باشد. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب).

— یدشلاء، دست تباه و خشک. (منتهی ـ الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد).

شلائین. [شَ] (اِ یاص‌ترکی) مبرم‌وسخت درگیرنده. (آنندراج) (از غیاث):

خار این وادی شلائین ترزخون ناحق‌است
از علایق چیدن دامان رغبت سهل نیست.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

تا به آن حسن شلائین سرو کار است مرا
دست بر هرچه زنم دامن یاراست مرا.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

|| مجازاً به معنی‌عاشق. (غیاث) (ازسراج اللغة). || ناخوش. (غیاث). || شخصی‌که بسیار آرام‌کند و ازمنع باز نماند. (غیاث) (از سراج‌اللغة) (آنندراج).

|| معشوق شوخ و شنگ و بی‌تکلف وبی آرایش. (آنندراج).شوخ.(غیاث).ورجوع به شلایین شود.

شلائینی. [شَ] (حامص مأخوذ از ترکی) شوخی. (آنندراج) (غیاث).

|| چسبیدگی‌به‌کاری.(آنندراج) (غیاث). ورجوع‌به شلائین وشلایینی‌شود.

شلاب. [شَ] (اِ مرکب) به لهجهٔ طبری: باران سخت. (یادداشت مؤلف).

(۱) در برهان وناظم الاطباء به ضم شین‌نیز آمده است.

شلاپور . [شُ] (اِخ) (۱) شهری است در جنوب شرقی بمبئی در مرکز شبه جزیرهٔ دکن، دارای ۲۶۶،۱۰۰ تن سکنه. مرکز کارخانه‌های نخ‌بافی (پنبه بی) و شهر مهم صنعتی است. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شلات . [ ] (اِخ) ثغری است [به ماوراءالنهر] بروی ترک نهاده . (حدود العالم) .

شلاته . [شُ تَ / تِ] (ص) از اتباع شل است و غالباً شل وشلاته بهم بکار روند شل. سخیف درجامه. سخیفه . مقابل برشته. که تار و پود سخت بهم تافته نشده باشد .

— شلاته‌بافته‌شده‌بودن، شل وسست بافته‌شده بودن . (یادداشت مؤلف).

و رجوع به شل شود .

شلاجه . [ ] (اِ) بول بزکوهی گشن است که برسنگ کرده باشد و سنگ از آن سیاه‌وچرب‌شده‌باشد. (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و رجوع به شلاحب شود.

شلاحب . [ ] (اِ) شلاجه. گویندمادهٔ آن بول گورخراست که بتدریج در سنگ وسطح سفت وسخت کوه جمع شود ومانند صمغ که بردرختان چسبدبدانجا می‌چسبد . نیکوترین او آن بود که رنگ او سیاه بود و بوی او به بوی بول گاو شبیه بود. برخی گفته‌اندکه تولد آن از بول نهاز کوهی است و بعضی گفته‌اندکه‌ازبول حیوانیست که عرب اورا دبر گوید. (ازتذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

ورجوع به شلاجه شود.

شلار. [شَ] (اِخ) ده ازبخش قلعه زراس شهرستان اهواز . سکنه: ۱۴۵ تن. آب : قنات وچشمه. محصول عمده: غلات. صنایع دستی زنان: کرباس‌بافی.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

شلاغ . [شَ لّا] (اِ مأخوذ از تازی) شلاق. تازیانه. (یادداشت مؤلف). رجوع‌به شلاق شود .

شلافگی . [شَ لافَ] (حامص مأخوذ از تازی) بی‌حیاگری، بی‌شرمی و بی‌آزرمی و بیشتر در زنان گویند. (ناظم‌الاطباء) .

و رجوع به شلافه شود .

شلافة. [شَ ل لافَ] (ع ص) زن‌زانیه . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج). زن زناکار. (ازاقرب‌الموارد).

شلافه . [شَ لّا فَ / فِ] (ص‌مأخوذ از تازی) شلافة. زن‌بی‌شرم و بیحیا. (ناظم‌الاطباء) . زن سلیطه و بیحیا وپررو ووقیح و پرسروصدا . ممکن است بطور مطلق در حق مردان نیز بر زبان رانده شود. (فرهنگ لغات عامیانه)

|| زن مدخوله. (ناظم‌الاطباء) .

شلاق. [شَ] (ع اِ/ ص) گستاخ‌وجسور و بی ادب . (ناظم الاطباء) . || چماق . (آنندراج) . || عصا . (ناظم الاطباء) .

|| تازیانه و شلاق . (ناظم الاطباء) .

و رجوع به شلاق [شَ لّا] شود .

شلاق . [شَ لا] (ع اِ) زنبیل گدایان و مسکینان‌وسائلان (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— شلاق درآوردن ، گدایی کردن وسؤال نمودن. (ناظم‌الاطباء).

— || سخت‌رویی‌کردن در سؤال . (ناظم الاطباء).

|| خریطهٔ کوچک. (ناظم‌الاطباء).

شلاق . [شَ لّا] (اِ مأخوذ از تازی) تازیانه که از چرم سازند . (ناظم‌الاطباء). تازیانه. قمچی سوط. مقرعه . از مادهٔ شلق عربی به معنی تازیانه زدن آمده است ،لیکن در عربی‌بدین صورت به معنی زنبیل گدایان است از این رو گمان می کنم به‌معنی تازیانه یا مصنوع‌فارسی‌زبانان‌باشدویا ازلغت‌نامه‌های عرب فوت‌شده ودرتداول ایرانیان‌باقی‌مانده‌است . (یادداشت مؤلف) . چهار دوال . چیزی است که مکاریان بدان چهار دوال وسیخ کوچک نصب کنند و به جای دوال اگر زنجیر کنند شلاق گویند . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

|| زدن‌باتازیانه. (ناظم‌الاطباء). (۲) ضرب دست و مانند آن مرادف سرچنگ وبدین معنی‌بالفظ زدن‌وخوردن‌مستعمل. (آنندراج). لفظ ترکی است به زوردست زدن‌برسرکسی یا کسی‌رابه‌چوب‌زدن. ضرب‌دست. (غیاث) .

— شلاق خوردن ، ضربه‌دیدن . ضرب خوردن :

سرسختی و شلاق خورو کله‌دراز
چون‌میخ‌برون‌خیمه جای‌توخوش‌است .
میرزایی شیرازی .

— شلاق زدن، ضربه زدن. ضربت زدن :

زمانه بین که بسرپنجهٔ ستم همه دم
به بیخ گوش نشاطم همی‌زندشلاق .
ملافوقی یزدی (به‌نقل آنندراج).

اگر استرش بانگ چلاق زد
زتسبیح خود شیخ شلاقزد .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

— || تازیانه زدن. (یادداشت مؤلف) .

|| کنایه از عمل مباشرت و نزدیکی جنسی است. (فرهنگ لغات عامیانه).

|| (ص) فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء) .شوخ وفتنه‌انگیز . (آنندراج) (غیاث) :

هریک زبرای جان عشاق
افتاده زطبع شوخ شلاق .
طاهر وحید (بنقل آنندراج).

شلاق‌کش . [شَ لّا کَ / کِ] (قید مرکب) سریع . (یادداشت مؤلف) . تند و تیز. چهارنعل. بیان حرکت‌سریع‌سوارکه بر اسب تازیانه زنان تازد .

— شلاق‌کش‌راندن، شلاق‌کش‌رفتن. (فرهنگ لغات عامیانه) . رجوع به ترکیب شلاق کش رفتن شود .

— شلاق کش‌رفتن، تندوسریع‌رفتن. (ازیادداشت مؤلف). باعجله وشتاب تمام به دنبال کاری رفتن‌یاخودرا جایی‌وبرسر کاری رساندن این تعبیر از روزگاری‌که وسایل نقلیه به‌وسیلهٔ حیوانات حرکت‌می‌کرد برجای مانده‌است . (فرهنگ لغات عامیانه).

شلاقی . [شَ لّا](ص نسبی) منسوب به‌شلاق . || قسمت باریک ترنهٔ درخت تبریزی وسپیدارکه در نجاری و خرپاکوبی متداول‌است وازلحاظ‌قطرمیان‌تیرودستک‌واقع میشود. || دراصطلاح‌بنایی، پرتاب کردن‌گچ بادست و جز آن‌درمیان درزی که دست در آن نتوان‌کرد. (یادداشت مؤلف) .

|| در اصطلاح عامیانه تند. سریع ؛ شلاقی برو و برگرد . (ازیادداشت مؤلف).

— شلاقی رفتن، به سرعت تمام رفتن.تندو تیزحرکت کردن. بسرعت. چاپاری : «شلاقی خود را به رفقا رسانید» . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . بسرعت و به‌عجله کاری‌را به‌انجام رسانیدن . (فرهنگ لغات عامیانه).

شلال . [شَ] (اِ) قسمی بادام به‌جهرم. (یادداشت مؤلف). || توله یاسگ‌شکاری پشمدار. مقابل‌کوسه.شلل. رجوع به شلل‌و شلل‌گوش‌شود.(ازیادداشت مؤلف) .

شلال . [شَ / شِ] (اِ) آجیدهٔ درشت. (ناظم‌الاطباء).|| بخیهٔ درشت.(ناظم‌الاطباء).

|| نوعی دوختن که در آن دوطرف پارچه را برهم نهند و کوکهای خرد و ریزبر آن زنند بطوری‌که دو روی آن مشابه باشد، بر خلاف بخیه که دو روی آن با هم مشابهت ندارد. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بشکک. دوختن جامه را دورا دور . آجیده (نوعی‌بخیه) . دوختن‌تنگ ترازکوک‌وگشاده تر ازبخیه. (یادداشت مؤلف) :

---

(1) Scholapur.

(۲) در این معنی و معنی فتنه انگیز ناظم الاطباء به تخفیف لام ضبط کرده ولی در آنندراج و فرهنگ دکتر معین و همچنین به حکم شواهد به تشدید لام است.

هرجامه بود لایق چیزی به دوختن
کتان به‌درز بخیه و کاسر شلال بافت.
نظام قاری .

— شلال دوزی، بخیه‌دوزی . دوختن جامه را با بخیه‌های گشاد . (یادداشت مؤلف).
|| هر چیز ریشه مانند آویخته از جایی . (ناظم الاطباء) . || به صورت صفت برای افزارهای برنده (مانند کارد و تیغ دلاکی و شمشیر وغیره) که بالای لبهٔ آن نازك شده و در نتیجه بسهولت تیز می‌شود و برندگی خود رادیراز دست‌می‌دهد استعمال می‌شود گویند این تیغ رنده را با چرخ سمباده خوب شلالش کردم . (فرهنگ لغات عامیانه).
|| گاه نیز به عنوان صفت تیر (تیرشلال) به معنی تیرنوك تیز و برنده وفرو رونده بر- می آید . (فرهنگ لغات عامیانه).
— شلال عقب سرکسی افتادن ، ظاهراً به- معنی بسرعت کسی را تعقیب کردن است. (فرهنگ لغات عامیانه).
— شلال وارکاری راکردن ، درکاربرش داشتن و به سرعت وچالاکی آنرا انجام‌دادن و این دو استعمال اخیر با معنی اصلی شلال کاملامناسبت‌دارد. شاید بخیه‌را نیزکه شلال می‌گویند بدین علت است که بسرعت زده می‌شود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

شلال . [ش ِ] (ع اِ) گروه پراکنده و پریشان. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پراکندگان. (آنندراج). || گروهی که شتران را رانند؛ گویند: جاؤا شلالا ، ای جاؤا یطردون الابل . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . قومی که اشتران‌را رانند.(آنندراج).

شلال . [ش ِ] (ع مص) شل [شَ ل ل]. (ناظم الاطباء). رجوع به شل شود.

شلال . [ش َ ل ِ] (ع اِ یا ص) مبنی بر کسراست ؛ دردعا می گویند لاشلاولاشلال ، یعنی تباه مباد دست تو. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شلال . [ش َ ل لا] (ع ص) رانندهٔ تند وتیز. (ناظم الاطباء).

شلالات . [ش َ ل لا] (ع اِ) ج ِ شلالة، (یادداشت مؤلف) .
— شلالات نیل، جنادل آن . (دمشقی) .
و رجوع به شلالة شود.

شلال دان . [ش َ] (اِخ) ده ازدهستان بخش دهدز شهرستان اهواز.سکنه: ۱۱۱تن. آب : قنات وچاه. محصول‌عمده. : غلات. صنایع دستی زنان : کرباس‌بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شلالة . [ش َ لا ل َ](اِ) شلاله. آبشار؛ شلاله‌های رودنیل ، آبشارهای آن. ج ، شلالات. (یادداشت مؤلف). آبشار. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). شلاله که معمولا به‌تخفیف لام تلفظ می- شود دراصل به‌تشدید آنست . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز - سال اول - شماره ٦ و ٧). و رجوع به شلالات شود.

شلان . [ش َ] (ص حالیه) صفت بیان حالت . لنگان. درحال شلیدن؛ شلان شلان رفتن، رفتن باشلی. لنگان لنگان رفتن . (یادداشت مؤلف) .
— شلان‌شلان، تعبیری‌است‌نظیر لنگ‌لنگان و لنگان لنگان و صفت یاقید است برای راه رفتنی که به‌زحمت وبالنگیدن صورت‌گیرد. (فرهنگ لغات عامیانه).
— شلان شلان رفتن، لنگان لنگان رفتن . (یادداشت مؤلف).

شلان بها . [ش ِ ب َ] (اِمرکب) مالیاتی که به مناسبت اعیاد وصول شود . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شلاهط . [ش َ هِ](اِخ)(۱) یابحرالشلاهط دریایی که جزیرهٔ مالاکا و سوماترا و جزایر آندامان‌ونیکبار در آن واقع است.(یادداشت مؤلف) (از جغرافیای ابوالفداء - ترجمهٔ م. رنو). سلاهط، وازآنجاست‌عنبر شلاهطی. (یادداشت مؤلف) .

شلایا . [ش َ] (ع اِ) ج ِ شلیة [ش َ ی َ].(منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . ج ِ شلیة به معنی پارهٔ از گوشت وبقیهٔ مال. (آنندراج). رجوع به شلیةشود.

شلایین. [ش َ] (اِ یاص مأخوذ ازترکی) ابرام و تقاضا بطور افراط. (ناظم الاطباء). || شخصی‌راگویندکه درابرام افراط کند. (برهان) . ورجوع به شلائین شود .

شلاییني. [ش َ](حامص مأخوذازترکی) شوخی. (ناظم الاطباء). || چسبیدگی به کار. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌شلائینی وشلایین‌شود.

شلب . [ش ِ] (اِخ)(۲)شهری‌است‌غربی اندلس. (منتهی الارب). شهری است درغرب اسپانیا و از آن تا باجه سه روز است و در- غرب قرطبه واقع است . (یادداشت‌مؤلف). شهری است در پرتغال ، و آن مرکز غرب اندلس در روزگار عرب بود . گروهی از اهل یمن در آن سکونت کردند و آنان به زبان فصیح عربی خود شهرت داشتند. سانش اول پادشاه پرتغال آنرا ازتازیان بازگرفت. (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به- فهرست الحلل السندسیه ونزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۱۳وفهرست اعلام‌ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.

شلبثا . [ش ِ ب َ](ع اِ) نام معجونی‌است. (ناظم الاطباء).

شلپ. [ش ِ ل ِ] (اِصوت)صدای‌فروافتادن چیزی در آب (در لهجهٔ گناباد خراسان) . (یادداشت پروین‌گنابادی) . چلپ .
— شلپ شلپ کردن ، فرو افکندن چیزها پیاپی در آب و پراکندن به اطراف یا زدن کف دست برآب و پراکندن آب‌به‌هر سو .
|| آوای سیلی که بر صورت کسی زنند . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . شرپ .
|| آوای‌بوسیدن. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).
— شلپ‌شلپ بوسیدن، پشت سرهم وبا صدا بوسیدن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شلپ شلوپ . [ش ِ ل ِ ش ُ] (اِصوت- مرکب)آواز دست‌وپازدن درآب. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
و رجوع به شلپ وشلپ شود.

شلپ وشلپ . [ش ِ ل ِ پ ُ ش ِ ل ِ] (اِ صوت مکرر) حکایت صوت کفش راه رونده‌درگلابه. اسم‌صوت‌است‌و بیشتردرنتیجه فرورفتن آدمی درآب یا برهم زدن آن ایجاد می‌شود.(فرهنگ‌لغات عامیانه). || حکایت صوت دست در غذاهای پر روغن.(یادداشت مؤلف). و رجوع به شلپ شلوپ شود.

شلپوی . [ش َ](اِ)آواز پاهنگام‌راه‌رفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان) . آواز پای مردم‌که نرم وآهسته روند در شب و غیره. (فرهنگ اوبهی) . بانگ پای مردم که نرم روند . (صحاح - الفرس) (از لغت فرس اسدی) . آواز پای باشدکه هنگام رفتن برآید و آنرا چمچمه‌نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) :

توانگر به نزدیک زن خفته بود
که در خواب شلپوی مردم شنود(۳).
ابوشکور بلخی (بنقل اوبهی).

|| آواز گلوی خفته کـه آنرا پخست نیز گویند. (صحاح الفرس). در اصطلاح عوام بانگ گلوی خفته بود . (از لغت فرس اسدی) . || صدای آهسته . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شلت [ش َ] (ع اِ)شلث.(اقرب الموارد). رجوع به شلث شود.

شلتاخ. [ش َ](اِ اصطلاح عامیانه) شلتاق. (فرهنگ لغات عامیانه) . رجوع بـه شلتاق شود .

---

(۱) Chelâheth. (لکلرك)   (۲) Silves

(۳) اسدی درلغت فرس این بیت را هم برای این کلمه وهم برای کلمهٔ شرفاك به همین معنی شاهد آورده است .

شلتاق. [شَ یاشَ] (اِ یاص مأخوذ از ترکی) (۱) منازعه با کسی در باب دلایل دروغ. (ناظم‌الاطباء). جنگ و خرخشه. (غیاث):

در جفا ابروی شوخ تو به عالم طاق است
شیوهٔ تو همه جور وستم و شلتاق است.
میرنجات (بنقل آنندراج).

|| تهمت (ازناظم‌الاطباء). || نزاع شرعی. (ناظم‌الاطباء). || همهمه و غوغا. (ناظم‌الاطبا):

از خطای عارضش هرروز حکمی می‌رسد
دوستی با ترکمانان مایهٔ شلتاق شد.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج).

|| اجحاف کردن. زور گفتن با چرب زبانی وحقه‌بازی. سر کسی راکلاه گذاشتن ودرمعامله چیزی را به او قالب کردن. (فرهنگ لغات عامیانه). اجحاف. (ناظم‌الاطباء). جبر کردن بر کسی. (آنندراج). تعدی، تجاوز. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). زیاده روی. زیاده بردن سهم نه بوجه و این بیشتر درخوردنیها وچیزهای کم‌قیمت مستعمل است. زیاده بری. بردن بیش ازحق‌خویش. اشتلم دربربودن مال دیگران. زیاده ازحق خود بمزاح وحیله‌های روشن بردن. (یادداشت مؤلف).

— شلتاقات، جِ شلتاق:

و تمامی طوائف انسانی را از تکالیف دیوان معاف دانسته به اخراجات وشلتاقات کسی‌را نیازارند. (حبیب السیر).

— شلتاق کردن، اجحاف کردن. زورگویی:

اگر زظرف به تنبان دلم نهد شاید
زبس که ترک نگاهش به من کندشلتاق.
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج).

زنالهٔ دل مظلوم برتومی‌لرزم
که ترک چشم‌توبسیارمی‌کندشلتاق.
ملاشانی تکلو (بنقل آنندراج).

|| (ص) شرور و غوغا و بهانه‌گیر ومردم آزار:

ندارم غیر نقد دل به‌کف چیزی‌خداحافظ
دچارم با دغلبازی حریف آزارشلتاقی.
ارادت‌خان واضح (بنقل آنندراج).

شلتنز. [شُ تِ] (اِخ) آلبتوس شلتنز (۲). اوراست:

۱- کتابی در بارهٔ آثارالعرب، وآن‌مجموعهٔ اشعار قدیمی است‌با ترجمهٔ لاتین، چاپ‌لیدن ۱۷۴۰م.

۲- نبذ تاریخیة عن‌الیمن، وآن‌مجموعه‌ایست از تاریخهای ابوالفداء و حمزهٔ اصفهانی و نویری و طبری و مسعودی با ترجمهٔ لاتین. چاپ ۱۸۴۶م. (ازمعجم‌المطبوعات مصر).

شلتوك. [شَ] (اِ) چلتوك. شالی (۳). (یادداشت مؤلف). شالی و برنجی که‌هنوز از پوست بر نیاورده باشند. (از برهان) (از غیاث) (انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

چو شلتوك آمد به دنیا درون
به چاهی‌زکربال شد سرنگون.
بسحق‌اطعمه (بنقل‌انجمن آرا).

— شلتوك‌كاری، زراعت برنج. (ناظم‌الاطباء).

— شلتوك‌كوبی، کوبیدن برنج با پوست‌و برآوردن از پوست. (یادداشت مؤلف).

— || کارخانهٔ‌که در آن شالی کوبند. (از یادداشت‌مؤلف).

— بابا شلتوك، این لفظ‌که در هجو دماغی واقع شده، لفظی است موضوع که از راه ریشخند گفته می‌شود. (ازآنندراج).

شلته. [شَ تَ یاتَ] (اِ) جای‌مردار وناپاك یعنی موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاکروبه و جز آن ریزند. مزبله. (۳) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از برهان).

شلث. [شَ] (عِ اِ) نوعی از جو(غله) و به تاء آخر نیز استعمال دارد. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌جو شود.

شلثان. [شُ] (عِ اِ) سلطان. (منتهی‌الارب). پادشاه و سلطان. (ناظم‌الاطباء).

شلج. [شَ] (اِخ) شهری است به بلاد ترك و از آن شهراست یوسف‌بن یحیی‌شلجی محدث. (منتهی‌الارب).

شلجم. [شَ جَ] (اِ معرب) معرب‌شلغم. (آنندراج). مأخوذ از شلغم فارسی وبه‌معنی آن. (ناظم‌الاطباء). سلجم. لفت. شلغم. (ازیادداشت مؤلف). شلجم را عرب لفت خوانند. (نزهةالقلوب):

به هرجریب ازبقول و خیارزار وجالیزوجزر و شلجم و... دیگر خضریات. (ترجمهٔ - تاریخ‌قم‌ص ۱۱۲). ورجوع به شلغم وتحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات‌بدیعی و تذکرهٔ‌داود ضریر انطاکی ص ۳۲۳ شود.

شلجمی. [شَ جَ] (ص نسبی) منسوب‌به شلجم. به شکل‌شلجم. (یادداشت مؤلف).

|| اگر دو قوس از دایره بر سطحی محیط شودکه هر دو از نصف دایره طولشان‌بیشتر باشد، وانحداب یاکوژی‌آن دو دردوجانب باشدآن شکل را شلجمی گویند. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). به شکل شلغم. قطع‌زاید. شکل کروی‌که دوقطب آن اندك فرو شدگی دارد. (یادداشت‌مؤلف).

|| مرواریدی است که پیرامون آن‌استداری عرضیانی مستوی باشد و فوق او به تقبیب و قاعده به‌استقامت مایل بود. (جواهرنامه).

شلح. [شُ] (عِ اِ) جِ شلحاء. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء). جِ شلحا. (ازناظم‌الاطباء). رجوع به شالحا وشلحاء شود.

شلحا. [شَ] (ع اِ) شلحاء. تیغ تیز. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شلحاء وشلحی شود.

شلحاء. [شَ] (عِ اِ) شلحا. تیغ تیز. ج، شلح [شُ]. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). تیغ تیز وآن به‌سبب اسم آلت بودنش مؤنث آمده است. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌شلحی شود.

شلحب. [شَ حَ] (عِ اِ) شلخب، مرد احمق درشت‌اندام. وبا خاء صحیح‌تر است. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شلخب‌شود.

شلحت. [ ] (اِخ) الخورفسقفوس جرجس، ابن‌یوسف‌بن‌رافائیل شلحت‌سریانی حلبی، صاحب مجلة الورقا. متولد حلب بسال ۱۸۵۶م. اوراست:

۱- کتاب النجوی، درصنعت و علم ودین‌به نظم چاپ بیروت ۱۹۰۳م.

۲- النخبة‌من‌امثال‌فتلون. چاپ‌حلب ۱۹۰۰م. (ازمعجم المطبوعات مصر).

شلحت. [ ] (اِخ) یوسف بک، صاحب مجلة‌الاجیال؛ اوراست: آراء ممزقة و طرائف متفرقه. چاپ بیروت ۱۸۸۰م. (از معجم‌المطبوعات مصر).

شلحف. [شِ لِ] (ع ص) مضطرب خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). و رجوع به شلخف شود.

|| احمق فربه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شلحی. [شَ حا] (ع اِ) شلحاء. تیغ. تیز. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به شلحاء و شلحا شود.

شلحی. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراء النهر] که اندروی مسلمانان و ترکانند وجای بازرگانان است. (حدودالعالم).

شلخ. [شَ] (ع اِ) اصل. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). رگ و ریشه. (ازاقرب‌الموارد). || نسل و فرزند مرد نطفهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

(۱) این کلمه را امروزه در آذربایجان درمعنی وصفی به فتح اول به معنی درهم وبی‌نظم مخصوصاً چاروادارن در مورد بار بکار می‌برند. وبه‌کسر اول‌به معنی شرورو غوغا، و آنکه به هیچ چیز راضی نشودکه با شعرارادت خان واضح مناسب است.

(۲) Albetus Schultens

(۳) در آذربایجان این کلمه را به معنی لته‌و پارچهٔ کهنه بکار می‌برند.

(از اقرب الموارد) (آنندراج) . || شرم زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج). || زیبایی مرد. (ازاقرب الموارد).

شلخ . [شَ] (ع مص) پاره کردن چیزی به شمشیر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

شلخ . [ ] (اِ) یاشلج. (۱) تخم انجبار است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به انجبار شود.

شلخب . [شَ خَ] (ع ص) مرد احمق درشت گنگلاج. (منتهی الارب) (ازناظم- الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شلحب. ورجوع به شلحب شود .

شلخت . [شَ لَ] (اِ) لگدی که باپشت پا ویا سر زانو بر نرمگاه و نشستگاه کسی در بازی و یا از روی خشم و غضب زنند . (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازآنندراج) . اردنگ . اردنگی . زفکنه (در تداول مردم قزوین). تیپا. ورجوع به شلخته و مترادفات دیگر کلمه شود .

شلختا. [شِ لِ](اِخ)(شلشتا)وسهرد(۲) خاورشناس اتریشی که بهارستان جامی را به سال۱۸۴۶م. دروین چاپ کرد ونیز قسمتی از اشعار ابن یمن را به آلمانی ترجمه وبه چاپ رسانده‌است.(سال۱۸۵۱م).ورجوع به‌احوال و اشعار رودکی ج ۱ص ۳۴ وج۳ص ۸۳۰ و۸۶۵ و از سعدی تا جامی ص ۵۷۰ شود.

شلختگی. [شَ یا شِ لَ تَ یا تِ] (حامص) صفت شلخته . حالت شلخته ، کاهل‌ولاابالی بودن‌زن . (یادداشت مؤلف). حالت و کیفیت شلخته . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). و رجوع به شلخته شود.

شلخته. [شَ لَ تِ یا تَ] (اِ) لگد بر نشستگاه و نرمگاه . شلخت . (از- ناظم الاطباء) . لگدی باشدکه مردم در وقت بازی کردن با پشت پای یا سرزانو برنرمگاه و نشستگاه یکدیگر زنند و آنرا شلخت به حذف‌هاء نیزگفته‌اند و گاهی از روی قهر و غضب هم می‌زنند .(برهان) (ازآنندراج). اردنگ . اردنگی . تی‌پا. زفکنه .

— شلخته زدن، اسن. کسع. زهکونی‌زدن. زفکنه زدن. سرچنگ زدن . اردنگ زدن. تی‌پازدن . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به‌شلخت شود .

شلخته. [شِ یا شَ لَ تَ یاتِ](ص) بی فکر و بی اندیشه و لاابالی و زنی که کارهای وی از روی نظم و ترتیب نباشد . (ناظم‌الاطباء) . زن ناکدبانو . (ناظم - الاطباء). زنی که کارهایش بی‌نظم و ترتیب باشد. زن کاهل و لاابالی. (یادداشت مؤلف). بندرت ممکن است این صفت را در مورد مردان نامنظم و بریز وبپاش وشلوغ کن نیز برزبان آرند. (فرهنگ لغات عامیانه) : مثل؛ خدایار شلخته‌هاست . (امثال و حکم دهخدا) . برای شلخته‌هافاطمه‌زهرا دورکعت نماز کرده. (امثال وحکم دهخدا). زن‌رضا شلخته است زنها همه چنینند . (امثال و حکم دهخدا).

شلخف. [شِ ل لَ] (ع ص) مضطرب خلقت و سرجنبان. (ناظم الاطباء). مضطرب خلقت ،لغتی است درسلحف. (منتهی الارب). سلحف . [سِ ل لَ] . (اقرب الموارد) . و رجوع به شلحف شود.

شلدار . [شَ] (اِ) ملج . ملچ. نارون. (یادداشت مؤلف) . ملیچ . ملیج . لروت. لونگا. (ازجنگلشناسی ج ۱ص ۲۱۰) . و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شلدان . [شَ](اِخ)ده ازدهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنه: ۳۰۰ تن. آب : چاه . محصول عمده: غلات و تنباکو و پیاز. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شلدان. [شَ](اِخ) ده از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر . سکنه : ۱۸۳تن. آب: چاه. محصول عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شل‌دره. [شُ دَ رِ] (اِخ) ده‌ازدهستان فریم بخش دو دانگه شهرستان ساری.سکنه: ۲۲۰تن . آب : رودخانهٔ پاجی. محصول عمده: برنج وغلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

شلدون . [شَ] (اِخ) ده از دهستان سیمکان شهرستان جهرم . سکنه: ۱۷۱تن . آب: چشمه. محصول عمده : غلات و برنج وخرمالو ولیمو . صنایع دستی زنان : گلیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شلسویگ . [شِ لِ] (اِخ)(۳) ایالتی قدیم‌دردانمارک که از۱۸۶۴م. تا۱۹۲۰م. باهلشتاین تحت تصرف پروس بود و به نام شلسویگ‌هلشتاین‌نامیده‌می‌شد.ازسال۱۹۲۰م. به بعد قسمتی ازشمال شلسویگ بار دیگر به دانمارك داده شد. (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

شلسویگ هلشتاین . [شِ لِ هُ] (اِخ)(۴) ایالتی در مغرب آلمان و جنوب دانمارك که ۱۵۶۶۷هزارگزمربع مساحت و ۲۳۱۴۶۰۰ تن‌جمعیت دارد. مرکزآن شهر کیل(۵) است. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شلشال . [شَ] (ع اِ) پراکنده ومتفرق انداختگی کمیزوجزآن (اسم‌است شلشلة را). (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شلشال . [شَ] (ع مص) چکانیدن کمیز خود را و متفرق و پریشان انداختن آنرا . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد). || چکانیدن‌آب‌را.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شل‌شدن . [شَ شُ دَ] (مص مرکب) ازکار باز ماندن دست و پاکه در ارادهٔ شخص نباشد . (ناظم‌الاطباء). لنگ شدن . (یادداشت مؤلف).

شل شدن . [شُ شُ دَ] (مص مرکب) ضعیف شدن. سست شدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— شل‌شدن پای کسی ، آهسته رفتن اوبرای رغبت به چیزی. (یادداشت مؤلف). ناگهان نرم رفتن درحرکت تند یا متعارف‌به‌مناسبت دیدن چیزی و خواهان آن شدن.به‌سبب‌توجه به چیزی و رغبت کردن بدان از تند رفتن به نرم رفتن‌گراییدن.

— || مجازاً نمایانی میل کسی به چیزی. || سست شدن در تعقیب کاری . (یادداشت مؤلف):

چون بدیدآن روی همچون برگ گل
مضطرب گردید و شد پاهاش شل.
مولوی (بنقل‌آنندراج).

|| وارفتن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . ||باآب‌بیشتری‌آمیختگی‌یافتن.(یادداشت‌مؤلف) آبکی شدن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شلشل . [شَ شَ] (ع ص) پی‌هم‌چکان؛ ماء شلشل و دم شلشل . (ناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .روانی‌آب. (دهار).

شلشل . [شُ شُ] (ع ص) مردکم گوشت سبک بدن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . مرد سبک. (دهار).

شلشل . [شُ شُ یا شَ شَ] (ع ص) رجل شلشل ، مرد سبک درحاجت و شتاب نیکو صحبت خوش‌ذات. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شلشلة . [شَ شَ لَ](ع مص) ریختن شمشیرخون را . (منتهی‌الارب) (از اقرب - الموارد) (ناظم الاطباء). || چکانیدن‌کودك کمیزخود را ومتفرق وپریشان انداختن‌آنرا. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || چکانیدن‌آب را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). چکانیدن. (دهار) (المصادر زوزنی) .

---

(۱) این کلمه در تحفهٔ حکیم مؤمن به جیم آخر و در مخزن الادویة به خاء آخر ضبط شده است .

(۲) Schlechta - Wssehrd (۳) SchlesWig. (۴) SchlesWig - Holstein (۵) Kiel

شلشله. [شِ شِ لَ] (ص مأخوذ از تازی) پاره پاره ؛ وهی، دریده وشلشه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). ایهاء، شلشله گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

شلط. [شَ] (ع اِ) کارد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شلطاء شود.

شلط. [شِ لَ] (ع اِ) ج، شلطة [شِ طَ].(ناظم الاطباء).|| ج، شلط [شِ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شلطة و شلط شود.

شلط. [شِ] (ع اِ)(۱) تیر درازلطیف باریک. ج، شلط [شِ لَ]. (منتهی‌الارب).

شلطاء. [شَ] (ع اِ) کارد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به شلط شود.

شلطة. [شِ طَ] (ع اِ) تیردرازلطیف باریک. ج، شلط [شِ لَ]. (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

شلطیش. [ ] (اِخ) (۲) شهر کوچکیست در اندلس در مغرب اشبیلیه در ساحل دریا. (معجم‌البلدان) || جزیرهٔ در مغرب‌اندلس‌واز آنجاست‌ابومحمدالشلطیشی. (یادداشت مؤلف).

شلغ. [شَ] (ع مص) شکستن سرکسی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شلغم. [شَ غَ] (اِ) (۳) شلجم. سلجم. شرجم. لفت. شلم. بوشاد. (یادداشت‌مؤلف). سلجم. (دهار) (منتهی‌الارب). گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای ریشهٔ غده‌یی محتوی‌موادذخیره‌یی‌می‌باشد. نباتیست دوساله، یعنی درسال دوم کشت گل می‌دهد. برگهایش سبزروشن و دارای موهای کوتاه است. شلغم ازسرما عاجزنیست و گرمای زیادی‌هم برای نموش لازم ندارد و چون دارای ویتامین فراوان و املاح مفید برای بدن است بهترین مادهٔ غذایی به صورت سوپ یا آش برای اشخاصی که دچار گریپ یا سرماخوردگی شده‌اند می‌باشد. شالغم. شنجم. شلجم. عنقلی. عنقیلی. عنغلی. شلغم قمری. شملغ. شملخ. شلم. (ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین). ریشهٔ گیاهی ازطایفهٔ‌خاجی‌شکل‌ومأکول‌و لذیذ و بیشتر درآشها داخل کنند. (ناظم‌الاطباء) :

درمکن درکرد شلغم پوزخویش
تانگردد باتواوهم طبع وکیش.
مولوی.

توپنداری که خرواریست شلغم.
در بیابان فقیرسوخته را
شلغم‌پخته به که‌نقرهٔ‌خام.
سعدی.

وانکه را دستگاه وقوت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست.
سعدی.

اگرآنجا شلغم بلغمی‌است اینجا کلاه شلغمی است. (دیوان‌نظام قاری ص۹).

گزر وشلغم و چندر، کلم وترب وکدو
ترها رسته‌تر وسبز بسان زنگار.
بسحق.

مثل ؛ حرام خوری آن هم شلغم، لا اقل ازگناهی که لذت آن کم است باید پرهیز کرد. (امثال وحکم دهخدا) (ازیادداشت مؤلف).

— شلغم روغنی، گونهٔ شلغم(۴) که شباهت زیادی به منداب دارد و دانه‌های آن محتوی ۳۰ درصد روغن است. مواد اندوختهٔ ریشه این‌گونه شلغم از شلغم معمولی کمتر است. شلغم بیابانی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— شلغم شلغم زدن، شلغم شلغم گفتن. (آنندراج). بانگ شلغم شلغم‌کردن هنگام فروختن :

شلغم شلغم مزن‌که ازتو
شلغم نخرند اهل ادراک.
شرف‌الدین شفایی (بنقل‌آنندراج).

— شلغم صحرایی، خرزل. لوت بری. شلغم روغنی. شلغم‌بیابانی. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به ترکیب شلغم روغنی شود.

— شلغم فرنگی، بیخ گیاهی‌است شبیه سیب زمینی. بوتهٔ وی دارای شاخه‌های راست و بلند وگلهای زرد است و آن برای ساختن ترشی استعمال می‌شود. سیب زمینی‌ترشی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شلغماب. [شَ غَ] (اِ مرکب) شلغم پخته درسرکه وآب‌نهاده وخردل‌درآن کرده. (یادداشت‌مؤلف):

و دیگرآنکه بیشترخوردنیها می‌پوسانند پس می‌خورند چون ترینه (مراد ظاهراً میوه‌هاست چون هندوانه وخربزه وامثال‌آن) وچغندراب وشلغماب وغیرآن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شلغم‌آب‌راکه‌درذخیرهٔ خوارزمشاهی ذکرشده نمی‌دانم چیست ولی چغندر را در زمان ما در دوغ کشک [دوغ پینو] یا ماست ورق کرده چند روزی می‌دارند تا ماست یاکشک رنگ چغندر می‌گیرد و پس‌می‌خورند وشاید دربعض ولایات مثلا درعراق عرب با شلغم نیز همین می کنند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شلماب شود.

شلغم با. [شَ غَ] (اِ مرکب) شلغم‌وا. آش‌شلغم. لفتیه. (یادداشت مؤلف).

شلغم وا. [شَ غَ] (اِ مرکب) آش شلغم. (ناظم‌الاطباء).
شلغم با. ورجوع به شلغم باشود.

شلغمی. [شَ غَ] (ص نسبی) منسوب به شلغم.(یادداشت مؤلف). || به شکل‌ِلغم شلج ی. (یادداشت مؤلف).

— کلاه شلغمی، نوعی کلاه مدورمشابه شکل شلغم:

و در هروصلهٔ زمین هنگامهٔ بود مثل‌نخلبندان بارهای دولت ومسخرگان‌کلاه روباه وطاس بازان عرقچین وکلاه‌شلغمی‌وکنگرهٔ زنان... (دیوان نظام قاری ص ۱۵۴). اگرآنجاشلغم بلغمی است اینجاکلاه شلغمی است. (دیوان نظام قاری ص ۹).

شلغه. [شِ غَ یا غِ] (اِ) چنگالی‌که بدان یونجه و یاغله را دسته‌کنند. (ناظم‌الاطباء).

شلف. [شَ] (اِ یاص) زن‌فاحشه‌وبدکار. (از برهان) (ناظم الاطباء) (ازغیاث). زن بدکار و همانا شلفیه از این مأخوذ است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). زن بدکاروفاحشه. روسپی. (فرهنگ جهانگیری) :

ریش تودر کشاکش آن‌گنده پیرشلف
سبلت به دست آن جلب‌کس فروش شنگ.
سوزنی.

آنکه زحمدان خوشگوار ولطیفش
کنده وشلف آرزو برند وخرانبار.
سوزنی.

|| مصاحب بد و اوباش. (ناظم‌الاطباء).

شلف. [شَ لِ] (اِخ) دهی‌است نزدیک تعزکه تختگاه یمن است و درآن ده مسجدی است قدیم‌بناکردهٔ نبی(ص). (منتهی‌الارب).

شلفا. [شِ] (اِ) شلفه. شلغه. چنگالی که بدان یونجه و یا غله را دسته کنند.(ناظم الاطباء). ورجوع به‌شلغه شود.

شلفتی. [شُ لُ] (اصطلاح عامیانه) و ظاهراً صورتی دیگر ازچلفتی است به‌معنی دست وپاچلفتی‌ومعمولا این صفت به آدمهای چلمن و پخمه و بی‌عرضه وگول و بیکاره اطلاق می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلفون. [ ] (اِخ) یوسف‌بن‌فارس ابن‌یوسف‌الخوری‌الشلفون‌متوفی‌بسال ۱۹۱۴ م. از نویسندگان نامی بیروت بود و مقدمات‌ادبیات عرب را در زادگاه خود فرا گرفت‌وسپس‌نشرروزنامهٔ (حدیقة‌الاخبار) کرد ونیز درسال۱۸۵۷م. چاپخانهٔ عمومی‌تأسیس کرد و به‌نشروچاپ بیش ازشصت کتاب‌زبان و ادب عربی پرداخت. ازوست :

۱- انیس‌الجلیس، دیوان اشعار او.
۲- ترجمان‌المکاتبة.
(ازمعجم‌المطبوعات مصر).

---

(۱) به این معنی در اقرب‌الموارد و متن‌اللغة و ناظم الاطباء با تاء آخر به صورت شلطة [شِ طَ] ضبط شده وجز منتهی‌الارب درمتن دیگر ضبط بالا به نظر نرسید ازاین رو ظاهراً غلط چاپی است.

(۲) Saltes. (۳) Navet = Brassica esculenta (۴) Brassica napus.

شلفه . [شِ فَ یا تَ] (اِ) شلفا. شلفه. (ناظم الاطباء). رجوع به شلفا وشلفه شود.

شلفه . [شَ فَ یا فِ] (اِ) شلفینه. شرم زن. (ناظم الاطباء).

شلفینه . [شَ یا شُ نِ یا نَ] (اِ) شلفه. (ناظم الاطباء). شرم زنان را گویند و به ضم اول هم گفته‌اند. (آنندراج)(برهان). به معنی شلفیه است. (فرهنگ جهانگیری). ورجوع به شلفه وشلفیه شود.

شلفیه . [شَ یِ یا یَ] (اِ) شرم زن. (ازناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) (از انجمن آرا) (ازبرهان). ورجوع به‌شلفه و شلفینه شود.

|| نام دوتن‌هرزه‌کارکه‌درقوت‌شهوانی‌مشهور بوده‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا) :

شد زجان شلفیه غلام اورا

نخورد الفیه تمام او را.

انوری.

شلق . [شَ] (اِ مأخوذ از تازی)شلیک. (ناظم الاطباء).

— شلق‌کردن ، شلیک‌کردن و آتش زدن اسلحهٔ‌آتشی.(ناظم الاطباء).رجوع‌به‌شلیک‌شود.

شلق . [شَ] (ع مص) به تازیانه زدن کسی‌را.(ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).|| جماع‌کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

|| به درازا شکافتن گوش . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || درازا شکافتن بینی را . (ازاقرب‌الموارد).

|| رهاکردن تیرازاسلحهٔ‌آتشی.(ناظم‌الاطباء).

شلق . [شَ لِ یا شِ] (ع اِ) نوعی ازماهی‌کوچک.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب‌الموارد).

|| مارماهی. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

شلقت . [شِ قَ] (اِ) به زبان مردم گیلان : بط و غاز . (ناظم‌الاطباء).

شلقة. [شِ‌قَ](ع‌اِ) کارد.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شلطاء شود.

شلقة . [شِ یا شَ قَ] (ع اِ) بیضهٔ سوسمارکه‌می‌نهد.(منتهی‌الارب)(ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد)(۱) (ازناظم‌الاطباء).

شلقة . [شَ لَ قَ] (ع اِ) کوبه و میخکوب چوبین. (ناظم‌الاطباء). کوبه‌که بدان چیزی را شکنند . (آنندراج) (منتهی‌الارب). || چابک سوار. (ناظم‌الاطباء) . || کسی‌که اسب راتربیت کند . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شلک . [شَ] (اِ) زلو وعلق. (ناظم‌الاطباء). زالو. (یادداشت مؤلف). زالو را گویندکه از عضوخون بمکد . (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ازبرهان). شلوك.زلو.دیوچه. (ازفرهنگ جهانگیری):

درازپای(۲) چولکلک سیاه‌چرده چوشلک

ورا نه مال ونه ملک وورا نه خویش وتبار.

سوزنی (به نقل جهانگیری) .

و رجوع به زالووزلو شود .

شلک . [شِ] (اِ)گل سیاه‌تیرهٔ چسبنده که چون پای درآن بند شود بدشواری‌برآید. (ازفرهنگ اوبهی) (ناظم‌الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) . گل بود سیاه دوسنده وگیرنده. (لغت‌فرس اسدی). گل‌تیرهٔ سیاه راگویندکه چسبنده‌باشد شل‌وگل‌مرادف یکدیگرند و در فارسی شل را مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت نگردیده و شل است یعنی نرم است و سست است . (انجمن‌آرا) (آنندراج).

شلک . [شَ لَ] (اِ) درخت جوان . (ناظم‌الاطباء). || شلیک و درکردن توپ. (ناظم‌الاطباء).

شلک . [شِ ل لَ] (اِ صوت) آواز چند بندوق‌که یکبارگی سردهند و این ترکی است. (آنندراج) (ازغیاث) :

شلک رعدشد وبرق‌درآتش بازی (۳) است

سایه باآن نسق وساقی بستان(۴) ابراست.

زکی ندیم (بنقل‌آنندراج).

رجوع به شلیک شود.

شلکا . [شَ] (اِ) به معنی شلک است که زالو باشد . (برهان) (ازناظم‌الاطباء) . رجوع به زلو و زالو وشلک شود.

شلکا . [شِ](اِ) گل سیاه تیرهٔ چسبنده. (آنندراج) (۵) (برهان) .

به معنی شلک است. (فرهنگ جهانگیری). ظاهراً این‌کلمه بدین صورت‌به‌معنی شلک با الف اطلاق باشد و ازشعرذیل رودکی‌به‌اشتباه افتاده‌اند. (یادداشت مؤلف) :

چوپیش آرند کردارت به محشر

فرو مانی چو خر درجای(۶)شلکا .

رودکی (بنقل انجمن‌آرا).

|| به زبان اهالی تنکابن گیلان انجیررا‌گویند و انجیر بری در صحراها پیدا شود که آنرا دیو انجیرگویند و آن سمیت دارد و مهلک است. (انجمن‌آرا) (برهان) .

شلکیانات . [شَ لَ] (اِخ) ده از دهستان مرکزی شهرستان‌فومن. آب: چشمه‌های محلی. سکنه: ۱۲۵ تن . محصول عمده: برنج. راه: ماشین رو.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۲) .

شل کردن . [شُ کَ دَ] (مص‌مرکب) سست‌کردن. (ناظم‌الاطباء) . سست کردن چنانکه عنان مرکبی را. (یادداشت مؤلف). رهاکردن. سردادن. گذاردن‌که بی مانعی روان شود :

چوشل کرده باشی رگ آب دیده

بصربستهٔ توتیایی نیابی.

خاقانی.

|| رهاکردن ؛ از یک لرفقیرشنیدم‌که خطاب به خدای تعالی میگفت :

«نمی‌تونی[نمی‌توانی] بنده داری‌کنی‌شل‌کن بمرم » یعنی رهاکن تابمیرم . (یادداشت مؤلف).

|| با آب بیشتری آمیختن ؛ شل‌کردن‌گچ را، آبکی‌کردن. (یادداشت مؤلف).

|| فراخ وگشادترکردن چنانکه بند شلوار و تنگ اسب یاشال‌کمررا. (یادداشت مؤلف).

— سرکیسه‌را شل‌کردن، پول خرج کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— || رشوه دادن. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

شلکک . [شِ کَ] (اِ) سوراخی‌که در ته دیوارهاکنند تا آبهای‌کثیف وچرکین وآب باران و جزآن ازآن بیرون رود. (از برهان)(ازفرهنگ‌جهانگیری)(ناظم‌الاطباء).

|| ناودان. (ازبرهان)(ازفرهنگ‌جهانگیری) (ناظم‌الاطباء).

شلکی .[شُ لَ](ص)(اصطلاح عامیانه) سست بافته. (یادداشت مؤلف).

شلگاه . [شُ] (اِمرکب)شلکا. (انجمن‌آرا)(آنندراج). ورجوع‌به‌شلکا[شِ]شود .

شل گرفتن . [شُ گِ رِ تَ] (مص مرکب)به‌نرمی‌وسستی‌گرفتن‌چیزی‌را.(فرهنگ فارسی دکترمعین). || بی‌علاقگی نشان‌دادن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شلگهی بالا . [شَ گَ] (اِخ) ده از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنه: ۱۰۰ تن. آب : رودخانهٔ‌دز. محصول عمده : غلات وبرنج وکنجد. راه : ماشین‌رو. صنایع دستی زنان:کرباس بافی . ساکنان ازعشایربختیاری هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلگهی پایین . [شَ گَ] (اِخ) ده ازدهستان بلوک شرقی‌بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنه: ۱۰۰تن. آب: رودخانهٔ دز. محصول عمده : غلات وبرنج وکنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلل . [شَ لَ] (ع مص) مصدربه معنی شل [شَ لل]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به شل شود.

(۱) فقط دراقرب‌الموارد به فتح وکسراول آمده ودر بقیهٔ متون‌به‌کسر ضبط است.

(۲) ن ل: به ساق پای. (۳) متن : باری (۴) متن: بسان. (۵) درآنندراج به‌گاف ضبط شده است. (۶) نل: بمیان.

|| مثل ، در دعاگویند : لاشلل و لاشلال ، یعنی تباه مباد دست تو . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). ورجوع به‌شلال شود. || دربارهٔ کسی که خوش تیر اندازد و خوب نیزه زند گویند لاشلا و لاعمی . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

شلل . [شَ لَ] (ع اِ) داغ جامه که به شستن نرود. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || راندگی، اسم است شل را. (منتهی الارب) (آنندراج). || خشکی دست و تباهی آن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شلل. [شُ لَ یا لُ] (ع ص) مردشتاب وسبک درحاجت و نیکوصحبت‌خوش‌ذات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شلشل شود.

شلل‌گوش . [شَ لَ] (ص مرکب) سگ شکاری‌که موی بسیار برگوش اورسته وگوشهایش فروآویخته باشد. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج) (ازفرهنگ جهانگیری):

سه چیزت می‌برد غم از دل ریش
اگر اهل دلی دست آرومندیش
سمندگورتاز و بازهمدم
شلل‌گوشی‌که درخشکان زندنیش .
بندار رازی (بنقل‌انجمن‌آرا).

شلم . [شَ لَ] (اِ) شلغم. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ازانجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به شلغم شود.
— شلم کلم ، فربی و کلان و سفید بسیار گوشت. (یادداشت مؤلف).

شلم . [شَ] (اِ) پای افزار مسافروکفش مسافر. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (ازانجمن‌آرا). || چکمه. (ناظم‌الاطباء).

شلم . [شِ لِ یا شَ] (اِ) صمغ‌وانگوم درخت. (ناظم‌الاطباء). به نظرمن به فتح‌اول ودوم است زیرا دهی‌است بدین نام‌که صمغ کتیرای فراوان دارد و آن را شلم‌زارنامند. (یادداشت مؤلف). به معنی صمغ است خواه صمغ‌عربی باشد وخواه غیرعربی. (ازبرهان) (ازآنندراج)(ازانجمن‌آرا). صمغ. (ریاض‌الادویة) (از فرهنگ جه نگیری). نکمة ، شلم فتاد. (منتهی‌الارب). ایدع ، شلمی‌است سرخ‌که ازسقطری آرند و درتداول‌جراحات بکار برند. (منتهی‌الارب) .

شلم . [شُ لُ] (اِ) اشتلم وتندی وغلبه و به زور و ستم چیزی گرفتن ازکسی. (از برهان) (ناظم‌الاطباء) . اشتلم. (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به اشتلم شود.

شلم . [شِ لِ لَ] (ع اِ) شرارهٔ خشم وغضب ومانند آن . (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء).

شلم. [شَ لَ مم‌یا شَ لَ یاشَ لِ] (اِخ) اورشلیم و بیت‌المقدس. (ناظم‌الاطباء) . نام بیت‌المقدس و در آن لغات است (وآن ممنوع‌الصرف است ازجهت علمیت وعجمة) وآن به عبرانی اورشلیم است .(منتهی‌الارب). (آنندراج). و رجوع به اورشلیم و بیت‌المقدس شود.

شلماب. [شَ لْ یا لَ] (اِ مرکب) شلمابه . آب شلغم. شلغماب. (یادداشت مؤلف):

خرمرکوب لوطیان قدیم
بی‌جو وجفروجوبه وشلماب.
سوزنی.

و رجوع به شلمابه شود.
|| آب جو وماءالشعیر. (ناظم‌الاطباء).
|| نان سودهٔ جوشانیده باکمی‌آب وشکر و یا عسل. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً نوعی مسکرمانند فقاع‌که ازگندم‌کنند وازلغت‌نامه‌هافوت شده‌است. (یادداشت مؤلف) :
و باز از جوفقاع‌کنند وزگندم شلماب و بجشگان بیشتر بنکوهیده اند این هر دو را وگفته اند سودا کند . (هدایة المتعلمین ربیع بن احمد اخوینی) . شلماب‌که از نان کنند اگرشور باشد تشنگی‌آرد و عادت‌چنین رفته است‌که نمک او بسیارکنند تا زودتباه نشود و لختی نفخ آرد و اندر فصل‌گرما حرارت را نیک بنشاند ومحروران را سود دارد و مرطوب را وجع‌المفاصل و ضعیفی عصب‌آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سفیدی وترشی چو شلماب‌کهنه
ولی‌چون‌فقع‌کوزه‌سردوگرانی.
سراج‌الدین قمری (بنقل‌آنندراج).

شلمابه. [شَ لْ یا شَ لَ بِ یا بَ] (اِ مرکب) شلغم پختة درآب . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). || آب شلغم . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (ازآنندراج) .

شلماش . [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان‌باسک بخش سردشت‌شهرستان مهاباد. سکنه: ۴۵۷ تن . آب : چشمه. محصول عمده: غلات و توتون و مازوج. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شلمان . [شَ] (اِخ) ده از دهستان‌مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان . سکنه : ۲۰۰۰ تن. آب: رودخانهٔ‌شلمان‌رود. محصول عمده: برنج و ابریشم و نیشکر وصیفی . راه: ماشین‌رو . بنگاه‌کشاورزی تهیهٔ خرید پیله و ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شلمان رود . [شَ] (اِخ) رودخانه‌ایست که به بحرخزر می‌ریزد و محل صید ماهی می‌باشد. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به شلمان شود.

شلمبه . [شُ لُ بِ] (اِخ) ده‌ازدهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه : ۲۱۳ تن. آب: چشمه و رودخانه. محصول‌عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شلمبیک . [شَ لَ] (اِ) گیاهی‌است خودروکه در بعض نقاط مازندران از جمله بابلسرو بهشهریافت شود ، برگ آن بالتمام چون برگ ترب باشد آنرا در آش‌کنند . (یادداشت مؤلف).

شل محله . [شُ مَ حَ لْ لِ] (اِخ) ده ازدهستان لنگاشهرستان‌شهسوار. سکنه: ۱۱۰ تن. آب: رودخانهٔ‌کاظمرود. محصول عمده: برنج وچای ومرکبات. راه : ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شل محله . [شُ مَ حَ لْ لِ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. آب : رودخانهٔ ترکرود. محصول عمده:مرکبات وچای وبرنج . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلمزار . [شَ لَ](امرکب) کتیرا زار. جایی‌که در آن کتیرا بسیار است ، و از این معنی است‌که قریهٔ درچهار محال اصفهان را بدین نام نامیده‌اند چه‌کتیرا در اراضی آن فراوان یافت شود. (از یادداشت مؤلف).

شلمزار . [شَ لَ] (اِخ) ده ازدهستان کسیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. سکنه : ۳۲۶۴ تن. آب : قنات و رودخانه وچشمه. صنایع دستی زنان : قالیبافی . راه: اتومبیلرو. محصول عمده : غلات وحبوب‌و لبنیات وگردو و زردآلو و سیب و انگور. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و درحدود ۲۰ باب دکان دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

شل‌مشلی. [شُ مَ شُ](ص‌عامیانه‌مرکب) صفت است برای آدمهای بیحال و وارفته و وشل و ول و تنبل. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلم‌شوربا. [شَ لَ](اصطلاح عامیانه. اِ مرکب)شلم‌شوروا. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌شلم شوروا شود.

شلم‌شوروا. [شَ لَ] (اصطلاح‌عامیانه. اِ مرکب)شلغم‌شوربا. معنی‌اصلی آن‌آش‌شلغم‌است. (فرهنگ لغات عامیانه) . شورباکه شلغم‌درآن‌کنند. (یادداشت مؤلف). || کاریانوشتهٔ سخت درهم ریخته و بی ترتیب و نظم . (یادداشت مؤلف). به معنی چیزدرهم ریخته ونامنظم وشلوغ و بی معنی وبی ربط است. (فرهنگ لغات عامیانه):

در تجدید و تجدد وا شد
ادبیات شلم شور وا شد.
ایرج میرزا (بنقل فرهنگ لغات عامیانه).

شلم شوفته . [شَ لَ تِ یا تَ] (اصطلاح‌عامیانه‌مرکب)شلم‌شوروا.(فرهنگ لغات‌عامیانه). رجوع به شلم شوروا شود.

شلم صنوبر. [ش َ ل َ ص َ ن َ و ب َ] (اِ مرکب) را تینج. (ریاض الادویة). رجوع به راتینج شود.

شلمغان. [ش َ م َ] (اِخ) نام قریه‌ایست از واسط که اکنون خراب است واز آنجاست ابوجعفر محمدبن علی شلمغانی معروف به ابن ابی العزاقر. (از انجمن آرا)(آنندراج) (ازخاندان نوبختی ص۲۲۲).

شلمغانی. [ش َ م َ ی یای] (اِخ) ابوجعفر محمدبن علی معروف به‌ابن ابی العزاقر ازمردم شلمغان از قراء واسط بود و اواز جمله کسانی است که به مخالفت باحسین بن روح و مذهب او پرداخت و خود مذهبی جدید آورد که پیروانش را به نام خود اوعزاقریه یاشلمغانیه می‌نامند. او یکی از کتاب بغداد ویکی از مؤلفین و علمای شیعهٔ امامیه بود و قبل از تأسیس مذهب پیش طایفهٔ امامیه مقامی بلند داشت و مؤلفاتش مورد رجوع و استفادهٔ امامیه بود چنانکه حسین بن روح به محض اینکه به مقام ابوجعفر عمری نشست به‌خانهٔ او رفت و درغیبت خود نیزاو را به نیابت خویش منصوب کرد ودر این مدت او سفیر و رابط بین مردم وحسین بن روح بود وتوقیعات حضرت قائم به توسط حسین بن روح به‌دست شلمغانی صادر می‌شد ومردم برای رفع حوائج وحل مهمات خود به او مراجعه می‌نمودند. تاریخ خروج شلمغانی تقریباً ازحدودسال ۳۰۴ تا ۳۱۱ ق. آغازشده وگویا ازابتداهم نظراوگرفتن مقام حسین بن روح و «باب» قلم دادن خود به جای اوبوده و بعداً کار ادعای او بالا گرفته و دعوت نبوت والوهیت نیزکرده است.
شلمغانی به موصل و بغداد رفت و در آنجا طرفداران و پیروان فراوانی پیداکرد ومذهب عزاقریه اوج گرفت. از مشاهیر کسانی که‌بدو گرویدند حسین بن القاسم وزیر مقتدر خلیفه و ابوجعفربن بسطام و ابوعلی بن بسطام از کتاب و بزرگان شیعه بودند. شلمغانی و ابن ابی عون را در سال ۳۲۲ ق. به امرخلیفه گردن زدند و سپس جسد ایشان را به دار آویختند ونعش آن دورا سوخته و خاکسترشانرا به‌آب دجله دادند.
شلمغانی احکام دین خود را درکتابی به نام (الحاسة السادسة)تدوین کرده بود. ازتألیفات دیگراوست: ۱-کتاب التکلیف ۲- ماهیة العصمة. ۳-المباهلة ۴- المعارف. ۵-الایضاح ۶-فضایل العمرتین ۷- الانوار ۸- التعلیم ۹- الزهادوالتوحید. ۱۰ - الغیبة. (از خاندان نوبختی ص۲۳۱-۲۲۲). و رجوع به فهرست همین مأخذ وکامل ابن اثیر ج ۸ ص ۱۱۰ و فهرست غیبت طوسی ومعجم الادبا ونامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۷۴۷ ومادهٔ عزاقریه شود.

شلمغانیه. [ش َ ی َ] (اِخ) عزاقریه. پیروان محمدبن علی بن ابی العزاقر که عزاقریه نیزنامیده می‌شوند. رجوع به‌شلمغانی وعزاقریه شود.

شلمق. [ش َ م َ] (ع ص) گنده پیر کلانسال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

شلمک. [ش َ م َ] (اِ) نام دارویی که شلیم‌نیزگویند. (ناظم الاطباء). دارویست که چون باگوگرد بربهق طلاکنند نافع باشد و آنرا شلیم‌نیزگویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). ریوان. زوان. شالم. شولم. شلیم. سعیع. (یادداشت مؤلف).
گیاهی است(۱) از تیرهٔ گندمیان که دارای خوشه‌های کوچکی می‌باشد. نباتی است یکساله دانه‌های آن مدت مدیدی قادرند که قوهٔ نمای خود را حفظ نمایند. شلمک یکی ازگیاهان خوب مراتع است ودرهرسال سه مرتبه‌میشود آنرا دروکرد؛ زوان. ونقه. شیلم. چچم. چچن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ورجوع به شیلم و مترادفات دیگر کلمه شود.

شلمک. [ش ِ ل ِ م ُ] (اِخ) ده‌ازدهستان بندرج بخش دو دانگه شهرستان ساری. سکنه: ۳۹۰تن. آب: چشمه سار. محصول عمده: غلات و لبنیات. دراراضی قراءمجاور برنج کاری دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلم کلم. [ش َ ل َ ک َ ل َ] (ازاتباع) گوشت سپیدبسیارلطیف وجنبان وبرهم‌افتاده برتن زن وغیره. (یادداشت مؤلف).

شلمنصر. [ش َ م َ ن َ ص َ] (اِخ) (۲) اول (۱۲۸۰تا۱۲۵۰ق. م.) از پادشاهان آشور وسلطانی جنگجوبود و حدود کشور خود را وسعت بخشید و از سمت مشرق به‌فرات رسانید. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شلمنصر. [ش َ م َ ن َ ص َ] (اِخ) پنجم پادشاه‌آشوروبابل‌بود(۷۱۷-۷۲۲ق.م).(۳) وی جانشین تیگلات پیلسر ۳ گردید، شهر صور را محاصره کرد ولی نتیجهٔ نبردوسامره را مدت سه سال درحصار گرفت. پس ازوی سرجون جانشین اوگردید. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

شلمنصر. [ش َ م َ ن َ ص َ] (اِخ) چهارم پادشاه آشور (۷۸۲-۷۷۲ق. م.) (۴) با بابل شمالی و دمشق جنگید. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شلمنصر. [ش َ م َ ن َ ص َ] (اِخ) سوم پادشاه آشور (۸۵۸ - ۸۲۴ ق م.) مدتی با پادشاهان دمشق و اسرائیل جنگید. (فرهنگ فارسی دکترمعین). پادشاه جنگجوی آشوری که باسوریه وارمنستان جنگ کرد واز ۸۶۰ تا ۸۲۵ق. م. مدت ملک وی بود. (ناظم الاطباء).

شلمه. [ش َ م] (اِ. اصطلاح عامیانه) در زبان یهودیان ایران معنی مزد و پول است. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلمی. [ش َ ل َ] (ص نسبی) شلغمی. منسوب به شلم. منسوب به شلغم. (یادداشت مؤلف):

شلمی آش می‌پزد بی‌بی.
خاقانی.

شلمیز. [ش َ] (اِ) حلبه وتخم شنبلیله. (ناظم الاطباء) (ازبرهان). حلبه که شنبلیله باشد. (ازانجمن آرا)(ازآنندراج). به‌یونانی فریقه خوانند. (برهان). و رجوع به‌شنبلیله و شملیزوحلبه شود.

شلنج. [ش ِ ل ِ] (اِ) سجاده وجانماز. (ناظم الاطباء). به معنی سجاده آمده است. (ازشعوری ج۲ ورق۱۴۲). شلیخ.

شلندة. [ش َ ل َ د َ] (ع اِ) نوعی کشتی جنگی. (ازتمدن جرجی زیدان - ج ۱ ص۱۶).

شلندیة. [ش َ ل َ ی َ] (ع اِ) نوعی ازکشتی. (ازاقرب الموارد). رجوع به شلندة شود.

شلنگ. [ش ِ یاش َ ل َ] (اِ) ران آدمی وبدین معنی مزید علیه شل است. (آنندراج). || مسافت مابین دوقدم. (آنندراج)(ازفرهنگ فارسی دکترمعین). || برجستن. (آنندراج).

شلنگ. [ش َ ل َ یا ش ِ ل ِ یا ش ِ ل َ] (اِ) (۵) برجستگی وفروجستگی شاطران ازبرای ورزش. (ناظم الاطباء)(ازبرهان)(ازآنندراج) (ازانجمن آرا). برجستن ازجایی به جایی. (غیاث). || (شایدازشاه‌به معنی بزرگ‌ولنگ بمعنی‌پای ازبن ران‌تانوک پنجه). گام فراخ. وبا انداختن وزدن صرف شود. (یادداشت مؤلف). مشق راه‌رفتن بسیاربرنهجی که‌پاشنهٔ‌پای به‌سرین رسد. (ازبرهان) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). قدم بلند وگام بزرگ. (فرهنگ لغات عامیانه).

---

(۱) Livraie. (۲) Shalmanassar.

(۳) در ناظم الاطباء جلوس وی به‌جای (۷۱۷) (۷۲۷). آمده است. (۴) در ناظم الاطباء تاریخ پادشاهی وی (۷۸۴تا۷۸۳ ق. م.) آمده است. (۵) در انجمن آرا فقط به فتح شین و لام ودر فرهنگ لغات عامیانه و نیز آنندراج به نقل از مؤیداللغات به کسر اول و فتح دوم و در ناظم الاطباء هم به فتح اول و دوم وهم به‌کسر آندو آمده ولی درفرهنگ دکتر معین به فتح شین و لام آمده و یاد آوری شده است که در تداول عامه‌به‌کسرآندو گفته میشود.

— شاه شلنگ، قدم بسیار بلند . (یادداشت مؤلف). || دربیت ذیل اگرغلط نقل نشده باشد معنی کلمه را نمی دانم: (یادداشت مؤلف):
بدان .رغنگ مانم همی که دوش
برآن شلنگ گلبن همی فنود.
رودکی (بنقل اسدی).

شلنگ انداختن. [شَ لِ یالَ اَ تَ] (مص مرکب) دویدن یا راه رفتن سریع با گامهای بلند. (فرهنگ لغات عامیانه) . با گامهای بزرگ پای اندازان رفتن. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به شلنگ اندازی شود.

شلنگ انداز . [شَ لِ یالَ اَ] (نف مرکب) آنکه باگامهای بلندرود. (یادداشت مؤلف) .
— شلنگ اندازان رفتن ، شلنگ اندازرفتن. (یادداشت مؤلف) . رجوع به ترکیب زیر شود.
— شلنگ انداز رفتن ، باقدمهای بسیاربلند رفتن. (یادداشت مؤلف).
و رجوع به شلنگ اندازی و شلنگ انداختن شود .

شلنگ اندازی . [شَ لِ یالَ اَ] (حامص مرکب) رفتن باگامهای بلندو پای انداز. (ازیادداشت مؤلف) . و رجوع به شلنگ انداز و شلنگ انداختن شود .

شلنگ برداشتن . [شَ لِ یالَ بَ تَ] (مص مرکب)شلنگ انداختن. (فرهنگ لغات عامیانه) . باقدمهای بسیار بلند رفتن . (یادداشت مؤلف).ورجوع بەشلنگ انداختن شود.

شلنگ تخته . [شَ لِ یالَ تَ تَ یا تِ] (امرکب)(اصطلاح ورزشی)قسمی ازمشق کشتی گیری . (ناظم الاطباء) . اصلا نوعی حرکت ورزشی درزورخانه بوده است که بەترتیب خاص برروی تختهٔ که بدین منظور ساخته شده بوده شلنگ می انداخته اند. اما بعدها رفته رفته با ازمیان رفتن رسم شاطری و عیاری ودوندگی این نوع ورزش نیز متروک و منسوخ شد. (فرهنگ لغات عامیانه).
— شلنگ تخته یاشلنگ وتخته زدن، شلنگ انداختن با قدمهای بلند. (یادداشت مؤلف) :
چنین که بردر مردم شلنگ تخته خواهی زد
ترقی گرکنی آخرتوکشتی گیرخواهی شد.
سید حسن خالص (بنقل آنندراج).
و رجوع به مادهٔ شلنگ انداختن شود.
|| درعرف عام بالا و پایین جستن و رقص بیقاعده و حرکات مستانه و غیرعادی کردن بکار می رود. (فرهنگ لغات عامیانه) .

شلنگرد . [شَ لَ گَ] (اِخ) ده از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه: ۲۱۳ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و بنشن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شلنگ زدن . [شَ لِ یالَ زَ دَ] (مص مرکب) باپازدن. لگد زدن. شلنگ انداختن :
کدام صاحب آن صاحبی که دورعنانش
به پشتهای فلک می زند شلنگ ستاره .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج).
...ودربحرحیرت شلنگ می زدند . (تاریخ گلستان).
پیک گردون کش زانجم هست چندین رنگ رز
برهوای آستانت می زند دایم شلنگ .
کاتبی.

شلو. [شَ لْ وْ] (ع مص) رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گردش کردن. (از اقرب الموارد). || برداشتن چیزی را.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شلو . [شِ لْ وْ] (ع اِ) اندام با گوشت . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اندام. (دهار) (مهذب الاسماء)(منتهی الارب) (آنندراج) . قد وقامت بدن. (ناظم الاطباء). || تن و جسد از هرچیزی . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد). || هرسلخ شده و پوست برکشیدهٔ که آنرا خورده و قدری از آن باقی مانده باشد. ج، اشلاء [اَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .
— شلوالانسان ، جسد انسان پس ازپوسیدگی آن. (ناظم الاطباء).
|| بقیه ازمردم. (منتهی الارب) (آنندراج).

شلوار . [شَ] (اِ) ازاروپوشاك پاها. تنبان. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ که مردان وگاهی زنان پوشند وآن ازکمرتاقوزك پاهارا می پوشاند.سراویل. سروال. مئزر. ایزار. (یادداشت مؤلف) . ازار . (دهار).به معنی ازار و مرکب است از شل که بمعنی ران است و وار که کلمهٔ نسبت است. (غیاث) (ازآنندراج) :
[مردم روس] ازصدگز کرباس کمتر یابیشتر یک شلوار دوزند واندر پوشند و همه برسر زانوگردکرده دارند. (حدودالعالم).
هم ازشعر پیراهنی لاژورد
یکی سرخ شلوار ومقناع زرد.
فردوسی.
پیراهنکی برید و شلواری
ازبیرم سبزو ازگل حمری.
منوچهری.
پیراهنکی بی آستین لیکن
شلوار چوآستین بوعمری.
منوچهری.
بودلف به شلواری وچشم بسته آنجابنشانده. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۱).
چه سود این بند سخت دلپسندت
که بی شلوار بدشلوار بندت.
(ویس ورامین).
چه بندی بند شلوارت بەکوشش
کـه بی شلوار زونایدت پوشش.
(ویس ورامین).
تن همان خاك گران وسیەاست ارچند
شاره و آبفت کنی کرته(۱) وشلوارش.
ناصرخسرو.
ازمکرمت تست که پیوسته نهفتست
این شخص بەدراعه واین پای بەشلوار.
سنایی.
شفیع بسته گریبان و بسته بند ازار
چنان نباشد کاید برتو بی شلوار .
سنایی.
واندر کتاب صورت پادشاهان بنی ساسان گفته است که پیراهن او به دینارها بود و شلوار آسمان گون. (مجمل التواریخ و القصص) .
همچودوف کاغذ ینش پیراهن
همچوچنگش پلاس بین شلوار.
خاقانی.
توقبا می خواستی خصم ازنبرد
رغم توکرباس را شلوارکرد.
مولوی.
چادرآن صنم ابراست وقصاره رعدش
آتش برق نمودست زگلگون شلوار.
نظام قاری.
برمی کنم به روی میان بند جانماز
لنگوته را معارض شلوارمی کنم .
نظام قاری.
شلوار سرخ والا منمای ای نگارین
یادامنی برافکن یاچادری فروهل.
نظام قاری.
عروسانه این نوگل سرمەای
به پاکرده شلوار فیروزەای .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).
امثال ؛ شلوار ندارد بندشلوارش رامی بندد. (امثال وحکم دهخدا).
— شلوار زردکردن ، کنایه از ترس وبیم فوق العاده شدیداست.(فرهنگ لغات عامیانه).
— شلوارکسی راکندن، شلوار اورابیرون کردن.
— || کنایه است از بی آبروکردن و رسوا ساختن کسی و مغلوب و منکوب کردن او . این لفظ که به صورت دشنام در نزاعهابمیان می آید معمولا صورت تهدید دارد. گاه نیز برسبیل بیان ما وقع ممکن است کسی رفتار سخت و شدید خود را باطرف خود بەکندن و درآوردن شلوارطرف تعبیرکند . گاه نیز به جای شلوار لفظ «تنبان» استعمال میشود و درنزاعها گاه عملا نیزشلوارخصم را پاره می کنند. (ازفرهنگ لغات عامیانه).
— شلوارکن کردن ، شلوارکسی راکندن. (ازفرهنگ لغات عامیانه) . رجوع بەترکیب شلوارکسی راکندن شود.

(۱) ن ل : قرطه.

— بدشلوار ، شهوت ران. شهوت پرست. زنباره. (ازیادداشت مؤلف).

— پاک شلوار ، عفیف.

— پاکشلواری ، عفت. مقابل شهوت‌رانی : خاصه ادب نفس و تواضع و پارسایی و راستگویی و پاک شلواری و بی‌آزاری. (منتخب قابوسنامه ص ۳۷).

— کیک درشلوار افتادن (یا درافتادن) ، از پیش‌آمدی سخت ناراحت و آواره گشتن . دچار اضطراب و نگرانی شدن :

کلهٔ آنکه نهی که درفتدت
ریگ درموزه کیک درشلوار .
سنایی.

|| تنبان پاچه‌کوتاه. (ناظم‌الاطباء) (برهان).
|| پایجامهٔ که مسافران پوشند. (ناظم‌الاطباء).
|| زیرجامه. (انجمن آرا) .

شلوار . [شَ] (اِخ) ده از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان‌زنجان. آب : چشمه و رودخانه. سکنه: ۲۱۳ تن. محصول عمده : غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شلواربند. [شَ بَ] (صِ یا اِ مرکب) آنچه‌یاآنکه‌شلواررا بندد. (یادداشت‌مؤلف).
|| بند شلوار و بندی که شلوار را بدان محکم بندند. (ناظم‌الاطباء). بندازار. بندتنبان. بند شلوار. بندزیرجامه. ازاربند. تکه. (یادداشت مؤلف) (دهار) :

و ازوی [ازشهرطیب به خوزستان] شلواربند خیزد سخت نیکوهم چون ارمینی . (حدود العالم). وازوی [ازناحیت روم] جامهٔ دیباو سندس ومیسانی و طنفسه وجورب وشلواربند باقیمت بسیار خیزد. (حدودالعالم) . و از [طوس] . . . سنگ فسان و شلواربند و جوراب‌خیزد. (حدودالعالم) . و ازواسط گلیم وشلواربند و پشمهای رنگین خیزد. (حدود العالم). وازوی [سلماس]شلواربندهای نیکو خیزد. (حدودالعالم). و از وی [خوزستان] شکروجامه‌های گوناگون و پرده‌ها و سوزن کرده‌ها وشلواربندو ترنج‌شمامه وخرما خیزد. (حدودالعالم).

چه سوداین‌بند سخت دلپسندت
که بی شلوار بد شلوار بندت.
(ویس ورامین).

و چندان بکشت که پنجاه خروار شلوار بند کشتگان ازهمدان به جانب ری‌بردند. (مجمل التواریخ و القصص) . ازبن رانها تا به قدم همی بندند به‌شلواربندهاونوارهاء نرم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شل و بریان. [شُ لُ بِ] (اِ مرکب) شاید از شله بریان ، قسمی طعام که ازشکمبه سازند. طعامی که از رودگانی و شش پزند. (یادداشت مؤلف).

شلوبین. [شَ] (اِخ)شهری‌است‌به‌مغرب وازآن‌شهراست‌ابوعلی شلوبینی‌نحوی.(منتهی الارب). ابوعلی عمر... شلوبین‌یا شلوبینی‌از علمای‌بزرگ‌نحو وادب‌بوده‌و تألیفات‌بسیاری داشته‌است وکلمهٔ شلوبین‌ازریشهٔ سالبرنا(۱) گرفته شده‌است که بندری درایالت‌غرناطه(۲) می‌باشد. (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ذیل ص ۱۲۳۳) .

شلوبینی . [شَ ی یا ی](اِخ)ابوعلی عمربن محمد شلوبینی ازدی اشبیلی نحوی ؛ متوفای ۷۴۵ ق. اوراست : توطئة فی‌النحو. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شلوبین‌شود .

شل و پر . [شَ لُ پَ] (ازاتباع) شل و پل . قطعه قطعه. پاره پاره. (یادداشت مؤلف).

— شل وپر کردن ، قطعه قطعه کردن. ازهر جای مجروح کردن . بسیار جراحات وارد کردن. از پا انداختن : پنجاه نفر رعیت با چماق شصت قزاق را شل و پر کردند . (یادداشت مؤلف).له ولورده کردن .

شل و پل . [شَ لُ پَ] (ازاتباع) شل‌وپر. ورجوع به شل شود.

شلوپیچ . [شُ](اِ مرکب)نام‌خاری سه پهلو. (ناظم‌الاطباء) . گیاهی‌است که به‌ترکی دموردکنی گویند. (ازشعوری ج ۲ورق ۱۵۰).

شل وشفته . [شُ لُ شِ تِ یا تَ] (ازاتباع) آبکی. مقابل‌سفت. مقابل محکم. (ازیادداشت مؤلف). || طعام‌درهم‌نیامیخته. طعام جا نیفتاده براثرخوب نپختن واین‌چنین غذارا اصطلاحاً گویند: آبش یک طرف‌است دانش یک طرف . (از یادداشت مؤلف) .

شل وشیت. [شُ لُ] (ازاتباع) طعامی بی‌مزه. (یادداشت مؤلف).

شلوغ . [شُ] (ص مأخوذ از ترکی) جای انبوه ازجمعیت. جای باجمعیت انبوه. اجتماع مردم. جایی که درآن جمعیت‌ازدحام کرده باشد: آب‌انبارشلوغ کوزهٔ بسیارشکند. (ازیادداشت مؤلف).
|| ناامن‌شدن‌جایی‌وضع‌غیرعادی‌گرفتن آن : وقتی‌ناصرالدین شاه‌را کشتند شهرشلوغ شد . (فرهنگ‌لغات عامیانه). || نامنظم. نامرتب. (یادداشت مؤلف).||جنجالی. پرهیاهو: «آدم شلوغی است». (فرهنگ فارسی دکترمعین). ندرتاً به صورت صفت برای اشخاص هارت وپورتی و افراطی وبی بند وبار وبریزوبپاش و پرسر وصدا استعمال شود : فلان کس‌آدم شلوغی است. این‌کلمه ظاهراً زبان فارسی اصیل نیست و باید از لهجهٔ ترکی آذری و مانندآن باشد. (ازفرهنگ لغات عامیانه) .

— شلوغ بودن سرکسی ، کثرت مشغله و گرفتاری. ارباب‌رجوع‌فراوان‌داشتن. دربرابر این ترکیب « خلوت شدن...» بکار می‌رود. (فرهنگ لغات عامیانه).
|| پرحرف (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| هرج‌ومرج. (یادداشت مؤلف). سروصدا. غوغا. ازدحام :

تومی‌گویی قیامت هم شلوغ است
تمام حرف ملاها دروغ است .
ایرج میرزا.

— شلوغ شدن ، هرج و مرج و بی نظمی پیش آمدن. (یادداشت مؤلف).

— شلوغ‌کاری ، هرج ومرج راه انداختن. ایجاد بی‌نظمی. ایجادهیاهووغوغا. (یادداشت مؤلف).

— || درهم و برهم‌کردن‌کارها. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— شلوغ‌کردن ، هرج ومرج ایجادکردن. سروصداکردن. (یادداشت مؤمف).

— || ازدحام‌کردن. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

شلوغ پلوغ . [شُ پُ] (ازاتباع) در تداول عامه سخت درهم‌وبرهم. هرج‌ومرج. سخت آشفته ؛ خوابهای شلوغ پلوغ. جاهای شلوغ پلوغ. (یادداشت مؤلف) . جایی که درآن نظم و ترتیبی حکمفرما نباشد . حسینقلی خانی . (فرهنگ لغات عامیانه) .

شلوغی . [شُ](حامص-اصطلاح‌عامیانه) جار وجنجال. هیاهو. آشوب. هرج‌ومرج. بی-نظمی. شورش و بلوا. (یادداشت مؤلف) || ازدحام . (فرهنگ فارسی دکترمعین) (از فرهنگ لغات عامیانه) .

شلوق . [شُ] (ص مأخوذ از ترکی) شلوغ. رجوع به شلوغ شود .

شلوک . [شَ] (اِ) زلووعلق وشلک و وشلکا. (ناظم‌الاطباء). زلو باشد وآن کرمی است که خون ازبدن بمکد. (برهان) . زلو. علق. (ریاض‌الادویة). زالو. ورجوع به‌شلک وشلکا[شَ] شود .

شل وکوفته . [شُ لُ تِ یا تَ] (ازاتباع) مطبوخی نه با اجزایی تمام و نه با دقتی درحد پختن آن. پلویی بد پخته‌که آب بسیاردارد. (یادداشت مؤلف).ورجوع به شل‌وشفته شود .

شلول . [شَ] (ع اِ) تمام سال از زن و ماده شتر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || مرد سبک در حاجت نیکو صحبت خوش ذات . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شلل وشلشل شود.

شلول . [شَ](اِخ) نام‌موضعی‌درحوالی مدینه. (ناظم‌الاطباء) (ازمعجم‌البلدان) .

شلوم . [شَ] (اِخ) نام پیغمبری‌که‌پسر داود (ع)بودومادرش دخترطالوت است . (حبیب‌السیر ج ۱ص ۴۳ چاپ سنگی).
نام رسول سوم است ازرسل اصحاب قریه‌که صادق و صدوق و شلوم‌اند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || نام چندتن از فرمانروایان

---

(۱) Salobrena. (۲) Grenade.

رجال در قاموس کتاب مقدس. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

شلون. [شَ] (اِ) جانوری از جنس شغال. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (انجمن آرا). نام جانوری است. (مهذب الاسماء).

شلون. [شَ] (ع اِ) درعربی چاروایی را گویند که گرسنه و لاغرباشد و بعضی چاروای فربه را گفته‌اند و بعضی چاروایی را گویند که نه فربه و نه لاغر باشد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان).

شل و ول. [شُ لُ وُ] (از اتباع) پریشان و آشفته و درهم و بی‌نظم؛ عمامهٔ شل وول، شوریده گوریده. (یادداشت مؤلف). چیزی که اجزای آن کاملا با یکدیگر ارتباط محکم نداشته باشد. لباسی که برای تن کسی گشاد باشد و برتن و آویزان شود ونظایر و اشباه آن. (فرهنگ لغات عامیانه). || بی حال. آنکه مواظب درست نگاهداشتن جامه‌های خود برتن نیست. (یادداشت مؤلف). سست و وارفته. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شلوة. [شِ وَ] (ع اِ) پارهٔ ازهرچیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شلوه. [شَ وَ] (اِخ) نام دلیری بوده از بزرگان ارمنستان که در فتنهٔ چنگیزی خروج کرده و با ایوانی نام ازاهل آن ولایت معاهده کرده که باسپاه بسیار به آذربایجان آمده بعد از تسخیر ایران ملت اسلام را برانداخته کیش حضرت مسیح را رواج دهند و چون وی به مرند رسیدسلطان جلال الدین خوارزمشاه که ازهند بازگشته بود باسی هزار کس متوجه گرجستان شد و درکزبه ایشان رسید ولشکر ایشان را شکست داد و شلوه و ایوانی را اسیر کرد و آن کافری عظیم الجثه وقوی هیکل بود و گفته بود صاحب ذوالفقار کجاست تا ضرب تیغ آتشبار مرا بیند چون خبث عقیدهٔ او برسلطان روشن گشت به ضرب شمشیری که در دست داشت شاوه را به دونیم کرد و ایوانی را نیزبکشت و برگرجستان مظفرشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

شلوه. [شِ رِ و] (اِخ) ده از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه: ۲۴۲ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات وحبوب. دردومحل به فاصلهٔ دوهزار گزبنام شلوهٔ بالا و شلرهٔ پایین مشهور. سکنهٔ شلوهٔ بالا ۱۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شلوهج. [شَ هَ] (اِ) شلوهک. قسمی ازخس. (ناظم الاطباء). || اشترخار. (ناظم الاطباء).

شلوهک. [شَ هَ] (اِ) شلوهج. (ناظم الاطباء). رجوع به شلوهج شود.

شلة. [شُ ل لَ] (ع اِ) نیت یا نیت سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازالمنجد) (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || کار دور که می‌خواهی آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شلة. [شِ ل لَ] (ع اِ) جِ شلیل. (منتهی الارب). رجوع به شلیل شود.

شله. [شَ لِ یا لَ] (اِ) کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و به عربی قصاص خوانند. (برهان)(ازناظم الاطباء) (ازفرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج).
— شله کردن، قصاص کردن. قاتل را به‌عوض مقتول کشتن:

شله کردند مرد را پس از آن
رفت سوی جهنم نادان.
سنایی (بنقل جهانگیری).

شله. [شِ ل لَ یا لِ] (اِ) (۱) پارچهٔ نخی ساده به رنگ سرخ؛ مثل شله، یا مثل شلهٔ سرخ، سرخ شده؛ و این تشبیه مبتذل‌را بیشتردر مخملک و سرخک و آبلهٔ مرغان‌بر ظاهربشره کنند. (یادداشت مؤلف). نوعی پارچهٔ نخی‌نازک سرخ. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شله. [شُ لِ یا لَ] (اِ) آش. (ناظم الاطباء). نوعی‌ازطعام که برنج‌رادرآبگوشت به طورهریسه می‌پزند وناواقفان این دیار آن را شوله گویند و فقیرمؤلف بعضی ثقات را دیده که به ضم و تشدید لام گویند و آن برای معنی مذکور پرمکروه ومحض خطاست زیرا بدان ضبط معانی دیگری دارد. (ازغیاث). نوعی از طعام است که آنرا شله پلاو گویند. (از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری). آشی که آنرا شله زرد گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). || طعام. (ناظم الاطباء).

شله. [شَ لَ لِ یا لَ] (اِ) بت. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (۲) (انجمن آرا). و ثن. صنم. (ناظم الاطباء). || بت پرست. (ناظم الاطباء) (برهان)(فرهنگ جهانگیری) (آنندراج)(۲) (انجمن آرا). وثنی. شمن:

زهی کسایی [و] احسنت شعرچونین گوی
به شلگان برفریه کن و فراوان کن.
کسایی.

|| زنبیل. (یادداشت مؤلف):
تمامیت آن خلق خوردند و سیرشدند و فراهم آوردند هرچه در زمین مانده بود هفت شله پرکردند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۲۴). || تنگنا و جای تنگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) (ازانجمن آرا). || راه تنگ. (ناظم الاطباء) (ازبرهان). || کوچه. (ناظم الاطباء). || لخت جامه یعنی یک توپ پارچه. (ناظم الاطباء) (ازبرهان). رخت بسیار. جامه‌های بسیاری شسته و برهم نهاده که هنوز آب درآن باشد و به خشک کردن نبرده‌اند: دیروزیک شله رخت شستم. (یادداشت مؤلف). تخت جامه. (فرهنگ اوبهی):

دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را
دیباج شاه شله‌بر ازطاقت ویسار.
عسجدی.

— شله شدن نوغان(۳)، نوعی فاسد وتباه گشتن پیله. (یادداشت مؤلف). چون کرم ابریشم آفت بیند و پیله نیک‌نتند پیله‌را شله پیله یا شله کج گویند. واین پیله‌را در کارگاه ابریشم کشی بکارنبرندوجداگانه‌بادوک‌ریسند.

شله. [شُ ل لَ یا لِ] (اِ) شرم زن. (ازناظم الاطباء) (ازبرهان) (۴) (از غیاث) (ازفرهنگ اوبهی) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) (ازانجمن آرا):

کنم من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا
که هره درخورجلوه‌ست‌وشله درخورجله.
عسجدی.

کوهش بسان هره برآورده سربهم
دستش بسان شله نهاده زهار باز.
روحی ولوالجی.

شله ازمردان به کف پنهان کند
تا که‌خودراجنس آن مردان کند
گفت یزدان‌زان کس مکتوم او
شلهٔ سازیم درخرطوم او.
مولوی.

مدحها در صید شله گفته تو
بی‌ملالت همچوگل بشکفته‌تو.
مولوی.

مراکه سال به هفتادوشش رسید رمید
دلم زشلهٔ صابوته وز هرهٔ تاز.
قریع الدهر(۵).

|| لتهٔ حیض. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). (۶). || سبکسار. (آنندراج) (انجمن آرا). || آنجای ازکوچه که درآن خاکروبه و زبیل ریزند(۷). (از برهان)(ناظم الاطباء) (ازفرهنگ جهانگیری). مزبله وزبیل‌دان. (۷) (ناظم الاطباء). سرگین دان. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ازانجمن آرا):

(۱) در آذربایجان به تخفیف لام آورند. (۲) درآنندراج به این دو معنی به ضم اول آمده است.
(۳) درتداول مردم گیلان باتخفیف‌لام بکاررود. (۴) دربرهان این معنی به فتح اول‌آمده. (۵) در یادداشتی به خط مؤلف به کسایی نسبت داده شده است. (۶) آنندراج به این معنی به فتح اول نیز آورده و برهان فقط به فتح آورده است.
(۷) درناظم‌الاطباء به فتح و ضم اول هردو و در برهان به فتح اول آمده است.

چون خرروا است پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله .
خفاف (بنقل اسدی).

شله . [شَ لَ] (اِخ) ده از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: چاه. محصول عمده: غلات و حبوب و لبنیات. راه: ماشین‌رو. زمستان گله‌داران گرمسیر حدود سرقلعه می‌روند. در آمار این ده‌را حسن آباد نوشته‌اند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شله بران. [شَ لِ بَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه: ۶۰۶ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات و حبوب و سردرختی. صنایع دستی زنان: فرش و گلیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شله‌بریان. [شُ لِ یا لَ بِ] (اِ مرکب) نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: گوشت سینه را بانخود خیس کنند و پوست گیرند مانند آبگوشت بار کنند. پس از طبخ استخوانهای آنرا کشیده مقداری مساوی گوشت و برنج علاوه کرده مانند دمیخت می‌پزند. آب آن که تمام شد پیاز داغ روی آن داده زیره می‌پاشند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شله‌پز. [شُ لِ یا لَ پَ] (نف مرکب) آنکه شله پزد.
— ننه خانم شله‌پز، زنی مجهول الهویه یا زنی بی سروپا. پست ترین زن؛ ننه خانم شله‌پزهم می‌تواند. ننه خانم شله پزهم می‌داند، یعنی دانستهٔ بزرگ و کاری عظیم نیست. (یادداشت مؤلف).

شله پلاو. [شُ لِ یا لَ پَ] (اِمرکب) نوعی از پلاو. (ناظم الاطباء).

شله زرد. [شُ لِ یا لَ زَ] (ترکیب وصفی) آشی از برنج و شکر و زعفران و روغن. (یادداشت مؤلف). نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: (مواد لازم: برنج مثلا یک کیلو، روغن ۲۵۰ گرم، شکریک کیلو، مغز بادام ۲۰۰ گرم، زعفران ۵ گرم، گلاب). برنج را در آب جوشانند و روغن درآن ریزند سپس شکررا آب کرده بازعفران بدان افزایند. آنگاه مغزبادام را خیس کرده خلال نموده باگلاب درآن می‌ریزند و پس از یک جوش برمی‌دارند و روی شله‌زرد دارچین ساییده می‌پاشند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شله قلمکار. [شُ لِ یا شُ لِ یا لَ قَ لَ] (ترکیب وصفی) آشی است که همه‌احرار بقول‌وجزآنرا دروی کنند ونیز گوشت دروی مهرا کنند. آشی ازهمه سبزیها وگوشت‌وبرنج. آش امام زین‌العابدین. (یادداشت مؤلف). نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: ماش را می‌جوشانند و با ریختن آب سرد درآن پوستهایش را باکفگیرمی‌گیرند ونخودپوست گرفته و عدس و لوبیا وگوشت و پیازاضافه کنند و پزند. پس از پختن گوشت را بیرون آورده استخوانهایش را می‌کشند و خوب له ونرم می‌کنند؛ برنج و سبزی را باترهٔ زیاد جداگانه بارکنند و همینکه نیم‌پزشد، گوشت و حبوب رادرآن ریخته هم می‌زنندتاگوشتها نخ بدهد و لعاب پیداکند. نمک و ادویه بقدرکافی زده پیاز داغ روی آن دهند و دم کنند و آتش زیرآن راکم کنند تا ته نگیرد. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). ورجوع‌به‌فرهنگ لغات عامیانه شود. || درهم‌وآشفته‌ومغشوش: شعراوآش‌شله‌قلمکاراست. (یادداشت‌مؤلف).

شله‌کش. [شَ لِ کَ] (اِخ) ده از دهستان چرداول بخش شیردان چرداول شهرستان‌ایلام. سکنه: ۱۵۰تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات و لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شله‌گاه. [شُ ل لِ یا لَ] (اِ مرکب) هنگام بلوغ دختر. (ناظم‌الاطباء).

شله ماش. [شُ لِ یا لَ] (ترکیب اضافی) کتهٔ از ماش و برنج. آش ازماش. (یادداشت مؤلف).

شلهه. [شَ هِ] (اِخ) ده از بخش‌هویزه شهرستان‌دشت‌میشان: سکنه: ۶۰۰تن. آب: نهرسابله. محصول عمده: غلات. راه: ماشین‌رو. صنایع دستی زنان: حصیربافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلهه ثوامر. [شَ هِ ثَ مِ] (اِخ) ده از دهستان خسروآباد بخش قصبه معمره شهرستان آبادان. سکنه: ۵۰۰تن. آب: شط‌العرب. محصول‌عمده: مختصری یونجه. ساکنان: ازطایفهٔ‌دریس‌هستند. راه: ماشین‌رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلهه‌حاجی‌حسین. [شَ هِ حَ سَ] (اِخ) ده از دهستان خسروآباد بخش قصبه معمره شهرستان‌آبادان. سکنه: ۵۰۰تن. آب: شط‌العرب. محصول عمده: خرما و یونجه. راه: ماشین‌رو. ساکنان: از طایفهٔ‌آل ابو-مصرف. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

شلهه رمیله. [شَ هِ رَ لِ] (اِخ) ده از دهستان خسروآباد بخش قصبهٔ معمره شهرستان آبادان. سکنه: ۴۰۰ تن. آب: شط‌العرب. محصول عمده: خرما ویونجه. ساکنان‌ازطایفهٔ آل‌ابو مصرف. راه: ماشین روست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلهه معاویه. [شَ هِ مُ یِ] (اِخ) ده از دهستان خسروآباد بخش قصبهٔ معمره شهرستان آبادان. سکنه: ۷۰۰ تن. آب: شط‌العرب. محصول عمده: خرما ویونجه. راه: اتومبیلرو. ساکنان: از طایفهٔ آل ابو مصرف وتجاخ. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلی. [شَ] (حامص) ازکار باز ماندن دست و پا. شل شدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به شل [شَ] شود.

شلی. [شَ] (اِخ) ده از دهستان دیره بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. آب: رودخانهٔ دیره. محصول عمده: غلات و پنبه و ذرت و لبنیات. تابستان حدود هوکانی و درکه می‌روند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شلی. [شُ] (حامص) حالت و چگونگی شل. || (اِخ) (اِبرام) یکی از بازیگران تآترهای روی حوضی و مظهر بی‌عرضگی ونثری و بچه ننه بودن و تنبلی و بیکارگی است. این «پرسوناژ» معمولا با «سیاه» روی صحنه می‌آید. سر و وضع و لباسش از باطنش خبرمی‌دهد. معمولا گیوه یا کفشهایش پیش پای او می‌رود و با وجود بزرگسالی بادبادکی بدست دارد و آب از دهانش سرازیراست. ابرام‌شلی‌راگاه به‌تمسخر اوس‌فرزی (= استادفرزی) یعنی آدم‌چابک وچالاک‌وجمع‌وجور وزبر وزرنگ‌می‌خوانند در زبان عامیانه‌آدمهای لخت وسست وبیحال و بچه‌ننه را «ابرام شلی» یا «اوس‌فرزی» یا «اوس فرزی توی عروسی» می‌خوانند. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلی. [شِ لْ لِ] (اِخ) (پرسی‌بیسش) (۱) شاعرغزلسرای‌انگلیسی (۱۷۹۲-۱۸۲۲م.). وی در خانوادهٔ نجیب و معروف به دنیاآمد وکودکی بشاش و سبکروح بود. بخشی از تعلیمات اورا پدرش به‌عهده داشت و بخش دیگر راادوارد (۲) کشیش‌متعهد بود. مادرش نیز برای او اشعار انگلیسی می‌خواند. چون پدر شلی غالباً در منزل با دوستان خود گفتگوهای سیاسی می‌کرد. روح حساس‌شلی تحت تأثیر این افکار قرارگرفت و بعدهادر اشعارش تجسم‌یافت. در ده‌سالگی او را به مدرسه فرستادند. وی باچندتن‌ازهمشاگردیان خود دوست شد وبرای آنان افسانه می‌گفت و با ایشان به‌کتابخانه می‌رفت. شلی درسال ۱۸۰۴ م. به مدرسهٔ ایتون که‌عموهایش در آن تدریس‌می‌کردند رفت‌وشش سال درآنجا به تحصیل پرداخت و غالباً با همکلاسانش نزاع‌می‌کردوهمه‌اورا «شلی‌دیوانه» می‌خواندند و با وجود این‌مرتب درس می‌خواندوجوایز عالی دریافت می‌کرد. وی بتدریج به انتشار نظم‌ونثرخود که‌هزینهٔ چاپ آنرا پدربزرگش تقبل کرده بود پرداخت. در این ایام چند داستان‌نوشت. ازمیان شعرا وی والتراسکات و تامس‌گری را دوست می‌داشت و به شکار نیز علاقهٔ فراوانی نشان می‌داد. هیجده ساله بودکه وارد دانشگاه آکسفوردگردید ودر آنجا با مردی‌به نام تامس جفرسن هوگ آشنا شد. این‌مرددرکارهای‌هنری‌به شلی راهنماییهای

(۱) Shelley , Percy Bysshe (۲) Edwards

بسیار کرد. بیشتر اشعاری که شلی طی سالهای ۱۸۱۲ -۱۳م. سروده بود منتشرنگردید ، ولی هاریت‌معشوقهٔ شاعر آنها را جمع آوری می کرد. نخستین منظومهٔ وی ملکهٔ‌ماب(۱) است که شلی آنرا نزد چندشاعر برجسته ازجمله بایرون فرستاد ، و همه آنرا شعری عالی ، محکم ودارای تصویری شگفت‌انگیزدانستند شلی چند سفر به ایرلندو ایتالیا رفت ومدتها با لردبایرون - که از دوستان صمیمی‌اش بود- گذراند. مصنفات‌اوعبارتنداز: ملکه‌ماب ، آلاستور (۲) ، شورش اسلام (۳)، ساحرهٔ اطلس (۴) ادونائیس (۵) سنسی (۶) پرومتئوس رها شده (۷) سرود برای جمال معنوی(۸) من بلان (۹) رزالیندوهلن(۱۰) جولیان و مادالو (۱۱) . شلی با چند تن از دوستان در خلیج اسپزیا (۱۲) در آب غرق شد و جسد بیجانش‌را چند روز بعد بر ساحل‌یافتند. بدن‌اورا سوزاندند وخاکسترش را در کلیسای پرتستان شهر رم‌دفن کردند . (ازفرهنگ فارسی‌دکتر معین).

شلی . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان پشتکوه بخش‌دودانگه شهرستان‌ساری. سکنه ۲۸۵تن. آب: چشمهٔ معروف‌سفیدرود. محصول‌عمده : غلات‌ولبنیات. صنایع دستی زنان: شال‌وگلیم و کرباس‌بافی .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلیاق . [شَ] (اِ) نام آلتی از آلات موسیقی یونانی و رومی ذات او تار شبیه به چنگ . (مفاتیح).

شلیاق . [شَ] (اِخ) مجموعهٔ صورت کواکب چنگ‌رومی. (ناظم‌الاطباء) . دیگ پایه. سلحفاة. اثافی. یکی ازصورفلکیه میان الدجاجةوالجاثی‌علی‌رکبتیه است‌وروشن‌ترین صورت آن نسرواقع است و به صورت اورا [چنگ رومی] یاکرکسی بالها فراهم آورده توهم شده است و آن مرکب از بیست و یک ستاره است یکی ازقدر اول موسوم به نسر واقع‌که صورت را نیزبه نام اوخوانند وآنرا یک‌پایه نامند وعوام سه پایه‌گویند معرب آن اثافی نیزنامند و اظفارنیز دراین‌صورت‌است. (ازجهان دانش) (یادداشت مؤلف) .

شلیته . [شَ تَ] (اِ) دامن چین‌دار که‌روی نظامی زنانه پوشند ؛ شلیتهٔ قجری ، نوعی از آن شلوار . (یادداشت پروین گنابادی) . نوعی دامن‌کوتاه وگشاد پرچین که در قدیم زنان روی شلوار می‌پوشیدند . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

شلیثا . [شَ] (اِ) نام دارویی که درفالج ولقوه استعمال می کنند. (ناظم‌الاطباء). ایهلیهٔ ذهبیه. معجونی‌است که ازپال ودواهای دیگرکنند و در استرخاء زبان بکار است . (یادداشت مؤلف).

شلیخ . [شَ] (اِ) صدا و آواز. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) . آواز. (آنندراج) (ازانجمن‌آرا) :

نعره در وی شلیخ موسیقی
ناله در وی نوای موسیقار.
رشید و طواط(۱۳)

|| جانماز ، یعنی بساط‌کوچک و یاحصیری که‌گسترده وبرروی آن نماز خوانند . (ناظم الاطباء) . شلنج .

شلیخا .[شَ](اِخ) حواری(عیسی ع). رسول. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . نام یکی ازحواریون حضرت عیسی. (ازآنندراج) (از برهان) (ازغیاث) (از انجمن‌آرا)(ناظم الاطباء):

به بیت‌المقدس و اقصی وصخره
به تقدیسات‌انصار وشلیخا.
خاقانی.

شلیدن . [شَ دَ] (مص) مصدر جعلی ازاشل عربی: لنگیدن . لنگان لنگان رفتن. بایک لنگ پا رفتن . شلان رفتن . (یادداشت مؤلف):

هیچ نیابی فراز وشیب قران
درغزل و می‌بطبع چون نشلی .
ناصرخسرو.

ورجوع به شلان شلان شود.

|| چنگ زدن . تشبث‌کردن. درآویختن به- چیزی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| در تداول عامه : مردن .

— شلیدن برای کسی ، بمزاح‌به جای مردن: بشلم برات، بمیرم‌برات. (یادداشت مؤلف).

شلیر . [شَ] (اِ) شلیل‌ونوعی از شفتالو. (ناظم‌الاطباء). به معنی شلیل است. (فرهنگ جهانگیری) . شبه شفتالو بعضی تمام سرخ و بعضی سفید و زرد. (فرهنگ اوبهی) . شفترنگ‌که شبیه شفتالوست . (ازبرهان) . فرسک . رنگینان . زلیق . تالانک . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شلیل شود.

شلیشات . [شَ] (اِخ) ده از دهستان مینوحی بخش قصبهٔ معمره شهرستان آبادان. سکنه: ۸۰۰تن. آب: شط‌العرب‌ولوله‌کشی. محصول عمده: خرما و انگور. راه: ماشین‌رو . صنایع دستی زنان : حصیر بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلیک . [شِ لِ لک] (اِ) (۱۴)تخلیهٔ‌اسلحهٔ آتشی و رهاکردن تیرآن . (ناظم‌الاطباء) . گشاد ، افکندن تیر از سلاحی آتشی چون تفنگ و توپ ؛ شلیک کردن ، گشاد دادن یعنی انداختن تفنگ و توپ و امثال آن . (یادداشت مؤلف).

|| گاه به معنی حرکت و سر و صدای ناگهانی و شدید خاصه درمورد خنده(شلیک خنده). نیزاستعمال میشود. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شلیک خنده ، خندیدن به صدای بلند و ممتد فردی یاجمعی.

«شلیک خندهٔ‌آنها به‌گوش می‌رسید.»

شلیل . [شَ] (اِ) میوهٔ خوشبو وگوارا وآبدارشبیه‌به شفتالو. (ازغیاث) (ازفرهنگ جهانگیری) (ناظم‌الاطباء) (از انجمن آرا) (ازآنندراج) . زلیق . شلیر . شفترنگ . رنگینان. تالانک.فرسک. شفتالوی بی‌پرز. شبته‌رنگ. و در شلیر ، را به لام بدل شود. (یادداشت مؤلف) .

درختی است (۱۵)ازتیرهٔ‌گل‌سرخیان از دستهٔ بادامیها‌که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو محسوب است . میوه‌اش از هلوکوچکتر و بدون کرک و دارای طعمی مطبوع است . اصل این درخت از آسیاست و بهترین نوع آن در ایران‌کشت می‌شود . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

زمین بین‌که از رنگ معشوق عاشق
گهی سیب بیرون دهد گه شلیل .
خواجه عمید لوبکی (بنقل‌جهانگیری).

— شلیل دو رنگ ، زردآلو.(ناظم‌الاطباء).

شلیل . [شَ] (ع اِ) پلاسی از پشم یا موی‌که برکیمخت شتر پس پالان پوشند . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد). شال وکفل پوش اسب . (ازمهذب‌الاسماء). || پیراهنچهٔ‌که‌درزیرزره پوشند. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . جامه که در زیرزره پوشند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (ازاقرب‌الموارد). || زره کوتاهی که در زیر زره بزرگ پوشند. ج ، اشلة [اَ شِ ل ل] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب -

---

(۱) Queen Mab. (۲) Alstor. (۳) Revolt of Islam. (٤) The Witchof atlas. (٥) Adonais. (٦) The cenci. (٧) Prometheus un bound. (٨) Hymn to intellectual Beauty. (٩) Mont Blanc. (١٠) Rosalind and Helen. (١١) Julian and Maddalo. (١٢) Sppezia.

(۱۳) این بیت را جهانگیری درلغت شکنج به‌همین معنی آورده و معلوم است که تصحیف شده . (از انجمن‌آرا) (ازآنندراج).

(۱۴) در ناظم الاطباء به فتح شین و تخفیف لام نیز ضبط شده است . گویند این کلمه را از ترکی شنلیک به معنی ابراز مسرت گرفته اند اما بر اساسی نمی‌نماید .

(١٥) Persica Laevis.

الاسماء)(از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) . || میان وادی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جای جاری شدن آب وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || خطهای دراز ازگوشت در پشت . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آب بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شلیلة . [ش لَ] (ع اِ) کلافهٔ از نخ (لغة عراقیة). (ناظم الاطباء).

شلیم . [ش َ] (اِ) نام دارویی که شلمک نیزگویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شلمک شود.

شلیم جاران . [ش َ] (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنه: ۱۸۶تن. آب: رودخانه. صنایع دستی زنان : جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شلینگ. [ش ِ] (مأخوذ از انگلیسی)(۱) مسکوکی است در انگلستان . (یادداشت مؤلف) . پول انگلیسی معادل یک بیستم لیرهٔ استرلینگ. (فرهنگ فارسی دکتر معین). شیلنگ. ورجوع به شیلینگ شود.

شلینگ . [ش ِ] (اِخ) فریدریش ویلهلم یوزف (۲) فیلسوف آلمانی (متولد ۱۷۷۵- متوفای ۱۸۵۴م.) . وی پسر کشیشی ازاهل ورتمبرگ بود. اما اوقات اوهمیشه به تدریس و تصنیف می گذشت. وی درسن بیست سالگی دست به تحریر زد و آثارش محل توجه قرار گرفت و عاقبت گوته نسبت به او علاقه پیدا کرد . در سن ۲۳ سالگی به معلمی دانشگاه شهرینا (۳) پذیرفته شد و سپس در دانشگاههای مونیخ و برلن استاد شد. اودر ۳۰ سالگی فیلسوف معتبر بود ولی از آن ببعد چندان آثاری از خود منتشر نکرد . کتابهای عمدهٔ او عبارتند از : روح جهان - تحقیق در حقیقت مختاریت انسان - اندیشه ها در فلسفهٔ طبیعت - بیان فلسفهٔ من - فلسفه و دین - ادوار جهان- فلسفهٔ صنعت. این فیلسوف از فلسفهٔ جهان طبیعت آغاز کرده با مسلک عرفانی به فلسفه وحی رسید، وبا وجود افکار مشوش و اغلب تاریک ومتناقض شاگردان بسیار داشت . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

شلیة . [ش ی ی] (ع اِ) پارهٔ ازگوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || حصهٔ ازشب. (ناظم الاطباء). || قطعهٔ ازکوه. (ناظم الاطباء). || بقیهٔ مال . ج ، شلایا . (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازمهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) .

شلیهه . [ش ِ هِ] (اِخ) ده از دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. سکنه: ۱۷۲تن. آب : شط العرب. محصول عمده : خرما ونارنج. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شم . [ش َ] (اِ) خوف وترس وبیم. (ناظم الاطباء).
|| (اِ مص) آشفته شدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). آشفتگی . || فرار وگریز وهزیمت. (ازناظم الاطباء) . (اِ مص) رمیده شدن . (فرهنگ فارسی دکتر معین). رمیدگی.
|| دم و ذنب و دنبال . (ناظم الاطباء).
|| فریب و مکر وحیله وتیرنگ و دغا . (ناظم الاطباء) . || دوری. (ناظم الاطباء). نفرت و دوری . (فرهنگ جهانگیری) .
|| مسافت . (ناظم الاطباء) .
|| کاروانسرا وخانه ای که درآن از مسافران پذیرایی می کنند. (ناظم الاطباء) || خانهٔ زیرزمینی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).
|| جای باش ستور. (ناظم الاطباء). || اناخن. (ناظم- الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

چون شاه بگیرد به کف اندرشمشیر
از بیم بیفکند زکفها شم شیر.
عسجدی .

|| (ص) شمیده و ترسیده وهراسیده. (ناظم الاطباء). || آشفته و سرگشته و پریشان و حیران وهمیشه به طور ترکیب استعمال می شود. (ناظم الاطباء).

شم . [ش ُ] (اِ) چاروق و پای افزاری که زیر آن ازچرم وبالای آن از ریسمان بود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) :

که را بنده کو بار مردم کشد
گهی شم کشد گه بریشم کشد .
نظامی .

شم . [ش ُ] (ص) مخفف شوم؛ شوم وبد یمن و منحوس. (ناظم الاطباء).

شم . [ش َم م] (۴) (ع اِ یا حامص) حس بینی که درک بویها بدان است. (ازاقرب الموارد). یکی از حواس پنجگانه که عمل درک بوها از آن صادرمی شود . (ناظم الاطباء) .حس شامه وآن درفارسی غالباً به تخفیف میم تلفظ شود مگر در حال اضافه، مانند شر وسل وبر جز آن . (ازیادداشت مؤلف) :

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
گفتا که لمس وذوق وشم وسمع وباصر.
ناصرخسرو .

ورنه مشک وپشک پیش اخشمی
هردو یکسان است چون نبود شمی .
مولوی .

|| ادراک. اندریافت: «فلان شم سیاسی دارد». (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
— شم قضایی ویاسیاسی وغیره داشتن، درامور قضایی وسیاسی سخت متبحر وصاحبنظر بودن. درک رموز و دقایق و نکات پیچیدهٔ آن امور کردن. (یادداشت مؤلف) .
|| بو. بوی. بوی خوش. رایحه. (فرهنگ- فارسی دکتر معین) (از یادداشت مؤلف) :

رنگ رخ لاله را ازند وعوداست خال
شمع گل زردرا ازمی ومشک است شم.
منوچهری .

مه و مشکند مهان کهتر چیست
که نه از مه ضوونزمشک شم است.
خاقانی .

از جگرجیش خان جوش زندجوی خون
عطسهٔ خونین دهد بینی شیران زشم .
خاقانی .

— شم یافتن ، بو بردن بـه چیزی ، درک چیزی :

از خویشتن آزاد زی از هر بلایی شاد زی
هرجاکه باشی رادزی چون یافتی ازعشق شم.
سنایی .

شم . [ش َ م م] (ع مص) بوییدن . (منتهی الارب)(۵) (آنندراج)(ناظم الاطباء). شمیم [ش َ]. شمیمی[ش ِ م میما](۶). (منتهی - الارب) (اقرب الموارد) . شم ریحان وجز آن، گرفتن بوی آن به حاسه وشم .(ازاقرب الموارد). و رجوع بهمین مصادرکلمه شود.
|| تکبر کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). (۷)
|| آزموده شدن و فعل آن مجهو ل آید . (ازاقرب الموارد).(آنندراج) (ناظم الاطباء).

شم . [ش ُم م] (ع ص) ج اَشم و شماء [ش َ م ما]. (اقرب الموارد)(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . رجوع به اشم و شماء شود.

شم . [ش َ] (اِخ) نام پادشاه کابل جد گرشاسب . (مزدیسنا و ادب پارسی ص - ۴۱۷) :

زشم زان سپس اثرط آمد پدید
وزین هردوشاهی به اثرط رسید.
اسدی (به نقل مأخذ بالا).

شما. [ش ُ](ضمیر شخصی)ضمیرجمع مخاطب. ضمیر شخصی منفصل دوم شخص جمع . انتم . کم . انتن . (از یادداشت مؤلف) :

(۱) Shilling. (۲) Schelling Friedrich Wilhelm Joseph. (۳) Jena

(۴) درفارسی غالباً به تخفیف حرف«م» بکاررود خاصه در شعر. (۵) فعل آن ازسمع وبه قول ابوعبید از(نصر)است. (منتهی الارب).
(۶) این وزن منقول اززمخشری است.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (۷) در اقرب الموارد شمم [ش َ م َ] بدین معنی است .

کدام است مرد از شما نامخواه
که آید پدید از میان سپاه .
فردوسی .

دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما.
حافظ .

ای صبا با ساکنان شهر یزد ازما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما.
حافظ .

گرشد از جور شما خانهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محال است که آباد کنید.
ملک‌الشعراء بهار .

— شمارا، به شما.(ناظم‌الاطباء).
— || از برای شما. (ناظم‌الاطباء).

|| گاه احتراماً مخاطب را به جای تو شما خطاب می کنند بخصوص آنجا که پایه و مقامی برتر از متکلم داشته باشد و این اصطلاح چنان رواج یافته که اگر برخی از افراد طبقات اجتماع را تو خطاب کنند حمل بر تحقیر وتوهین می کند. معمولا فعل آنرا نیز بر صیغهٔ جمع مخاطب آورند : شما فرمودید - شما بروید ؛ ولی در زبان محاوره گاهی فعل را مفرد آورند: شماکه‌رفتی علی آمد - شمابرو من می‌آیم ؛ درابیات‌زیر ازحافظ نیز با توجه به‌ضمایر وافعال جمله‌ها بنظر می‌رسد شما به معنی تو بکار رفته‌است :

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان‌شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان‌برلب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست‌طرفی نبست ازعافیت
به‌که نفروشند مستوری به مستان شما
با صبا همراه بفرست ازرخت گلدسته‌ای
بوکه بویی بشنویم ازخاک بستان شما
دور دارد خاک وخون دامن چو برمابگذری
کاندرین ره‌کشته بسیارند قربان شما
می کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ماباد لعل شکر افشان شما .
حافظ .

— شما را خدا، یعنی شمارا (ترا) به خدا قسم می‌دهم.

|| به جای‌ضمیر مشترک(خود)یا(خویش). (تعلیقات استاد فروزانفر برفیه مافیه ص - ۳۳۹) : شاید‌که‌زنان شمارا با مردمان‌بیگانه جمع بینید. (فیه مافیه ص ۸۷) . حق‌تعالی می‌فرماید‌که‌اسیران‌را بگو‌که‌شما اول‌لشکرها جمع کردید ... و برخودمی گفتید‌که ماچنین کنیم مسلمانان را چنین بشکنیم و مقهور گردانیم وبرخود قادری‌ازشما قادرتر نمی‌دیدید وقاهری بالای قهرخود نمی دانستید. (فیه مافیه ص ۳) .

شما . [شَ] (ص) برهنه و عریان . (ناظم‌الاطباء). || (اِ) قرصی ازداروهای‌خوشبو که جهت خوشبو کردن منزل در روی آتش انداخته بخوردهند. شمامه.(ناظم الاطباء) . و رجوع به شمامه شود.

شما . [شَ] (عِ اِ) شمع. (ناظم الاطباء) (آنندراج)(منتهی‌الارب)(از اقرب‌الموارد). || موم. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

شماء . [شَ م م] (ع ص) مؤنث‌اشم ،زن بلندبینی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از یادداشت مولف). (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اشم شود.

شمائل . [ش َ ءِ] (ع اِ ج ِ شمال[شَ] (علی‌غیرقیاس) . (منتهی‌الارب) . رجوع به شمال و شمایل شود .

|| ج ِ شمال[شِ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شمایل شود.

|| (مأخوذ از تازی) شمایل ؛ شکل‌ووضع :
هر نکتهٔ‌که گفتم در وصف آن شمائل
هرکس شنید گفتا لله در قائل .
حافظ .

|| (اصطلاح صوفیه) امتزاج جمالیات‌وجلالیات است. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

شمائم . [شَ ءِ] (ع اِ) ج ِ شمیمة‌به‌معنی خوش بوهایی که‌بوییده شوند. (ازآنندراج) (از غیاث) .

شماب . [شَ] (اِخ) ده از دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین . سکنه : ۲۰۰ تن. آب‌ازسراب قلعه شاهین.محصول عمده: غلات وبرنج و پنبه و مختصر توتون و لبنیات. به این ده قیطک نیز می گویند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شم آباد . [شِ] (اِخ) ده از دهستان طبس‌بخش‌صفی‌آباد شهرستان‌سبزوار.سکنه: ۷۶۴ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و پنبه و زیره و میوه وابریشم.صنایع دستی زنان : چادرشب و ابریشم‌بافی. راه: اتومبیلرو.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۹).

شمات . [شَ] (ع مص) شاد شدن به غم دشمن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ورجوع‌به شماتت وشماته شود.

شمات . [شُ مّ ما] (ع اِ) شادشوندگان به مکروهی وخرابی کسی، و این جمع‌شامت است که اسم‌فاعل ازشماتت‌باشد.(آنندراج) (غیاث).

شمات .[شِ](ع‌ص) زیانکاران ؛ گویند: رجع‌القوم شماتاً، ای خائبین. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

شماتت . [شَ تَ] (مص یا حامص مأخوذ از تازی) (۱) شاد شدن بـه خرابی کسی. (غیاث). شادی در مکروه وخرابی و غم‌کسی . (ناظم‌الاطباء). شاد شدن به غم دشمن. شادمانی از مکروهی‌که دشمن‌رارسد. از رنج‌دشمن شادگشتن . (یادداشت مؤلف). دشمن‌کامی. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین): که صورت نبندد که این سخن به شماتت گفته می‌آید گفت سخن توجد است همه نه شماتت و هزل و مصلحت مانگاه‌داری. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷۶) .
بینم همی شماتت بدخواهان
ورنه‌زنیستی نبدی عارم .
مسعود سعد.

مثل ؛
ملامت‌دوستان‌به‌که‌شماتت‌دشمنان. (امثال و حکم‌دهخدا). شماتت‌دشمن‌به‌ازسرزنش‌دوست. (امثال و حکم دهخدا).

— شماتت کردن ، شاد شدن از مکروهی که به‌دشمن رسد:
درکار هیچ دوست منافق نبوده‌ام
برمرگ هیچ‌خصم‌شماتت‌نکرده‌ام.
خاقانی .

— شماتت ورزیدن، شماتت کردن.شادشدن از مکروه وناملایمی که به‌کسی رسد:
حاش لله که شماتت ورزم
چون‌خزان‌بینم نیسان‌اسد.
خاقانی .
و رجوع به شماتة شود .

||سرزنش(۲).(ناظم‌الاطباء)(فرهنگ‌فارسی دکترمعین). سرزنش کردن. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). ملامت . سرکوفت . بیغاره. (یادداشت مؤلف) : باز از شماتت اعدا می‌اندیشم . (گلستان) . یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه . (گلستان) .

|| غوغا وشور وفریاد وگیرودار وهنگامه . (ناظم‌الاطباء).

شماتت آمیز. [شَ تَ] (نمف مرکب) آمیخته به شماتت . توأم با شماتت .

(۱) از لحاظ رسم خط . (۲) کلمه با این معنی تنها در فارسی به‌کار می‌رود و بنابر این شماتت در اینجا هم از لحاظ رسم خط وهم ازنظر معنی مورد تصرف فارسی زبانان واقع شده است .

شماتة. [شَ تَ] (ع مص) مصدر به‌معنی شمات . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). شاد شدن به‌غم‌دشمن.(منتهی‌الارب) شادشدن به خرابی کسی. (آنندراج) . شادی‌کردن به مکروهی‌که دشمن را رسد . (تاج‌المصادر - بیهقی) (المصادر زوزنی) . و رجوع به شمات و شماتت شود. || زشت روی شدن . (المصادر زوزنی).

شماته. [شَ ماتَ] (اِ مأخوذ از روسی) یاشماطه.ساعت زنگی. ساعت‌زنگی بزرگ. (یادداشت مؤلف) . دستگاهی مخصوص در ساعتهای‌دیواری وورومیزی و بزرگ که‌باتنظیم کردن آن درلحظهٔ معین زنگ ساعت به‌صدا در می‌آید یا آوازی مانند آواز ساز بیرون می‌دهد یا مجسمهٔ مرغی ازداخل ساعت‌بیرون می‌آید و نغمهٔ سرمی‌دهد یا اعلام وقت معینی‌را. ورجوع به شماطه شود .

شماتی. [شَ تا] (ع ص) زیانکاران . واحد ندارد. (از منتهی‌الارب) (ازاقرب - الموارد).

شماج. [شَ] (ع اِ) اندك و حقیر از هر چیزی . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || نان جوین . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (مهذب الاسماء) . || آنچه از انگور و جز آن وقت خوردن‌براندازند. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || ماذقت شماجاً ، نچشیدم چیزی‌را. (ازمهذب‌الاسماء) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (آنندراج) .

شماخ. [شَ م ما] (نف مأخوذازتازی) شامخ و بلند : نهری‌صحاب و جویی پرآب یافتندو کوهی‌شماخ‌و زمینی سنگلاخ. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۵).

شماخ. [شَ] (اِ)مخفف شاماخ است‌که پستان‌بند زنان یعنی پارچهٔ که پستانهای‌خود را بدان بندند . (از برهان) (ناظم‌الاطباء) . مخفف‌شاماخ که سینه‌بندزنان باشد.(آنندراج) (انجمن‌آرا). ورجوع به‌شاماخ شود .

شماخ. [شَ ما یا شَ م ما] (اِخ)نام‌پهلوانی ایرانی. (ازفرهنگ‌جهانگیری) (ازبرهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ‌لغات شاهنامه) :

پذیره فرستاد شماخ را
چه مایه دلیران گستاخ را.
فردوسی .

شماخ. [شَ یاشَ م ما] (اِخ)ابن‌ضرار . نام شاعری تازی. (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان) (منتهی الارب). از شاعران جاهلیت وازقبیلهٔ قیس‌است.(یادداشت مؤلف) . شماخ‌بن ضراربن‌حرملة،ازشاعران جاهلی عرب است که اسلام‌را نیز درك کرد نام‌اومعقل ولقب‌اوشماخ‌بود. درزمان‌خلافت عثمان درگذشت. دیوان او را شیخ احمدبن امین شنقیطی در سال۱۳۱۷ق. چاپ کرده‌ - است. (از معجم‌المطبوعات‌مصر) . و رجوع به فهرست عقدالفرید و الموشح ص ۶۷ و ۸۷و۸۸ واعلام زرکلی و فهرست المعرب جوالیقی شود .

شماخی. [شَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب است به شماخ که نام اجدادی است. (ازانساب سمعانی) .

شماخی.[شَ] (اِخ) لقب‌آن دارالملك است . (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . شهری است به اران به یك فرسنگی لشکرگاهی که شروان شاه بدانجانشیند . (از حدود العالم) . نام شهر حاکم نشین شروان. (ناظم‌الاطباء) . شهری معمور ازبلاد شروان درطرف‌اران وصاحب آن شروان شاه و لقب آن دارالسلطنه بود و مطابق‌عهدنامهٔ گلستان ازایران مجزاوبه روسیه ملحق‌گردید (۱۲۲۸ ق). (یادداشت‌مؤلف). شماخا. سابقاً کرسی ایالت‌شروان (درقفقازیه) مستقر شروانشاهان بود.

(فرهنگ فارسی دکتر معین):

گر دو شود قبله‌مان نی‌عجبی‌بس‌ازآنك
اوبه‌شماخی نهادکعبهٔ دیگر بنا .
خاقانی .

قلعهٔ‌گلستان شه قلهٔ بوقبیس دان
حصن‌شماخی‌اش‌حرم‌کعبه‌سرای‌تازه‌بین.
خاقانی .

چون به شماخی‌تراکرده قضا شهربند
نام شماخی توان مصر عجم ساختن .
خاقانی .

شهر سباست خطهٔ دربند زاحتشام
بیت‌المقدس است شماخی‌زاقتدار.
خاقانی .

شماخی. [شَ ی یا ی] (اِخ) ابو - العباس احمدبن عثمان بن سعید... شماخی . متوفی به سال ۹۰۸ق. اوراست : کتاب السیر ، در بارهٔ رجال اباضیة . (از معجم‌المطبوعات مصر).

شماخی. [شَ ی یا ی](اِ خ) قاسم‌بن سعید ... شماخی عامری مغربی . اوراست :
۱- الحکمة، در شرح رأس‌الحکمة.
۲- سردالحجةعلی اهل‌الفصلةفی‌عقائدالاباضیة والاخلاق و نحوها.
۳- الظهورالمحتوم-که به سال ۱۳۲۷ق. تألیف کرد.
۴- القول‌المتین فی‌ردعلی‌المخالفین-که‌بسال ۱۳۲۳ق. بپایان‌رساند. (از معجم‌المطبوعات مصر) .

شماذ. [شَ] (ع مص) آبستن گردیدن ماده‌شتر و دم خود را در واداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شمذ شود . || برداشتن ازارخودرا. (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || گشن‌یافتن خرمابن . (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پرکردن‌زن شرم خود را به پارهٔ‌کوی تا زهدان وی بیرون نیفتد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شمار. [شُ] (اِ) حساب . (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

چون شمار آید بی‌رنج بیك‌ساعت
برتو بشمارد یك‌خانه پرازارزن.
فرخی .

نی‌نی دروغ گفتم این چه‌شمارباشد
باری نبید خوردن‌کم از هزار باشد.
منوچهری .

خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض وشمارها بخواست‌ازآن‌لشکر. (ابوالفضل بیهقی) .

چون نکنم جان فدای‌آنکه به‌حشر
آسان‌گردد بدو شمار مرا.
ناصرخسرو .

بهرهٔ توزین زمانه روزگذاریست
بس کن از او این‌قدر که‌باتوشماراست.
ناصرخسرو .

ای بار خدای خلق یکسر
باتست به روزحق شمارم.
ناصرخسرو .

فذلك شد شمار خدمت‌من
براوازجملگی و کیج کیجی .
سوزنی .

حاصل عمرتو بود یك‌رقم‌کام
آن رقم‌ازدفتر شمارتوکم شد.
خاقانی .

ماندم به شمار هجرو وصلت
تازین دومراکدام سوری‌است.
خاقانی.

مرا دردل‌زخسرو صد غبارست
زشاهی بگذرآن دیگرشماراست.
نظامی .

یاران بشمار پیش بودند
وایشان به‌شمارخویش‌بودند.
نظامی .

آخر این آمدن به‌کاری بود
وزبرای چنین شماری بود .
اوحدی .

امثال :

هرکه او دارد شمار خانه با بازار است

چون به بازار اندر آید خویشتن رسوا کند.

منوچهری .

شمار خانه با بازار راست نیاید .

(یادداشت مؤلف).

— شمار چیزی از چیزی آمدن ، بدست آمدن حساب چیزی :

مر آن هریکی را بهاصد هزار

درم بود کز دفتر آمد شمار .

فردوسی .

— شمار آوردن (یا اندرآوردن)، احتساب. (از المصادر زوزنی). شمردن. شمار کردن. حساب کردن :

گر از کیقباد اندرآری شمار

بر این تخمه برسالیان شدهزار.

فردوسی .

— شمار بسر شدن ، پایان یافتن حساب . تمام شدن حساب :

بوسهٔ یک مهه گرد آمده بودم بر دوست

نیمه‌ای داد و همی خواهم یک نیم دگر

نیم دیگر به تفاریق همی خواهم خواست

تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر .

فرخی .

— شمار چیزی را داشتن ، حساب او را داشتن . عده و شمارهٔ آنرا درست داشتن:

از آنکه داشت چو جدوپدر ملک مسعود

به تیغ ونیزه شماری در آن حدود ودیار .

بوحنیفه اسکافی(به‌نقل بیهقی) .

گر کسی را نبود سیم خط وچک بستان

وقت پیدا کن و بانگشت همی دار شمار.

سوزنی .

— شمار دادن، حساب دادن. حساب پس دادن :

که روزی زین شمرده روزگارت

بباید داد ناچاره شماری .

ناصرخسرو .

— شمارگیتی، حساب اعمال در این جهان:

ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی تراگردد

شمار گیتی از تو بازخواهد داور سبحان .

فرخی .

— باکسی شمارداشتن، محاسبه وپرسش و حساب داشتن :

دل بردی و تن زدی همان بود

من با تو بسی شمار دارم .

سعدی .

|| مؤاخذه وبازپرسی. بازخواست . جزا. (یادداشت مؤلف) :

ای غافل ازشمار چه پنداری

کت خالق آفریده پی کاری .

رودکی .

اگر خون این مرد تریاک‌دار

بریزد کسی نیست با او شمار .

فردوسی .

چنین خواندم از نامهٔ کردگار

توانا خداوند داد و شمار .

فردوسی .

به قطره قطره حرامت عذیب خواهد بود

به ذره ذره حلالت شمار خواهد بود.

سعدی .

تبرزین چه باشد به‌گیتی شمار

که باشد کسی از کسی شرمسار.

(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .

— شمار باریک کردن ، مناقشه.

(فرهنگ فارسی دکتر معین).

— فراشمار کشیدن کسی را، موردبازخواست و بازجویی قرار دادن وی را. حساب کشیدن از وی:

بوالقاسم کثیر را که صاحبدیوانی خراسان داده‌بودند در پیچیدو فراشمار کشید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٣٦٧).

|| روز قیامت : روزشمار. روزرستاخیز. (از یادداشت مؤلف) محاسبه روز قیامت :

بدانی که انگیزش است وشمار

همیدون به‌پول صراطش گذار .

اسدی .

— روزشمار، روز حساب که روز قیامت باشد.(ناظم الاطباء).یوم الحساب. یوم المعاد. رستاخیز . وستخیز. روز محشر که در آن به حساب نیک و بد و اعمال مردمان رسند . (یادداشت مؤلف) :

همان کن که پرسد زتو کردگار

نپیچی سر ازشرم روز شمار .

فردوسی .

کسی کو نگرود به روز شمار

مراورا تو بادین ودانا مدار .

فردوسی .

آنکه کردست ازکرم با بندگان امروزاو

بارسولان کردخواهدذوالمنن روزشمار.

فرخی .

و رجوع به مادهٔ روزشمار شود.

|| عده . (دهار) (یادداشت مؤلف) . شماره. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا). تعداد. (ناظم الاطباء). شماره. عد . (یادداشت مؤلف) :

شمار سپاهش پدیدار نیست

همین‌رزم راکس‌خریدارنیست.

فردوسی .

ستاره‌ست رخشان زچرخ بلند

که بینا شمارش نگوید که چند .

فردوسی .

ندانست موبد مر آن را شمار

شترخواست ازدشت چهرم هزار.

فردوسی.

ندانست کس لشکرش راشمار

پذیره شدش نامور شهریار.

فردوسی .

همان اسب واشتر دوره‌ده‌هزار

نویسنده بنوشت آنرا شمار .

فردوسی .

ورشمار فضل او را دفتری سازد کسی

هرچه قانون‌شماراست اندرآن دفترشود.

فرخی .

زریگ ارفزون مرشمارا شمار

زخون‌تان برم تا بخارا بخار .

اسدی .

که را شدست مصور شمار ریگ زمین

که را شدست میسر شمار قطرهٔ آب .

ادیب صابر.

زبس خونها که می‌ریزی به غمزه

شمار کشتگان ناید به‌یادت .

خاقانی .

زاشک و آه من در هرشماری

بود دریانمی دوزخ‌شراری .

نظامی .

پس بفرمود تا برشمار غلامان پاره کردند هر یکی را پارهٔ بداد . (تاریخ سیستان) .

شمار گوسفندش از بزومیش

در آن وادی شد ازمورو ملخ بیش .

جامی .

|| شمردگی و محاسبه . (ناظم الاطباء) . آمار. آمارگیری. شمارش. اسم‌مصدرشمردن. (یادداشت مؤلف) :

از شمار دوچشم یک‌تن کم

وزشمار خرد هزاران بیش .

رودکی .

دیدم شمار بوسه ندیدم همی بچشم

بی‌می‌مرا ازآنچه ندیدم‌خمار کرد.

فرخی .

در شمار هنرش عاجز وسرگشته شوی

گرتوانی بمثل قطرهٔ باران شمری .

فرخی .

از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است

هرروز مرا باتو دگرگونه شماریست .

فرخی .

امیر گفت ... گوسفندان خاص ما .... که از هرات آورده‌اند وی را باید داد... و در شمار باید که با وی مساهلت رود چنانکه او را فایدهٔ تمام باشد . (ابوالفضل بیهقی) .

گهر دادش و چیز و چندین زگنج
که ماند ازشمارش مهندس‌به رنج.
اسدی .

ندانم که یابدبدو دسترس
مرا بهره‌باری شماراست‌وبس.
اسدی .

به‌هنگام شمارت عالم‌کون
به زیر فکر همچون‌یک‌سپندان.
ناصرخسرو .

نبیداست ونادانی اصل بلایی
که مرد مهندس‌ندارد‌شمارش .
ناصرخسرو .

گنج دولت می‌شمردم لاجرم
درهر انگشتی شماری داشتم .
خاقانی .

گر ندهی دادمن ای شهریار
باتورود‌روزشمار‌این‌شمار.
نظامی .

محاسبه ، باکسی شمار کردن . (المصادر زوزنی) .

— شمار به‌دست چپ کردن ، کنایه از شمار صدها و هزاران ، چراکه در حساب عقد انامل مآت و الوف به‌دست چپ کنند و شمار آحاد وعشرات به‌دست راست نمایند . (آنندراج) (غیاث) .

— شمار ساختن بدست چپ، شمردن‌بدست چپ یعنی شمردن به صدها و هزاران :

فضائلش‌ملک دست راست چندان دید
کجا به‌دست چپ آنرا شمارمی‌سازد .
خاقانی .

— از شمار افکندن ، الغاء . (صراح اللغة) (منتهی‌الارب). به‌حساب نیاوردن. حذف کردن از صورت و لیست .

— از شمار افکنده ، ملغی .(صراح‌اللغة). بحساب نیامده .

— اندر شمار رسیدن ، به‌شمارآمدن.شمرده شدن . امکان شمارش داشتن :

صد هزار است این فضیلت گررسداندرشمار
تابه‌چپ کردی‌حساب‌این فضیلتهای راست.
خاقانی.

— با روزگار کسی را در (یا اندر)شمار کردن ، کسی را به‌محاسبه سرگرم کردن . کنایه از مرگ او را نزدیک‌کردن . (یادداشت مؤلف) :

ازبس شمار بوسه که دوش آن نگارکرد
با روزگار کارمن اندر شمارکرد .
فرخی .

— به شمار بر آمدن ، محسوب شدن . به حساب آمدن :

از هرکه به‌کوی او فروشد
جز من به‌شمار برنیامد .
خاقانی.

— به‌شمار آوردن ، محسوب داشتن . به‌حساب آوردن . شمردن. جزء جمع گرفتن. (ازیادداشت مؤلف) .

— به‌شمار رفتن ، به‌حساب آمدن.محسوب شدن .(فرهنگ فارسی دکتر معین).

— خواجه شمار، که در عداد خواجگان شمرده شود . همچون‌خواجگان. که همانند خواجگان‌باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ خواجه شمار شود .

— در شمار آمدن ،محسوب شدن. به‌حساب آمدن :

کجا آید سرمن در شماری
چه‌برخیزدزچون‌من‌دلفکاری .
نظامی .

چو عمرخوش نفسی گر گذرکنی بامن
مرا همان نفس از عمر درشمار آید .
سعدی .

— || محدود بودن . متناهی بودن . (یادداشت مؤلف) :

هرآن چیز کاید همی در شمار
سزد گرنخواهی ورا پایدار.
فردوسی .

— || پذیرفته شدن . مقبول افتادن. مورد قبول آمدن :

که گرشه گوید او را دوست دارم
بگوکاین عشوه ناید درشمارم .
نظامی .

— در شمار بودن ، به‌حساب آمدن. درشمار آمدن . اهمیت داده شدن :

چشیدم بسی تلخی روزگار
نبد رنج مهرک مرا در شمار .
فردوسی .

عدل تو سایه‌ایست که خورشید را زعجز
امکان پیسه‌کردن او نیست درشمار .
انوری .

چو گویم بوسه‌ای‌گویی که‌فردا
که‌را فردای‌گیتی‌درشماراست.
انوری .

بدهای روزگار چه می بشمری همی
چون نیکهای‌او‌برتو‌درشمارنیست.
مسعود سعد .

— سرهنگ شمار ، در عداد سرهنگان : و این بوالعریان‌مردی عیار بودازسیستان‌واز سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بودند. (تاریخ سیستان).

|| عدد . (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف) (دهار). این‌حرفهابجزدرشماربکاربرندیانی: ازین حروف برجها را علامت کنند و این علامتها هم از شمار ستده است...واین‌مقدار کفایت کند از حدیث شمار آن کس راکه مدخل همی خواهد . (التفهیم ص ۵۵). باب دوم در شمار و ازبهر آنک حکمهای هندسه و خاصه اندر نجوم به‌شمار بکاربرند خواهیم دید که عددهارا صفت کنیم . (التفهیم ص ۳۳).

کجا بیوراز پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار.
فردوسی .

خلق شمارند و او هزار ازیراک
هرچه شمار است جمله زیر هزار است .
ناصرخسرو.

تا واحد است اصل شمار ونه ازشمار
دوران بیشمار بشادی همی شمر .
انوری .

از کردگار عمر تو باد از شمار بیش
و اعدای ملک جاه تو تاحشرباد خوار .
خاقانی.

یاران به‌شمار پیش بودند
و ایشان به‌شمار خویش بودند .
نظامی .

|| علم حساب :
شمار چیست ؟ بکاربردن عدد و خاصیتهای او و اندر بیرون آوردن چیزها امابجمله‌کردن اما بپراکندن . (التفهیم). دبیری و شمارو معاملات نیکو داند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۴) . حسنک حشمت گرفته است و شمار و دبیری نداند . (ابوالفضل بیهقی چاب ادیب ص ۳۷۳).

|| اندازه و حد . (ناظم‌الاطباء):
زهرچیز گنجی به‌پیش اندرون
شمارش گذر کرد از چندوچون.
فردوسی .

— فزون (یا افزون) از شمار ، بی‌حد. بی‌حصر . بی‌شمار . (یادداشت مؤلف) :

دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج وتخت است وپیل‌وسوار.
فردوسی .

گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارند چندان که آید بکار .
فردوسی .

زاسب و زاشتر فزون از شمار
همه فرش و دینار کردند بار.
فردوسی .

لطف او لطفی است بیرون از حساب
فضل او فضلی است افزون ازشمار .
سعدی .

— بی‌شمار ، بی‌حد واندازه و بی‌حساب . (از ناظم‌الاطباء). خارج از اندازهٔ شمارش و محاسبه . بسیار زیاد :

بی‌شمارستی مال و خدم و ملکم
گرنه‌بیمم همه از روز شمارستی .
ناصرخسرو .

|| نمره . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| شماره. گروه وجماعت و عده بسیار و جماعت کثیر . بسیار ومتعدد و همیشه‌بطور

ترکیب استعمال می‌شود ، مانند انجم شمار ولشکر مورشمار . (ناظم الاطباء).
— لشکر مورشمار ، لشکر بسیار مانند مور . (ناظم الاطباء).
|| عددی که معادل ده میلیون باشد. (ناظم‌الاطباء). || عدد برابر . (ناظم الاطباء). || شبه و نظیر و مثل و مانند . (ناظم الاطباء). شبیه‌و نظیر . (آنندراج) (برهان) (انجمن آرا). شبیه و مانند . (فرهنگ جهانگیری):

جانها شمار ذره معلق همی زنند
هریک چو آفتاب درافلاک کبریا .
مولوی (بنقل جهانگیری) .

|| جنس . نوع. گونه. قبیل. گروه. دسته. عداد . قسم . ترتیب . (یادداشت مؤلف) .
— از این (یا از آن یا از یک) شمار ، از این قبیل . از آن جنس . ازیک‌جنس :

نه من زان شمارم که از هرکسی
سخنها همی راند خواهم بسی .
فردوسی .

همان خز و منسوج و هم زین شمار
یکی جام پرگوهر شاهوار .
فردوسی .

ز کشمیر واز کابل و قند هار
رواروسوی سندهم زین شمار.
فردوسی.

مبرمی شرط شاعری است و لیک
بنده‌را زان شمار نشمارد .
انوری .

تا نسبتی ندارد آبی‌به‌کوکنار
وین هر دو را نداند ازیک شماردل .
سوزنی .

— ازشمار ، ازقبیل . ازجنس :او ازشمار دوستان من است . (یادداشت مؤلف):

چنین گفت شاگردکاین یک تن است
چنان دان که مرغ از شمارمن است .
فردوسی .

کنامم نشست آمد و مرغ یار
بدان گه که‌بودم زمرغان‌شمار. (۱)
فردوسی .

وگر به‌کنجی یک پاره ناگرفته بماند
هم از شمار گرفته است ناگرفته‌مدان.
فرخی .

گشاده شاه خراسان همه زبهر خدای
چنین نکرد به‌گیتی کس از شماربشر.
عنصری .

هرکس که خویشتن نتواند شناخت ... وی ازشمار بهایم است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۵).

شاعران را از شمار راویان مشمرکه هست
جای عیسی‌آسمان وجای‌طوطی‌شاخسار.
سنایی .

و طبیبان آنرا ذکاءالحسن گویند و از شمار بیماریها نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— || به‌حساب . به‌زعم . به‌گمان. ازنظر:

ازشمارتو...س طرفه بمهر است هنوز
وز شمارد‌گران چون‌در تیم‌دودراست.
لبیبی.

— از هرشمار ، از هرجهت. به‌هرحساب. ازهرقبیل. به‌هرحال. ازهرجنس :

زدیبا بیاراست مهدی ززر
به‌مهد اندر از هرشماری گهر.
فردوسی .

سیه شد بسی کاغذ از هرشمار
نوشته نشد هم به‌فرجام کار .
فردوسی .

آبرویی کان شود بی‌علم و بی‌عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو ازهرشمار.
فرخی .

دلم او همی خواست او را سپردم
همین به که من کردم از هرشماری .
فرخی .

پرسید سخن زهرشماری
جزخامشیش ندید کاری .
نظامی .

— درشمارچیزی‌یاکسی،درعدادآن.درحساب آن.درسلک‌آن.جزءآن. درزمره ودررديف آن. ازجمع آن : او درشمار نیکان است ، یعنی در عداد آنان است . یعنی ازآنان‌است. (یادداشت مؤلف):

هرکه مرد است از جهان دل‌باعلی‌داردمگر
توکه با مردان‌نباشی درشماراي‌ناصبی.
ناصرخسرو .

در شمار عدوت هرچه غم‌است
هرچه شادی‌ست در شمارتوباد.
مسعودسعد .

بی‌عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد درشمار عمر .
حافظ .

|| حسبان . پنداشت . فرض . تقدیر . جهت . قیاس . تصور. (یادداشت مؤلف).
— به هرشمار ، به‌هرحساب . به‌هرجهت . از هرجهت . به‌هرفرض و تقدیر :

به‌هرشمار قدرخان از او فزونتربود
درین سخن نه هماناکه‌کس بودبگمان.
فرخی .

به‌هر شمار چنین است ور جز اینستی
به هردل اندر چونین‌نباشدی شیرین.
فرخی .

یار لاغر نه‌سبک باشد و فربی نه‌گران
سبکی به‌زگرانی به همه روی وشمار .
فرخی .

جاه بزرگ یافت و لیکن به‌فضل یافت
با جاه و عز فضل بباید به‌هرشمار .
فرخی .

|| دین . (یادداشت مؤلف).
|| حقیقت . قانون . قاعده . رسم . (یادداشت مؤلف):

ندانستند جز شادی شماری
نه جز خرم دلی دیدندکاری .
نظامی .

|| امار. اماره. اداره . (یادداشت‌مؤلف).
|| درک چگونگی‌اموربا‌حساب ستارگان. ستاره بینی :

شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندرشگفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت به‌فرزند (۲) من‌چون رسید.
فردوسی .

چو زین مایه دانش نشاید به‌بر
چه باید شمار ستاره شمر .
فردوسی .

— شمارسپهر (یا آسمانی)،محاسبهٔ‌نجومی کردن در بارهٔ سعد و نحس امور و وقایع :

به ما بر زدین‌کهن ننگ‌نیست
به‌گیتی به‌ازدین‌هوشنگ‌نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر
نگه کردن اندر شمار سپهر .
فردوسی .

چنان آمد اندر شمار سپهر
که دارد بدین‌کودک خردمهر.
فردوسی .

بدانست رستم شمار سپهر
ستاره شمر بود با داد ومهر.
فردوسی .

براوبر شمار سپهر بلند
همه کرد پیداچه وچون‌وچند.
فردوسی .

بپرسید از شمار آسمانی
کزوکی سود باشد کی‌زیانی .
(ویس ورامین) .

— شمار سپهر گرفتن (یا بر گرفتن) ، به محاسبهٔ نجومی پرداختن برای دریافت‌سعد و نحس امور و وقایع . بررسی محاسبات فلکی برای درک مساعد یا نا مساعد بودن گردش نجوم انجام امری را :

دبیرست و با دانش و هوشمند
بگیرد شمار سپهر بلند .
فردوسی .

چهارم شمار سپهر بلند
همی برگرفتی چه‌وچون‌وچند.
فردوسی .

گرفتند هریک شمار سپهر
که داردبدان‌کودک خردمهر .
فردوسی .

|| محبت و دوستی . (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). مهربانی .

(۱) در این شاهد بجای : از شمار مرغان ، زمرغان شمارآمده و ازنوع‌تقدم‌وتاخرهای رواوجایز است . (۲) ن ل :که‌نوبت به‌گیتی به‌من .

(ناظم‌الاطباء) . || زخم کاری که امید زیستن درآن نباشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). || معامله. سروکار. اشتغال. نسبت. رابطه. پیوند.(یادداشت مؤلف) :

آنرا که بامکوی‌وکلابه بود شمار
بربط کجا شناسدوچنگ‌وچغانه‌را.
شاکربخاری .

ای دل خاقانی از سلامت بس کن
عشق و سلامت بهم شمارندارد.
خاقانی .

|| (ن ف) شمارنده‌وتعدادکننده. (ناظم‌الاطباء). اسم فاعل است مخفف شمارنده و همیشه به‌صورت مرکب استعمال شود: اختر شمار، انجم شمار ، ثانیه شمار، دقیقه‌شمار، ساعت‌شمار، قدم‌شمار،روزشمار، سال‌شمار، ماه شمار .

— مردم شمار ، مردم شناس:

گرازکاهلان یارخواهی به‌کار
نباشی جهانجوی ومردم شمار.
فردوسی.

شمار . [شَ یا شِ] (۱) (ع اِ) رازیانه (لغت مصری است). (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).رازیانج. رازیانه . شمر . (یادداشت مؤلف). رازیانه که‌بادیان باشد . (ازبرهان).رجوع به‌رازیانه شود .

شمار . [شِ] (اِ) نام‌درختی‌است کوتاه و بسیارسخت که پیشه‌وران ازآن دستهٔ افزار ودست افزار سازند. (برهان) . ||انیسون . (یادداشت‌مؤلف).

شمارافزار . [شُ اَ] (اِ مرکب) سبحه و تسبیح . (ناظم‌الاطباء).

شمارخواه . [شُ خا] (نف‌مرکب) آنکه حساب کارها و اعمال طلبد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || خدای تعالی. دیان . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شماردن . [شُ دَ] (مص) شمردن . شماره کردن . شمریدن. شماریدن . تعداد کردن. احصاء. تعداد. حصر . (یادداشت مؤلف) :

زین پیش همی روزشمردی که‌آن بود
گاه است که اکنون قدح باده‌شماری.
فرخی.

که گر زین سو بدان در بنگرد مرد
بدان سو در زمین بشمارد ارزن .
منوچهری .

تزویر گرنیم من تزویر گرتوباشی
زیراکه‌چون‌منی‌راتزویر گرشماری.
منوچهری .

ورجوع به‌شمردن شود .

— برشماردن ، شمردن . برشمردن . به‌شماره درآوردن :

اگربرشمارد کسی رنج تو
به‌گیتی فزون آید از گنج تو.
فردوسی .

— دم شماردن ، نفس شمردن . کنایه از عمر گذراندن :

به‌آسان گذاری دمی می‌شمار
که آسان زید مرد آسان‌گذار.
نظامی .

|| در عدادآوردن . پذیرفتن. فرض‌کردن. پنداشتن :

به جزخمارش مشمار ای بصیر بصر
اگر چه او به‌سراندر چوتوبصردارد.
ناصرخسرو .

آنرا که چنین زنیش‌بفریبد
شاید که خرد به‌مرد نشمارد .
ناصرخسرو .

کسی کوزیان‌کسان سود خویش
شمارد منه سوی وی پای پیش .
ناصرخسرو .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی .
سعدی .

شمارند اهل دل این نکته را راست
که کج با کج گراید راست باراست.
جامی .

— به دست چپ شماردن ، شمار به دست چپ کردن . کنایه ازشمار صدها و هزاران . (ازآنندراج):

دل یادکند فضایل او
چندانکه به دست چپ شمارد.
خاقانی.

|| پنداشتن.فرض‌کردن.گرفتن.حساب‌کردن. (یادداشت مؤلف) :

گهرگر شماری توبیش ازهنر
ز بهر هنرشدگرامی گهر.
ابوشکور بلخی.

ور بشمارید چون ستاره چه باک‌است
پیش شما ما چوشمس‌گاه زوالیم.
ناصرخسرو.

چوببینند کاری به دستت براست
حریصت شمارند و دنیا پرست .
سعدی.

— به‌کس نشماردن ، به کس نشمردن . اعتنانکردن . ناچیز وحقیرشمردن‌کسی را :

زتخمی‌که هستی فرود آرمت
ازین پس به‌کس نیزنشمارمت.
فردوسی.

— غنیمت شماردن ، وقت مناسب را از دست ندادن:

وگرکامرا نی درآید ز پای
غنیمت شمارند فضل خدای .
(بوستان).

— فرصت شماردن ، فرصت شمردن. وقت مناسب را غنیمت دانستن و ازدست ندادن :

زخود بهتری جوی وفرصت شمار
که باچون خودی‌گم کنی‌روزگار.
سعدی.

|| دادن. بخشیدن. (یادداشت مؤلف):

بادام تر وسیکی و بهمان و باستار
ای خواجه‌کن همین وهمی‌بررهی‌شمار.
رودکی .

|| گفتن. شرح دادن. بیان‌کردن. (یادداشت مؤلف) :

سخنهای بیهوده‌کم می‌شمار
ترا باسخنهای‌شاهان‌چه‌کار.
فردوسی.

|| شناختن. (یادداشت مؤلف) .

شمارش . [شُ رِ] (اِ مص) شمار. تعداد . شمار . (یادداشت مؤلف):

خواهی به‌شمارش ده وخواهی‌به‌گزافه
خواهیش به‌شاهین زن وخواهی‌به‌کرستون.
زرین‌کتاب .

|| (قید) ظاهراً . (ناظم‌الاطباء) . || مشروحاً (ناظم‌الاطباء). || فرضاً وبالفرض والتقدیر. (ناظم‌الاطباء) .به معنی فرض وتقدیرباشد و درجایی‌استعمال‌کنند که عربان بالفرض و التقدیر گویند. (برهان)(انجمن‌آرا)(آنندراج)

شمارق . [شَ رِ] (ع ص) جامهٔ پاره پاره.(منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شمارکار . [شُ] (اِ مرکب)آخرین محکمهٔ قضاوت. (ناظم‌الاطباء).

شمارکردن. [شُ کَ دَ](مص‌مرکب) شمردن . حساب‌کردن . شمارش کردن . محاسبه . برشمردن . حساب . (یادداشت مؤلف). عد . (منتهی‌الارب):

چوگنجور با شاه کردی شمار
به هربدره بودی درم ده‌هزار.
فردوسی .

زدینار و از گوهر شاهوار
کس آنرا ندانست کردن‌شمار.
فردوسی .

چو کردند با او دبیران شمار
سپه بود شمشیر زن شش‌هزار.
فردوسی .

از بس شمار بوسه که دوش آن‌نگار کرد
با روزگارکارمن اندرشمار کرد .
فرخی .

تانکند کس شمار جنبش چرخ فلک .
تانکند کس پدید منبع جذراصم .
منوچهری .

نشمرد احوال او مهندس اگر
چند به صد سالیان شمارکند .
ناصرخسرو .

(۱) ضبط کلمه در برهان و یادداشتی ازمؤلف به‌کسرو در آنندراج و ناظم‌الاطباء به فتح شین آمده است .

بادت بقای خضر که تا خضر از این جهان
صد سال آن جهانت شمار بقاکند .
خاقانی .
وگر کردهٔ چرخ بشمردمی
شمارش سوی دست چپ کردمی .
خاقانی .
انعامش از شمار گذشتست وچون توان
ذرات آفتاب فلک را شمارکرد .
خاقانی .
زآمدن مرگ شماری بکن
می‌رسدت دست حصاری بکن .
نظامی .
از تو بسی می رود خاک به‌سربرچوسیل
تا توچوگویی کنندروزشمار این شمار .
خاقانی .
خورشیدجودت ارنکند پشت گرمیی
سرماکندشمار من از کشتگان برف .
کمال‌الدین اسماعیل .
فضل خدای را که تواند شمارکرد
یا کیست آنکه شکریکی از هزارکرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که ندانی شمارکرد .
سعدی .

— شمارکسی کردن (یاباکسی شمارکردن)، به‌حساب او رسیدن .به‌حساب کاراورسیدگی کردن . اعمال و کارهای او را باز جویی و بازرسی نمودن : فرمود شمار وی [ابوسعید سهل] بباید کرد . (ابوالفضل بیهقی) ؟ و خواجه را بازداشتند و به‌مکافات برسید تا درین روزگار که فرمودتاشماراحمدینالتکین بکردند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۸).

— شمارکردن از اختر ، تعیین کردن سعد و نحس ساعات و اوقات برای کار و وضع کسی یا برای اقدام به امری از روی حساب نجوم. خوب‌وبدکار را از گردش ستارگان دریافتن :
ببایست کردن زاختر شمار
بگوید همه مرمرا روی کار .
فردوسی .
بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی زیج هندی‌به بردر گرفت
نگه کرد برکار چرخ بلند
زآسانی وسود و ودردوگزند
فرستاده را گفت کردم شمار
زایران و از اختر شهریار .
فردوسی .

— با چرخ شمار کردن ، ازگردش فلکی حساب خوب و بدکارها را معین کردن :
زبان برگشادند با شهریار
که کردیم با چرخ گردان شمار .
فردوسی .

|| حساب کردن . اندازه گرفتن . تعیین مقدارکردن. به‌حساب رسیدن : برخداوند گوسفند دعوی کرد که گوسفندان تو آمده‌اند و زمین مرا ویران کرده‌اند داود گفت بروید و شمارکنید تا چه مقدار زیان کرده‌اند . (قصص‌الانبیاء ص ۱۵۵).
نشمرد احوال او مهندس اگر
چند به‌صد سالیان شمارکند .
ناصرخسرو .

— با خویشتن شمار کردن ، پیش خود حساب کردن . حساب کار و اعمال خود کردن :
با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا برتو نوبهارچه مایه گذشت وتیر .
ناصرخسرو .
مرد چو با خویشتن شمار کند
دانهٔ این خرمی شکارکند .
ناصرخسرو .

شمارگاه . [شُ] (اِ مرکب) موقف. مقام.(یادداشت مؤلف) . || دفترخانه. (ناظم الاطباء). ||دیوان محاسبات.(یادداشت مؤلف). آخرین محکمهٔ قضاوت . (ناظم الاطباء) : کاشکی‌تامن خاک بودمی... ومرا به‌شمارگاه نیاوردندی . (تفسیر ابوالفتوح‌رازی ج ۵ ص ٤٦٦). ورجوع به شمارکار شود .
|| موقف در قیامت . قیامت . آنجا که حساب پرسند . (یادداشت مؤلف) .

شمارگذاری . [شُ گُ] (حامص مرکب) شماره‌گذاری . شماره زدن؛ ماشین شمارگذاری غله. (یادداشت مؤلف) .
ورجوع به‌شماره‌گذاری‌شود .

شمارگر . [شُ گَ] (ص مرکب) شمارنده . محاسب . حسیب . حاسب . (یادداشت مؤلف) . شمارگیر . || دانشمند حساب و عدد . (یادداشت مؤلف) .
و رجوع به‌شمارکار وشمارگیرشود .

شمارگرفتن . [شُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شمردن. آمارگرفتن. شمارش کردن . برشمردن. حساب کردن . به‌حساب رسیدن . تعداد کردن . (ازیادداشت‌مؤلف):
کسی کاو بدیهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار .
فردوسی .
یکی نامه با هدیهٔ شاهوار
که‌آنرا نشاید گرفتن‌شمار .
فردوسی .
دگرگنج باد آورش خواندند
شمارش گرفتند و درماندند .
فردوسی .
زیانی که آمد برآن کشتمند
شمارش بباید گرفتن که‌چند .
فردوسی .
جزای بدو نیکی روزگار
در امروز وفردا گرفتن شمار .
فردوسی .
زبس که گفت که این دم چو درشمارنبود
که روز هجر مرا چند ره شمارگرفت .
مسعودسعد .
راز جهان جوبجو شمار گرفتن
چون همه هیچ‌است‌ازاین‌شمارچه‌خیزد .
خاقانی .

— شمار برگرفتن، حساب کردن.شمارش. آمارگرفتن . سرشماری کردن . رسیدن به‌حساب چیزی . شماره و اندازه چیزی را بدست آوردن :
هم از لشکرش برگرفتم شمار
فراوان کم‌است ازشنیدن سوار.
فردوسی .
سوم یار بایدت هنگام کار
زهرنیک وبد برگرفتن شمار .
فردوسی .
هنوز نایب او بادبیرومستوفی
خراج‌مغرب‌را برگرفته‌نیست‌شمار.
فرخی .

— شمارکسی را برگرفتن ، به حساب او رسیدن . رسیدگی کردن به حساب اعمال نیک و بد او :
اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی بکار .
فردوسی .
با فرد رجوع کن و شمارخود نیکو برگیر تا بدانی‌که راست‌می‌گویم و نصیحت پدرانه می‌کنم. (ابوالفضل‌بیهقی).

— شمارگرفتن باکسی، به‌چگونگی کاراو رسیدن وپرداختن ازروی‌محاسبهٔ‌نجوم:
شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماندازدرشگفت.
فردوسی .

—در شمار گرفتن، درضبط‌وتسلط‌آوردن. در عداد مایملک قرار دادن :
ملک آن شهر در شمار گرفت
پادشاهی براو قرار گرفت .
نظامی .

|| به‌حساب آوردن . محسوب داشتن. در-عداد جمع آوردن :
بخشش پیوسته را شمار نگیری
خدمت خدمتگران همی بشماری .
فرخی .

|| قیاس کردن . (یادداشت مؤلف) .
|| متنبه شدن . (یادداشت‌مؤلف) .
|| بازپرسی‌کردن . مؤاخذه کردن . (یادداشت مؤلف):
بدوگفت خاقان که هرشهریار
که از نیک وبدبرنگیرد شمار

تو او را چنان دان که بیهش بود.
فردوسی .

شمارگیر . [شُ] (نف مرکب مرخم) محاسب. (آنندراج). حساب کننده ومحاسب و حساب نویس . (ناظم‌الاطباء) . حاسب . (دهار). حساب. شمارگر. (یادداشت مؤلف): عمر ... سایب بن اقرع را که مولای بنی ثقیف بود و دبیر شمارگیر بود بفرستاد او را که اگر ظفر باشد و غنیمت باشد اوقسمت کند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق
خوش آن شمار که باشد شمارگیرش یار .
فرخی .

شمارگیر (۱) بیابد شمارهٔ گردون
کرانهٔ هنر تو نیابد او بشمار .
عنصری .

این سیل بزرگ مردمان را چندان زبان کرد
که درحساب هیچ شمار گیر نیاید .

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۲). و رجوع به شمارگر شود . || دوست گیرنده. (ناظم لاطباء).

شمارنامه . [شُ مِ یا مَ] (اِ مرکب) نامهٔ عمل. نامهٔ اعمال. نامهٔ اعمال که ملکین نویسند ازکارهای خیروشرآدمی. (یادداشت مؤلف) :

به کف چه دارم از این پنجه شمرده تمام
شمارنامه با صد هزارگونه وبال .
کیانی.

|| دوسیه. (یادداشت مؤلف). پرونده.

شمارنده. [شُ دَ یا دِ] (نف) محاسب وحساب کننده.(ناظم‌الاطباء). حسیب. محصی. آمارگیر. (یادداشت مؤلف):

برفتند هریک سوی تخت خویش
یکایک شمارنده بربخت‌خویش.
فردوسی.

کسی کوکسی را نیاید بکار
شمارنده زو برنگیرد شمار.
نظامی.

ذموم ، بسیارعیب شمارنده مردم را. (منتهی الارب).

شماره . [شُ رَ یا رِ] (اِ) تعداد و اندازه وحساب . (ناظم‌الاطباء). عدد. عد. شمار. شمارش . (یادداشت مؤلف).
— شمار کردن ،احصاء.(یادداشت مؤلف).
— || حساب کردن‌وشمردن.(ناظم‌الاطباء).
— از شماره برون شدن ، بیحد و حساب شدن. بیرون از اندازه وحساب گشتن:

فضل ترا همی نبود منتهی پدید
آنرا که‌ازشماره برون شدچه‌منتهی‌است.
فرخی.

اگرخواهی سپاهش را شماره
برون باید شد ازحد اماره.(۲)
(ویس ورامین).

— به شماره افتادن نفس ، بهر [بُ]. (یادداشت مؤلف).بهر[بُ] در منتهی‌الارب به معنی تاسه آمده و یکی از معانی تاسه در برهان چنین است : « پی در پی نفس زدن مردم و اسب و حیوان دیگراز کثرت گرما یا تلاش کردن و دویدن و همچنین به معنی صدای نفس کشیدن هست ». رجوع به تاس و تاسه و تاسیدن در برهان شود .
|| عداد. شمار. (یادداشت مؤلف).
|| نمره ؛ شمارهٔ منزل . شمارهٔ اتومبیل . (یادداشت مؤلف).
— شمارهٔ‌ترتیب ، نمره‌ که به شیئی‌یاشخصی به ترتیب (تقدم مرتبه، الفبایی، خانوادگی، زودتر رسیدن و غیره) دهند. نمرهٔ ترتیب. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شماره زن . [شُ رِ یا رَ زَ] (نف مرکب مرخم) شماره زننده. ||(اِ مرکب) آلتی‌است‌فلزی که‌به‌وسیلهٔ آن‌پس‌ازچاپ کردن اوراق شماره‌زده می‌شود. درقسمت‌بالای آن دستگیرهٔ فنری‌است‌که اگرآنرابادست‌به‌طرف پایین فشار دهیم به وسیلهٔ شماره‌های فلزی که در داخل‌شماره زن قرارداده شده است شکل یک عددرابه‌روی کاغذنقش‌می کند.شماره‌های فلزی‌که در داخل ماشین وجود دارد بطور خودکار عوض می‌شوند به این معنی که باهربارفشاربه دستگیره شماره عوض‌می‌شود وشمارهٔ بعد بر روی کاغذ نقش می‌بندد. (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شماره زنی. [شُ رِ یا رَ زَ] (حامص مرکب) عمل‌شماره زدن به وسیلهٔ شماره‌زن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). شماره زدن بر صفحات کتاب ودفتر و جزآن. ورجوع به‌ شماره زن شود.

شماره گاه. [شُ رِ یا رَ] (اِ مرکب) شمارگاه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شمارگاه شود.

شماره گیر. [شُ رِ یا رَ] (نف مرکب مرخم) شمارگیر.شماره‌گر.حاسب.محاسب. حسیب. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به شمارگیر شود.

شماری . [شُ] (ص یا اِ) عددی . (یادداشت مؤلف). || حساب‌کننده. (ناظم‌الاطباء). || (حاصل‌مصدر)مخفف‌شمارندگی در ترکیبات : سرشماری . ستاره شماری . (یادداشت مؤلف).
|| معدود. معدوده. کوتاه. کم. متناهی. محدود. (یادداشت مؤلف):

زیرا که همی هرچگونه باشد
هم بگذرد این مدت شماری.
ناصرخسرو.

تو بی علت عمرجاوید ، ارچه
همی‌خواهی ازخلق عمرشماری.
ناصرخسرو.

|| سبحه. (ناظم‌الاطباء) .
|| قطلب . حناالاحمر. قیقب. قیقبان. (۳) عصیرالدب. (یادداشت مؤلف).

شماریج . [شَ] (ع اِ) جِ شمراج . (ناظم‌الاطباء) . باطلها . (منتهی‌الارب) (آنندراج). || جِ شمروج [شُ] (اقرب الموارد). رجوع به شمراج و شمروج شود.

شماریخ. [شَ] (ع اِ) جِ شمراخ. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شمراخ شود.
|| جِ شمروخ. (اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رجوع به شمروخ شود.
|| (اصطلاح فلکی) مجموع ستارگان‌صورت سبع‌وصورت قنطورس . (یادداشت مؤلف). و ستارگان قنطورس و شیرش را شماریخ خوانند ای خوشه‌های خرما. (التفهیم).

شماریدن . [شُ دَ] (مص) تعدادکردن وشمردن وحساب‌کردن وشمارکردن‌واندازه کردن . (ناظم‌الاطباء) . حساب‌کردن . (آنندراج). شمردن: پس چون لیث علی را به‌بغداد بردند وسبکری خویشتن را ازجملهٔ بندگان مقتدر شمارید .(تاریخ سیستان) .
|| شمرده شدن و حساب شدن. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به شمردن و شماردن شود.

شماریده . [شُ دَ یا دِ] (ن مف) حساب شده وشمارشده. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌شمرده‌شود.

شماریق . [شَ] (ع ص) جامهٔ پاره پاره . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). و رجوع به شمارق شود .

شماس . [شِ] (ع مص) (۴) توسنی کردن‌اسب. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). پشت نادادن‌اسب. (تاج‌المصادربیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی) . توسنی اسب. (ناظم‌الاطباء) :

رای او از فلک نشاند حرور
حلم او از زمانه برد شماس .
مسعود سعد.

ورجوع به شموس شود.
|| پدیدکردن دشمنی را برای‌کسی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || ابا و امتناع‌کردن. (ازاقرب‌الموارد).

شماس . [شَ م ما] (ع اِ) ازمهتران ترسا(۵) که‌موی‌میانهٔ‌سرخودرا بتراشد جهت

(۱) ن ل : شماره گیر ، و در این‌صورت شاهد ما نیست . (۲) ن‌ل: فزونتر آیدازحدستاره .(یادداشت مؤلف). (۳) Arbousier .
(۴) گویا ازچموش فارسی گرفته شده است . صاحب برهان می‌نویسد: چموش [چَ]اسب و استرلگد زن و بد فعل ومعرب آن شموس است.
(۵) درمنتهی‌الارب بجای مهتران مهران آمده وظاهراً غلط چاپی است .

ملازمت بیعت . ج ، شمامسة [شَ م سَ] . (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء)(ازتاج العروس) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازغیاث) (ازآنندراج).
مهترسایان دربلاد اسلام بطریق است و پس ازآن جاثلیق و پس از آن مطران و پس از آن اسقف و پس از آن قسیس و پس از آن شماس. (یادداشت مؤلف) .
شماس ازعبری «شماشا» (شماس ، خادم ، عابد) مشتق از شمش(١)است به‌معنی(خدمت کرد، آفتاب را پرستید ، نماز گزارد) . شماسها درسازمان کلیسا گروهی از روحانیون بودندکه شغل آنان توجه به‌فقرا بود و بعدها کشیشان راگفتند . (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) . شماس‌از زبان آرامیة گرفته شده است . (ازنشوءاللغة ص٦٩) .
شماس ازلغت سریانی است به معنی خادم، و آن مقام دین مسیحی است پایین‌تراز کشیش. (ازاقرب‌الموارد). عدل ترسایان . (السامی‌فی‌الاسامی). شاگردقسیس‌بود. (بیان‌الادیان). شماس درمرتبه دون قسیس‌باشد وکلمه‌سریانی به معنی خادم‌است. (ازفرهنگ جهانگیری):

کنیزک به دادار سوگند خورد
به زنار شماس هفتادگرد.
فردوسی.

به زنار شماس و روح‌القدس
کزین پس مرا خاک دراندلس.
فردوسی.

به ناقوس و به زنار و به قندیل
به یوحنا و شماس و بحیرا .
خاقانی.

|| یک طبقه از روحانیون مانوی راگفته‌اند و این کلمه اصلش سریانی است. (ازفرهنگ لغات شاهنامه) . این کلمه از دورهٔ آفتاب پرستی مانده و ازمانویان است و اصل آن شمس است و سپس مسیحیان آنرا به معنی نوین نقل داده‌اند (مقامی پس از بطریق) . (یادداشت مؤلف) .
|| معرب از عبری از کلمهٔ شماشا خادم معبد آفتاب. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| خادم معبد وکلیسا. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شماس . [شَ م ما] (اِخ) نام کسی که کیش آتش پرستی را وضع کرد.(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (غیاث) (ازآنندراج).

شماس. [شَ م ما] (اِخ) شماساس . نام یکی از سران سپاه افراسیاب که اوراقارن بکشت درزمان کی‌قباد. (یادداشت مؤلف) :

سپهدار شماس پیش‌اندرون
سپاهی همه دست شسته به خون.
فردوسی.

شماس . [شَ م ما] (اِخ) ابن عثمان بن شرید مخزومی ازصحابهٔ حضرت رسول(ص) و ازپهلوانان صدراسلام بود. ودرجنگ بدر شرکت داشت و به سال ٣١ق. درغزوهٔ احد شهید شد. حضرت رسول او را به سپرتشبیه کرد زیرا به چپ و راست نگاه نکرد مگر اینکه شماس را دیدکه باشمشیرآخته‌حضرت رامحافظت می‌کند وقتی که حضرت درجنگ احدغش‌کرد شماس خود رابرای آن حضرت سپرقرارداد تاکشته شد. (ازاعلام زرکلی) .

شماس . [شَ م ما] (اِخ) خلیل افندی . اوراست ترجمهٔ تاریخ‌حرب‌الانکلیزوالحبشه. (از معجم‌المطبوعات مصر).

شماساس . [شَ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی. (ناظم‌الاطباء). نام پهلوانی ایرانی در لشکر سیاوش و شماساش نیزگفته‌اند . (ازبرهان).

شماساس. [شَ] (اِخ)نام‌پهلوانی‌تورانی. (ناظم‌الاطباء). نام مبارزی بوده تورانی‌که‌به دست قارن پسرکاوه کشته شد. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). شماس:

شماساس و دیگرخزروان گرد
زلشکرسواران بدیشان سپرد .
فردوسی.

و رجوع به شماس شود.

شماسی . [شَ م ما] (حامص یاص‌نسبی) صفت‌وشغل‌شماس. (یادداشت‌مؤلف). شخصی که‌بردین شماس باشد . (غیاث)(آنندراج) .
|| (ص نسبی) منسوب به شماس. آنچه به شماس منسوب ومربوط است:

روز شنبه ز دیرشماسی
خیمه‌زددرسوادعباسی .
نظامی.

کمربه عشق بتانی ببسته‌ای که میان
ببسته‌اند به زنارهای شماسی.
فلکی شروانی.

رجوع به شماس شود.

شماسی . [شَ م ما یی‌یای] (ص‌نسبی) منسوب است به دو جا در بغداد یکی باب‌الشماسیة است و دومی درب شماس . (از لباب‌الانساب).

شماسی . [شَ م ما ی یا ی] (اِخ) ابو منصور احمدبن محمودبن اسحاق مقری شماسی ؛ او قرآن را نزد ابوحفص‌کتانی خواند و از او روایت کرد و خطیب ابوبکر قرآن را بروی خواند. شماسی به سال ٤٣٠ ق. درگذشت. (ازلباب‌الانساب).

شماسیان . [شَ م ما] (اِخ) کسانی که برکیش شماس آتش پرست می‌باشند. (ناظم‌الاطباء) (ازغیاث) (ازبرهان) . قومی که کافرباشند. (غیاث) .
نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشته‌اند و ایشان را به عربی شماسی به تشدید میم گویند و این لغت عربی‌است. (آنندراج) (انجمن‌آرا) . || کشیشانی که موی میانهٔ سر خودرامی‌تراشند. (ناظم‌الاطباء).

شماسیة . [شَ م‌ما‌ی] (ص یا اِ مأخوذ از تازی) جای شماس. مقام و منصب او . (یادداشت مؤلف) .
|| (اِخ) محلهٔ است به دمشق.(منتهی‌الارب).
|| (اِخ) موضعی نزدیک رصافهٔ بغداد . (منتهی‌الارب).

شماشم . [شَ شِ] (ع اِ)(٢)خرمای‌تر که درخوشه باقی ماند. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شماص . [شِ] (ع مص) (٣) توسنی کردن اسب(لغتی است‌درسین. یعنی‌شماس). (ناظم‌الاطباء) .

شماص . [شِ] (ع ص) جاریهٔ ذات شماص و ملاص ، دخترسبک نرم بدن‌شوخ وناگاه بی‌باکانه پیش‌آینده . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شماص . [شُ] (ع ص) شتابی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || (اِ) عجله.(اقرب‌الموارد). تعجیل.(ناظم‌الاطباء).

شماط . [شِ] (ع اِ) توابل و دیگ افزار. قدر تسع شاة بشماطها، یعنی دیگی‌که وسعت یک گوسپند با دیگ افزارآن دارد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌دیگ افزارو تابل و توابل وشمط شود.

شماطه . [شَ م ما طِ یا طَ](اِمأخوذاز روسی) زنگی است که دربعضی ساعتها تعبیه کنند وباعقربه وفنروپیچ خاصی که داردآنرا طوری قراردهندکه درسرساعت دلخواه شدید و متوالی وطولانی زنگ بزند وانسان را از فرارسیدن ساعت مورد نظرآگاه سازد . از شماطهٔ ساعت معمولا برای بیدار شدن در ساعت مطلوب چنانکه درسحرهای ماه مبارک رمضان یا ساعتهایی نظیرآن‌استفاده می شود. (ازفرهنگ لغات عامیانه) . و رجوع به‌شماته وشماطه‌دار شود.

شماطه‌دار . [شَ م ما طِ یا طَ] (نف مرکب مرخم مأخوذ از روسی) (٤) مرکب ازشماطه، ازکلمهٔ روسی شومت (٥) به معنی صدا کردن ، صدا دادن + دار(مخفف دارنده علامت صفت فاعلی) و منظور ساعتی است زنگدار که در مواقع معین که خواهندزنگ آن بصدا درآید و اعلام وقت کند یاموجب بیدار شدن خفته شود . شماطه در عربی‌بدین معنی مستعمل نیست. (فرهنگ فارسی دکترمعین).و رجوع به شماطه شود .

---

(١) Shamesh.

(٢) دراقرب‌الموارد به ضم اول‌آمده است.

(٣) مأخوذ از چموش فارسی.

(٤) Reveillemation.

(٥) Sûmet.

شماطیط . [شَ] (ع اِ یا ص) متفرقه. (منتهی الارب) (آنندراج). جمعی است بی‌مفرد. (یادداشت مؤلف). || گروه متفرق. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از آنندراج). || جامهٔ شکافته و کفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). || سواران متفرق و پریشان. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ج ِ شمطاط. (ناظم الاطباء). رجوع به شمطاط شود.
|| ج ِ شمطوط . (ناظم الاطباء) . رجوع به شمطوط شود. || ج ِ شمطیط. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شمطیط شود.

شماع . [شَ م ما] (ص مأخوذ ازتازی) کسی که شمع می‌سازد و شغل وی ساختن شمع است. (ناظم الاطباء). آنکه شمعها را بسازد. (آنندراج). شمع‌ریز. موم ریز . (یادداشت مؤلف):

سوخت دل ازغم شماع به‌جان می کوشیم
همچوشمعیم که باروغن خود می‌جوشیم.
سیفی(به نقل آنندراج).

نمانده پیش شماعی بهایی رشتهٔ شمعی
مگرازعشق بازان وام‌گیرد رشتهٔ جانی.
نعمت خان عالی (از آنندراج) .

شماعی . [شَ م ما] (حامص مأخوذ از تازی) حرفهٔ شمع‌سازی. شمع ریزی. || دکان شمع ریز . کارخانهٔ شماع . دکان شماع . (یادداشت مؤلف) . دکان یاجایی که درآن به تهیه و ریختن شمع پردازند:

عاشق خوبان بود غافل زمعشوق‌آفرین
نیست از دکان شماعی خبرپروانه را.
سعید اشرف (به نقل آنندراج).

|| عمل و شغل شماع . (یادداشت مؤلف) . شماع. (آنندراج). کسی که شمع‌ریزدفارسیان اکثر یای حطی در آخر صیغهٔ اسم فاعل‌زیاد کنند . (ازغیاث) :
باب دوم - در ذکر جماعتی که تابع و تابین فراش باشیان می‌باشند بدین موجب است خیمه دوز ، لنده دوز، چراغچی، شماعی، فراش، صندوقساز. (تذکرةالملوک ص۳۱).

شماغنده . [شَ غَ دَ یا دَ] (ص) هرچیز بدبوومتعفن . (ازفرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (ازانجمن آرا) (ازبرهان) :

خطش چوپشت و روش شماغنده وسیاه
کاغذ تباه و ژنده چوکون دریدگان .
پور بهای جامی (بنقل انجمن آرا).

|| زن‌بدبو. (ازانجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازبرهان).

شماغیدن . [شَ دَ] (مص) گندیدن و بد بوشدن . (ناظم الاطباء) . متعفن شدن . (آنندراج).

شماگند . [شَ گَ] (ص) شماگنده. شماغنده. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به مترادفات کلمه شود .

شماگنده . [شَ گَ دِ یا دَ] (ص) شماگند. شماغند. شمغند. شمغنده. بدبوی . متعفن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || زن بدبوی (خصوصاً). (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به شماغنده شود.

شمال. [شِ] (ع اِ) سرشت. ج ، شمائل. (منتهی الارب). سرشت و طبع وخوی. ج ، شمائل. (ناظم الاطباء) . طبع. خو. خوی . عادت. خلق. (یادداشت مؤلف) . خوی. (دهار). خو وخلق. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۳). (۱) || خوبی‌ذات . (ناظم الاطباء) (برهان). ||سرشت نیکو. (ناظم الاطباء)(برهان). || چپ ضد یمین. ج ، اشملة [اَ م ل َ] و شمائل وشمل [شُ م] وشمال (به‌لفظ واحد). (منتهی الارب) . چپ. ضدیمین. (ناظم الاطباء). یسار. مقابل یمین . سوی چپ . مقابل سوی راست . دست چپ . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ترجمان القرآن ص۶۲) (از غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار). دست چپ . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۳):

من برین مرکب فراوان تاختم
گرد عالم گریمین وگرشمال .
ناصرخسرو.

نیست کسی جزمن خشنود ازاو
نیک نگه کن به یمین وشمال.
ناصرخسرو.

مدح توچون تمام کنم گرچه ناصرم
من کزیمین خویش بنشناختم شمال.
ناصرخسرو.

— اصحاب یمین وشمال ، کسانی که در دست راست و دست چپ واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء).
— خط شمال ، سمت چپ. سوی شمال:

گر خط شمال خسف گیرد
از مکه روم امان ببینم.
خاقانی.

— ذوالشمالین ،کسی که به هردو دست کار می کند. (ناظم الاطباء).
|| جوف. (یادداشت مؤلف). || فال بد وشوم ج ، اشمل [اَ م] و شمائل وشمل.[شُ م] (ناظم الاطباء). شوم. (آنندراج) (غیاث) (منتهی الارب) . || ماده شیرشتاب رو ،یقال ناقة شمال . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هردستهٔ زراعت که دروقت درو بدست گرفته درو نمایند . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| داغ پستان گوسفند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| غلاف پستان گوسپند یعنی توبره مانندی که در وقت‌گران شدن پستان بدان بندند.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کیسهٔ پستان . ج ، شمائل. (ازمهذب الاسماء).
|| غلاف خرمابن نورس . ج ، شمالات . (ناظم الاطباء). غلاف نخل‌نورس.(ازآنندراج) (ازغیاث) (منتهی الارب) .
|| ج ِ شمال که به معنی طرف چپ و دست چپ باشد. (ناظم الاطباء) . ج ِ شمال (به‌لفظ واحد). (منتهی الارب). مفرد کلمه وجمع آن دراین معنی یک لفظ دارد.
|| ج ِ شملة [شَ م ل َ] . (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به شملة شود.

شمال . [شَ یا شِ] (ع اِ) بادی که از جانب دیار ثمود وزد او ما استقبلک عن یمینک و انت مستقبل القبلة ، یاآنکه مابین مطلع شمس و بنات نعش وزد و این صحیح است یا آنکه از مطلع بنات نعش تا جای سقوط نسرطائر. و شمال هم اسم باشد و هم صفت و به شب کمترووزد و درآن لغاتست . ج ، شمالات وشمائل علی غیرقیاس. (منتهی الارب). بادی که ازطرف قطب وبنات النعش وزد. (آنندراج)(ازبرهان)(غیاث اللغات)(۲) (ازناظم الاطباء). بادی است که مهب آن میان مطلع شمس وبنات نعش یا ازمطلع بنات نعش تامسقط نسرطائر است. اذیب. مریسی . (یادداشت مؤلف):

ندارد خطر لاجرم مشکلات
سوی من‌چوزی کوه‌باد شمال.
ناصرخسرو.

باری نکنم نهان‌که سوی ما
هرفیض که آید ازشمال آید.
ملک‌الشعرای بهار.

|| بادی که‌ازطرف‌شمال‌می‌وزد. (ناظم الاطباء):

برکه وبالاچوچه همچون عقاب اندرهوا
برتریوه‌راه‌چون‌چه،همچوبرصحرا شمال .(۳)
شهیدبلخی.

ابرسیه را شمال کرده بود بدرقه
بدرقهٔ رایگان بی‌طمع ومخرقه.
منوچهری.

شمال اندر اوگر بجنبد نداند
فراز ازنشیبی و ازکوه‌کردر .
ناصرخسرو.

چومستوفی شد اکنون زان بخواهد
شمال ازهردرخت اکنون شماری .
ناصرخسرو.

زبس سرد گفتارهای شمال
بریده شداز گل دل‌جویبار.
ناصرخسرو.

---

(۱) در این مأخذ به فتح وکسر شین هر دو آمده است . (۲) درآنندراج وغیاث اللغات و برهان تنهابه فتح شین آمده است .
(۳) در یادداشتی از مؤلف دو مصراع بصورت مقلوب آمده است .

بردشت فصاحت مطیرمیغم
درباغ بلاغت بزان شمالم.
ناصرخسرو.
بماند خواهد جاوید کزبلندی جای
نه‌ممکن است که بروی جهدشمال‌وصبا.
مسعود سعد.
رود به‌حکم وی اندر فلک مدارومسیر
وزد به امروی اندرهوا جنوب وشمال.
مسعود سعد.
شمال انگیخته هرسو خروشی
زده برگاوچشمی پیل گوشی.
نظامی.
جلوه‌گر ازجملهٔ گلها شمال
گلشکر ازشاخ گیاهان غزال.
نظامی.
گل روی آن ترک چینی شکفت
شمال آمد و راه میخانه رفت.
نظامی.
این شمال واین صبا واین دبور
کی بوداز لطف وازانعام دور.
مولوی.
باحملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ
بادولت همای چه پهلوزند زغن.
سلمان ساوجی.
هرصبح وشام قافلهٔ از دعای خیر
درصحبت شمال‌وصبامی فرستمت.
حافظ.
میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیزمی آید شمالش.
حافظ.
شمال ازجانب بغداد خیزد
گناه‌مردم شط‌العرب چیست.
حافظ.

— شمال شکل ، همانند بادشمال. مانند باد شمال :
صبا صفت منازل می‌برید وشمال شکل‌مراحل قطع می کرد. (سندباد نامه ص۱۴۳).

|| (مأخوذازتازی) آن جهتی که‌چون شخص روبه مشرق بایستددردست چپ وی‌واقع می‌شود. (ناظم‌الاطباء). جانب قطب وبنات‌النعش رانیز مجازاً شمال‌گویند چراکه‌دراصل لغت شمال به‌معنی دست چپ است و این جانبی‌است که به‌طرف چپ کعبه منسوب است چه‌عرب کعبه‌راشخصی قرارداده‌اندکه روی به مشرق است وپشت‌او به مغرب و به همین سبب دبور را از دبر به معنی پشت کعبه مسمی کرده‌اند و همچنین شام را ازمشأمه گرفته‌اندکه دست چپ کعبه باشد. (ازآنندراج) (ازغیاث). طرف دست چپ کسی‌که رو به مشرق ایستاده باشد. جانب روبروی کسی‌که ،مشرق در جانب راست او قرارگیرد. مقابل جنوب. یکی ازجهات اربعه. باختر. اپاختر. (یادداشت مؤلف) . جانب راست کسی را گویند که رو به طرف مغرب کرده. (برهان) :
ز البرز بزرگ درشمال ری
هرشب دم دلکش شمال آید
امشب زنسیم سخت خشنودم
کز سوی شمال بی ملال آید
جنبد به جنوب ازشمال آسان
و آزاد به بزم اهل حال آید

— بادشمال ، نسیم شمال. بادی که‌ازجانب شمال می‌وزد . (ناظم‌الاطباء). اور [۱] . (یادداشت مؤلف). و رجوع به باد شود.

— بلاد شمال ، شهرهایی که درقسمت‌شمالی کره زمین واقع شده‌اند . (ناظم‌الاطباء) . شهرهایی که‌درقسمت‌شمالی کرهٔ‌زمین‌یاکشوری واقع شده‌باشند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— ریح شمال ، باد شمال. (ناظم‌الاطباء).

— قطب شمال ، آن قطب ازکرهٔ زمین‌که درمحاذات‌ستارهٔ قطبی‌می‌باشد. (ناظم‌الاطباء).

— نسیم شمال ، نسیمی که ازجانب شمال می‌وزد. باد شمال (ناظم‌الاطباء).

— || (اِخ) نام‌روزنامه‌ٔ بود که‌آن‌راسیداشرف الدین حسینی نویسنده‌وشاعرپس ازمشروطیت وهمکاروهمرزم‌دهخداوملک‌الشعراءبهارکه‌از مخالفان‌سرسخت استبدادومحمدعلی‌شاه‌بودمنتشر می کرد و اشعارومضامین ملی و وطنی درآن موج می‌زد و عامهٔ مردم به سبب ارزش‌واثر و شهرت‌روزنامه، مدیر آنرانیز«نسیم شمال » می‌نامیدند .

|| امروزه اصطلاحاً به‌استان گیلان ومازندران که‌درشمال‌ایران‌ودرساحل دریاچهٔ‌خزر قراردارد اطلاق می‌شود (مخصوصاًازجانب‌مردم‌تهران) و به‌کسی که‌به آن استانها مسافرت کندگویند فلانی به شمال رفته است‌یاماهی‌شمال‌یعنی‌ماهی که آنراازدریاچهٔ خزرگرفته باشند.

شمال. [ش] (اِخ) آذربادگان. (آثار الباقیه) (مفاتیح).

شمالاً. [ش ل َ ن ْ] (قید مأخوذ ازتازی) مقابل جنوباً . از سمت شمال . از طرف شمال. حد شمالی ؛ شمالا به زمین فروشنده محدود است . (یادداشت مؤلف).

شمالات. [ش یا ش] (ع اِ) ج شمال [ش یا ش]. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). رجوع به شمال شود.

شمال رو. [ش] (ص مرکب) روبروی شمال و مقابل شمال. (ناظم‌الاطباء).

شمال‌نما. [ش ن َ یا ن ِ] (نف مرکب مرخم) نماینده ونشان دهندهٔ شمال. || قطب نما. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به قطب نما شود .

شمالو. [ش َ] (اِ) نبات ادبر. (مهذب الاسماء) . سماروغ. نوعی قارچ. (یادداشت مؤلف) .فطر. کمات. کما.(مهذب الاسماء). الفقعه، شمالو.(دهار).القرحان، نوعی است ازشمالو.(مهذب‌الاسماء)و رجوع به سماروغ و مترادفات دیگرشود .

شماله. [ش َ ل َ یا ل َ] (اِ) شمع‌خواه از موم باشد ویاازپیه.(برهان).شمع.(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || نوعی از برنج. (ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج)(ازبرهان).
در فرهنگهای دسترس من‌جزیک شعر بسحق شاهدی برای شماله نیست ولی در سروری و شعوری و برهان به این کلمه معنی شمع نیز داده‌اند وگمان می‌کنم فرهنگ نویسی باراول معنی شماله را ندانسته و آنرا صفت گونه برای برنج دانسته‌به‌معنی شمع(درهمین شعر) فرهنگ انجمن آرا با این که تذکر نداده گویاملتفت این خطا بوده و معنی شمع را به شماله نداده است. (یادداشت مؤلف):
آن شمعها که در دل‌بسحاق برفروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود.
بسحق‌اطعمه .

شمالی. [ش] (ص نسبی) منسوب‌به‌شمال. منسوب‌به جهت شمال. (ناظم‌الاطباء).

— شمالی پیکران ، ستارگانی که ازشمال طلوع‌می کنند:
جنوبی طالعان را بیضه درآب
شمالی‌پیکران‌را دیده‌درخواب.
نظامی .

— همسایهٔ‌شمالی، امروزه‌درعرف‌سیاسی‌ایران به‌کشوراتحاد جماهیر شوروی اطلاق میشود که در شمال‌کشور ایران قرار دارد.

|| امروزه مخصوصاً در تهران اهل‌گیلان یا مازندران را گویند که در شمال ایران قرار دارند. || سردوخشک: هرگاه که‌زمستان‌شمالی باشد یعنی سرد وخشک بیشتر زنان آبستن را بچه بیفتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
هرگاه‌که زمستان خشک وشمالی بود وبهار که پس از او آیدگرم‌و بارنده بودوتابستان نیز بارنده‌بود اسهال خون بسیارافتد وهمچنین هرگاه‌که زمستان جنوبی بود و بهار شمالی وکم‌باران بود اسهال خون بسیار افتدخاصه زنان را و خداوندان مزاج تررا . و هرگاه زمستان جنوبی و بهار شمالی بود و تابستان گرفته وابرناك وگاه باران‌بودنزله‌بسیارافتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شمالی‌دهستانی. [ش ِ ی ِ د ِ هَِ] (اِخ) ازگویندگان‌قرن ششم هجری‌قمری خراسان‌و معاصر ادیب‌صابربوده وباوی مناظراتی‌داشته از جمله برای او قطعه‌ای گفته است که این دوبیت از آن است :
ای شمالی گرم تو نستایی
چون منی ناستوده کی ماند
ابر اگر پیش آفتاب آید
نور او نانموده کی ماند.
ابیات زیر یکی از قصاید اوست :

لشکر کشید باد صبا سوی بوستان
شد باغ و بوستان همه چون روی دوستان
پرمشک وعنبراست همه‌دشت‌وکوهسار
پرزروگوهراست همه باغ وبوستان
چون روی دوست شاخ شکوفه است ویاسمن
چون زلف یارشکل بنفشه است وضیمران .
(ازفرهنگ سخنوران و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۰۹).

شمالیل . [شَ] (ع اِ یا ص) جِ شملول [شُ]. (ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به شملول شود.
|| متفرق و پریشان؛ ذهبوا شمالیل. (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || جامهٔ شکافته و کفته. (ازاقرب‌الموارد) .

شمالیه . [شِ یِ یَ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) منسوب به‌شمال. (ناظم‌الاطباء).
— بلادشمالیه ، شهرهایی که‌در جانب شمال کرهٔ ارض واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء) .

شمام . [شِ] (ع‌مص) مشامة [مُ مَ]. (ناظم‌الاطباء) . همدیگر بوییدن.(آنندراج) (منتهی الارب) . || جستن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || نظر کردن. (منتهی‌الارب). || نزدیک‌شدن.(آنندراج)(منتهی‌الارب). رجوع به مشامة شود.

شمام . [شَمْ ما] (ع اِ) نوعی‌ازخربزهٔ کوچک که خطهای سرخ وسبز و زرد دارد و بسیار خوشبو به فارسی دستنبوی‌گویند. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). دستنبو. شمامه.(یادداشت مؤلف). دستنبویه است . (اختیارات‌بدیعی) . و رجوع بـه مترادفات‌کلمه‌شود .

شمام . [شُ] (اِخ) ده از دهستان رستم آبادبخش‌رودبارشهرستان‌رشت.سکنه:۱۰۴۰ تن.آب : رودخانهٔ شمام . محصول عمده : غلات و بنشن و برنج و لبنیات. تابستان به ییلاق شمام در ۴ هزارگزی‌آبادی می‌روند و درآبان‌ماه برمی‌گردند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شمامات. [شَ] (ع اِ)آنچه‌را ازبوی‌خوشها که بویند. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) : اوانی‌زروسیم مشحون به شمامات کافور. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۳۷).

شمامچه . [شَ مَ چَ یا چِ] (امر مرکب) چیزی خوشبودارکه بوییده شود.(آنندراج) (غیاث) .

شمامسة . [شَ مِ سَ] (ع اِ) جِ شماس [شَمْ ما].(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شماس شود.

شمامة . [شَ مَ] (ع مص) بوییدن . (دهار). رجوع به‌شم‌شود.

شمامة. [شَمْ مامَ] (ع اِ) شمام‌ودستنبو. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) .

شمامه . [شَ مَ یا م] (اِ مأخوذ از تازی) بوی‌خوش که ازچیزی‌بوییده شود. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) .
غنچهٔ گل گشاد سروبلند
بست‌بربرگ گل شمامهٔ‌قند .
نظامی .
فرقم زگلاب اشک‌ترکن
عطرم‌زشمامهٔ جگر کن .
نظامی.
ترا شمامهٔ ریحان من‌که یادآورد
که خلق ازآن‌طرف آرندناقهٔ مشکین.
سعدی .
ولیک درهمه‌کاشانه هیچ بوی‌نبود
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم .
سعدی .
یارب کی‌آن صبا بوزد کزنسیم‌آن
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من .
حافظ.
— شمامه صفیر، صفیری که‌بوی‌خوش دهد. نوای خوشبو و این مبالغهٔ شعری‌است :
به باغ مدح توبلبل شود شمامه صفیر
چوشمهٔ گل‌خلق تو بر کشد به مشام .
سعدی .
— معنبرشمامه، که بوی خوش عنبر داشته‌باشد. نسیمی معنبر بوی :
خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که‌درهوای توبرخاست بامدادپگاه.
حافظ .
|| گلولهٔ بشکل گوی مرکب از خوشبوها که دردست گرفته می‌بویند . (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء):
شمامه نهاده برآن جام‌زر (۱)
ده از نقرهٔ خام هم پرگهر.
فردوسی .
چو چرخ بلند از شبه‌تاج کرد
شمامه پراکند برلاجورد .
فردوسی .
... بدانسته‌که خذالعیش و دع‌الطیش داداز دنیای‌فریبنده‌بباید ستد وخوش بخوردوخوش بزیست‌وشمامه‌پیش بزرگان بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۰۵).
شمامه با شمایل راز می‌گفت
صبا تفسیر آیت باز میگفت .
نظامی .
از شمایل شمامه‌های بهار
بی‌قیامت ستاره کرده‌نثار .
نظامی .
— شمامهٔ عنبر، آنست‌که عنبر رادرمشک طلایا نقره بگدازند و آنرا در دست دارند می‌بویند. (آنندراج).
— شمامهٔ کافور ، دستنبویه‌که از کافور باشد :
... ووی می‌نبشت صد پاره جامه همه قیمتی از هردستی ... و صد شمامه از کافور ... (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۶) . تختی همه از زر بود ... هر پاره یک گز درازای وگزی خشکتر پهناوربرآن‌شمامه‌های کافور و نافه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر.(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۵۵۰). گرد برگرد این نرگسدانهای سیم طبق‌زرین نهاده‌همه‌پرعنبروشمامه‌های کافور. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۳).
— || آفتاب . (آنندراج) (برهان)(ناظم الاطباء).
— || ماه. (ناظم‌الاطباء)(برهان).
— || روشنایی روز . (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج).
— || روز .(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان).
— خامهٔ محبت شمامه، قلمی‌که از دوستی‌و رفاقت خوشبو باشد. (ناظم‌الاطباء).
|| قرصهای خوشبو. (ناظم الاطباء) .
|| دست‌انبویه .دستنبویه. شمام. (یادداشت مؤلف) . دستنبو نیز نامند وآن به تشدید میم است ولی معمولا به تخفیف تلفظ کنند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۷ -۶) . دستنبو. (لغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی‌کتابخانه مؤلف) . هرچه‌ببویند. (مهذب الاسماء) . عنبر. عطر. بوی‌خوش . (یادداشت مؤلف):
نوعی ازخربزهٔ کوچک صحرایی‌خوشبودار که به فارسی دستنبو گویند و به هندی کچری و سنیده نامند . (غیاث) (آنندراج) : وترنج وشمامه و لیموودیگر شمومات بسیار یابند . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۴) .
به‌لطف وخوی تو دربوستان موجودات
شکوفه‌ای نشکفت وشمامه‌ای ندمید .
سعدی .
|| سازی‌که نی‌با او باشد . (آنندراج) :
شبی‌که ناله زشوق شمامچی هوس است
مرا بدست زانگشتها شمامه بس است.
پی‌شمامه چرا نیشکرنمی کردی
تراکه براب شیرین یاردسترس است .
سیفی بدیعی (بنقل آنندراج) .

(۱) ن ل : نهادند برجام زر.

|| ولف در فرهنگ شاهنامه به معنی بخور یا شمع اهل دخان آورده (مأخذ این کلمه پیدا نشد مگر اینکه از شم عربی به معنی بوی بگیریم). (فرهنگ لغات شاهنامه).

شمان. [شَ] (ص) گریان و نوحه کنان وناله وزاری کنان. (ازانجمن آرا)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). بانگ و غریو کننده. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

زان ملک را نظام و ازاین عهد را بقا
زان دوستان به فخر واز این دشمنان شمان.
عنصری.

|| ترسیده. (ناظم الاطباء). ترسنده. (برهان). || آشفته و پریشان گشته. (ناظم الاطباء). (از برهان).

|| رمیده و نفرت کننده. (ناظم الاطباء). رمنده. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| دیوانه گشته. (ناظم الاطباء). || بیهوش شده از تشنگی. (ناظم الاطباء). بیهوش شونده. (از انجمن آرا) (آنندراج).

|| (ا) بانگ و گریهٔ مدام. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ اوبهی). || گریه در گلو. (ناظم الاطباء)(ازبرهان). || تشنگی. (ناظم الاطباء).

شمانیدن. [شَ دَ] (مص) آشفتن و اضطراب کردن وپریشان کردن وحیران کردن و آشفته کردن. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (از انجمن آرا) (آنندراج).

|| پریشان شدن. (ناظم الاطباء) (از برهان).

|| بیهوش کردن. (ناظم الاطباء). || بیهوش گشتن. (ناظم الاطباء). (ازبرهان). || ترسانیدن. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازانجمن آرا).

|| نفس نفس زنان گردیدن از تشنگی و دم بدم نفس کشیدن از تشنگی. (ناظم الاطباء) (از برهان). تاسه. به شماره افتادن نفس. بهر.

شمایان. [شُ] (ضمیر) ضمیر منفصل دوم شخص جمع. امروزه از ضمایر شخصی (ما) و (شما) را در تداول عامه با (ها) جمع بندند: ماها، شماها: ولی به حکم شواهد بدست آمده درزبان ادب قدیم (ما) و (شما) را جمع می بسته اند آنهم با (ان) نه با (ها) به صورت (مایان) و (شمایان):

قوم راگفتم چونید شمایان به نبید
همه گفتند صواب است صواب است صواب.
فرخی.

و شمایان را از این اخبار تفصیلی دادم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷). لشکر راگفت فردا شمایان را مثال داده آید که سوی هرات برچه جمله باید رفت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷). گفتا بزرگ غلطا که شمایان را افتاده است که اگرقدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای برزمین قرار نباشد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۸۲). شمایان را باید اینجا احتیاط کرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰۲). و رجوع به شما شود.

شمایل. [شَ یِ] (اِ مأخوذ از تازی) خویهای مردم. (تفلیسی).

شمائل. خصلتها و عادتها. (آنندراج) (غیاث) (از بهار عجم). خوبیهای ذات وسرشتهای نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده. (ناظم الاطباء). جمع شمال است که بمعنی خوبی ذات وسرشت نیکو وخصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده باشد. (از برهان). طبعها. عادتها. خویها. خوها. خلقها. اخلاق. (یادداشت مؤلف).

— خجسته شمایل، خوشخوی. (ناظم الاطباء):

تویی ظل خدا و نور خالص
به گیتی کس شنیدست این شمایل.
منوچهری.

و او [امیرسعید] از پدرخویش عادلتر بود وشمایل او بسیار بوده است که اگر همه را یادکنیم درازگردد. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۱۳).

سخنهای تو در رسایل بدایع
هنرهای تو درشمایل غرایب.
منسوب به حسن متکلم.

خجسته نایب صدرالخلافه عون الدین
که ازشمایلش آبستن است باد شمال.
خاقانی.

ازشمایل شمامه های بهار
به قیامت ستاره کرده نثار.
نظامی.

باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ همی گفت. (گلستان).

درصحبت آن درویشان ازشمایل وفضایل خواجه بسیار می شنودم. (انیس الطالبین ص ۲۱۴). شرح بزرگی ولایت خواجه بهاءالحق والدین قدس الله سره می کردند وازشمایل ایشان بسیار ذکر کردند. (انیس الطالبین ص ۱۴۲). بردکان من آمدند و از شمایل سلطان العارفین ابویزید قدس الله روحه العزیز ذکرمی کردند. (انیس الطالبین ص ۱۳۳).

|| شاخهای نورسته درخت. (آنندراج) (از برهان)(غیاث)(ناظم الاطباء). || جوی کوچک و جدول آب. (از برهان) (ناظم الاطباء). || گروه مردم اندک. (برهان) (ناظم الاطباء). || روی. چهره. شکل. (آنندراج)(ازبرهان) (غیاث). فارسی زبانان به معنی صورت و تقطیع ووضع استعمال کنند. (ازبهارعجم) (ازآنندراج) (از غیاث):

توان شناخت به یک روزازشمایل مرد
که تاکجاش رسیدست پایگاه علوم.
سعدی.

در وصف شمایلت سخندان
ای کودک خوبروی حیران.
سعدی.

بهوش بودم ازاول که دل به کس نسپارم
شمایل توبدیدم نه صبرماند و نه هوشم.
سعدی.

این چه طلعت مکروه است... و منظر ملعون و شمایل ناموزون. (گلستان).

علی الخصوص کسی راکه طبع موزون است
چگونه دوست ندارد شمایل موزون.
سعدی.

دریغ اگر این بنده با حسن شمایلی که دارد زبان دراز و بی ادب نبودی. (گلستان).

بگذار تامقابل روی توبگذریم
وز دیده در شمایل خوب توبنگریم.
سعدی.

ای سرو بلند قامت دوست
وه وه که شمایلت چه نیکوست.
سعدی.

اثرنماند زمن بی شمایلت آری
ادی مآثرمحیای من محیاک.
حافظ.

شمایل تو لطیف است وصورت توقبول
مباد جز تو مرا دل به دیگری مشغول.
میرحسن دهلوی (بنقل آنندراج).

— شمایل پرست، صورت پرست. دوستدار. شمایل (زیبا):

سایهٔ شمشاد شمایل پرست
سوی دل لاله فروبرده دست.
نظامی.

— بدیع شمایل، که چهره ای بدیع دارد. زیبا روی:

چشم بدت دورای بدیع شمایل
یارمن وشمع جمع ومیرقبایل.
سعدی.

— شکل و شمایل، ترکیب وصورت وهیکل ومنظر وروی. (ناظم الاطباء). قیافه وچهره:

مردگذرنده چون درو دید
شکلی و شمایلی نکودید.
نظامی.

گویند که داشت شخص پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز.
نظامی.

ای برده دلم را تو بدین شکل وشمایل
پروای کست نیست جهانی به تومایل.
حافظ.

— قد وشمایل، بالا وچهره:

نه عجب گر برود قاعدهٔ صبروشکیب
پیش هرچشم که آن قد وشمایل برود.
سعدی.

|| عکس. تصویر؛ شمایل مولای متقیان ، شبیه و تصویر آن حضرت .

شمایل ساز . [شَ یِ] (ن ف مرکب) شمایل سازنده. نقاشی که تصویر بزرگان دین را نقاشی کند. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شمایل سازی . [شَ یِ] (حامص مرکب) کشیدن تصویر اکابر دینی . || دکان شمایل ساز. کارشمایل ساز .

شمایل گردان . [شَ یِ گَ] (ن ف مرکب) کسی که تصویرهای قاب کردهٔ بزرگان دین وا به معرض نمایش گذارد . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شمایلی . [شَ یِ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) طبیعی و جبلی. (ناظم الاطباء).

شمأزیزة . [شُ مَ ءِ زَ] (ع اِ) نفرت وکراهت. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || گرفتگی و انقباض . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . گرفتگی . (آنندراج) || زن محجوب وترسو. (ناظم الاطباء).

شمأل . [شَ ءَ] (ع اِ) لغتی است درشمال [شَ] یاشمال [شِ] که بادی است. (منتهی الارب). شمال . ج ، شمائل. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به شمال شود.

شمباء . [شَ] (ع ص) دختر پاکیزه دندان شیرین نفس (لغتی است درشنباء) . (ناظم الاطباء). شنباء مؤنث اشنب به ابدال نون به میم. (ازاقرب الموارد). و رجوع به شنباء شود.

شمبلغوره . [شَ بَ لِ رِ یا رَ] (اصطلاح عامیانه) اصطلاح « اره و اوره و شمبلغوره » تعبیری تحقیر آمیز است از فرزندان و بستگان کسی که همراه او باشند (ازیادداشت مؤلف) .کنایه از بچه خرده و تعبیری نظیر«کوروکچل» است وکودکان متعدد مردم عیالبار را درمقام تحقیر «اره و اوره وشمبلغوره» می نامند. (از فرهنگ لغات عامیانه).

شمبلغوز . [شَ بَ لِ] (اصطلاح عامیانه) ظاهراً تحریفی است ازهمان شمبلغوره وگاهی آنرا به‌صورت «چمبلغو» و«چمبلغوز» نیزاستعمال می کنند و ازآن چیزی را اراده می کنند که هیأتی عجیب و صورتی غیرعادی داشته باشد مثلا آدمی که قدش بیش از حد کوتاه یاخمیده باشدیابراثرسوختگی وجراحات مختلف ونظیرآن صورتی کریه وعجیب یافته باشد. (فرهنگ لغات عامیانه).

شمبلیت . [شَ بَ] (اِ) نام گلی است زرد رنگ. (آنندراج) (غیاث) . شنبلید . || تخم حلبه که به‌هندی منیهی گویند. (آنندراج) (غیاث). رجوع به شمبلید شود.

شمبلید . [شَ بَ] (اِ) شنبلید . || شمبلیله. گیاهی مأکول که تخم آنرا به تازی حلبه گویند و در خورشها و اشکنه‌ها تازه و خشک آنرا داخل می کنند. (ناظم الاطباء) . شمبلیت. (ازغیاث) (ازآنندراج). و رجوع به شمبلیله و شمبلیت شود .

شمبلیله . [شَ بَ لِ یا لَ] (اِ) حلبه. (یادداشت مؤلف). ورجوع به حلبه وشمبلید شود .

شمبول . [شُ] (اِ) ایر. آلت مردی اطفال (درزبان دایگان). (یادداشت مؤلف). چمبل [چُ بُ] بوبول. دول. ورجوع به‌ایر شود.

شمپانزه. [شِ زِ] (اِ مأخوذ ازفرانسوی)(۱) گونهٔ ازمیمونهای انسان نما که بدون دم است و درجنگلهای افریقا می‌زید. قدش از انسان کوتاهتر و بدنش ازموهای بلند پوشیده شده است. فرمول دندانیش شبیه انسان است ولی آروارهٔ بزرگ قوی وهمچنین دندانهای نیش نمویافته دارد. جمجمه‌اش کوچک و پیشانی اش عقب رفته‌است و چون شست پایش در مقابل انگشتان دیگرقرار گرفته از پانیز مانند دست استفاده می کند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شمپورگر. [شَ گَ] (ص مرکب) آنکه بزور وادار می کند کسی را برای کردن کاری. (ناظم الاطباء).به معنی قاسراست که فاعل قسرباشد و معنی قسر کسی‌را به‌زور وستم به کاری داشتن است. (انجمن آرا) (آنندراج).

شمپوری . [شَ] (ص نسبی یاف) جبری، وقهری. (ناظم الاطباء) . حرکت قسری ، نقیض آزادی و طبیعی است . (انجمن آرا) (آنندراج) (ازبرهان) (ازناظم الاطباء) . || زبردست و ظالم. (ناظم الاطباء).

شمت . [شَ مْ مَ] (اِ مأخوذ از تازی) شمة یا شمه. (یادداشت مؤلف) . پاره‌ای و جزیی و بخشی ازچیزی :

چند نکت دیگربود . . . و من شمتی از آن شنوده بودم بدان وقت که به نشابور بودم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۴).

اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین‌تر حلیتی و نفیس‌تر موهبتی است یاد کرده شود . (کلیله و دمنه).

|| شم. بوی. عطر:

شمت حزمش اگر باد برد تحفه به‌ابر
درشود درشکم ابرهوا قطر مطر.
سنایی.

شمتا . [ ] (اِخ) نام ملاکی سریانی مسیحی که درکشتن خسروپرویزبه‌دست شیرویه ومریم مادر شیرویه همدستی کرد. (یادداشت مؤلف) .

شمتنان . [شَ تَ] (اِخ) قصبه یا دهی است دراندلس. (ازانساب سمعانی) .

شمتنانی . [شَ تَ ی یا ی ی] (اِخ) احمدبن مسعود ازدی شمتنانی اندلسی ادیب وشاعر بود و به شمتنان که قصبه یا دهی در اندلس است نسبت داشت. (ازلباب الانساب).

شمج. [شَ مَ یا شَمْ] (اِ)(۲) سرداب. (ناظم الاطباء). || غار. (ناظم الاطباء).

شمج . [شَ] (ع مص) آمیختن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادربیهقی) (ازاقرب الموارد).

|| شتاب کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). تعجیل وشتابی کردن در کاری. (ناظم الاطباء) . || نگنده زدن جامه را . (منتهی الارب) . بابخیه‌های گشاده‌دوختن جامه را.(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نگنده زدن جامه را یعنی دور به دور بخیه کردن‌وزدن. (آنندراج) . بخیهٔ دورا دور زدن . (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادربیهقی) .

شمجرة . [شَ جَ رَ] (ع مص) مانند ترسیدگان دویدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمجی . [شَ جا] (ع ص) ماده‌شترتیزرو. (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اشترزود رو. (مهذب الاسماء).

شمخ . [شَ] (اِ) (۳) درختچه‌ایست که درسواحل عمان و اطراف بندرعباس و چاه بهار وجود دارد . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به جنگلشناسی ساعی ج ۲ ص ۱۳۴ شود.

شمحاط. [شَ] (ع ص) شمحط. شمحوط. بسیار دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

شمحط . [شَ حَ] (ع ص) شمحاط . (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). رجوع به شمحاط شود.

شمحوط . [شُ] (ع ص) شمحاط . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). دراز. (مهذب الاسماء) . رجوع به شمحاط شود.

شمخ . [شَ] (ع مص) بلند شدن کوه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . بلند شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادربیهقی) (دهار) . سمق (که سین به شین و قاف به‌خاء تبدیل شده‌است). (ازنشوءاللغة ص ۲۰). ورجوع به‌سمق شود.

|| بینی خود رابالا کشیدن ازراه تکبروغرور . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج).

---

(۲) ظاهراً تصحیف سمج وسمچ است. رجوع به سم و سمج و سمچه در برهان وحاشیهٔ آن شود .

(۱) Chimpanzé.

(۳) Ochradenus baccadus.

شمخ . [شَ مَ] (ع ص) نیة شمخ ، نیت دور و بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شمخ . [شُ م مَ] (ع) جِ شامخ . (منتهی الارب) (اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). و رجوع به شامخ شود.

شمخاطر . [ ] (اِ مأخوذازهندی) اسم ملح هندی است. (از تذکرهٔ داودضریر انطاکی ص۲۲۳) (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

شمخال . [شَ] (اِ) قسمی تفنگ زمخت وسنگین ابتدایی قدیمی نظیرخاندار. (یادداشت مؤلف). حربهٔ آتشی سر پرکه سربازان قدیم به کارمی بردند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمختر . [شَ مَ تَ] (ص معرب از فارسی). ناکس وبداختر. معرب شوم اختر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). منحوس ،معرب شوم اختر یعنی منحوس طالع . (از الفاظ الفارسیة المعربة ادی شیر). || لئیم.(اقرب الموارد) (الالفاظ الفارسیة المعربة).

شمخر . [شُ م مَ] (ع اِ) مرد متکبر. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)(ازیادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . ادی شیر می نویسد : گمان می کنم این کلمه هم مأخوذ از شمختر [شَ مَ تَ] باشد. (از ص ۱۰۲ الفاظ الفارسیة) (از یادداشت مؤلف).

شمخرة . [شِ خ رَ] (ع اِ) تکبر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ادی شیر این کلمه را هم ازشمختر، مأخوذ دانسته است. (ص۱۰۲ الفاظ الفارسیة). ||(مص)تکبر کردن وبزرگ منشی نمودن.(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به شمخزة شود.

شمخز . [شَ یا شُ م مَ] (ع ص یا اِ) بلند نظر. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || فربه و ستبراز مردم و از شتر. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تکبرو بزرگ منشی.(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ورجوع بهشمخر شود.

شمخزة . [شُ م مَ زَ] (ع اِ) تکبر و بزرگ منشی . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . و رجوع به شمخرة شود.

شمخزیزة . [شُ م مَ زَ] (ع اِ) تکبر و بزرگ منشی . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).ورجوع بهشمخروشمخرة وشمخز وشمخزة شود . || کلانسالی.(ناظم الاطباء). || بسیاری و تمامی روزگار . (ناظم الاطباء).

شمخط . [شَ مَ خ] (ع ص) بسیاردراز. (منتهی الارب). ورجوع به شمخاط وشمخوط شود .

شمخوط . [شُ] (ع ص) بسیار دراز. (منتهی الارب). و رجوع به شمخاط وشمخط شود.

شمخی . [شَ مَ ی یا ی] (اِخ)عبدالله ابن مسعودبن غافل بن حبیب بن شمخ ازبزرگان صحابه و فقیهان و منسوب به شمخ بن فاربن مخزوم... بود. (ازلباب الانساب).

شمد . [شَ مَ] (اِ) شمذ . جنسی از نان نیکو و فراخ وسپید بود . (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ اوبهی) . در عربی سمید و سمیذ آمده بهمعنی در مک و عثمانیان سمت [سِ مِ] گویند وگمان میکنم شمذ اصل این دوکلمهٔ فارسی و ترکی باشد. مصحف سمد است. اسدی شعررودکی رایک جا برای کشگین مثال آورده و در آنجا سمد را سمین نقل کرده و نیزیک جا برای شمد مثال آورده است پس همان سمد درست است و شمد و سمین هر دوغلط است. (یادداشت مؤلف):

نانک کشکینت روانیست نیز
نان شمد خواهی گرده کلان .
رودکی (به نقل اسدی).

شمد . [شَ مَ] (اِ) قطیفه وپارچهٔنازکی ازکتان که در وقت خوابیدن برروی کشند . (ناظم الاطباء) . گاز . پارچهٔ نازک که در اعتدال هوا بهجای لحاف بهروی کشند.پارچهٔ تنک پنبهٔ کهازآن پشهبند و روپوش تابستانی کنند ونیزخستهبندند.(یادداشت مؤلف).

شمذ . [شَ] (ع مص) آبستن گردیدن ناقه پس دم را در واداشتن . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) . مصدر به معنی شماذ . (ناظم الاطباء) . رجوع به شماذ شود . || برداشتن شتردنبال را. (المصادر زوزنی).||برداشتن ازاررا. (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . || گشن یافتن خرمابن.(منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || پرکردن زن شرم خود را به پارهٔ رکوی تا زهدان بیرون نیفتد . (منتهی الارب) (آنندراج).

شمذ . [شَ مَ] (اِ) شمد. نان سفید. (ناظم الاطباء). نان سفیدنیکو و بهعربی خبز. (ازبرهان). ورجوع به شمد شود. || لاجورد رنگ. (ناظم الاطباء)(ازبرهان).

شمذ . [شُ م مَ] (ع) جِ شامذ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . رجوع به شامذ شود.

شمذار . [شِ] (ع اِ) سیرشتاب. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

شمذارة . [شِ ذَ] (ع اِ) کودک شادمان و سبک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || سیرشتاب . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . و رجوع به شمذارشود.

شمذر . [شَ یا شِ ذَ] (ع اِ) سیر شتاب . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . و رجوع به شمذار وشمذارة شود .

شمذة . [شَ مَ ذَ] (ع اِ) هردرختی که شاخهٔ انگور برروی آن بالا رود . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

شمر . [شَ مَ] (اِ) حوض خردوکوچک. (برهان) (ناظم الاطباء) . حوض . حوض کوچک وتالاب. (غیاث) (ناظم الاطباء). آبگیرخرد. (آنندراج) (انجمن آرا) . آبگیروآبدان . (فرهنگ اوبهی) . آبگیر . غفج. (لغت فرس اسدی). آبگیرخرد وشاید به معنی آبگیربزرگ هم اطلاق میشده. (از فرهنگ لغات شاهنامه).ژی . آبکند. (یادداشت مؤلف):

چوآب اندرشمر بسیارماند
زهومت گیرداز آرام بسیار.
دقیقی.

رنگ را اندرکمرهاتنگ شدجای گریغ
ماغ را اندرشمرها سرد شد جای شناه.
(از لغت فرس اسدی).

بحرجایی که کف رادتو باشد شمریست
بلکه پیش کف تو کردنداند شمری.
فرخی.

توبر کنارهٔ دریای شورخیمه زده
شهان شراب زده بر کنارههای شمر.
فرخی.

گرهنرباید هست ارکه سخا بایدهست
به قیاس عدد قطرهٔ باران به شمر.
فرخی.

ابرپیش کف اوهمچو بریم شمراست
زشت باشد که بگویی به شمرباشدیم.
فرخی.

پادشاباش وولی پرور وبدخواه شکر
پر کن ازخون بداندیش وعدوهرشمری.
فرخی .

زیغ گشته شمرها همچوسیمین
طبقها برسرسنگین مراجل .
منوچهری .

وآنگه که فروبارد باران بقوت
گیرد شمرآب دگرصورت وآثار.
منوچهری .

گردد شمرایدون چویکی دام کبوتر
دیدار زیک حلقه بسی سیمین منقار.
منوچهری.

آن دایرهها بنگر اندرشمرآب
هرگه که درآن آب چکد قطرهٔ امطار.
منوچهری.

آبی که جزدل وجان آن آب راشمرنیست
جزبر کنارآن آب یاقوت برشجرنیست .
ناصرخسرو.

آنکه زی دانا دریای خرد خاطراوست
اوست دریا ودگریکسره عالم شمراست.
ناصرخسرو.

زبیم تیغ چوتو بگذری به‌آذرودی
زره به روی خود اندر کشند هرشمری.
ناصرخسرو.

نبود از عفونتی خالی
آب صافی که درشمرباشد .
(ازمقامات حمیدی).

هرساعتی زعشق توحالم دگرشود
وزدیدگان کنارم همچون‌شمرشود.
مسعود سعد.

زتوبهٔ دل رویم همی کند چون زر
زآب چشم کنارم همی شمردارد .
مسعود سعد.

چرخ با قدر او زمین‌گردد
بحرباطبع او شمرباشد.
مسعود سعد.

قدر او چرخ‌گشت وچرخ زمین
طبع اوبحرگشت وبحرشمر.
مسعود سعد.

ازآتش فراق دل‌آتشکده شده است
وزآب این دودیده‌کنارم همی‌شمر.
مسعود سعد.

آب جوی ار زبحربازگری
بحرازآن سپس شمرشمری.
سنایی.

گردون بر نتایج کلکت بود عقیم
دریا بر لطائف طبعت بود شمر.
انوری .

گفتهٔ من به فال دارد از آنک
مدد بحر جز شمرنکند.
ظهیرفاریابی.

دیدهٔ‌چون عبهرش دیدم شمرشدچشم من
گرشمرشد چشم من‌ازبهرآن عبهرسزد.
سوزنی.

درجنب رای روشن وکف جوادتو
خورشیدکم ز ذره‌ودریاکم‌ازشمر.
سوزنی.

کرته برقد غزالان چوقبا بشکافید
چشمه ازچشم‌گوزنان چوشمربگشایید.
خاقانی.

چه عجب زانکه‌گوزنان زلعابی‌برمند
که هزبرانش درآب شمرانداخته‌اند.
خاقانی.

چودل توگفته باشم سخن‌ازجهان نگویم
که چوبحر برشماری سخن ازشمرنیاید.
خاقانی.

گرنه خزف شد خریف ازچه تلف می‌کند
برشمر از دست باد سیم و زربیشمار.
خاقانی.

زین راه چوبگذری نشان نیست
چه لایق هرقدم شمربود.
عطار.

— مرغ شمر، مرغ آبگیر. مرغابی:

مرغ شمررا مگرآگاهی است
کافت‌ماهی درم ماهی است.
نظامی.

|| جوی کوچک وخردوجدول آب. (برهان) (ناظم‌الاطباء). جوی خرد. (فرهنگ‌اوبهی). ||آب‌ایستاده‌درشکافهای‌سنگ. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). ||هرجای که‌آب‌ایستاده‌باشدازززمین وکوه‌وپای‌درخت‌خواه‌آب‌باران‌بودویاجزآن. (از برهان). || نوردآب‌وگرداب. (ناظم‌الاطباء)(برهان). || سرشیر وقیماق. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان). سرشیرکه به هندی ملایی گویند. (ازغیاث)(آنندراج). || رازیانه. رازیانج. شمار. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به رازیانه شود.

شمر. [شُ مَ](ن ف)شمارنده وتعدادکننده وهمیشه به‌صورت مرکب استعمال می‌گردد. (ناظم‌الاطباء). شمارنده. (ازآنندراج) (از انجمن‌آرا). مخفف شمار و شمرنده و همیشه بصورت ترکیب آید، چون : ستاره شمر، اخترشمر، دینارشمر. (یادداشت مؤلف).
— ستاره شمر، ستاره‌شناس. منجم. (یادداشت مؤلف):

به سام نریمان ستاره شمر
چنین گفت کای گردزرین کمر.
فردوسی.

و رجوع به مادهٔ ستاره شمرشود.
|| امربه شمردن. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ورجوع به شمردن شود.

شمر. [شَ مَ](نف مرخم) خرامیدن‌دررفتار. (ازمنتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (ازغیاث). گشنی کردن در رفتن. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). || کوشیدن در رفتار و سرعت نمودن و بشتاب رفتن. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء). || فراهم‌آوردن چیزی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || درودن خرما. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). درودن خرما یاچیدن میوهٔ آن. (ازاقرب‌الموارد). || نفرت نمودن نفس از چیزی که‌ناخوش دارد آنرا. (منتهی‌الارب).

شمر. [شِ] (ع ص) رجل شمر مرد آزمودهٔ کار رسا و دانای در امور. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد). کار آزموده. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). دانای امور. (منتهی‌الارب) (آنندراج).
|| مرد سخی. (ناظم‌الاطباء). جوانمرد. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

شمر. [شِ م مِ] (ع ص) شرشمر، بدی سخت. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). بدی شدید. (ناظم‌الاطباء) (ازمهذب‌الاسماء).

شمر. [شَ مَ] (اِخ) مجموعهٔ قبایلی‌که به عرب یمن انتساب دارند وبین‌آنان وعنزی دشمنی قدیم است. مرکزقبیله‌های شمردربلاد عرب، الجزیره، بین‌النهرین، حوالی‌دجله وفرات است. مرجع آنها «دیرالزور» است. ازشعب شمر «بنوتمیم» می‌باشد. افراد این قبایل به تعلیمات وهابیه متمایلند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمر. [شَ مِ] (اِخ) ابن افریقیس، بانی سمرقند یا اول کسی که آنرا فتح کرده، وقیل انه غزا مدینة‌السغد فقلعهافقیل شمر کندفعربت سمرقندواسکان‌المیم‌وفتح‌الراءلحن(۱). (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). شمربن افریقیس بن ابرهه بن حارث الرایش از ملوک یمن برماوراءالنهر استیلایافت‌شهر سمرکندرا بناد کرد(۱). (حبیب‌السیر چاپ سنگی ج ۱ ص ۹۲). چون‌ناشربمرد پس ازاو کشورش به‌شمربن افریقیس‌بن ابرهه رسید وی‌پانصد هزار سپاه‌گردکرد و به عراق اندر شد... وی ازعراق به سوی چین رفت‌و چون درراه‌به‌سغدرسیدمردم آن‌دیارگرد آمدندو در سمرقند متحصن شدند و او ایشان را شهربند کرد از هرسوی... و شهر را ویران کرد و آنرا «شمرکند» نامید یعنی ویران شدهٔ شمر و تازیان آنرا معرب کردند وسمرقند گفتند. (ازاحوال واشعاررودکی‌ص ۱۲۴و۱۲۵).

شمر. [شِ مِ] (اِخ)(۲) ابن ذی‌الجوشن ضبابی‌کلابی. نام اوشرحبیل وکنیت او ابو السابغه است. ازرؤسای هوازن بود (مقتول ۶۶ ق. = ۶۸۶ م.) در صفین درلشکر علی (ع) حضور داشت. سپس در کوفه اقامت کرد و به روایت حدیث پرداخت‌در وقعهٔ کربلا شرکت جست و در شمار قاتلان حسین (ع) درآمد. عبیدالله او را باسرامام حسین به شام نزد یزید فرستاد. سپس وی به کوفه برگشت. چون مختاربن ابوعبیدهٔ ثقفی قیام‌کرد و شمر ازکوفه بیرون رفت مختار غلام خود را باگروهی به طلب او فرستاد. شمرغلام مختار را بکشت و به «کلتانیه» از قرای خوزستان (بین سوس وصیمره) رفت. جمعی از سپاهیان مختار به سرکردگی‌ابوعمره بجنگ او رفتند. شمردراین نبردکشته شد و تن اورا نزدسگان افکندند. بعضی ازفرزندان او به مغرب رفتند و به اندلس درآمدند از جملهٔ آنان‌کسی که شهرت دارد نوادهٔ او صمیل بن حاتم بن شمربن ذی‌الجوشن است. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

من حسین‌وقت ونا اهلان یزید وشمرمن
روزگارم جمله عاشورا وشروان‌کربلا.
خاقانی.

مثل: دیگرحالا شمرجلو دارش نمی‌شود. (یادداشت مؤلف).

(۱) براساسی نیست. (۲) فارسی زبانان شمر [شِ] تلفظ می‌کنند.

شمر. [شِ] (اِخ) ابن لهیعة حمیری ملقب به ذوالجناح. (یادداشت مؤلف):
ویکی ازملوک یمن که اورا شمرذوالجناح گفتند خروج کرده بود تاماوراءالنهر گرفته وغارتها کرده و ازآنجا به صین رفته وقصهٔ آن دراز است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص٨٥).

شمراج. [شِ] (ع مص) شمرجة. بدودوختن جامهٔ کسی‌را. (ناظم‌الاطباء). بخیهٔ دورا دور زدن وبددوختن جامه‌را. (ازاقرب‌الموارد). || خلط‌کردن درسخن. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). || نیکو پروردن حاضنه کودک‌را. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).

شمراج. [شِ] (ع اِ) (١) کسی که سخن‌را به دروغ آمیزش دهد. ج، شماریج. (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شمراخ. [شِ] (ع اِ) سرشاخهٔ خرمابن که برآن‌غوره‌باشد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خوشهٔ انگور. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شاخ انگور. (دهار).
|| سرکوه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (ازاقرب‌الموارد).
|| سر ابر و اعلای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).
|| سپیدی پیشانی اسب که تابه‌فوز نرسد. ج، شماریخ [شَ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). آن سفیدی که بر روی اسب بود امابه لب نرسیده. (مهذب‌الاسماء). || فرس ذوشمراخ، اسبی که بر پیشانی اوشمراخ باشد. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

شمراخیة. [شِ ی یَ] (اِخ) فرقهٔ از پانزده فرقهٔ خوارج. (بیان‌الادیان). گروهی ازخوارج اصحاب عبدالله‌بن شمراخ. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازمفاتیح) (ازبیان‌الادیان) (ازاقرب‌الموارد).
گروهی باشند ازخوارج ازاصحاب عبدالله‌بن شمراخ ؛ و در توضیح‌المذاهب گفته فرقهٔ از فرق متصوفه مبطله‌اند وگویند چون صحبت قدیم شود امرونهی از بنده برخیزد. ونیز به آواز طبل و سرود خوشدل شوند وزنا را مباح می‌دارند و به صورت صلاح وتقوی در اطراف عالم می‌گردند و افساد می کنند وقتل ایشان مباح است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

شمران. [شُ مَ] (ص) صفت حالیه درحال شمردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمردن شود.

شمران. [شِ] (اِخ) شمیران، مخصوصاً درتداول عامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمیران شود.

شمرت. [شَ رَ] (اِ مأخوذ از تازی) گندم‌گونی. (یادداشت مؤلف).

شمرج. [شَ مَ رَ] (اِمأخوذ ازتازی) روزی است در عجم که درآن سه بار خراج گیرند و سمرج عربی ازآن مأخوذ است. (از المعرب جوالیقی ص ١٨٤). و رجوع به شمره و سمرج شود.

شمرج. [شُ رُ] (ع اِ) جامه و جل نازک و تنک بافته. (ازمنتهی‌الارب) (از آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). جامهٔ باریک. (مهذب‌الاسماء).

شمرجة. [شَ رَ جَ] (ع مص) مصدر به معنی شمراج [شِ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). دورا دور و تباه دوختن جامه را. (منتهی‌الارب). و رجوع به‌شمراج‌شود. || نیکو پرورش و دایگی‌بچه. (منتهی‌الارب) (آنندراج).
|| خلط‌کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج).

شمرخوان. [شِ خا] (ن ف مرکب) آنکه درشبیه خوانی‌نقش شمربن ذی‌الجوشن قاتل امام حسین را دارد. (از یادداشت مؤلف).

شمرخوانی. [شِ خا] (حامص مرکب) عمل وشغل‌شمرخوان. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

شمرخة. [شَ رَ خَ] (ع مص) سرشاخ بریدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خوشهٔ انگور چیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ؛ و منه قولهم شمرخ‌العذق، بتراش خوشهٔ خرما را بداس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

شمرد. [شُ مُ] (ن مف مرخم) شمرده. مرخم شمرده. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمرده شود.
— ناشمرد، ناشمرده. سنجیده نشده. بیحساب. بیمر :

یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد
قفیزی‌پراز کنجدناشمرد.
نظامی.

شمردانیدن. [شُ مُ دَ] (مص م) شمردن کنانیدن وشمردن نمودن. (ازناظم‌الاطباء). و رجوع به شمردن شود.

شمرداة. [شِ مَ] (ع اِ) ماده شترتیز رو. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شمردگی. [شُ مُ دِ یا دَ] (حامص) تعداد و شمار. (ناظم‌الاطباء). || وضوح و روشنی در سخن ؛ باشمردگی‌سخن‌می‌گفت. (ازیادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌شمارشود.

شمردل. [شَ مَ دَ] (ع اِ) جوان شبک و شتاب‌رو ازشتروجزآن(٢). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). چست. شترنیکو و تیزرو. (دهار). چست. نیک رفتار. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص٣). || نیکوخلقت‌وخوب سیرت(٢). (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || اشتری‌نیکوخلق‌ودراز. (مهذب‌الاسماء). شمردلة. || مرد جوان باقوت. (دهار). جوان‌قوی ازهرچه باشد. (مقدمهٔ‌لغت میرسید شریف جرجانی ص ٣). || دراز. (ازاقرب‌الموارد). شمردلی.

شمردل. [شَ مَ دَ] (اِخ) ابن‌شریک ابن‌عبدالملک، شاعر هجاء عرب متوفا در حدود سال ٨٠ ق. وی از بنی ثعلبة بن یربوع ازتمیم بود و قصیده و رجزرانیکومی‌گفت. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمردل. [شَ مَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله بن رؤبة بن سلمهٔ لیثی، از شاعران عرب دردورهٔ اموی متوفای حدود سال١٠٧ ق. ومعاصرجریر و فرزدق وساکن خراسان بود ومرثیه نیکو می‌سرود. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمردلة. [شَ مَ دَ لَ] (ع اِ) ماده شتر خوب صورت نیکو خلقت. (از منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) ورجوع به شمردل شود.

شمردلی. [شَ مَ دَ ی ی] (ع ص) دراز. (از اقرب الموارد). شمردَل. ورجوع به شمردل شود.

شمردن. [شُ مُ دَ] (مص) شمار کردن و تعداد نمودن و حساب کردن. (ناظم‌الاطباء). حسبان. حُسبان. عدد. شماردن. شمریدن. تعدیه. تعداد. تعدادکردن. احصاء. محاسبه. احتساب. (یادداشت مؤلف). حسب. حَسبان. حساب. حسابة. حسبة. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). حصر. (تاج‌المصادربیهقی). عداد. عدة. (دهار):

بفرمود تا خواسته بشمرند
همه‌سوی کاخ سیاوش برند.
فردوسی.

توخودکامه‌راگرندانی‌شمار
بروچارصد باربشمرهزار.
فردوسی.

نه تازی چنین کرد نی‌پارسی
اگر بشمری‌سال صدبارسی.
فردوسی.

به‌انگشت بشمر زمان‌تا دوماه
که از روم بینی به‌ایران‌سپاه.
فردوسی.

(١) ادی شیر کلمه را معرب شوم راه دانسته (ص١٠٢).
(٢) در اقرب‌الموارد به صورت یک معنی آمده است.

که این برمن وبرتوهم بگذرد
زمانه دم ماهی بشمرد .
فردوسی .
زین پیش همه روزه شمردی گه آن بود
گاهست که اکنون قدح باده شماری .
فرخی .
به گیتی درون جانور گونه گون
بسنداز گمان وزشمردن فزون .
اسدی .
دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد. (کلیله و دمنه) .
— شمرده شدن ، محسوب شدن . بحساب آمدن :
اگر با خدای عزوجل چنانکه تو با سلطانی بودمی از جمله صدیقان شمرده شدمی. (گلستان) .
— اخترشمردن، ستاره شمردن.
— || ازدرد یاغم یا مصیبتی به خواب نرفتن و بیداری کشیدن :
که بر آسمان اختری بشمرد
خم چرخ گردنده را بنگرد .
فردوسی .
زانکو به گناه قوم نادان
درحسرت روی ارض موعود
اختر به سحر شمرده یادآر .
علی اکبردهخدا .
— انفاس یا نفس یا دم کسی را شمردن ، سخت مراقب گفتار و کردار کسی بودن. اورا سخت تحت نظر گرفتن. (ازیادداشت مؤلف). مراقب اعمال کسی بودن: ونیز شنودم که طغرل حاجبش را بروی درنهان مشرف کرده بود تا انفاس یوسف می‌شمرد و هرچه رود باز می‌نماید. (ابوالفضل بیهقی) .
سلطان ایشان را بنواخت وامیدداد وبا ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود می‌شمرند و هرچه رود با عبدوس می‌گویند تاوی بازنماید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۹) .
— برشمردن ، شمردن . شمارش کردن . شماردن :
یکایک برو برشمر هرچه هست
زگنج وزتاج وزتخت نشست .
فردوسی .
— || جزء بجزء نقل وحکایت کردن. یکایک قصه کردن. (یادداشت مؤلف). شرح دادن :
فرستاده بهرام رامژده برد
سخنهای مهران براو برشمرد .
فردوسی .
فرستاده برگشت وپاسخ ببرد
سخنها یکایک همه برشمرد .
فردوسی .

پریشان همه برشمرد آنچه دید
سخن نیز کزآفریدون شنید .
فردوسی .
درمیان چندشغلها دیگر فرمودند اورا...همه بانام که برشمردن درازگردد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۴). آنچه شیر برای تومی سگالد از این معانی که برشمردی ... نیست. (کلیله ودمنه).
وقتلهای ناحق که او [یزدجرد] کرده بود و مالهای ناواجب از مردم ستده واز این گونه برشمردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۶).
از این بیشتر رهنمون ره نبرد
گزافه سخن برنشاید شمرد .
نظامی .
به نزدیک یوسف شدو سجده کرد
براو پوزش بیکران برشمرد .
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .
— || دادن. بمجاز به او بخشیدن:
سوی سیستان شد نریمان گرد
براوشه بسی هدیه‌ها برشمرد .
اسدی .
— ستاره شمردن ، اختر شمردن:
چنان بینی ازمن کنون دستبرد
که روزت ستاره ببباید شمرد .
فردوسی .
رجوع به ترکیب اخترشمردن شود.
|| احتساب. به حساب رسیدن. محاسبه کردن. حساب کردن :
بگوید همه تا بدان می خوریم
غم روزنا آمده نشمریم .
فردوسی .
فراوان غم وشادمانی شمرد
چو روز درازش سرآمد بمرد.
فردوسی .
من بندهٔ مقصر تقصیر بیش دارم
زنهاردل بمشکن تقصیر من بمشمر.
فرخی .
آینده و رفته را نگه کن
بشمر که تو درمیان چه باشی.
خاقانی .
— شمردن گردش اختران را، حساب کردن سیرستارگان وشناختن آن :
همی خواست کز آسمان بگذرد (کاوس)
همان گردش اختران بشمرد .
فردوسی .
— برکسی شمردن، به حساب وی آوردن:
تیرو بهاردهر جفاپیشه خرد خرد
برتو همی شمردو توخود خفته چون حمیر.
ناصرخسرو .

بسیار شمرد برتو گردون
آذار ودی وتموزوتشرین.
ناصرخسرو .
توسالیانها خفتی و آنکه برتوشمرد
دم شمردهٔ تویک نفس زدن نغنود .
ناصرخسرو .
|| محسوب داشتن. پنداشتن. فرض کردن. گرفتن. دانستن. تقدیر کردن . انگاشتن . انگاردن. (یادداشت مؤلف) :
بداندیش را خوارمشمرتوهیچ .
فردوسی .
جهان پهلوانی به رستم سپرد
همه روزگاربهی زوشمرد.
فردوسی .
چهارم کزو کودکان داشت خرد
غم خرد را خرد نتوان شمرد.
فردوسی .
قبادآمد ورفت وگیتی سپرد
وزان پس همه رفته باید شمرد.
فردوسی .
هرچه یابی (۱) وزان فرو مولی
نشمرند ازتو آن به بشکولی .
عنصری .
بمزیم آب دهان تو ومی انگاریم
دوسه بوسه بدهیم آنگه ونقلش شمریم .
منوچهری .
چنان بودتیرش که زوبین وران
شمردند هرتیرخشتی گران .
اسدی .
نگر جنگ این اژدها سرسری
چنان جنگهای دگر نشمری .
اسدی .
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار
گرچه درازمانم رفته شمرمرا.
ناصرخسرو .
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
سیری شمردخیروهمه گرسنگی شر.
ناصرخسرو .
دند وملک یکی شمر وبهره جوی باش
از بدرهٔ زر ملک واز پشیز دند .
ناصرخسرو .
اگر صفات جمال توبرتو برشمرم
گمان مبر که کسی راهمال خود شمری.
سوزنی .
چگونه آنرا سبب شفاشمرد. (کلیله و دمنه) .
پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج عبادت و بند شریعت عاقل چگونه از آن سر باززند و آنرا خطری بزرگ و کاری دشوار

(۱) نل: تانی .

شمرد . (کلیله ودمنه) . اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور ... جایز نشمرند . (کلیله ودمنه).

ازخودی سرمست گشته بی‌شراب
ذرهٔ خود را شمرده آفتاب .
مولوی .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد .
سعدی .

— شمردن کسی را از گروهی یاکسانی ،از آن گروه دانستن. جزو آن کسان بشمار آوردن. در عداد آنان دانستن .(یادداشت مؤلف):

ای خداوند به کارمن ازاین به بنگر
مرمرامشمرازاین شاعرک داس ودلوس.
ابوشکور .

دلش کور باشد سرش بی‌خرد
خردمندش از مردمان نشمرد .
فردوسی .

بدو گفت گودرز کای کم خرد
ترامردم از بخردان نشمرد .
فردوسی .

هرآنکو گذشت ازره مردمی
زدیوان شمرمشمرش زآدمی.
فردوسی .

پسر کو زراه پدر بگذرد
دلیرش زپشت پدر نشمرد .
فردوسی .

به‌خواهر چنین گفت بهرام گرد
که اورا زشاهان نباید شمرد .
فردوسی .

زجملهٔ ثنوی زادگانش می‌شمرند
اگربودنه‌عجب هم عجب اگرنبود.
ناصرخسرو .

— از چیزی شمردن، از آن چیز دانستن. جزء آن به حساب آوردن . در عداد آن دانستن :

آن سال خوش نخسبدواز عمر نشمرد
کزجمع کافران نکند صد هزارکم .
فرخی .

— بد شمردن، بد پنداشتن وپسندناکردن. (ناظم الاطباء).

— به‌چیزی‌نشمردن، اهمیت‌ندادن‌و کوچک شمردن :

اگر یار باشد روان باخرد
به نیک وبه‌بد روز رانشمرد.
فردوسی .

— به مردم‌نشمردن، آدم‌حساب‌نکردن. کسی ندانستن. ارج وارزی قایل نبودن:

زبرگ گیاهان کوهی خورد
چو مارا به مردم همی‌نشمرد .
فردوسی .

دل‌برد و مرا نیز به‌مردم‌نشمرد
گفتار چه سود است که‌ورغ آب‌ببرد .
فرخی .

— به‌هیچ نشمردن، هیچ نگرفتن. هیچ‌فرض کردن. وقع‌وارجی‌ننهادن. (ازیادداشت‌مؤلف).

— سهل شمردن، سهل‌انگاشتن . بی‌اهمیت گرفتن:

واگر از آن‌جهت رنجی تحمل باید کردسهل شمری. (کلیله و دمنه).

— غنیمت‌شمردن ، غنیمت دانستن. فرصت شمردن. وقت وفرصت را از دست ندادن.

— فرصت شمردن، وقت مناسب‌را ازدست ندادن ویافتن . (ناظم‌الاطباء).

— کسی‌رابه‌چیزی‌شمردن، اورابحساب‌آوردن و محسوب داشتن. (ازفرهنگ‌فارسی معین).

— کسی را به‌کس نشمردن ، اعتنا نکردن بدو . بی‌ارج وارز انگاشتن وی را .(ازیادداشت مؤلف) .

گرامی یکی‌دخترش بود وبس
که‌نشمردی اومهتران را به‌کس.
فردوسی .

زدیدار من گوی بیرون‌برد
ازاین‌انجمن کس‌به‌کس‌نشمرد.
فردوسی .

به‌ماگفت یکسرهمه مهترند
نگرتاکسی‌رابه‌کس‌نشمرند.
فردوسی .

که او راه تو دادگر نسپرد
کسی رازگیتی‌به‌کس‌نشمرد.
فردوسی .

نباشد شگفت ارهمه بنگرد
کسی‌رابه‌خوبی به‌کس‌نشمرد.
فردوسی .

این پادشاه ... چنان دانستی که هیچ مهندس را به‌کس نشمردی . (ابوالفضل بیهقی) . ورجوع به ترکیب « به مردم نشمردن » و « به هیچ نشمردن» شود .

|| گفتن. بازگفتن. بازگوکردن. سخن‌راندن. شرح دادن . نقل‌کردن . برزبان راندن برزبان آوردن . (از یادداشت مؤلف):

برایشان درود سکندر ببرد
همه‌کاردارا برایشان شمرد.
فردوسی .

از آن شارسان شان بدل نگذرد
کس ازیادکردن سخن‌نشمرد .
فردوسی .

بیامد به‌درگاه و اورابرد
بسی‌زشت هرروزبانان شمرد .
فردوسی .

درم برد و با هدیه‌ها نامه برد
سخنها برشاه گیتی شمرد .
فردوسی .

براو برشمردند یکسر سخن
که بخت‌از بدیها چه‌افکندبن .
فردوسی .

نه همی(۱) گویم شاهاکه نبایست چنین
نه‌همی(۱) خدمت خویش‌ای شه‌برتوشمرم.
فرخی .

درین هرطریقی‌که برتوشمردم
سواران‌جلدندومردان فراوان .
ناصرخسرو .

هرکه عیب‌دگران پیش تو آوردوشمرد
بیگمان عیب‌تو پیش‌دگران خواهدبرد.
سعدی .

— ازکسی‌برشمردن، بدیها و خوبیهای وی را بیان‌کردن و تعداد آنها را ذکرکردن:

هماناکه آن سگزی جنگجوی
که چندان‌همی‌برشمردی‌توزوی.
فردوسی .

— سخن برکس شمردن، مو بمو برای وی بازگفتن :

کنون رنج درکار بهمن‌برم
گذشته سخن برتوبرشمرم .
فردوسی .

|| بدگفتن . سخنهای سردگفتن. سخن نا- ملایم و درشت برزبان راندن . (ازیادداشت مؤلف).استهزاء. (فرهنگ لغات ولف).

— برشمردن کسی را ، دشنام دادن بدو . بدگفتن. استهزاء کردن.(یادداشت مؤلف):

سوی خانهٔ آب شدآب‌برد
همی‌در نهان شوی را برشمرد.
فردوسی .

وزان پس خروشید سهراب گرد
همه شاه‌کاوس‌را برشمرد .
فردوسی .

به دشنام چندی مرا برشمرد
به‌پیش سپه آبرویم ببرد .
فردوسی .

|| لقب دادن. لقب‌کردن . ملقب داشتن. (یادداشت مؤلف) :

چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
ورا مهتر پهلوانان شمرد .
فردوسی .

|| دادن. (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). تحویل دادن. بمجاز دادن. (یادداشت مؤلف) :

سراسر به نعمان منذر سپرد
جوانوی رفت وبدیشان شمرد.
فردوسی .

(۱) ن ل : تاهمی .

چو آخر به دشمن بباید سپرد
همه‌سربسر باد باید شمرد .
فردوسی .
هم‌اندر زمان لشکر اورا سپرد
زگیتی دوبهره مراورا شمرد.
فردوسی .

— باز شمردن ، دادن . تسلیم داشتن . (یادداشت‌مؤلف):
ملک‌العرش همه ملک‌به مسعود سپرد
کشور عالم هرهفت براوباز شمرد .
منوچهری .

|| شناختن؛ مردم شمر . ستاره شمر. (یادداشت مؤلف) .
|| گذرانیدن . (یادداشت مؤلف):
به نخجیرگور و به می‌دست‌برد
ازاین‌گونه یک‌چندخورد وشمرد.
فردوسی .
زفرمان و پیمان او نگذرد
دم خویش بی‌رای اونشمرد.
فردوسی .
میان بزوگاو میش وستور
شمردم شب وروزگردنده‌هور.
فردوسی .
بدوگفت شاه ای جوانمردگرد
یک امروز نیزت بباید شمرد (۱).
فردوسی .
چو بشمرد چندی بدین‌گونه‌شاه
گهی بزم و باده گه آرامگاه
وزان پس همی جست بیگاه وگاه
یکی روز فرخ که راند سپاه .
فردوسی .

— روز شمردن ، روزگذراندن . روزگار سپری کردن:
نهدگنج و فرزند گرد آورد
بسی روز برآرزو بشمرد .
فردوسی .
همه آرزوها سپردم بدوی
بسی روز فرخ شمردم بدوی .
فردوسی .
زخوبی واز مردمی کرده‌ام
به‌پاداش آن روزنشمرده‌ام .
فردوسی .
هم‌اکنون شتر زیر بارآورید
به‌بیهودگی روزرا مشمرید.
(یوسف‌وزلیخای منسوب به‌فردوسی).

|| عاد کردن در اصطلاح حساب. (یادداشت مؤلف) : مشترک آن باشد که عددی ایشان را بشمرد ۱۵، ۲۵، ۳۰ که هم ایشان‌را بشمرد . (التفهیم) . عدد اول کدام است ؟ این آن است که او را جز یکی نشمرد . (التفهیم).

شمردنی . [شِ مُ دَ] (ص لیاقت) قابل شمردن. قابل‌شمارش. شایستهٔ شمارومحاسبه. معدود ، چون گردو و خیار و بادنجان . (یادداشت مؤلف) .

شمرده . [شِ مُ دِ یا دَ] (نمف) تعداد شده و حساب شده ودرحساب آمده.(ناظم‌الاطباء) . مخفف شمارده که به معنی شمار کرده و معدود است . (آنندراج). معدود . (دهار).

— دم‌شمرده، معدود. نفس قابل شمارش:
توسالیانها خفتی وآنکه برتوشمرد
دم شمردهٔ تو یک نفس‌زدن‌نغنود.
ناصرخسرو .

— سرای شمرده ، خانهٔ که درآن خراج را جمع‌آوری‌می‌کردند: وآن‌سرای که‌خراج اندراوستانند آنرا سرای شمرده نام کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) . و رجوع به شمره وسمره وشمرج شود.

— ناشمرده، شمارش‌نشده. بیمر. بیحساب. سنجیده نشده :
همان‌کنجد ناشمرده فشاند
کزین‌بیش‌خواهم‌سپه‌برتوراند.
نظامی .

|| محسوب . در شمار آمده. حساب‌شده. (یادداشت مؤلف).
|| متعدد . (فرهنگ لغات ولف):
ززر و زبرجدنثاری‌گران
شمرده زهرگونهٔ گوهران .
فردوسی .
که افراسیاب آمد وصدهزار
گزیده زترکان شمرده سوار
فردوسی .

|| روشن. واضح. آشکار؛ شمرده‌گفتن ، واضح گفتن . شمرده حرف می‌زند، روشن حرف می‌زند . (یادداشت مؤلف).

— شمرده خواندن، پیدا خواندن . هموار خواندن. آرمیده خواندن. ترتیل.(یادداشت مؤلف) . کلمات را کامل و غیر شکسته خواندن به‌تأنی. || حزم واحتیاط (آنندراج).

— شمرده خوردن ساغر، باحزم واحتیاط خوردن‌شراب. حساب‌شده وبه‌اندازه‌خوردن:
در روز ابر باید ساغر شمرده‌خوردن
یعنی بود برابر باقطره‌های باران .
ابوطالب کلیم (به‌نقل آنندراج) .

— شمرده‌زدن قدم،با احتیاط‌گام برداشتن. (از آنندراج):
قدم شمرده زندحسن درقلمروخط
چو عاملی که بپای حساب می‌آید.
صائب .

— شمرده زدن نفس ، با حزم و احتیاط نفس زدن.(ازآنندراج):(۲)
نفس شمرده زن ای بلبل نواپرداز
که رنگ گل به‌نسیم‌بهاربرخیزد.
صائب .
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است .
صائب .

— گریهٔ شمرده، گریهٔ که از روی حزم و احتیاط باشد. (ازآنندراج):
از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب
ای وای اگر به آبلهٔ نیشتر زنم .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

|| تمام. کامل. آزگار . معین.(یادداشت مؤلف) :
آنگاه بیارد رگشان وستخوانشان
جایی‌فکنددور ونگردد به‌کرانشان ...
سه‌ماه شمرده‌نبردنام ونشانشان
داندکه بدان خون‌نبودمردگرفتار.
منوچهری .
عمر شمرده را فدای‌طاعت‌و بندگی‌اوکردند. (بهاءالدین ولد) .

شمردی. [شَ مَ دا] (ع اِ) نام گیاهی یادرختی.(ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شمرذاة . [شَ مَ] (ع اِ) ماده‌شترشتاب رو . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). به معنی ووزن شمرداة است. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به شمرداة شود.

شمرذل . [شَ مَ ذَ] (ع اِ) لغتی است درشمردل.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). شمردل . (ناظم‌الاطباء) . مرد جوان قوی (مهذب‌الاسماء). رجوع به شمردل شود.

شمرذی . [شَ مَ ذا] (ع اِ) شترتیزرو. (ناظم‌الاطباء) . لغتی است در شبرذی [شَ بَ ذا] معناووزناً . (از منتهی‌الارب). به‌وزن‌ومعنی‌شمردی‌است. (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به‌شمردی شود .

شمرزاد . [شَ مِ] (اِخ) نام دهی در سمنان. (ناظم الاطباء) .

شمرس . [شَ رَ] (ع اِ) قسمی خار . (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شمرش . [شُ مُ رِ] (حامص) شمردن. (ناظم‌الاطباء).

(۱) ولف در فهرست شاهنامه از شمردن دربیت بالامعنی تسلیم‌نمودن استنباط کرده است .

(۲) گویا کنایه از مغتنم شمردن وقت و باتأنی و آرامی و بی شتاب گذرانیدن زندگی است .

شمرضاض. [شَ مَ] (ع ا) نام درختی در در جزیره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شمرطل. [شَ مَ طَ] (ع ا) شمرطول. مرد درازومضطرب خلقت. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شمرطول. [شَ مَ] (ع ا) شمرطل [شَ مَ طَ]. (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شمرطل شود.

شمرنده. [شُ مَ رَ دِ یا دَ] (ن ف) شمارنده. حساب کننده. (یادداشت مؤلف). شمارگیر. رجوع به شمارنده و شمردن شود.

شمروج. [شُ] (ع ا) جامهٔ نازک تنک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || جل نازک وتنک بافته. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شمروخ. [شُ] (ع ا) سرشاخهٔ خرما که برآن غوره باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || خوشهٔ انگور. ج، شماریخ [شَ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به شمراخ شود.

شمرة. [شَ یا شُ رَ] (ع ا) رازیانه. (ناظم الاطباء). رازیانج. (ازاقرب الموارد). رجوع به رازیانه و رازیانج وشمر شود.

شمرة. [شِ رَ] (ع ا) رفتار مرد فاسد و تباهکار. (ازمنتهی الاب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شمره. [شُ مَ رَ] (ا) مأخوذ ازشمار. شماره: وکسری انوشروان بفرمود تا به سه دفعه بستانند [خراج را] و در سرایی که آن را سرای سمره گفتندی جمع کنند و مراد به سمره، سه نجم و دفعات است و بعضی دیگر گویند که آن سرای را شمره (۱) می گفتند مأخوذ از شمار از سخن اهل عجم که آن حساب و شمار است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۰). ورجوع به شمرج شود.

شمری. [شَ یا شِ مَ مِ ی] (ع ا) مرد رسا آزموده کار. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || جلد و چابک خویشتن ور-چیده. (منتهی الارب).

شمری. [شَ مَ یا شِ مِ یا شُ مُ ی] (ع ص) مرد هشیار کارگزار کارآزمودهٔ جلد و چابک. (ناظم الاطباء). آزموده کار دانای امور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). ورجوع به شمر [شِ] شود.

شمری. [شَ مَ ی یا ی ی] (اخ) جرنفش شاعر ابن عبدة بن امرؤالقیس بن زید، منسوب است به شمربن عبد جذیمة ... وآن بطنی است از بطنهای طیء. (از الانساب سمعانی).

شمری. [شِ] (اِخ) نام فرقه ایست منسوب به شمرالمرجیء وازفرق مرجئهٔ قدریه بشمارند به عقیدهٔ آنان ایمان عبارت است از معرفت به خدا و محبت و فروتنی نسبت بدو باقلب و اقرار به اینکه او یکی است و همتانداردو اینکه پیغمبران دلیل آوردند اقرار بدانها و تصدیق آنها واجب و از ایمان است ولی معرفت بدانچه ازسوی خدا آمده است داخل در ایمان نیست. و هر خصلتی از خصائل ایمان نه کل ایمان است و نه جزء آن. (از لباب الانساب). و رجوع به شمریه و مرجئهٔ شود.

شمریدن. [شُ مُ دَ] (مص) شمردن. شماردن. شماریدن. (یادداشت مؤلف). شمارکردن. رجوع به شمردن و شماردن و شماریدن شود.

شمریدن. [شَ دَ] (مص) ترسیدن و ترسیده شدن. (ناظم الاطباء). || آه کشیدن. (ناظم الاطباء). || ناله کردن به آواز بلند. (ناظم الاطباء).

شمریدن. [شَ مَ دَ] (مص) ستایش کردن و تمجید کردن. (ناظم الاطباء).

شمریر. [شَ] (ع ا) به لغت اهالی مراکش کلاه. (ناظم الاطباء).

شمرية. [شَ مَ یا شُ مُ یا شِ مِ یا شِ مِ یَ] (ع ص) ناقة شمرية، ماده شتر تیزروشتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). و رجوع به شمروشمری شود.

شمریه. [شَ مِ مَ یَ] (اِ مأخوذ از-تازی) زن مجربه. زن آزموده. (یادداشت مؤلف).

|| زن چابک و چالاک و سبک شتابنده. (یادداشت مؤلف).

شمریه. [شِ رِ یَ] (اِخ) یکی از شش فرقهٔ مذهب مرجئه و پنج فرقهٔ دیگر عبارتند از: رزامیه، غیلانیه، تومنیه، صالحیه، جهمیه. (از بیان الادیان و غزالی نامه ذیل ص ۸۰). رجوع به مرجئهٔ و شمری شود.

شمز. [شَ] (ع حا مص یا مص) نفرت نفس از چیزی که ناخوش دارد آنرا. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دوری کردن از چیزی به سبب ناخوش داشتن آن. (ازاقرب-الموارد).

شمزی. [شِ مِ ی یای] (اِخ) عمربن ابی عثمان شمزی یکی از متکلمان معتزله است واز عمروبن عبید و واصل بن عطا روایت کرد و اسماعیل بن ابراهیم عجلی ازوروایت دارد. (از لباب الانساب).

شمس. [شَ] (ع مص) آفتابناک شدن روز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). با آفتاب شدن روز. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر-زوزنی). || دشمنی برآوردن کسی را؛ شمس له. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب-الموارد).

شمس. [شَ مَ] (ع مص) آفتابناک شدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به شمس [شَ] شود.

شمس. [شُ] (ع ن ف) ج ِ شامس [مِ] (ناظم الاطباء). || ج شموس. (ازاقرب الموارد). رجوع به شامس شود.

شمس. [شُ مُ] (ع ا) ج ِ شموس [شَ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم-الاطباء). رجوع به شموس شود.

شمس. [شَ] (ع ا) نوعی ازگلوبند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی است ازگردن بند. (از اقرب الموارد). || نوعی از شانه. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). || به اصطلاح کیمیا کنایه ازذهب وطلا. (از مفاتیح) (ناظم الاطباء). دراصطلاح اکسیریان: ذهب. طلا. زر، همانگونه که ماه نقره را گویند. (یادداشت مؤلف). به اصطلاح اکسیریان ذهب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). || در علم احکام نجوم، رب روز یکشنبه باشد. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح عرفانی) در اصطلاح صوفیه عبارت است از نور یعنی حق سبحانه. (ازکشاف اصطلاحات الفنون):

شمس در خارج اگر چه هست فرد
مثل اوهم می توان تصویر کرد
لیک شمسی که از اوشدهست اثیر
نبودش در ذهن ودر خارج نظیر
در تصور ذات اورا گنج کو
تادرآید در تصور مثل او.
مولوی.

|| در اصطلاح سالکان کنایه از روح است زیرا که روح در بدن به منزلهٔ آفتاب است وماه به منزلهٔ ماهتاب؛ ازاین سبب گفته اند که این نورروح است. (از کشاف اصطلاحات-الفنون).

شمس. [شَ] (اِخ) آفتاب، مؤنث است ج، شموس. کانهم جعلوا کل ناحیة منها شمسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

---

(۱) دربلعمی شمرده است. رجوع به شمرده شود.

(آنندراج) . آفتاب و آن مؤنث است و مصغرش شمیسه است. (از اقرب الموارد) . ستاره تابان و درخشان روز است. (ازتعریفات جرجانی). آفتاب . (ترجمان القرآن ص ۶۳).خورشید.(مهذب الاسماء).ام انوارالسماء. اسمامه .ام النجوم . بنت السماء.(مرصع). .هور.خور *خورشید . مهر . شارق .شرق. آفتاب. شید. ذکاء. ذکا. بیضا.بوح.یوح. لوح. جاریة.آف . چشمه . شیر . غزاله . لیو. عجوز . مهات . الاهة .بتیراء.اختران شاه . ابوقابوس . ارنه . ملک النجوم . پادشاه ستارگان . کالملک.قندیل ستاره‌ها. سلطان آسمان. وآن در فلک چهارم وخانهٔ برج اسد است و شرف آن در نوزدهمین درجهٔ حمل است. (یادداشت مؤلف) :

بچگانمان همه مانندهٔ شمس وقمرند
زانکه همسیرت وهمصورت هردو پدرند.
منوچهری .

اذا طلعت فلاشمس ولاقمر . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۲).

شمس چون پیدا شود آفاق از وروشن شود
مرد چون دانا شود دل دربرش دریا شود.
ناصرخسرو .

امتحان کردن نیاید در جوانمردی ترا
شمس را در روشنایی کس نکرد دست امتحان.
امیرمعزی .

من مه چارده بودم مه سی روزه شدم
نه شما شمس من ومهر سمایید همه.
خاقانی .

دوستانم قطب وشمس ونجم وبوالبدروشهاب
رفته ومن چون سها درگوشه تنها مانده‌ام .
خاقانی .

کوه را در هوا نداشته‌اند
شمس را برقمر ندوخته‌اند .
خاقانی .

چندان بمان که ماه نوآیدعیان زشرق
وزسوی غرب شمس تلالا برافکند.
خاقانی .

شمس ملک آمد وظلال ملوک
عیدگوهر شد و هلال تبار .
خاقانی .

شمس نزد اسد رود مادام
روح سوی جسد رود هموار.
خاقانی .

نه روح را پس ترکیب صورت است زوال
نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا.
خاقانی .

شمس در خارج اگر چه هست خرد
مثل اوهم می‌توان تصویر کرد .
مولوی .

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر .
مولوی .

شمس و قمر درزمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد.
سعدی .

آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یاقمر است.
سعدی .

مثل :
شمع درپیش شمس نفروزد. سنایی (بنقل امثال وحکم) .

— شمس زر،شمسهٔ زر .تصویرآفتاب.خورشید از زرکه روی حلقهٔ کمربندها نصب می کردند:

برمیا نشان حلقهٔ بندکمرها شمس زر
زیررا نشان جمله زرین مرکبان راهوار .
فرخی .

— شمس فلک ، خورشید . خورشید فلکی:

شمس فلک زبیم اذاالشمس درگریخت
در ظل شمس دین که شود چاکرسخا .
خاقانی .

— عبدشمس ، پدرقبیلهٔ که آفتاب رامی پرستیدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به عبد شود.

— قرص شمس ، قرص خورشید. آفتاب :

مثال بنده و توای نگار دلبر من
به قرص شمس وبه ورتاج سخت می‌ماند.
آغاجی.

ورجوع به قرص شود.

شمس . [شَ] (اِخ) نام بتی در قدیم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

شمس . [شَ] (اِخ) نام پدر بطنی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شمس . [شَ] (اِخ) سورهٔ نودویکمین از قرآن کریم، مکیه و آن شانزده آیت است پس از سورهٔ بلد و پیش از سوره لیل؛ وبا این آیه شروع شود: و الشمس و ضحیها . (یادداشت مؤلف) .

شمس . [شَ] (اِخ) طبسی. شمس الدین محمدبن عبدالکریم طبسی،شاعرو فاضل معروف ایرانی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری قمری و ممدوح وی نظام الملک تاج ـ الدین (یا صدرالدین) محمد وزیر سمرقند است ولی گروهی دیگر مانند سعدالدین سعید قتلغ غازی و جزوی را هم مدح گفته است. دیوان اوشامل قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعیات و درحدود ۲۰۰۰ بیست است و نسخی از آن دردست است. برخی ازقصاید او در دیوان ظهیر فاریابی به خطا چاپ شده وفات وی ظاهراً پیش از ۶۱۸ ق . اتفاق افتاده. شمس به سبک شاعران اواخر قرن ششم مخصوصاً انوری شعر می‌سروده ـ است . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . وی قاضی شهرهرات بوده و اشعاری سروده ـ است . وفات وی بسال ۶۲۶ ق اتفاق افتاده . از اشعار اوست :

با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب بدان بزرگی را
پارهٔ ابر ناپدید کند .
سعدی . (ازریاض العارفین ص ۲۱۱) .

ورجوع به فرهنگ سخنوران شود

شمسا. [شَ] (اِمأخوذاززند)(۱) به لغت زند نور وروشنایی و پرتو آفتاب وماه وچراغ و آتش وجزآن. (از برهان) (ازناظم الاطباء). || به معنی نور باشد که آن روشنایی معنوی است. (برهان).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) نام آبادیی بوده که ملک شمس الملک طمغاج دربخارا ساخته ـ بوده .نرشخی گوید: «شمس الملک به دروازه ابراهیم ضیاعهای بسیار خرید و بوستانها ساخت بغایت نیکو ... و آنرا شمس آباد نام نهاد چون ملک شمس الملک از دنیا رفت برادر او خضرخان به ملک نشست واین شمس آباد را عمارتهای زیادت فرمود و بغایت بانزهت بود . (تاریخ بخارا ص ۳۵-۳۴) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) محله‌ایست در جنوب غربی شهر اصفهان. (یادداشت مؤلف).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات.سکنه : ۱۷۵ تن. آب: قنات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان حومه بخش زرند شهرستان ساوه . سکنه : ۶۳۵ تن. آب: قنات. راه:ماشین رو.(سرراه ساوه تهران).
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران . سکنه :۱۸۷ تن .آب:قنات. راه:ماشین رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران . سکنه: ۲۴۲ تن . آب : قنات . راه ماشین رو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

(۱) هزوارش Shamsiâ پهلوی Xvar ، خورشید . (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان قره کهریز بخش سربندان شهرستان اراک . سکنه: ۴۵۰ تن. آب: قنات. راه: ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شمس آباد . [شَ] (اِ خ) ده از دهستان فراهان بالا . بخش فرمهین شهرستان اراک . سکنه : ۲۵۹ تن. آب: قنات .راه ماشین رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنه: ۲۵۹ تن. آب: قنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان. سکنه: ۲۸۰ تن. آب :چشمهٔ علی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان ایرموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل سکنه: ۶۳۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال. سکنه : ۴۸۵ تن. آب: دورشته چشمه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان بلوک شرقی شهرستان دزفول. سکنه: ۳۰۰ تن راه: ماشین رو. آب : رودخانهٔ دز . ساکنان از عشایر بختیاری هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه: ۲۰۲ تن. راه ماشین رو دارد . آب : قنات .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شمس آباد. [شَ](اِخ) ده از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه: ۱۴۱ تن. آب :ازچشمه وقنات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان رونیزجنگل بخش مرکزی شهرستان فسا . سکنه : ۱۱۹ تن. راه مالرو(فرعی)دارد. آب: قنات.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنه: ۲۳۹ تن . آب : قنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان شاهیجان بخش داراب شهرستان فسا. سکنه: ۱۹۹ تن. راه:ماشین رو (فرعی).آب:چشمه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان بخش راور شهرستان کرمان. سکنه: ۱۰۰۰ تن.آب : قنات. راه: اتومبیلرو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنه: ۷۵۰ تن. آب. رودخانهٔ بمپور. راه: ماشین رو (فرعی). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندر عباس . سکنه: ۵۵۰ تن. آب: رودخانه وقنات. مزارع زیارت شاه صالح ـ باغشاه بارانی و کریم ـ آباد جزء این ده است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. سکنه: ۱۶۰ تن. آب: قنات. راه : ماشین رو (فرعی).
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. سکنه: ۱۰۰ تن . آب: قنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان . سکنه: ۱۰۰ تن . آب : رودخانه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه. سکنه: ۳۶۸ تن. آب: قنات. راه اتومبیلرو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند . سکنه: ۱۶۰ تن. آب: قنات . مزرعهٔ کربلائی غلام وحسن غلام جزء این ده است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنه: ۶۱۶ تن . آب از قنات . راه : ماشین رو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار . سکنه: ۱۱۱ تن . آب:قنات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس آباد. [شَ] (اِخ) ده از دهستان تحت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور. سکنه: ۱۴۷ تن . آب : قنات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور . سکنه : ۲۴۶ تن. آب: قنات . راه ماشین رو دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان فرعی بخش ششتمند شهرستان سبزوار. سکنه: ۴۵۵ تن. آب : قنات. راه : ماشین رو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شمس آباد. [شَ](اِخ) ده ازدهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد. سکنه: ۱۱۷۵ تن . آب : چشمه و رودخانه . محصول عمده : غلات و پشم و روغن . راه : ماشین رو . یک قلعهٔ قدیمی دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان . سکنه : ۱۱۵۷ تن آب : زاینده رود وچاه وقنات. راه : ماشین رو. پست بهداری ودر حدود ۸ باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شمس آباد . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد . سکنه : ۲۰۹ تن . آب: قنات . راه ماشین رو دارد (فرعی). (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شمس آباد برزو . [شَ بَ](اِخ) ده از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز . سکنه : ۶۹۵ تن . آب: رودخانهٔ سیوند .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شمس آباد تخت . [شَ تَ] (اِخ) ده از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز . سکنه : ۵۸۵ تن . آب: رودخانهٔ سیوند. صنایع دستی زنان: قالیبافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شمس آباد چهارطاق . [شَ دِ چ] (اِخ) ده از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز . سکنه : ۲۱۰ تن. آب : قنات . راه ماشین رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شمس آباد حاجی رئیس. [شَ دِ رَ] (اِخ) ده از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران . سکنه : ۱۴۳ تن . آب : قنات و رود کرج. راه : ماشین رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شمس آباد قرق . [شَ دِ قُ رُ](اِخ) ده از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه : ۱۱۵ تن. آب. قنات. این قریه را قره گوز لونیز گویند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شمس آباد کدخدا حسین . [شَ دِ کَ خُ] (اِخ) ده از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنه : ۳۵۰ تن. آب: قنات. راه : اتومبیلرو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمس آباد گائینها . [شَ دِ] (اِخ) ده از دهستان قمرود بخش حومه شهرستان قم. سکنه: ۱۲۲ تن . آب : رود قره چای. ایلات از طایفهٔ گائینی وشاهسون هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شمس‌آباد ناصری . [شَ دِ صِ] (اِخ) ده از دهستان قنوات بخش حومه شهرستان قم . سکنه: ۳۰۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و پنبه ومیوه و انجیر. مزارع قنات‌نو ـ میرزا ابوالحسن ـ قنات‌محمد ذکی ـ قنات مشهدی حسین ـ قنات حاجی هاشم جزء این ده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شمس‌آباد وسط . [شَ دِ وَ سَ] (اِخ) ده ازدهستان بهنام وسط بخش‌ورامین شهرستان تهران. سکنه : ۱۳۴ تن . آب : قنات. راه ماشین‌رو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شمسات. [شَ مَ] (ع اِ) نمایشهای آفتاب. (ازناظم‌الاطباء).

شمسان . [شَ] (اِخ) دوآبکست (۱) در زمین هموار نرم و آن‌سر کوهی است‌نرم دراز به‌طرف‌بنی‌غافرة . (ازمنتهی‌الارب)(از تاج‌العروس) .

شمسایی. [شَ] (اِ) نوعی خرمای‌خوب درشهداد. (یادداشت مؤلف) .

شمس‌ادبا . [شَ سِ اُ دَ] (اِخ) میرزا سید محمد پسر حاجی سید رضی لاریجانی حکیم‌وعارف به‌سال ۱۲۵۳ق. در اصفهان به دنیا آمد. ازدوستان هدایت‌مؤلف مجمع‌الفصحا بود و مدیحهٔ در بارهٔ وی و تذکره‌اش پرداخت . ابیات زیر از قصیدهٔ توحیدیهٔ اوست که به‌فارسی سره ساخته و کلمهٔ تازی وجز آن‌بکارنبرده است :

پدید آرندهٔ هستی و آرایشگر کیهان
که‌بودش‌را نخستین‌نی چنان‌کش‌نیستش‌پایان
نه بربخردبود پیدا که چون‌گسترد این پهنا
نه‌بردانا هویدا آنکه چون افراخت این‌ایوان
کجا اندیشه یابد ره زچون وچند این بنگه
که چون‌آراست مهرومه گهی‌پیداگهی پنهان
دریـن‌دشت‌و‌دریـن‌هامون‌چوپرگارند سرگردان
ارسطالیس و افلاطون و بطلمیوس و بوریحان
که چون بریک روش‌آردهماره‌چنبر گردون
چه‌سان یک کالبد بسرشته‌ازاین‌چاراخشیجان
گهی از ابر آراید چمن چون دامن مینو
گهی‌از باد پیراید سمن چون‌زلف مهرویان.

(از مجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۲۱۳-۲۱۲) .

ورجوع به همین مأخذ شود.

شمس‌الائمه . [شَ سُ لْ اَ ءِ مْ مَ] (ترکیب‌اضافی‌مأخوذ ازتازی) آفتاب‌امامان . (یادداشت مؤلف) .

شمس‌الائمه. [شَ سُ لْ اَ ءِ مْ مَ] (اِخ)لقب اسماعیل‌بن‌حسن‌بن‌علی‌غازی‌بیهقی. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به اسماعیل... شود.

شمس‌الائمه. [شَ سُ لْ اَ ءِ مْ مَ] (اِخ) لقب امام محمدبن احمد بن‌ابی سهل سرخسی حلوانی متوفا به سال ۴۸۳ ق. (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌محمدبن احمدبن‌ابی سهل سرخسی‌شود .

شمس‌الائمه. [شَ سُ لْ اَ ءِ مْ مَ] (اِخ) لقب عبدالعزیز بن احمدبن حلوانی بخاری. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌عبدالعزیز شود.

شمس‌الائمه . [شَ سُ لْ اَ ءِ مْ مَ] (اِخ) لقب عبدالغفاربن لقمان کردری. (یادداشت مؤلف).

شمس‌الاسلام . [شَ سُ لْ اِ] (اِخ) کیاالهراسی‌یاکیای هراسی‌متوفا به سال ۵۰۴ ق. ازدانشمندان‌نامی قرن پنجم وششم هجری قمری و از شاگردان ابوالمعالی و همدرس امام‌محمدغزالی‌بود که‌به سبب‌آمدن‌لفظ(کیا) باالسم‌اوکه با نام بعضی‌ازپادشاهان اسماعیلیه موافق می‌افتاد مورد اتهام قرار گرفت و مدتی‌گرفتار بود . (ازغزالی‌نامه ص ۳۳و۳۴ و ۳۰ و ۱۳۹) .

شمس‌الاعالی . [شَ سُ لْ اَ] (اِخ) لقب ابوالمعالی علی‌بن اسد امیر بدخشان . (جامع‌الحکمتین) .

شمس‌الحکماء . [شَ سُ لْ حُ كَ] (اِخ) ابراهیم سامری. (یادداشت مؤلف) . رجوع به ابراهیم‌سامری شود.

شمس‌الدوله.[شَ سُ دْ دَ لَ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) آفتاب دولت . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شمس‌الدوله. [شَ سُ دْ دَ لَ] (اِخ) ابوطاهربن فخرالدوله ، از دیالمهٔ (آل‌بویه) که در همدان و کرمانشاه حکومت داشت . (۳۸۷ ق .) .(فرهنگ فارسی دکترمعین) . پنجمین از دیالمهٔ ری و همدان که از۳۸۷ تا ۴۱۲ ق . حکم راند . (یادداشت مؤلف) .

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (ترکیب اضافی‌مأخوذازتازی)آفتاب دین . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِخ) چشمه‌ایست ازبلوک سرحدشش‌ناحیه نیم‌فرسخ مغربی خان میرزا . (فارسنامهٔ ناصری) .

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ)ابراهیم شاه شرقی بن مبارک‌شاه . سومین از سلاطین شرقی جونپوراز ۸۰۳تا ۸۴۴ ق. (یادداشت مؤلف).

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِخ) ابن اللبودی . امام ابوعبدالله محمدبن عبدان بن عبدالواحد بن‌اللبودی ، علامهٔ زمان و افضل معاصران در حکمت و پزشکی بود . ازشام به‌کشور ایران مسافرت کرد و فلسفه را در پیش نجیب‌الدین اسعد همدانی و پزشکی را از یکی از اطباء بزرگ ایران آموخت وی همتی بلند وسرشتی نیکو وهوشی سرشار وحرصی شگفت‌انگیز برای تحصیل‌علم‌داشت و در مناظره و جدل مقامی بلند یافت . در فلسفه و طب یکی از مراجع بزرگ بشمار است. درحلب به خدمت ملک غیاث‌الدین قاضی رسید و در طبابت مورد اعتماد سلطان بود. پس از مرگ‌وی‌به‌سال ۶۱۳ به‌دمشق آمد ودرآنجا به تدریس طب و دربیمارستان کبیرالنوری به معالجه پرداخت تا در سال ۶۲۱ ق. در دمشق در گذشت . از تألیفات اوست : الرأی‌المعتبر فی‌معرفةالقضاء والقدر. (از عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۸۵ - ۱۸۴).

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِخ)ابن حمزه از سلاطین آل‌الیاس بنگاله (جلوس ـ ۸۰۹) . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِخ)ابن فخرالدین. رجوع به شمس فخری شود .

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِخ) ابن محمودداول‌بن‌حسن گانگو، ازسلاطین بهمنی دکن بود . (جلوس ۸۰۰ - ۷۹۹ ق.) . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِخ) ابن یوسف شاه‌بن باربک از سلاطین آل الیاس بنگاله‌بود(جلوس ۸۸۶-۸۷۶ق.).(فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِخ)ابو-الفرج ابن‌جوزی. سعدی درگلستان‌آرد: چندانکه مرا شیخ‌اجل شمس‌الدین ابوالفرج ابن‌جوزی علیه‌الرحمه به ترک سماع و صحبت فرمودی و... در سمع قبول من نیامدی . (گلستان). رجوع به ابوالفرج ... شود.

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِخ)ابو-النصر مظفرشاه، از سلاطین بنگاله، ازخاندان حسین‌شاه (جلوس ۸۹۶تا ۸۹۹ق.)(فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ)احمد شاه‌بن‌محمد، ازآل را جگانس (سلاطین‌بنگاله) (جلوس ۸۳۵ ق.) .(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شمس‌الدین . [شَ سُ دْ دی] (اِ خ) الپ ارغون‌بن هزاراسپ بن ابوطاهرازامرای هزار اسپی‌ازاتابکان‌لربزرگ(لرستان)(جلوس حدود ۶۷۲- ۶۵۷ ق.) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ)التتمش از سلاطین مملوک (غوریان) دهلی (هند) (جلوس ۶۳۳- ۶۰۷ ق). وی بزرگترین‌فرد

(۱) در منتهی‌الارب (درآبکیست) آمده و ظاهراً غلط چاپی است .

سلاطین مملوک دهلی است و حکمران سند یعنی ناصرالدین قباجه را مغلوب ساخت و حاکم بنگاله را به شناختن سیادت سلاطین دهلی واداشت ودرخواست یلدوز رادراحیای دولتی که‌خوارزمشاه آنرا درغزنه برانداخته‌بود در هندوستان ردکرد وباتقاضای سلطان جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه که از جلو مغول به هند گریخته و خیال حکومت به هند داشت موافقت نکرد. ازخوشبختی مردم هندوستان، مغول چندان مدتی در کنار سند نماندند، فقط چندسالی به‌وسیلهٔ تعرضاتی موجب وحشت سکنهٔ آن حدود بودند. التتمش با کمال قدرت ناحیهٔ‌واقعه‌درشمال‌جبال وینضیا را تحت فرمان خود نگه داشت و خلیفهٔ عباسی بغدادفرمان‌رسمی‌سلطنت‌رابنام التتمش که اولین دولت مستقل مسلمان را در هند تشکیل داده بود صادر نمود.

(فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ) الیاس شاه از سلاطین آل الیاس دربنگاله (جلوس ۷۴۶-۷۴۰ ق.) وی به بنگالهٔ غربی قناعت کرد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ) امام محمد سهروردی، مؤلف تاریخ حکماست و آدم و شیث و ادریس علیهم‌السلام را داخل اهل حکمت داشته و افتتاح بـه ذکر ایشان فرموده است.

(ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ ص۱۵۷).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ) یا شمس اوزجندی. قاضی شمس‌الدین‌منصوربن محمودازشعراوفضلای‌مشهورزمان‌خودبودوبه صدرالشریعه شهرت داشت. ازاشعار اوست:

برخیزکه شمع است وشراب‌است ومن‌تو
آوازهٔ مرغ سحری خاست زهر سو
برخیزکه برخاست پیاله به‌یکی‌پای
بنشین‌توکه بنشست صراحی‌به دوزانو
می‌نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب‌را
با روز بگیرند و ببرند دوگیسو
درساغر مینا می‌رنگین‌خور وانداز
سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو.

(ازمجمع‌الفصحا ج۱ ص ۳۰۶).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ) اول، محمد از پادشاهان آل کرت جلوس ۶۷۶-۶۴۳ ق.) ملک‌رکن‌الدین پادشاه کرت دخترزادهٔ خویش شمس‌الدین محمدرا ولیعهدخود قرار داد و پادشاه اخیر درحقیقت سرسلسلهٔ آل‌کرت به‌شمار می‌رود. شمس‌الدین در سال بعد به‌همراهی یکی‌ازسرکردگان‌مغول‌درحمله به‌ولایت‌سندشرکت‌کرد وازجانب اوباحکام لاهور و مولتان داخل مذاکره برای گرفتن ایلی ازایشان شد و چون‌درین‌مذاکرات‌توفیق یافت وحکام‌مزبور را باگرفتن خراجی‌وافی مطیع مغول کرد از طرف ایشان به‌حکومت لاهور منصوب‌گردید ولی سران سپاهی‌مغول براوحسد بردند وملک شمس‌الدین‌به‌همدستی با مسلمانان‌هند متهم شد اما ملک‌شمس‌الدین به طایربهادر فرمانده کل‌قوای مغول درایران پناه برد و او شمس‌الدین را تحت حمایت خود گرفت و پس از مرگ طایربهادر که‌در سال ۶۴۵ ق. اتفاق افتاد رؤسای مغول ملک شمس‌الدین را به‌حضور جغتای فرستادند تا آن شاهزاده‌او را به یرغوبنشاند ولی درهمین اوان جغتای وفات یافت و ملک شمس‌الدین به‌همراهی پسرجغتای به‌اردوی‌خان‌مغول‌روانه شد و او مقارن قوریلتایی که جهت انتخاب منگوقاآن تشکیل یافت به‌اردورسیدگروهی‌از رؤسای مغول شمس‌الدین را به‌وجهی خوش به‌منگوقاآن معرفی کردند و خدمات سابق او و خاندانش را نسبت‌به مغول در خدمت‌خان تقریر نمودند منگوقاآن‌هم به‌پاس‌این سوابق حکومت تمام ولایات هرات و جام وباخرز و پوشنگ و غور و خیسار و فیروز کوه و غرجستان و مرغاب و مروالرود وناریاب را تاکنار سیحون و اسفزار وفراه وسیستان وکابل و قسمتی از افغانستان شرقی‌راتاکنار سند به‌ملک شمس‌الدین‌واگذاشت‌و او ازاین تاریخ که مقارن‌سال۶۴۸ ق.است‌حکمران مستقل ممالکی با این وسعت شده و علاوه‌بر التفات منگوقاآن به‌اویرلیغ‌و پایزه و خلعت داد و او را پیش ارغون‌آقا حکمران کل خراسان فرستاد تا در مساعدت او سعی نماید و پنجاه‌تومان نقداً بدوتأدیه‌کند ملک‌شمس‌الدین از قراقروم بخراسان بیش ارغون آقا آمد ویرلیغ و پایزه را بدو نشان داد و از جانب او مورد نوازش قرارگرفته مسؤولش اجابت‌کرد و با قدرت تمام به‌هرات برگشت وی پس‌از جانب مغول به‌دفع دشمنان داخلی پرداخت ابتدا درسال ۶۴۷ ملک سیف‌الدین حکمران غرجستان‌راکه از شناختن حکومت او برآن ناحیه استنکاف ورزیده بودمغلوب کرد و ملک‌سیف‌الدین که به پناه ارغون‌آقا بخراسان رفت به‌توسط او مقیداً پیش ملک شمس‌الدین فرستاده شد و شمس‌الدین او را بکشت سپس‌ملک‌نصرالدین حکمران‌سیستان را از میان برداشت و آن نواحی را کاملا مطیع خودکرد و تا ایامی که هلاکو به‌قصد اسماعیلیان لشکر به‌خراسان آورد ممالکی‌را که منگوقاآن‌بدوواگذاشته بوددرقبضهٔ اقتدار خویش درآورد و بدین شکل حکومت غیر مستقیم مغول را در آن بلاد استوارکرد در موقع حرکت هولاکو به‌سوی ایران‌از اولین کسانی‌که به‌استقبال‌اوشتافتند‌ملک‌شمس‌الدین بودکه در نزدیکی سمرقند خدمت خان رسید و هولاکو در موقع تسخیر قلاع اسماعیلیهٔ قهستان ملک شمس‌الدین را از طوس برای گرفتن‌ایلی‌ازمحتشم‌آن‌ولایات‌یعنی‌ناصرالدین عبدالرحیم پیش اوروانه کردواو ناصرالدین را پیش هولاکو آورد و به دستیاری وی سردار مغول بسهولت بر قلاع قهستان دست یافت شمس‌الدین تا آخر حیات هلاکو در خدمتگزاری‌مغول بود و چون او وفات‌کرد و اباقاخان به‌ایلخانی‌رسیدشمس‌الدین همچنین معزز و محترم بود تاسال ۶۶۷ ه‍ ق. یعنی موقعی‌که براق‌خان خراسان را مورد تعرض قرارداد ملک شمس‌الدین‌مقدم‌براق‌رااستقبال کرد و در خدمت او داخل شد ولی کمی‌بعد مصلحت خود را در ترک او دیده در قلعهٔ خیسارمتحصن گردیدوتابراق به‌دست‌لشکریان اباقا منهزم گردید جماعتی از حاسدان ملک شمس‌الدین‌را درکار پیشرفت مغولان جغتایی ذی‌دخل قلمداد کردند و اباقاتصمیم‌به‌تخریب هرات گرفت ولی خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان و بعضی دیگر اباقارا ازین خیال منصرف نمودند و گفتند صلاح آنست که ابتدا ملک شمس‌الدین را دستگیر کنیم سپس به‌فکر هرات بیفتیم اباقا این مصلحت اندیشی‌راپذیرفت‌وجمعی‌ازلشکریان‌به‌محافظت هرات گماشت.خواجه‌شمس‌الدین درین‌ضمن مراسله‌ای بملک شمس‌الدین نوشت واو را به‌اردوخواست‌ولی‌ملک شمس‌الدین از ترس دشمنان به‌اردو نیامد و در قلعهٔ خیسار گوشه گیری کرد تا آنکه در سال ۶۷۴ ه‍ ق. بار دیگر اباقاخان فرمان ایالت‌سابق را به‌نام‌او صادر نمود وبدوزینهار داد ملک‌شمس‌الدین نیز ازقلعه به‌زیر آمده در هرات مستقرگردید وکمی‌بعدبه‌درخواست‌بعضی ازامرای‌ایلخانی از هرات به‌اصفهان آمد وبه‌مصاحبت‌خواجه بهاءالدین‌جوینی‌به‌عزم‌تشرف‌به‌خدمت‌اباقاخان به تبریز رفت ولی منظور نظر اباقا نشد و ایلخان او را در آن شهر نگاه داشت و پسر وبرادرش رابه‌شروان و دربندروانه‌کرد و ملک شمس‌الدین در تبریز مقیم بود تا در شعبان ۶۷۶ق. مسموم گردید.

(فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ) ایلدگز (فرهنگ فارسی دکتر معین).

رجوع به ایلدگز شود.

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ دی] (اِخ) بردعی متخلص به‌حمدی ومشهور به ملازاده‌وبردعی زاده از فرزندان مولانا محمد بردعی است که حاشیهٔ اوبرشرح ایساغوجی مشهوراست. شمس‌الدین نیز مانند پدر خود دانشمند بود و برکتبی چون تفسیر قاضی و شرح هدایهٔ حکمت حاشیه نوشته . وی درسال ۹۱۷ق. از خراسان‌به روم‌رفت‌و مورد احترام‌سلطان سلیم‌خان واقع‌شد . ازقصیدهٔ اوست‌درستایش سلطان سلیم‌شاه :

ای تاج و تخت ملک به ذات تو پایدار
سرهای دشمنان توبادا به پای دار
می‌بیزد از سلام تو گلهای مکرمت
می‌ریزد از کلام تو ملهای خوشگوار
از مویه همچو موی شدم ازغم حبیب
از ناله همچو نال شدم از فراق یار
شاه بلند مرتبه سلطان سلیم شاه
کش درسم سمند بود چرخ خاکسار .

(ازمجالس‌النفائس ص ۳۷۲-۳۷۰). ورجوع به رجال حبیب‌السیر ص ۲۱۰-۲۱۳ شود.

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) بغدادی یا بخارایی (۱) محمدبن مؤیدالحداد، واورا شمس‌خاله یا شمس‌الدین خاله گویند باضیاء‌الدین فارسی خجندی و کمال‌الدین خجندی معاصر و معاشر بود. ابیات زیر ازاوست که درمدح کمال خجندی سروده :

به‌دفع کردن عین‌الکمال دشمن‌سوز
که یک حسود به آتش به‌از هزار سپند
خجند ملک معانی زذکر فضل تویافت
چنانکه نام حسن یافت از حسن میمند
به عرش وکرسی یعنی به آستانهٔ تو
که آستان توام هست بهترین سوگند.

(ازمجمع‌الفصحاج ۱ص ۳۰۹-۳۰۸).
محمدبن مؤید حدادی معروف به «خاله» از گویندگان معاصر سلطان سنجرسلجوقی بود. از اشعار اوست:

گر دردکند پای فلک پیمایت
سریست درین عرضه کنم برپایت
چون از سردشمنت بجان آمده بود
آمد به‌تظلم که فتد در پایت.

(از آتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص ۳۲۹ و فرهنگ سخنوران) . و رجوع به فرهنگ سخنوران شود .

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) تبریزی. شمس تبریزی. رجوع به شمس تبریزی شود.

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) جوینی جد خواجه شمس‌الدین محمد جوینی وزیر اباقاخان بود. رباعی زیر از اوست:

چون بی‌رخ دلبر است ایام بهار
عیشم به‌چه دل باشدو شادی به‌چه کار
از باغ به‌جای سبزه‌گو تیغ بروی
از ابر بجای قطره گوتیر ببار .

(از مجمع‌الفصحاج ۱ ص ۳۰۴ وآتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۷۷).

شمس‌الدین. [ش َ س ُ دد] (اِخ) جوینی صاحب‌دیوان. رجوع به صاحبدیوان شود.

شمس‌الدین . [ش َ س ُ د د] (اِخ) خراسانی. امیرشمس‌الدین خال در زمان سلطان طغرل سلجوقی منصب امارت داشته و در فن شعر شاگرد سوزنی سمرقندی است .ازاشعار اوست :

در هوای ملک چرخ کامران آمدپدید
وزمحیط عدل ابر درفشان آمد پدید
حافظ اسلام سلطان‌سنجر سلطان نشان
آنکه از چرخ بلندش آستان‌آمدپدید .

(ازمجمع‌الفصحاج ۱ ص۳۱۲).

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) داود از امرای خاندان‌ارتقیه ماردین(حدود۶۹۳ق ۶۹۱). (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) دوم ابن‌غیاث‌الدین‌از پادشاهان آل کرت (جلوس ۷۳۰-۷۲۹). (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

شمس‌الدین. [ش َ س ُ دد] (اِخ) سوزنی. رجوع به سوزنی ... شود.

شمس‌الدین. [ش َ س ُ دد] (اِخ) طبسی. رجوع به شمس (طبسی) شود.

شمس‌الدین. [ش َ س ُ دد] (اِخ) عبیدی. در سلک اعاظم‌علمای عهد غازان خان‌انتظام داشت و تألیفاتی دارد از آن جمله است :
۱- متن اقلیدس ۲- رسالهٔ حساب.
(از حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ ص۱۹۱).

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) علی چشمی، از سربداران خراسان . (جلوس ۷۵۳-۷۴۹ق .) شمس‌الدین فضل‌الله زمام امور امارت‌سربدارراتسلیم‌خواجه‌شمس‌الدین علی - که پس از قتل امیرمسعود رئیس واقعی سربداران محسوب می‌شد - واگذاشت . این خواجه‌که از مردم قریهٔ چشم بود به فراست و دانایی‌وکفایت‌اشتهار داشت ، و بار دیگر سبب رونق حکومت سربداران شد . وی با تیمورخان صلح کردوولایاتی‌راکه‌امیرمسعود از اوگرفته بود به طغاتیمور مسترد داشت . در سبزوار به آبادی و رفع فحشا و فساد مشغول گردید، عامه را مرفه‌کرد و مملکت رادر ضبط آورد. او عاملی داشت متصدی تمغای وی به نام «حیدر قصاب» که محکوم به پرداخت مبلغی ازبابت بقایای خود شد ، وچون خواجه شمس‌الدین در مطالبهٔ این‌مبلغ با او بدرشتی سخن‌گفت، و اورا دشنام‌داد، حیدر به مصلحت دید یکی از مقربان امیر مسعود که خواجه یحیی نام داشت خواجه شمس‌الدین را در سال ۷۵۳ ق. بعدازچهار سال ونه‌ماه حکومت به قتل رسانیدوخواجه یحیی به جای او نشست .
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمس‌الدین. [ش َ س ُ دد] (اِخ) فضل‌الله از سربداران خراسان (جلوس و استعفا : ۷۴۹ ق .) بعد از قتل کلو اسفندیار مردم خواستندلطف‌الله‌پسر امیر مسعود رابه‌امارت انتخاب کنند ولی خواجه شمس‌الدین علی‌به‌مناسبت آنکه‌او طفل بود این کار رامصلحت ندید و خواجه فضل‌الله برادر امیرمسعود را به ریاست رسانید و او را نایب لطف‌الله قرارداد. شمس‌الدین هفت ماه ریاست کرد و چون مردی‌درویش‌مسلک‌وگوشه‌گیربودپس‌ازهفت ماه‌قریب به چهار هزارخروارابریشم‌ازخزانهٔ سربداران برداشته‌خودرا از سلطنت‌خلع‌نمود و چون شنیدطغاتیمورخان‌مصمم‌کشیدن‌انتقام از سربداران است بکلی از کار کناره‌گرفت.
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) فیروز شاه ازحکام‌بنگاله(جلوس۷۰۲-۷۱۸ق.). (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) قاضی شمس‌الدین نسوی ، ازگویندگان نیشابور و عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه . از اشعار اوست:

دلدار همه‌گرد دل‌ودین گردد
وانگه‌که‌ببرد‌خویشتن‌بین گردد
گفتم سخن تلخ مگوگفت خموش
چون برلب من رسید شیرین گردد.

(از آتشکدهٔ آذرچاپ‌آقای دکتر شهیدی‌ص ۱۳۸) . و رجوع به‌فرهنگ‌سخنوران‌شود.

شمس‌الدین .[ش َ س ُ دد] (اِخ) قمی ازگویندگان‌قم‌بود. ابیات‌زیر ازهجویه‌ایست که او گفته :

در خدمتت ای صدر فلک مرتبه دزدیست
کوزهر به سحراز دهن مار بدزدد
گرحبس کنندش به یکی خانهٔ تاریک
چون کاهرباکاه ز دیوار بدزدد
آویختنش‌سخت ثوابست ولکن
می‌ترسم‌ازآن کورسن‌ودار بدزدد .

(از آتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص ۲۳۸) . و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) کاشی شاعر و مداح خواجه‌بهاءالدین صاحب‌دیوان جوینی‌بود و تاریخ غازان‌خان را نظم کرد. (از تاریخ گزیده ص ۸۲۱ و حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ص۱۹۱).ورجوع به‌فرهنگ سخنوران شود.

شمس‌الدین . [ش َ س ُ دد] (اِخ) محمد ابن احمدذهبی مکنی به ابوعبدالله از مشاهیر مورخان و محدثان شافعی بود . (یادداشت مؤلف). ورجوع به ذهبی شود.

شمس‌الدین . [ش َ س ُ د د] (اِخ) محمدبن فخر الدین مسعودبن عز الدین حسین دوم از ملوک شنسبانیهٔ بامیان است . وی برادر حسام‌الدین علی است سال وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محقق است تا سنهٔ

(۱) درمجمع الفصحا به جای بغدادی بخارایی آمده است .

۵۸۶ ق. در حیات بوده است زیرا در همین سال بود که سلطانشاه بن ایل ارسلان ابن‌اتسز خوارزمشاه با سلطان غیاث‌الدین و معزالدین غوری جنگ نمود و شمس‌الدین محمد مذکور لشکر بامیان‌وطخارستان را به خدمت دوسلطان غوری آورد. (از حواشی چهارمقاله ص ۲).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) محمد ابن‌عمربن عبدالعزیز. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به محمدبن عمربن عبدالعزیز شود.

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) محمد لقب خواجه حافظ شاعر بزرگ و نامدار ایران. رجوع به حافظ شود.

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) محمد ابن قیس رازی، معروف به‌شمس قیس‌رازی. دانشمند و ادیب قرن‌هفتم‌هجری قمری (وفات پس از ۶۲۸). وی از مردم ری بودومدتی دراز درماوراءالنهر وخراسان اقامت داشت. در ۶۰۱ ق. تا پنج‌شش‌سال بعد در بخارا و در ۶۱۴ در مرو بود. در سال اخیر که سلطان محمد خوارزمشاه به قصد فتح عراق و تسخیر بغداد و قهر و قمع خلیفه ناصراز خوارزم حرکت کرد، چون آوازهٔ خروج مغول به قصد ولایت غربی از همان اوان در افواه بود، شمس‌هم‌مانند دیگر اغنیای‌خوارزم و خراسان و هرکس که استطاعت جلای‌وطن داشته، از خوارزم و خراسان هجرت کردو در رکاب سلطان به عراق آمد. ازاین‌تاریخ که بحبوحهٔ فتنهٔ مغول و بحران آشوب و انقلاب در سراسر ایران بود تا مدت هفت هشت سال شمس در شهرهای مختلف عراق بسر برد و اکثر اوقات ازترس‌جان‌ازشهری به شهر دیگر می‌رفت و قتل و غارت هولناک مغول را در چند شهر به چشم خود دید و خود نیز یک دو بار درری اسیر شحنگان شد. درسال ۶۱۷ که سلطان محمد خوارزم‌شاه ازمقابل دستهٔ ازلشکرمغول - تحت فرمان سبتای نوین ویمه نوین که به تعاقب او مأمور بودند شهربشهرفرارمی‌کرد، شمس قیس هم ازجملهٔ‌ملازمان رکاب سلطان بودونیزهنگامی که‌درپای قلعهٔ فرزین سلطان وحشمش‌ازلشکر مغول شکست خوردند و به سبب آنکه مغول سلطان را نشناختند وی زنده جان بدر برد شمس‌قیس در رکاب سلطان بود و مسودات کتاب‌المعجم اوبادیگر کتب نفیس که همیشه همراه داشت، دراین‌حمله بکلی‌ضایع وتلف گردید، پس از گسیخته شدن شیرازهٔ امور خوارزمشاهیان شمس درحدود ۶۲۳ ق. از عراق به فارس مهاجرت کرد و به خدمت اتابک سعدبن زنگی بن مودود از اتابکان سلغری (۵۹۹ - ۶۲۸ ق.) رسید. اتابک حرمت او را منظور داشت و وی را ازجملهٔ اصحاب و ندیم خاص گردانید. وی تا پنج سال یعنی تا پایان عمراتابک مزبور در کنف حمایت او بسر می‌برد و پس از وفات وی و جلوس پسرش اتابک ابوبکربن سعد باز در مرتبت خود باقی بود. ازمؤلفات اوست: «المعجم فی‌معاییراشعارالعجم». «المعرب‌فی معاییراشعار العرب»، در فنون ادب عرب، «الکافی فی‌العروضین والقوافی» «حدائق المعجم» (گویامختصرالمعجم فی‌معاییراشعار العجم باشد). بجزکتاب اول، بقیه در دست نیست. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
و رجوع به‌مقدمهٔ المعجم‌فی‌معاییراشعارالعجم مصحح‌علامهٔ قزوینی ومدرس‌رضوی وفهرست هرسه جلد سبک شناسی و ازسعدی تاجامی‌ص ۳۸۳ وغزالی‌نامه ص ۲۰۴ شود.

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) محمد ابن مکی بن‌حامد بن احمد دمشقی‌نبطی‌عاملی جزینی ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابو - عبدالله و معروف به شهید اول، از علمای بزرگ شیعهٔ امامیه (مقتول ۷۸۶ ق). بود. (یادداشت مؤلف).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) محمد سورغازی شاه‌ازسلاطین بنگاله (جلوس ۹۶۰-۹۶۲ ق.). (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) محمد علی وابکنوی. دانشمند و منجم قرن هفتم‌هجری قمری. وی‌ازمردم‌حوالی‌بخاراست و به رصدکواکب مشغول بوده و نتیجهٔ تحقیقات خود را در «زیج سلطانی» جمع آورده است. علمای ریاضی درمؤلفات خود به اقوال او استناد کرده‌اند. «زیج سلطانی» مذکور را با «زیج الغ‌بیگی» که‌آن‌هم‌مشهور به «زیج‌سلطانی» است. نباید اشتباه کرد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) محمد لطیفی، پسرقاضی شیخ کبیر که به‌قاضی زادهٔ اردبیلی معروف می‌باشد و لطیفی که فرزند اوست صفات حمیده وطبع استوار و دلپذیرداشت دراواخرعمر درویشی اختیار کرد. ابیات زیر ازوست که در آن خیمه و سایه را التزام داشته:

سحرزخیمه برون رفت وسایه زدبه چمن
بسان خیمهٔ‌گل سروسایه پرورمن
چوخیمه کاکل اوسایه‌بان شده برگل
زسایه خیمه زده سنبلش به روی سمن
دلا چوسایه مشو زیرخیمهٔ گردون
بکش زخیمهٔ گردون‌وسایه‌اش دامن
به زیرسایهٔ‌دل شوکه خیمه‌ایست‌زنور
سری چوسایه فروبربه زیرخیمهٔ تن
بجوی سایهٔ خیمه که زیردلق بس‌است
برای سایهٔ درویش خیمه پیراهن
مرو به سایهٔ خیمه که ازشکوفهٔ باغ
درخت خیمه شدوسایه کردبرگلشن.
(ازمجالس‌النفائس ص ۲۹۶).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) یا میرشمس‌الدین شاه جهان‌آبادی، ازگویندگان قرن دوازدهم هجری قمری وفاضلی فقیرمنش وشاعری نیکو روش بود و خود را از بنی عباس‌می‌دانست. آخربه‌لباس‌فقرملبس گشت. بیت زیرازوست:

نالهٔ مرغ‌قفس می‌برد ازکارمرا
که ازاین پیش دلی‌بودگرفتارمرا.

(ازآتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکترشهیدی ص ۳۸۶ وفرهنگ سخنوران). ورجوع به‌همان دومأخذ شود.

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) کرمانی یا میرشمس‌الدین محمد از گویندگان قرن دهم هجری قمری و ازاهالی قصبهٔ‌خبیص کرمان و بسیار باذوق وخوش طبع بود. از اشعار اوست:

در میکدهٔ عشق شرابی دگراست
درشرع محبت احتسابی دگر است
مستان تو فارغند از روز حساب
زین‌طایفه درحشرحسابی‌دگراست.

* * *

دلگیرشدیم ازین وجود نابود
داریم‌هوای عدم ازننگ وجود
صدگونه فراغت‌است درملک عدم
جاییست که هرکه رفت آنجاآسود.

(ازمجمع‌الخواص ص ۴۵).
و رجوع به ریاض‌العارفین ص ۹۸ وفرهنگ سخنوران شود.

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) هروی، شاگردمولانا معروف‌خطاط بود وبه یمن تربیت میرزابایسنقر در حسن‌خط‌به‌مرتبهٔ ترقی نمود که بسیاری ازخطوط خویش رابه نام یاقوت مستعصمی کرد ومبصران نکته‌دان این معنی را قبول فرمودند. (ازرجال‌حبیب‌السیرص ۱۱۶).

شمس‌الدین. [شَ سُ دْ د] (اِخ) یوسف، معروف به ابن‌الجوزی. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به ابن‌الجوزی شود.

شمس‌الدین وند. [شَ سُ دْ د وَ] (اِخ) نام ایلی‌کرد از طوایف پشتکوه. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

شمس‌الشرق. [شَ سُ شْ شَ] (اِخ) محمودبن عزیز، معروف به جاحظ ثانی از دانشمندان قرن چهارم‌وپنجم هجری‌قمری. در خوارزم‌به‌دنیاآمد و به‌سال ۵۲۱ ق. درگذشت. (ازدانشمندان خراسان ص ۲۴۶).

شمس‌الشعراء. [شَ سُ شْ شُ عَ] (ترکیب‌اضافی مأخوذازتازی) شمس‌شعرا. آفتاب گویندگان. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمس الشعراء . [شَ سُ ش شُ عَ] (اِخ) سروش اصفهانی رجوع به سروش شود.

شمس الشعراء . [شَ سُ ش شُ عَ] (اِخ) شاهزاده رضوان ، سام میرزا (متولد ۱۲۳۶ ومتوفای ۱۳۰۹ ق.) از شاعران قرن سیزدهم هجری قمری بود و به سال ۱۲۸۸ ق. به لقب مزبور ملقب گردید. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس الضحی . [شَ سُ ض ضُ حا] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) آفتاب چاشتگاه. آفتاب صبحگاهی که جهان راروشن سازد. آفتاب اوایل روز :

نورپاشد :

از بر اهل زمین وزبرتخت پدر
هست چو شمس الضحی هست چو بدرالظلم .
منوچهری.

برجان من چونورامام زمان بتافت
لیل السراء بودم وشمس الضحی شدم.
ناصرخسرو.

نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت
در ایوان شمس الضحی می گریزم .
خاقانی.

بهرمزدوران که محروران بدند ازماندگی
قرصهٔ کافور کرد ازقرصهٔ شمس الضحی .
خاقانی.

هرکجا تاریکی آمد نامزا
ازفروغ ماشود شمس الضحی.
مولوی .

شمس العرفاء . [شَ سُ ل عُ رَ] (ترکیب اضافی مأخوذازتازی). شمس عرفا. آفتاب عارفان. (یادداشت مؤلف).

شمس العرفاء . [شَ سُ ل عُ رَ] (اِخ) سید حسین حسینی ابن سید محمد رضا عارف ایرانی (متولد ۱۲۸۸ ق. و متوفای ۱۳۵۳ ق. = ۱۳۱۳ هـ. ش.). در عنفوان جوانی به تحصیل علوم شرعی پرداخت ومرید شیخ عبدالقدوس کرمانشاهی شد. پس ازوفات مرشد به زیارت عتبات رفت و مدتی درکوفه و نجف به اربعینات مشغول بود سپس به ریاضتگاهی که درقبرستان وادی السلام نجف به شیخ عبدالکریم عریان شیرازی تعلق داشت شتافت و به حضور شیخ باریافت و ازو بهره برد آنگاه به ایران بازگشت و دربسیاری از نواحی کشورسیاحت کرد وسفری هم پیاده از تهران به زیارت آستان قدس رضوی رفت و از راه روسیه به تبریزآمد. شمس متأهل بود ولی فرزندی نداشت. شعبهٔ ازسلسلهٔ نعمة اللهیه بدوانتساب دارند. خانقاهش درجنب سقاخانهٔ نوروزخان نزدیک مسجد شاه تهران است . عارفی خوشخو ونیک محضربود. ازآثار او رساله ایست به نام «شمسیه» در سیر وسلوک (مؤلف به ساله ۱۳۴۰ ق.) وی دیوان وحدت را به چاپ رسانیده و مقدمهٔ برآن نوشته است ونیزمرصادالعباد نجم الدین رازی را تصحیح وطبع کرده. قریب پنجاه سال در مسند ارشاد نشسته بود ودرپایان پس از عارضهٔ مختصر درگذشت و جنازهٔ او را در امامزاده عبدالله (شهرری) دفن کردند. سلسلهٔ تصوف شمس ازاین قراراست :

شمس العرفاء ، شیخ عبدالقدوس کرمانشاهی ، میرعلم شاه هندی ، شاه کلال لکناهوری، سید حسین استرآبادی ، حاج محمد جعفر کبودر-اهنگی (مجذوب علیشاه) ، حسین علی شاه اصفهانی ، نورعلی شاه اصفهانی،سیدمعصوم علی شاه دکنی . (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمس العلماء . [شَ سُ ل عُ لَ] (ترکیب اضافی مأخوذاز تازی) شمس علما. آفتاب دانشمندان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شمس العلماء. [شَ سُ ل عُ لَ] (اِخ) حاج میرزا محمد حسین قریب ملقب به شمس العلماء و متخلص به ربانی (متولد گرکان « از توابع آشتیان » ۱۲۲۲ هـ. ش. متوفای ۱۳۰۵ هـ. ش.) . وی مقدمات علوم را در زادگاه خودگرکان آموخت . سپس برای تکمیل تحصیلات به قم شتافت و در آنجا به تحصیل فقه و اصول وحدیث و تفسیروضمناً به تتبع در ادبیات فارسی و عربی پرداخت. از آنجا سفری به عتبات کرد و سه سال درمحضرمیرزای شیرازی و دیگرعلمای عصر به تحصیل و تکمیل علوم دینی اشتغال داشت و بعداز مراجعت به ایران مدتی نیزنزدمیرزا علی محمد صفا که از خطاطان نامی آن زمان بود به تعلیم خطاشتغال داشت وخط نستعلیق را به شیوهٔ استاد خود می نوشت . در سال ۱۲۶۶ هـ. ش . برای تعلیم زبان و ادبیات فارسی به آقاخان (سوم) ازایران یک تن استاد خواستند. شمس العلماء بدین خدمت نامزدگردید و به هندوستان (بمبئی) رفت . ازسال مزبور تاسال ۱۲۷۵ هـ.ش. درآنجابه تعلیم و تربیت آقاخان و ترویج دیانت اسلام مشغول بود. در سال اخیربه سبب ناسازگاری آب وهوا وعلاقه به موطن خود به ایران بازگشت وبنابه دعوت مخبرالسلطنهٔ هدایت درمدرسهٔ علمیه و مدرسهٔ نظام سابق و سپس در مدرسهٔ علوم سیاسی به تدریس زبان وادب فارسی پرداخت. درسال ۱۲۸۴ ش. باکسب اجازه از وزارت معارف به ترکستان و استانبول و قفقازمسافرت کرد و به زیارت بیت الله الحرام مشرف گردید و پس ازمراجعت به ریاست مدرسهٔ علمیه منصوب شد. ضمناً چند ساعت در مدرسهٔ علوم سیاسی و دارالفنون به تدریس فارسی وعربی اشتغال داشت وتا پایان عمراز تدریس دست نکشید. ازسال ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۸ ش. به تألیف کتاب «ابدع البدایع» درفن بدیع مشغول بود وآن به طبع رسیده . درسال ۱۲۹۳ ش. به عضویت دیوان عالی تمیز (دیوان کشور) منصوب شد و در ۸۳ سالگی وفات کرد. وی به فارسی و عربی شعرمی سرود وکتابهایی درمعانی و بیان ومنظومهٔ درفقه و اصول پرداخته که تاکنون به طبع نرسیده وکتابی هم به نام ساز وآهنگ باستان داردکه چاپ شده است.
جنازهٔ وی را در (ابن بابویه) دفن کرده اند . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس العلماء . [شَ سُ ل عُ لَ] (اِخ) شیخ محمد مهدی بن (ملا) غلامعلی مشهور به حاجی آخوند بن حسن بن رضابن خدابنده بن رضابنده (متوفای ۱۳۳۱ ق.) . پدر وی در عبدالرب آباد قزوین ساکن و در آن حدود مشهور و صاحب ریاست دینی بود . محمد مهدی مقدمات علوم را در قزوین نزد علمای مشهورآن شهرفراگرفت. سپس به تهران آمد وسالی چند درمدرسهٔ دوستعلی خان معیرالملک به تکمیل تحصیلات خود پرداخت. درحدود سال ۱۲۹۴ ق. برحسب انتخاب اعتضادالسلطنه وزیرعلوم به سمت یکی ازمؤلفان چهارگانهٔ (نامهٔ دانشوران)دراداره دارالتألیف پذیرفته-شد. مؤلفان کتاب مزبور تا آخرعمراعتضاد-السلطنه (۱۲۹۸ ق) تحت نظروی برای جلد اول کار کردند و پس ازوفات آن شاهزاده آن اداره و همهٔ متعلقات آن به حکم ناصرالدین شاه به اعتمادالسلطنه منتقل گردید و وی فضلای عضواداره دارالتألیف یادارالترجمه راوامی-داشت کتابهایی که خود او موضوع آنها را اقتراح میکرد تألیف کنند و سپس خود وی آنها را به اسم خویش منتشرمی کرد ، مثلا کتاب « المآثروالاثار » به قلم شمس العلماء صاحب ترجمه است ، و دیگر جزو اعظم سه جلد «مطلع الشمس» نیزعیناً به انشای اوست (مگرشرح احوال شعرای فارسی) . وی از دوستان وهمکاران صمیمی عبدالوهاب قزوینی (پدرعلامهٔ فقید محمد قزوینی) بود و درسنی قریب ۷۰ سالگی درگذشت. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۳۷۱ وفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۲۴۱ شود.

شمس العمارة . [شَ سُ لْ عِ رِ یارَ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) آفتاب ساختمانها. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس العمارة . [شَ سُ لْ عِ رِ یارَ] (اِ خ) یکی از بنا های دورهٔ ناصرالدین شاه قاجارکه درخیابان ناصریه (ناصرخسرو کنونی) در ضلع شرقی کاخ گلستان واقع است و سابقامنظرهٔ زیباتری داشت .
(از فرهنگ فارسی دکتر معین).

عمارت شمس العماره و تکیهٔ دولت در مدت دو سال درشرق حیاط کاخ گلستان وبه دستیاری دوستعلی خان نظام الدولهٔ معیر الممالک ساخته شده است وغرض ناصرالدین شاه از ساختن آن این بوده است که عمارتی مشرف برشهر



عمارت شمس العماره

داشته باشد. سردر این عمارت مقابل میدان مروی در خیابان ناصرخسرو (ناصریهٔ سابق) واقع و آن زمان این میدان دارای حوض بزرگ و فواره و باغچه‌ها بوده است .

شمس الکفاة. [شَ س ُل ْ ک ُ] (اِخ) لقب ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر نامی سلطان محمودغزنوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدبن حسن . . . شود.

شمس المشرق. [شَ س ُل ْ م َ ر ِ] (اِخ) لقب ابوالقاسم محمودبن عزیز عارضی خوارزمی. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمودبن... شود.

شمس المعالی. [شَ س ُل ْ م َ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) آفتاب بلندیها . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس المعالی. [شَ س ُل ْ م َ] (اِخ) لقب قابوس بن وشمگیر. رجوع به قابوس... شود.

شمس الملوک. [شَ س ُل ْ م ُ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) خورشید شاهان . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس الملوک . [شَ س ُل ْ م ُ] (اِخ) اسماعیل بن طغتکین، سومین ازاتابکان دمشق ازآل بوری. (جلوس ۵۲۶-۵۲۹ ق.). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس الملوک . [شَ س ُل ْ م ُ] (اِخ) نصردوم ابن طفغاج ، ازپادشاهان ایلک خانی ترکستان (متوفای ۴۷۲ ق.) . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمس تبریزی . [شَ س ِ ت َ] (اِخ) محمدبن علی بن ملک‌داد ملقب به شمس الدین عارف معروف (متولد ۵۸۲ ومتوفای پس از ۶۴۵ ق.). خاندان وی ازمردم تبریز بودند. شمس ابتدا مرید شیخ ابوبکر زنبیل باف (یا سله‌باف) تبریزی بود. شمس به‌گفتهٔ خودجمله ولایتها ازاو یافته ، لیکن مرتبهٔ شمس بدانجا رسید که به پیرخود قانع نبود و درطلب اکمل سفری شد ، ودراقطارمختلف بسیاحت پرداخت و به‌خدمت چندتن از ابدال و اقطاب رسید . بعضی اورا ازتربیت یافتگان باباکمال خجندی نوشته‌اند. وی درضمن سیروسلوک گاهی مکتب داری میکرد واجرت نمیگرفت. چهارده ماه درشهر حلب ودرحجرهٔ مدرسه‌ای به‌ریاضت مشغول بود و پیوسته نمد سیاه می‌پوشید . وقتی در اثنای سیاحت ببغداد رسید وشیخ اوحدالدین کرمانی که‌شیخ یکی ازخانقاه‌های بغداد بود و عشق زیباچهرگان را اصل مسلک خودقرار داده بود وآنراوسیلهٔ نیل به‌جمال وکمال مطلق می‌شمرد ، دیدار کرد ، پرسید که «درچیستی» گفت «ماه رادرآب طشت می‌بینم» فرمود که «اگر درگردن دنبل نداری ، چرا درآسمان نمی‌بینی؟» مراد اوحدالدین آن بودکه جمال مطلق رادرمظاهرانسانی که‌لطیف‌است می‌جویم، شمس الدین بروی آشکار کردکه اگرازغرض شهوانی عاری باشی همهٔ عالم مظهرجمال کلی است و او را درهمه و بیرون ازمظاهر توانی دید. اوحدالدین به‌رغبت تمام گفت که،بعدالیوم می‌خواهم دربندگیت باشم ، گفت به‌صحبت‌ما طاقت نیاری. شیخ بجدگرفت ، فرمودبه‌شرطی که علی‌ملأ الناس درمیان بازار بغداد بامن‌نبیذ بنوشی. گفت نتوانم . گفت : وقتی من‌نوش کنم بامن توانی مصاحبت کردن ؟ گفت نه نتوانم. شمس‌الدین بانگی بزدکه «ازپیش مردان دورشو!» . ازین‌حکایت وروایت‌دیگر برمی‌آید که شمس‌الدین به‌حدود ظاهربی‌اعتنا و به‌رسوم‌پشت‌پا زده بود وغرض وی از این سخنان آزمایش اوحدالدین بود . روزی در خانقاه نصرةالدین وزیر اجلاس عظیم بود و بزرگی‌را به‌شیخی تنزیل می کردند و شیوخ و علماء و عرفا و امرا و حکما حاضربودند و هریکی درانواع علوم وحکم و فنون کلمات می‌گفتند و بحثها می کردند مگر شمس الدین درکنجی مراقب گشته بود ، ناگاه برخاست و ازسرغیرت بانگی برایشان زدکه تاکی از این حدیثها می‌نازید؟ یکی در میان شما از حدثنی قلبی عن ربی خبری نگوید . این سخنان که می گوییدازحدیث وتفسیروحکمت وغیره سخنان مردم آن زمان است که هریکی درعهدی به‌مسند مردی نشسته بودند و ازدرد حالات خود معانی می‌گفتند، وچون مردان این عهد شمایید ، اسرار و سخنان شماکو؟ شمس بامداد روزشنبهٔ ۲۶ جمادی الاخر سال ۶۴۲ ه. ق. به‌قونیه رسید. دربارهٔ برخورد مولوی بدو روایات مختلف است .به‌هرحال مولوی مجذوب اوگردید وازسرمجلس درس و بحث و وعظ درگذشت . یاران مولانا و مردم قونیه قصد شمس کردند و او را ساحر خواندند شمس رنجیده خاطر گشت ،سرخویش گرفت و برفت (۲۱شوال ۶۴۳ ه. ق.) . مولانابه‌طلب شمس به‌قدم جد ایستادولی‌اثری پیدا نشد درآخر خبریافت‌که وی در دمشق (شام) است ، نامه و پیام (بصورت غزلهای لطیف) متواتر کرد و پیک در پیک پیوست عاقبت دل شمس نرم شد. یاران مولانا نیزاز دراعتذار درآمدند و مولانا عذرشان بپذیرفت وفرزند خود سلطان ولد رابه‌طلب‌شمس‌روانه دمشق‌کرد و او با ۲۰تن ازیاران سفرکرد تا دردمشق شمس رادریافت‌و ره‌آوردی‌که به‌امر پدر ازنقود باخودآورده بودنثارقدم وی کرد و پیامهابگزارد. شمس‌خواهش مولاناپذیرفت و عازم قونیه‌گردید (سال ۶۴۴ه.ق.) سلطان ولد بندگیهانمود وبیش ازیک ماه‌ازسرصدق ونیاز پیاده در رکاب شمس راه می‌سپرد تا به‌قونیه‌رسیدوخاطرمولاناشکفته‌گردید وچندی با اوصحبت داشت. بازمردم قونیه ومریدان بخشم درآمدند و بدگویی شمس آغاز کردند، مولانا را دیوانه وشمس را جادو خواندند . فقیهان وعوام قونیه بشوریدند.ازاین‌روشمس دل از قونیه برکند و مولانا دوسال درطلب شمس بود و دو باربه‌دمشق سفر کرد ، ولی اثری از اوپیدا نشد وانجام کارش پیدانیست. سال غیبتش را ۶۴۵ ه ق. دانسته‌اند. ازآثار اوست کتابی بنام «مقالات» (مجموع آنچه که شمس در مجالس بیان‌کرده و سؤال و جوابهائی که میانهٔ او و مولانا یا مریدان و منکران رد وبدل‌شده) (نسخهٔآن در کتابخانهٔ قونیه محفوظ است) ، «ده فصل» ازمعاریف ولطایف‌اقوال وی‌که افلاکی‌درمناقب‌العارفین نقل کرده‌است. این هردویادداشتهایی‌است که مریدان ازسخنان‌شمس‌فراهم‌وتدوین کرده‌اند . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین):

شمس تبریزی که نورمطلق است
آفتاب است و زانوارحق است .
مولوی.

روز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه‌شمس تبریزی بتاب.
مولوی.

و رجوع به مجمع‌الفصحاج ۱ ص ۲۸۶ و فهرست فیه مافیه‌و دیوان کبیر شمس تبریزی شود.

شمس حاجیان . [شَ] (اِخ) ده از دهستان بار اندوزچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. آب: باراندوزچای. سکنه: ۱۷۲ تن. راه: ماشین‌رو .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمسدر. [شِ مَ دَ] (اِ مأخوذ اززند) سیروئوم. (ناظم الاطباء).

شمسر. [شَ سَ] (اِخ) ده از دهستان کنارک بخش شهرستان چاه بهار. سکنه: ۳۵۰ تن. آب: چاه وباران. محصول عمده: غلات و ذرت و خرما و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمس سیستانی. [شَ سِ] (اِخ) شمس الدین محمد ابن نصر (نصیر) سگزی معاصر ملک تاج الدین و ازشعرا وفضلای زمان خود بود وکتب متعدد تألیف کرده از آن جمله «مجمع البحرین» است. دو رباعی زیر ازوست:

شاها بایدکزتو دلی کم شکند
لطف تو هزارلشکرغم شکند
اندیشه بکار دارکاندرسحری
یک آه هزارملک درهم شکند.

***

این قطرهٔ خون سیه قلب لقب
گفتاکه منم محرم اسرارطلب
غم گفت که درخون کشمش اول بار
تا هرقلبی به لاف نگشاید لب.
(ازریاض العارفین ص ۹۸).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمسعلی. [شَ عَ] (اِخ) ده از دهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: رودخانه. محصول عمده: غلات و بنشن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمسعلی. [شَ عَ] (اِخ) ده از دهستان قره قویون بخش حومه شهرستان ماکو. سکنه: ۱۱۹ تن. آب: قنات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمس فخری. [شَ سِ فَ] (اِخ) شمس الدین ابن فخرالدین اصفهانی ادیب و شاعر اواسط قرن هشتم هجری قمری بود. وی معاصر اتابک نصرة الدین احمدلر وخواجه غیاث الدین محمد رشیدی و شیخ ابواسحاق اینجوست. پدرش فخرالدین نیزشاعروادیب بود. شمس فخری درعنفوان شباب به لرستان رفت و در آنجا کتابی مختصردرفن عروض وقوافی به اسم (معیارنصرتی) به نام اتابک نصرة لدین احمد تألیف کرد. سپس درعهد وزارت خواجه غیاث الدین به عراق آمد ودر ۷۳۲ ق. درقم مقیم شد و درآنجاقصیدهٔ مصنوع بزرگی به نام «مخزن البحور و مجمع الصنائع» درصنایع بدیعی و اوزان عروضی در مدح خواجهٔ مزبورساخت و پس ازبرافتادن دولت خواجه به فارس رفت و درسلک ملازمان امیرشیخ جمال الدین ابو اسحاق اینجودرآمد ودرآنجا به سال ۷۴۴ - ۷۴۵ ق. درگذشت. وی «معیارجمالی ومفتاح ابو اسحاقی» را بنام شاه ابو اسحاق تألیف کرده است. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). صاحب لغت نامهٔ منظوم است و این لغت نامه چون شواهد از شعرخود اوست یعنی مدعی و وگواه هردو یکی باشند ارزش فنی ندارد، خاصه که عدهٔ ازلغات راهم غلط خوانده واز لغات فارسی اطلاع کافی هم نداشته است. (یادداشت مؤلف). ورجوع به ازسعدی تاجامی ص ۳۸۲ شود.

شمس قیس. [شَ سِ قَ] (اِخ) شمس الدین محمدبن قیس رازی. رجوع به شمس الدین... شود.

شمس کاشی. [شَ سِ] (اِخ) از گویندگان بنام قرن ششم هجری بود ودرسال ۶۰۲ ق. درتبریزدرگذشت ودرمقبرةالشعراء سرخاب مدفون شد. دیوان ظهیرفاریابی را او جمع کرده است. (از تاریخ گزیده ص ۸۲۱).

شمس کلایه. [شَ کَ یَ] (اِخ) ده از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. سکنه: ۵۵۰ تن. آب: چشمه سار. راه: اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شمسل. [شِ سِ] (ع اِ) فیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ورجوع به شمشل شود.

شمس وار. [شَ] (ص مرکب) خورشید وار. مانندآفتاب. سخت تابان و رخشان بسان آفتاب:

پیش فکراوکه رخشد شمس وار
شمس گردون رابه حربایی فرست.
خاقانی.

شمس وزیر. [شَ سِ وَ] (اِخ) قهرمان نیکونهادداستان «امیرارسلان» مقابل قمروزیر و در تداول به هرشخص خوش طینت اطلاق شود درمقابل قمروزیر. (از فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمسون. [شَ] (اِخ) رومی عابد. از نسل دان بن یعقوب؛ ازکسانی است که مردم مصر را به دین حضرت ابراهیم دعوت کرد. وی مردی صاحب قوت بود وکسی در آن عصربااوی به قوت بسنده نبود. چون مردم شهر دعوت او را اجابت نکردند او با ایشان به جنگ پرداخت وسلاح اواستخوان شتری بود وخداوند ازآن استخوان طعام و شراب مهیا می کرد اهل شهر به دستیاری زنش او را بند کردند ولی خدا اورا خلاص داد وبردشمنان پیروزگردانید. (از تاریخ گزیده ص ۶۶ و ۷۹). و رجوع به فهرست مجمل التواریخ والقصص شود.

شمسة. [شَ سَ] (اِ) شمسه. آفتاب. (ناظم الاطباء):

یاد بادآن شب کان شمسهٔ خوبان طراز
به طرب داشت مرا تابه گه بانگ نماز.
فرخی.

شمسهٔ گوهروشمع دل سرگشتهٔ من
که زوال آمدش ازطالع برگشتهٔ من.
خاقانی.

شیرمیدان و شمسهٔ مجلس
قرةالعین جان ابوالفارس.
خاقانی.

شمسهٔ نه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران.
نظامی.

درقالب خاک تیره خشتند
یاشمسهٔ مسند بهشتند.
نظامی.

به خدمت شمسهٔ خوبان خلخ
زمین رابوسه داد ودادپاسخ.
نظامی.

— شمسهٔ کرم، آفتاب رز. کنایه ازشراب:

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسهٔ کرم مطیب زاکی.
حافظ.

|| تصویرآفتاب. (ناظم الاطباء).
|| بت وصنم. (ناظم الاطباء).
|| نقش ونگار وتصویر. (ناظم الاطباء).

شمسه. [شَ سِ یا سَ] (اِ) نارنج. (ناظم الاطباء). || لیمو. (ناظم الاطباء). || هرتصویر مدور ومنقش. (ناظم الاطباء):

مزین در او صفه های مربع
منقش دراوشمسه های مدور.
ازرقی.

|| قرص منقش و زر اندودی که در مساجد و بالای عماری و کنگره ها وجزآن نصب کنند. (ناظم الاطباء). قرص زراندودکه در قبه معین کلس می باشد. (آنندراج)(ازغیاث):

دهان پرشکرت را مثل به نقطه زنند
که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری.
سعدی.

|| شاید آینه یا قطعاتی از آینه که پشت شعلهٔ چراغ می نهاده اند تانور را باضعاف کند. (یادداشت مؤلف):

درشب تاری زعکس شمسهٔ ایوان تو
ذره ها را درهوا یک یک شمردن می توان.
سلمان ساوجی.

|| اشکال و تصاویری که با ابریشم می سازند. (ناظم الاطباء). || دگمه هایی که برسربند تسبیح بند می کنند. (ناظم الاطباء). || قرص نان. (ناظم الاطباء). || مدور. (ناظم الاطباء). || منقش. (ناظم الاطباء). || تابدان. (آنندراج) (غیاث).

شمسه. [شَ سِ] (اِخ) ده از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه:

۳۴۰ تن. آب : چشمه و رودخانه. راه : ماشین‌رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شمسی . [شَ س ی یا ی] (ع ص نسبی) نسبت به عبد شمس. (منتهی الارب). || منسوب به‌شمس که آفتاب بود. (ناظم الاطباء). — سال شمسی ، سال خورشیدی . سالی که برحسب حرکت زمین به دورخورشید حساب می‌شود یعنی دوازده ماه یاسیصد و شصت و پنج روز و پنجساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه یک دورحرکت انتقالی زمین به دورخورشید (ازاول فروردین تا آخراسفند) . مقابل سال قمری ، که برحسب گردش ماه است. (از یادداشت مؤلف).

— حروف شمسی ، حروفی هستندکه وقتی دراول کلمه می‌آیند با آوردن حرف (ال) به اول آنهاحرف لام تلفظ نمی‌شودوآن‌حروف مشدد خوانده می‌شوند چون شمس با حرف (شین) شروع شده و شین خود از آن دسته حروف است لذا آنها را حروف شمسی نامیده‌اند ، حروف شمسی ۱۴تا هستند و عبارتند از :

ت - ث - د - ذ - ر - ز - س - ش - ص

ض - ط - ظ - ل - ن .مقابل‌حروف قمری.

(ازیادداشت مؤلف).

شمسی . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان‌رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد . سکنه: ۱۰۷۵ تن. آب ازقنات. راه: ماشین‌رو. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و یک گنبد قدیمی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شمسی . [شَ] (اِخ) ازگویندگان‌معاصر سلطان سعید و مداح او ست . ابیات زیر ازوست :

کشیدی خنجروآیینهٔ رخسارخودکردی

به چشم عاشقان نظارهٔ دیدارخودکردی.

* * *

زرویم‌آن زمان اشک ندامت پاک خواهد شد

که سردر راه‌آن سروخرامان خاک خواهدشد.

(ازمجالس النفائس ص ۳۰۶).

شمسی . [شَ] (اِخ) بدخشانی. شاعری شوخ طبع وبذله‌گو وازمعاصران مولاناجامی درقرن نهم‌بود. از اشعار اوست:

چشمان من‌به رویت درعاشقی چنانند

کزرشک یکدگر را دیدن نمی‌توانند .

(ازمجالس النفائس ص ۱۱۸).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شمسی . [شَ] (اِخ) بغدادی ازگویندگان قرن دهم هجری قمری وشیعهٔ متعصب‌است و اشعارفراوانی دارد ازآن جمله است:

گرچنین صابون پیاپی آید ازشهرحلب

ضامن صابون ازاینجا خیمه بیرون می‌زند.

(ازمجمع الخواص ص ۲۹۶ وفرهنگ سخنوران).

شمسیر . [شَ] (اِخ) ده ازدهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. سکنه: ۱۵۵ تن. آب : چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمسی‌قمری . [شَ قَ مَ] (اِ مرکب) انعامی‌که رؤسای دولتی بواسطهٔ تفاوت سال قمری باشمسی اخذکرده‌اند به‌دوران‌قاجاریه. (ازناظم الاطباء) . || مدت سه چهار روز در هرماه‌که‌کنیزازخانم‌خانه اجازهٔ رفتن به خانهٔ خودحاصل میکند.(ناظم الاطباء).

شمسین . [شَ سَ] (ع اِ) تثنیهٔ شمس: خورشید وماه.ماه‌وهور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شمس شود .

شمسیه . [شَ سی یَ یا یِ] (ایاص‌نسبی مأخوذ ازتازی) شمسیة. شمسی. منسوب به شمس. (ناظم الاطباء).منسوب به شمس‌به‌معنی خورشید. || منسوب به شمس‌الدین و شمس العرفاء. (ازیادداشت مؤلف).

|| منسوب به‌کلمهٔ شمس.

— حروف شمسیه ، حروف‌شمسی. رجوع به حروف شمسی شود.

|| چتر. (ناظم الاطباء).

شمسیه . [شَ یِ] (اِخ) ده‌ازدهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور.سکنه: ۱۷۵تن.آب: قنات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شمسیه . [شَ یَ یا یِ] (اِخ) شعبهٔ‌از صوفیهٔ نعمةاللهیه منسوب به شمس‌العرفاء . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شمش . [شِ یا شُ] (اِ) (۱) طلا و نقرهٔ‌گداخته و درناوچهٔ‌آهنین ریخته‌که شفشه نیزگویند. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از برهان). خفچه. سوفچه. سبیکه. شوش. شوشه. اسروع. (یادداشت مؤلف). ورجوع به مترادفات کلمه شود.

قطعهٔ فلزی‌که هنوز چیزی با آن ساخته نشده ومعمولا به‌شکل میله دراز یا مکعب است . (لغات فرهنگستان): آنچه ازشمش قطع‌شده به‌جهت‌عباسی و پنج شاهی پهن می‌نمایند . (تذکرة الملوک چاپ دکتر دبیر سیاقی ص ۲۲) .

— شمش زر، شمشهٔ زر . شوشهٔ طلا . (یادداشت مؤلف):

برمیانشان حلقهٔ بندکمرها شمش‌زر

زیرران باساز زربن مرکبان‌راهوار.

فرخی .

— شمش نقره، شوشهٔ نقره . شفشهٔ نقره. (یادداشت مؤلف) .

شمش . [شَ مَ] (اِخ) رب‌النوع آفتاب که‌معبد محتشمی‌داشته مشتمل‌برسیصد تالارو اتاق . (ازایران‌باستان - ج ۱ ص ۵۴).

پس درحقیقت مغان عهد ساسانی ... مهر را ستایش می‌کرده‌اند و این‌مهر همان میراثست که‌دربشت‌های عتیق‌ذکرشده است وهمان‌است که بابلیان‌آنرابانام شمش ،خدای‌آفتاب‌خودشان یکی‌دانسته‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۵) . [در زبان‌کاسی‌قفقازی] سرکه همان‌شمش‌بابلی‌است. (تاریخ کردص ۳۸).آن کس که‌این‌نقوش‌واین‌لوح‌رامحو کرده‌به‌نفرین ولعنت آنو وآنوتوم... وشمش ... گرفتار بود. (کرد ص ۲۵).تا ردونی پسرایکی‌که کتیبه‌ای به زبان و خط‌گادی دارد ازخدایان بابل شمش‌واداد‌یاری می‌طلبد. (کردص ۲۷).

شمشاد . [شِ یا شَ] (اِ) (۲) درختی همیشه سبزو چوب آن درغایت‌سختی‌ونرمی. (ناظم الاطباء) . اسم فارسی‌بقس است.(تحفهٔ حکیم مؤمن)(از برهان)(۳) بقس.بقسیس. (نشوءاللغة ص۹۶) . درخت معروف‌که از چوب آن شانهٔ موی سازند و محاسن وزلف را بدان شانه‌کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام درختی است که بلند باشد و چوب آن نهایت محکمی دارد چون درختش خوشنما باشد لهذا آنرا ازاقسام سرو دُندوبرگهایش به سبب باریکی‌وهجوم‌به موی خوبان‌مشابهت دارد . (غیاث) . بکسیس . بقش . بقس . قتم. کتم. عشق. کیش. شار. شوشار. شیشار. شر . شهر . این درخت در نواحی ساحلی و قسمتهای سفلی و قلیل‌الارتفاع‌جنگلهای‌شمال ایران است از آستارا تا میاندرهٔ گرگان‌وآن سبز خوش‌رنگ است و آن را در لاهیجان کیش‌ودرشیرگاه،شارنامند.(یادداشت مؤلف). درختی‌است ازراستهٔ‌دولپه‌ییهای جداگلبرگ که تیرهٔ خاصی‌بنام تیرهٔ شمشادها را بوجود می‌آورد . تیرهٔ شمشادها جزو تیره‌های بسیار نزدیک به فرفیونیان است. میوه‌اش کمی با فرفیون اختلاف دارد . برگهای این درخت دایمی است وآن دارای چوب سختی‌می‌باشد برگها دارای مادهٔ سمی مسهلی است.درخت مذکور در همهٔ جنگلهای شمالی‌ایران‌فراوان است و به عنوان زینت هم در باغها وباغچه ها کشت میشود. بقن .عشق .شمشاداناری. شمشاد نعناعی . شمشاد فرنگی. کیش. شجرة البقس . شمشاد باغ . این شمشاد است که شاعران قد معشوق را بدان تشبیه کنند.

(فرهنگ فارسی دکترمعین) :

و از وی [از آمل طبرستان] چوب شمشاد خیزدکه به‌همهٔ جهان جای دیگرنبود.

(حدودالعالم) .

(۱) درفرهنگ دکتر معین فقط به‌کسرشین‌آمده است.

(۲) Buxus. Sempervirens Buis.

(۳) پهلوی shamshar طبری shûshâr. (از برهان مصحح آقای دکتر معین) .

همه خارآن‌شهر شمشادگشت
گیا درچمن سروآزادگشت .
فردوسی .

فری آن‌قد و زلفینش که‌گویی
فروهشته‌است ازشمشاد شمشار.
زینبی .

شمشاد معروف‌است چوبش به عمارتها بکار برند و بتخصیص شانه از آن سازند. (نزهةالقلوب) .

طمع چون کردی ازگمره‌دلیلی
نروید هرگزاز پولادشمشاد .
ناصرخسرو .

شمشاد وسرو رازتموز وخزان چه باك
کزگرم وسرد لاله‌وگل را رسدزیان.
خاقانی .

دستارچه‌بین زبرگ‌شمشاد
طوق غبب سمنبران را .
خاقانی .

چه‌می‌گویم من این بیهوده گفتار
چه می‌جویم من از شمشاد گلنار.
نظامی .

ختن‌خاتون چنین‌گفت ازسرهوش
که تنها بود شمشادی قصب پوش.
نظامی .

— شمشاد اناری،قسمی‌ازشمشادبا شاخهای متفرق وبرگهای خرد چون برگ انار. (یادداشت مؤلف) .

— شمشاد تن،آنکه اندامی‌مستقیم وموزون چون شمشاد دارد:

من بندهٔ بالای توشمشاد تنم
فرهاد تو شیرین‌دهن خوش‌سخنم .
سعدی .

سخنهای دانای شیرین‌سخن
گرفت اندرآن‌هردوشمشادتن .
(بوستان) .

— شمشاد رسمی ، (اصطلاح گیاه شناسی) یکی ازگونه‌های درخت گوشوارك و جزو تیره‌های شمشیریان است وآن در جنگلهای شمال ایران فراوان است و به نام شمشاد یا شمشاد ژاپنی نیز خوانده می‌شود. برگهایش بیضی‌شکل و سبز تیره و بزرگ و تا حدی گوشت‌دار وضخیم وگلهایش گرد وکوچك ومیوه‌هایش قرمز است.این درخت‌چون‌مانند شمشاد نعناعی همیشه سبز است در حاشیهٔ خیابانها جهت زینت کشت می‌شود . ازچوب آن زغالی جهت نقاشی تهیه می کنند . این شمشادرابا‌شمشادنعناعی که شمشاداصلی است نبایداشتباه کرد.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

— شمشاد ژاپنی، شمشاد رسمی . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . رجوع به‌ترکیب شمشاد رسمی شود .

— شمشاد شمایل‌پرست ، درخت شمشادی که ازوزیدن‌بادشمال‌حرکت کند. (ازناظم‌الاطباء).
شمشادکه به‌تصویر و شمایل دلبستگی دارد:

سایهٔ شمشاد شمایل پرست
سوی‌دل لاله فرو برده دست .
نظامی .

— شمشاد فرنگی ، شمشاد.شمشاد نعناعی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
رجوع به ترکیب شمشاد نعناعی شود .

— شمشاد نعناعی. [ـِ شِ دِ نَ] شمشاد . شمشاد فرنگی. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . شمشاد پاکوتاه ، که بوتهٔ آن‌شباهتی‌به بوته نعناع دارد و برای تزیین دورباغچه‌ها کاشته می‌شود .

— شانهٔ شمشاد، شانهٔ که از چوب شمشاد سازند:

سوسن بسان شانهٔ شمشادراست کرد
در شکر و نعمت‌وکرم‌مرزبان‌زبان .
فریدالدین احول‌اصفهانی(بنقل انجمن‌آرا).

— مثل شاخ‌شمشاد، با قدی رشیق‌وموزون. با قامتی موزون‌وراست.(یادداشت مؤلف) .

— مثل شاخ شمشاد وا ایستادن ، امروزه گاهی آنجاکه‌می‌خواهندحضورکسی‌رابه‌کسی یاد آور شوند بالحنی شوخی‌وتمسخر آمیز گویند آهابیین ! مثل‌شاخ‌شمشاد واایستاده ! || بعضی مورد دانسته‌اند که برگهای سبز مرتب ریزه دارد. (آنندراج) (انجمن‌آرا). || شمشاد رسمی ، گونهٔ از گوشوارك و پایگاه این درخت ژاپن است و درباغهای ایران‌غرس کنند. (یادداشت مؤلف). || هر درخت راست و بلند. (ناظم‌الاطباء). || ریحان . (از آنندراج) (ازانجمن‌آرا) (از غیاث). || مرزنجوش. (ناظم‌الاطباء).(از فرهنگ اوبهی). شمشاد مرزنجوش است که آنرامرده نیزگویند وگیاهی‌است خوشبوی. (از آنندراج) (از انجمن آرا). مرزنگوش‌را گویند . (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث). مرزنگوش را گویند. همین شمشاد است که شاعران زلف و طره را بدان تشبیه کنند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

دو برگ‌گلش سوسن می‌سرشت
دوشمشاد عنبر فروش ازبهشت .
فردوسی .

دست و پایش ببوس ومسکن کن
زیر آن زلفکان چون شمشاد .
فرخی .

تادرخت نار نارد عنبروکافوربر
تادرخت‌گل‌نیارد سنبل‌وشمشادبار.
فرخی .

چو بینی‌عارض ایشان‌توگویی
همی‌شمشاد روید برمعصفر .
عنصری .

گلنار چومریخ‌وگل زردچوماه
شمشاد چوزنگاروومی‌لعل‌چوزنگ.
منوچهری .

شمشاد به رنگ زلفک خاتون‌شد
گلنار به رنگ توزی و پرنون شد .
منوچهری .

شمشاد نگر بدان نکو زلفی
گلنارنگر بدان نکوچهری .
منوچهری .

زیادی خرم‌وخرم زیادی
میان مجلس‌شمشادوسوسن.
منوچهری .

لاله به شمشاد برآمیختند
ژاله به‌گلزار درآویختند .
منوچهری .

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد
شگفت نیست‌گراز وی‌همیشه‌باشم‌شاد .
قطران .

طمع‌چون کردی از گمره دلیلی
نروید هرگز ازپولاد شمشاد .
ناصرخسرو .

صفت چندگویی زشمشادولاله
رخ‌چون‌مه وزلفک عنبری‌را .
ناصرخسرو .

گردرشوی به‌خانه‌ش برخاکت
شمشادولاله روید وسیسنبر .
ناصرخسرو .

ای شکفته سنبل و شمشاد توبرارغوان
ای نهفته آهن وپولاد تو در پرنیان .
امیر معزی .

بی‌سرو قد تو جعد شمشاد
برجبهت بوستان مبینام .
خاقانی .

اگر خار وخسک دررہ‌نماند
گل‌وشمشاد راقیمت که‌داند .
نظامی .

به‌سرسبزی برآن سبزه نشستند
گهی‌شمشاد وگه‌گل‌دسته بستند .
نظامی .

ندانستم گذارشانه برزلف‌تومی‌افتد
وگرنه تاقیامت‌خدمت شمشادمی‌کردم.
(ازانجمن‌آرا) .

یاد ازاین مرغ‌گرفتار کنید ای‌مرغان
چون‌تماشای گل ولاله و شمشاد کنید.
ملک‌الشعراء بهار .

— شمشاد پیچ (باضافه)، پیچ‌امین‌الدوله. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

— شمشادگون ، مانندشمشاد. کنایه‌ازمعطر و خوشبوی و پرشکن:

بپیچم چون به‌یاد آرم جفایت
چوآن شمشادگون زلف دوتایت.
ویس ورامین.

— شمشاد نسیم ، کنایه از معطرو خوشبوی. چون نسیم بهاری که با گذشت برگل‌ها و شکوفه‌ها عطر می‌پراکند:

شمشاد نسیم و ارغوان‌خد
سیماب سرین وخیزران‌قد.
نظامی .

|| قامت خوب . (ناظم‌الاطباء). کنایه از قامت خوبان است. (برهان). قامت‌خوبان. (یادداشت مؤلف) . || معشوق ودلبر. (ناظم الاطباء) . (۱) || موی خط که برعذار خوبان‌پیداشود. (غیاث) (از سراج اللغة) : چون لختی شمشاد بارخان گلنارش آشنایی گرفت ویال‌برکشید کارش‌به سالاری‌لشکرها کشید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۸).

|| گاهی به زلف وطره تشبیه کنند و آن مجازخواهدبود.(ازغیاث) (از سراج‌اللغة). زلف خوبان . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

— شمشاد بوینده ، زلف معطر . موی خوشبوی یار:

به شمشاد بوینده عنبرفروش
به‌یاقوت‌گوینده‌گوهرفروش .
اسدی .

— شمشاد پرتاب، زلف پر از جعدوشکن:

زگل‌کنده شمشاد پرتاب را
بدورسته‌درخسته‌خوشاب را.
اسدی .

— لالهٔ شمشاد پوش، لاله‌ای‌که شمشادآنرا بپوشد .مراد روی معشوق است که زلف وی آنرا بپوشد:

تولاله دیدی شمشادپوش وسنبل‌تاج
بنفشه دیدی عنبر سرشت ومشک‌آگین.
فرخی .

شمشاد بالا. [ش یا شَ] (ص مرکب) راست قد و بلندبالا. (ناظم‌الاطباء).

شمشاد بوی. [ش‌یاش‌َ] (ص‌مرکب) که بوی وعطر مرزنجوش‌دارد. شمشادکه امروز ما می‌شناسیم بوی ندارد ولی مرزنجوش‌یکی از ریاحین است یعنی اسپرمها ومعطر است‌و از اینجامی‌توان‌حدس زدکه شمشادهمانگونه که بعضی نوشته‌اند دو معنی دارد : شمشاد معروف ومرزنجوش . و در شعر زینبی نیز در مصراع دوم کلمه شمشاد باشدنه شمشار واینکه شعرا موی خوبان را به شمشادتشبیه می‌کنند از همین معنی مرزنگوش است شاید به تقلید عرب.(یادداشت مؤلف) :

درع بش آتش جبین گنبد سرین آهن کتف
مشک‌دم عنبر نفس گلبوی‌خوی‌شمشادبوی.
منوچهری .

شمشادرنگ. [ش‌ِ یاش‌َ رَ](ص مرکب) سبزخوشرنگ مانند شمشاد. (ناظم‌الاطباء) :

شه از بهرآن سرو شمشادرنگ
چنان سوخت کزتاب آتش خدنگ .
نظامی .

شمشادسرا. [ش‌ِ س‌َ] (اِخ) ده‌ازدهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان . سکنه : ۹۵ تن. آب : چشمه‌سار. محصول عمده:پشم ولبنیات.اهالی عموماً در تابستان به‌ییلاق‌میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شمشادقد. [ش‌ِیاش‌َ ق‌َ] (ص‌مرکب) راست قد و بالا . (ناظم‌الاطباء).آنکه چون شمشاد قامتی راست وبلند دارد:

روزها رفت که دست من مسکین‌نگرفت
زلف شمشاد قدی سایهٔ سیم‌اندامی .
حافظ .

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که‌به‌مژگان‌شکند قلب‌همه‌صف شکنان.
حافظ .

و رجوع به شمشاد بالا شود.

شمشار. [ش‌ِ] (اِ) شاخه‌های‌کوچک . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). شاخه‌های‌کوچک تازه راگویند که از درخت شمشاد برآیدو برگ آن در نهایت سبزی ولطافت ونزاکت باشد و از غایت نازکی میل به جانب زمین کند لهذا شعرا آنرا به زلف خوبان تشبیه کرده‌اند. (برهان). (۲)

فدای آن قد وزلفش که‌گویی
فروهشته است‌ازشمشاد شمشار.
زینبی .

|| اهل‌شام شمشاد را گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چوبیست که درختش بسیار بلند نباشد و پیوسته سبز باشد وچوبی سخت‌باشد. (از فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس‌اسدی). بوقیس.بوئیس(۳).بقس.(یادداشت‌مؤلف). نامی است‌که مردم شام به بقس دهند . (از تذکرهٔ ابن‌البیطار) . بقس است یعنی درخت شمشاد . (اختیارات بدیعی) . بعضی گویند درختی‌است مانند شمشاد و همیشه سبزوخرم و بعضی دیگرگویند شمشاد و شمشار هر دو یکی است اختلاف در دال و راء شده است. (از برهان) . ورجوع به شمشاد شود .

|| درخت‌سرو . (ناظم‌الاطباء). || درخت مصطکی. (ناظم‌الاطباء).

شمشاط. [ش‌ِ] (اِخ) نام موضعی‌است. (ازناظم‌الاطباء). شهری است‌از آن شهراست ابوالربیع‌محمدبن‌زیادشمشاطی‌محدث.(منتهی‌الارب). شمشاط‌ازاقلیم‌پنجم‌است[ازبلادروم] طولش از جزایر خالدات عب له و عرض‌از خط. (نزهةالقلوب ج۳ ص ۹۶) . و چون به شمشاط وملطیه رسد قالیقلا خوانندوچون به انطاکیه و مصطبه رسدلکام گویند.(نزهة‌القلوب ج ۳ ص۱۹۲). شام از اقلیم‌سیم و چهارم است ودارالملکش شهر دمشق ... و دیگربلاد بزرگش‌حمص‌وحماة ... وشمشاط وبلقا و... (نزهة القلوب ج ۳ ص۲۶۸). پس از آن پارتیهاقلعهٔ آرسام ساتاراکه‌اکنون معروف به شمشاط می‌باشد و پناهگاه زن و اولاد پتوس بود محاصره کردند ، رومیها در این احوال می‌خواستند جنگ کنند . . . ولی بزودی آشکارا گفتند که باید قلعه را تسلیم‌کرد. (ایران‌باستان ج ۳ ص۲۴۴۵). شهری است در روم درکنار فرات از اعمال خرت برت و غیر از سمیاط واقع درناحیهٔ شام می‌باشد.(ازیادداشت‌مؤلف) . و رجوع به‌مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۳۷۳ و ۴۸۰ شود .

شمشدر. [ش‌ِ م‌َ دَ](اِمأخوذاززند)(۴) سیر وثوم. (ناظم‌الاطباء). به‌لغت زندوپازند سیربرادر پیازراگویند. (آنندراج)(برهان). و رجوع به شمسدر شود.

شمشرا. [ش‌َ ش‌َ] (اِ) گیاهی معطرکه آنرا مرزنگوش‌وبه تازی آذان‌الفار گویند. (ناظم‌الاطباء) (برهان) . مرزنجوش است . (از اختیارات بدیعی) . رجوع به آذان‌الفار شود .

شمشقة. [ش‌ِ ش‌ِ ق‌َ] (ع‌اِ) شقشقة . [ش‌ِ ش‌ِ ق‌َ].(ناظم‌الاطباء). ریه‌مانندی که شتربه‌وقت مستی‌ازدهان‌برآرد.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به شقشقة شود.

شمشک. [ش‌ِ م‌َ] (اِ مأخوذ از زند) به لغت زندکنجد . (ناظم‌الاطباء) . به لغت زند و پازند کنجد راگویند و آن دانهٔ باشد معروف و از آن روغن‌گیرند . (آنندراج) (برهان)(۵).

شمشک. [ش‌ِ ش‌َ] (اِخ)ده از دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران. محصول عمده : غلات و قلمستان . سکنه : ۱۴۶۵تن. آب: چشمه و رودخانه.شمشک از چهار محل تشکیل شده است . چندکان

---

(۱) در ناظم‌الاطباء به سه معنی اخیر به فتح شین آمده است .

(۲) مرحوم دهخدا در فیشی احتمال داده اندکه شمشار ساختگی فرهنگها باشد ولی‌این‌کلمه در پهلوی و درلهجهٔ طبری نیز با راء است.

(۳) Buis.

(۴) هزوارش shem (a) sh (a) dar (ونظایرآن) پهلوی padâc ، پیاز . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) .

(۵) مصحف هزوارش sh (i) m (a) g و shimag، پهلوی kunjêd ، کنجد . (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

و چندین معدن مهم زغال‌سنگ دارد که استخراج می‌شود و در حدود ۱۲۰۰ تن کارگر در معدن زغال‌سنگ کار می‌کنند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شمشک امروز یکی از ییلاقها و تفرجگاههای ساکنان تهران در فصل تابستان و محل بازیهای اسکی در زمستان می‌باشد. (یادداشت مؤلف) .

شمشک از توابع تهران و دارای معدن زغال سنگ است . منطقهٔ زغال سنگی شمشک و توابع آن که در شمال غربی تهران واقع گردیده بیشتر از ده فرسخ امتداد داشته و از سمت مغرب به مشرق ممتد و کلیهٔ طبقات زغال‌سنگی این ناحیه از دو طرف معین از بالا و پایین محدود است به دو طبقه از نمکهای ضخیم و معین و معلوم که طبقهٔ تحتانی آن در کلیهٔ طول خط از اقسام احجار گل رسی و شنی میباشد و طبقهٔ فوقانی عبارتست از احجاری که با احجار آهکی مخلوط می‌باشد . طبقهٔ زغال سنگی به انضمام طبقات فوقانی و تحتانی آن در طول خط به واسطهٔ رودخانه‌ها و دره‌ها قطع می‌شود . طبقاتی که فعلا در شمشک موجود است باتعیین قطر به قرار ذیل است :

۱- طبقهٔ عسلی اعظم به قطر ۷۹ سانتی متر.

۲- طبقهٔ توسرگانی به قطر یک متر .

۳- طبقهٔ شاهرگ به قطر دومتر.

۴- طبقهٔ بدون اسم به قطر ۸۸ سانتی متر.

۵- طبقهٔ روی نهر به قطر یک متر .

۶- طبقهٔ بدون اسم به قطر ۷۶ سانتی متر تا یک متر .

۷- طبقهٔ لازیس به قطر یک متر الی ۱۴ متر.

۸- طبقهٔ لازیس به قطر ۷۵ سانتی متر.

۹- طبقهٔ بدون اسم به قطر یک متر.

۱۰- طبقهٔ بدون اسم به قطر یک متر .

چهار طبقهٔ دیگر دنبالهٔ این طبقات واقع شده و اسامی آنها به قرار ذیل است :

احمدی، اسدی، شوراب که خود دو طبقه است.

معادن شمشک دارای اهمیت زیاد و جنس زغال آن خوب است و آنرا به طریق علمی استخراج می‌کنند و زغال آن در شهر تهران به مصرف سوخت و کارخانه‌ها می‌رسد . (از جغرافیای اقتصادی کیهان) .

شمشل . [ش ِ ش ِ] (اِ معرب) معرب از فیل فارسی که جزء لغات مجهول یا فراموش شده است. (از نشوءاللغة ص ۹۴) (۱) فیل (ازاقرب الموارد). رجوع به فیل و نیز شمسل شود.

شمشلیق . [ش َ ش َ] (ع اِ یاص) گنده‌پیر فروهشته اعضا . (از اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). || شتاب رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد)(آنندراج).

شمشور . [ش ُ] (اِ) گیاهی خوشبو و برگ آن مانند برگ آویشن و در آش داخل کنند . (ناظم الاطباء). به لغت گیلانی رستنیی باشد که برگ آن به برگ سعتر ماند و در آشهای ترش داخل کنند و روغن آن در دردگوش را نافع است . (آنندراج).

شمشون. [ش َ] (اِخ) قاضی عبرانیان . وی مردی زورمند و دلیر بود و رمز شجاعت او را در موهایش می‌دانستند بعدها زنی زیبا بنام دلیله به اغوای فلسطینیان این راز را کشف کرد و شب هنگام که او در خواب بود موهای او را تراشیدند وسپس وی را دستگیر کردند. شمشون مدت سی سال در میان قوم اسرائیل قضاوت می‌کرد . (فرهنگ فارسی دکترمعین). ورجوع به شمسون شود .

شمشه . [ش ِ ش َ یا ش ِ] (اِ) شوشه . شفشه . شمش. (یادداشت مؤلف) . رجوع به مترادفات کلمه شود.

|| ابزاری چوبین مانند خطکش به درازی یک یا دومتر که برای ترازکردن آجرها بکار رود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . چوبی چون ستارهٔ [سطاره] بلند و بزرگ که بنایان بدان اندازه‌ها راست کنند.

(یادداشت مؤلف).

ـــ شمشه کاهگل، کاهگل بدنهٔ دیوارهای اطاق از دوسوی محدود بدو پیش‌آمدگی که ساخته از گچ باشد بدین‌شرح که برای کاهگل کردن سطح دیوارها ابتدا باشمشهٔ آلت بنایی ودردو طرف هربدنهٔ دیوار از زیرسقف تاسطح زمین و به قطرهمان شمشه برآمدگی یکدست و تراز از گچ می‌مالند و سپس سطح میان این دو برآمدگی گچی را کاهگل می‌مالند و بدین ترتیب سطحی صاف وتراز و بدون فرورفتگی و برآمدگی بوجود می‌آورند.

شمشه . [ش ُ ش ِ] (اِخ) ده از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۰۰ تن. آب: چشمه‌سار. محصول عمده : غلات وحبوب و لبنیات .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شمشه خیار . [ش ِ ش ِ یا ش ِ خ ِ] (اِ مرکب) شوشه خیار. خیار چنبر. خیار زه . خیارشمش . (یادداشت مؤلف) .

شمشه ملاط . [ش ِ ش ِ یا ش ِ م َ] (اِ مرکب) دراصطلاح بنایان قسمی شمشه که یک سوی لبهٔ آن برجستگی سرتاسری دارد .

(ازیادداشت مؤلف)

شمشیر . [ش ِ یا ش َ] (اِ) سیف وسلاحی آهنین و برنده که تیغهٔ آن دراز و منحنی و دارای یک دمه است. تیغ. (ناظم الاطباء). وجه تسمیهٔ آن شم‌شیر است که دم شیر و ناخن شیر است چه شم به معنی دم و ناخن هردو آمده است. (از غیاث) (برهان) . (۲) صاحب آنندراج گوید : مرکب است از شم و معنی آن ناخن و شیر ، زیراکه این سلاح ماناست به ناخن شیر وشم به معنی دم آمده چون سلاح مذکور به دم شیر مشابهتی دارد به این اسم موسوم گشت و خون آشام از صفات، دندان، وناخن - مدبسم‌الله - نهنگ و طاق مصر از تشبیهات اوست و بالفظ زدن و افکندن وخواباندن ونهادن مستعمل است و شمشیر درنیام کردن و شمشیر برآهیختن وآختن و کشیدن وازنیام کشیدن وازنیام برآوردن وهوا کردن وعلم کردن ازترکیبات اوست و بالفظ خوردن نیز مستعمل، مثل تیغ خوردن و خنجر خوردن . (آنندراج). حربهٔ آهنین یافولادین که دارای سینهٔ بلند و منحنی و دمهٔ برنده است . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . تیغ. ابیض . ابوالصلت . حربهٔ آهنین و بلند و خمیده یا مستقیم که سر تاسر یک سوی آن تانوک برنده وبرآن دسته تعبیه باشد برای بدست گرفتن که آنرا قبضه یامشته گویند. شمشیرهای مستقیم گاه پهن وگاه باریک وبانوک تیز است و نزد اقوام مختلف گوناگون بوده است. (یادداشت مؤلف). رداء. (منتهی الارب). سباب العراقیب. (ازمنتهی الارب). سلاح . (ازمنتهی ارلاب). سمیدع. سمیذع. (منتهی الارب). شجیر. (از منتهی الارب). سیف. (منتهی الارب)(دهار). شطب. (منتهی الارب). ضریبة. (منتهی الارب). صیلم. (منتهی الارب). عطاف. (منتهی الارب). صیقل. (منتهی الارب). عقنقل. (منتهی الارب) عضب. (منتهی الارب). علق. (منتهی الارب). غدیر . (منتهی الارب). قرن. (منتهی الارب) . قضم. (منتهی الارب). قرطبی. (منتهی الارب). لج. (منتهی الارب). مضربة . (منتهی الارب) مضرب. (منتهی الارب). ماضی. (منتهی الارب). معطف. (منتهی الارب) . وشاح. (المنجد) . وشاحة. (منتهی الارب)(المنجد) :

به شمشیر بایدگرفتن مراورا
به دینار بستنش پای ارتوانی .
دقیقی .

که را بخت وشمشیر ودینارباشد
وبالاوتن تهم ونسبت کیانی .
دقیقی .

بود زخم شمشیر وخشم خدای
نیابیم بهره به هردوسرای .
فردوسی .

(۱) براساسی نیست.

(۲) پهلوی shamshêr در اوراق مانوی (پهلوی) shypshyr و shfshyr. (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) .

مرآن را به‌شمشیر نتوان‌شکست
به‌گنج و به دانش نیاید به دست .
فردوسی .

بیفشرد شمشیر بردست راست
به‌زورجهاندار برپای‌خاست .
فردوسی .

به‌کف آنکه شمشیر بار آورد
سرسرکشان درکنار آورد .
فردوسی .

سپه برسپرها نبشتند نام
بجوشید شمشیرهادرنیام .
فردوسی .

به شمشیر بستانم ازکوه تیغ
عقاب اندر آرم زتاریک میغ .
فردوسی .

چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنندبزرگان چوکردباید کار .
عنصری .

رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی
که زپیغام زمانه نشود مرد خصیم .
ابو حنیفه اسکافی (به نقل تاریخ بیهقی).

چون شاه بگیرد به‌کف اندرشمشیر
ازبیم بیفکند زکفها شم شیر .
عسجدی .

قایدبرمیان سرای رسیده بود و شمشیروناچخ و تبراندر نهادند و وی را تباه کردند. (ابو- الفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۸). احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگرنی‌سخن به‌چوب‌وشمشیر گفتی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۸) . اگر حرمت این مجلس عالی نیستی جواب این‌به شمشیر باشد. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۲۴). در عقب این فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۷) . غلامان را فرمودی تا در آمدندی و به شمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی . (ابوالفضل‌بیهقی). سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده ... و منتظر تابگوید تا سرش بیندازد . (ابوالفضل بیهقی) .

شاه حبش چون توبودگرکند
شمشیر ازصبح وسنان‌ازشهاب.
ناصرخسرو .

شمشیر اوست آینهٔ آسمان‌نمای
آن آینه که‌هست‌به‌رویش‌نشان‌آب.
خاقانی .

ازکف شمشیر تست معتدل‌ارکان‌ملک
زین‌دواگرکم کنی ملک شودناتوان .
خاقانی .

برسرم شمشیراگر خون‌گریدی
درسرشک‌خنده جان‌افشاندمی.
خاقانی .

دست وشمشیرش چنان‌بینی بهم
کافتاب و آسمان بینی بهم .
خاقانی .

طوفان شود آشکار کزخون
شمشیرتو سیل ران ببینم .
خاقانی .

والبته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه به دست دلاوران درازگردد . (قابوسنامه) .

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
یعنی زدل شکسته تدبیر درست.
سعدی .

شمشیر نیک زآهن بد چون کندکسی
ناکس به‌تربیت نشودای‌حکیم کس .
سعدی.

شمشیر اگرچه به بأس شدید و حد حدید موصوف است .مأمور امر و محکوم حکم تقدیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۱).

سنگ حلمت گرنه در دندان شمشیرآمدی
ازمخالف‌درجهان‌نگذاشتی‌یک‌جانور .
جمال‌الدین‌سلمان (بنقل‌آنندراج).

مد بسم‌الله دیوان بقاشمشیراست
ساحل بحرپرآشوب‌فناشمشیراست.
صائب تبریزی .

هلاك زخم توکردم که رسم جانبازی
زکشتهٔ توبه‌طاق بلند شمشیر است .
محمدقلی‌سلیم (بنقل‌آنندراج).

معنی مرد تمام از تیغ می‌آیدبرون
مصرعهٔ شمشیر را خودمصرعی‌درکارنیست.
منوچهرخان(بنقل آنندراج).

ای زعلم کارظفرکرده راست
ناخن شمشیرتوکشورگشاست.
مخلص‌کاشی (به نقل‌آنندراج).

شمشیر عشق برسرسنگ مزارما
ماعاشقیم‌وکشته‌شدن افتخارما.
؟

مثل :

جهان زیر شمشیر تیزاندراست
فردوسی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

به شمشیر بایدگرفتن جهان.
فردوسی (بنقل امثال‌وحکم دهخدا).

کار شمشیر می کند نه غلاف.
(امثال وحکم دهخدا) .

با شمشیر وقرآن پیش‌کسی رفتن .
(امثال و حکم دهخدا) .

شمشیر مرتضی بجزازآهنی نبود
پشتی‌دین‌حق لقبش ذوالفقارکرد .
ظهیر فاریابی (به‌نقل امثال‌وحکم).

من‌جز به شخص نیستم آن قوم را پناه
شمشیر جز برنگ نماند به‌گندنا .
سنایی (به‌نقل امثال وحکم).

شمشیرش به ابر می‌رسد . (امثال و حکم - دهخدا) . شمشیر تیزی را که صیقل نزنند زنگ گیرد . (امثال و حکم دهخدا) . شمشیر خطیب . (امثال وحکم دهخدا) . با شمشیر وکرباس پیش‌کسی رفتن. (امثال و حکم دهخدا) . باشمشیر چوبین‌جنگ‌نتوان کرد. (امثال و حکم دهخدا) . بزو شمشیر هردو درکمرزند. (امثال وحکم دهخدا) .

اصمع،شمشیر بران‌وبراشرف‌مواضع‌برآینده. (ازمنتهی‌الارب) . اصلیت ، شمشیر زدودهٔ بران آهیخته . (منتهی‌الارب).صارم،شمشیر تیز . (دهار) . عراص ، شمشیر لرزان . (منتهی‌الارب).دلق، شمشیرازنیام‌برآوردن. (تاج‌المصادربیهقی) . خشیب ، شمشیر به- ساخت‌نخستین‌که‌هنوزسوهان و صیقل‌نکرده- باشند آنرا. (منتهی‌الارب) . ذملق ، شمشیر تیز . (منتهی الارب) . فرند ، شمشیر جوهردار. (منتهی‌الارب) .ذری ، شمشیر بسیار آب . (منتهی‌الارب) .رسب. مرسب، نام شمشیر نبی (ص) . (منتهی الارب) . اصلیل،شمشیربر کشیده‌شده. (منتهی‌الارب) . صفیحه ، شمشیر پهناور .(منتهی‌الارب) . ضبع ، شمشیرزدودهٔ آزموده.(منتهی‌الارب). صلت،شمشیر صیقل و بران وبرهنه. (منتهی الارب). عابس. شمشیرعبدالرحمان بن سلیم کلبی. (منتهی‌الارب). سقاط، شمشیرگذاره برنده‌که پیش از مقطوع برزمین‌افتد. (منتهی الارب) . مسافع ، شمشیر زننده . (منتهی - الارب) . مسلول، شمشیر برکشیده. (منتهی الارب). معجوف، شمشیر زنگ گرفتهٔ بی صیقل مانده . (منتهی الارب) . صموت ، شمشیرگذرنده (منتهی‌الارب). سیف قشیب، شمشیر نو . (منتهی‌الارب) .

— || شمشیرزنگ‌زدوده. (منتهی‌الارب) . صیقلی و تیز .

— || شمشیر زنگ‌ناك . (از اضداد است) (منتهی‌الارب) . شمشیر آب داده ، شرخ . (دهار). صراط،شمشیردراز .(منتهی‌الارب).

— شمشیر آبدار ، شمشیر درخشنده و تیز و برنده . (ناظم‌الاطباء) .

— شمشیر ازنیام برکشیدن، شمشیرازغلاف برآوردن. (یادداشت مؤلف) . امتسال . (منتهی‌الارب). امتساح . (منتهی‌الارب) . امتخاط . (تاج‌المصادر بیهقی) . اختراط . (تاج‌المصادربیهقی). انتضاء. (تاج‌المصادر بیهقی).معط.(منتهی‌الارب). امتلاخ .(المصادر زوزنی). تمثیل. (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌ترکیب‌شمشیر ازنیام کشیدن (یابرآوردن) شود .

— شمشیرازنیام‌یازنیام‌کشیدن (یابرآوردن)، بیرون‌آوردن شمشیرازغلاف‌برای‌حمله یازدن وکشتن‌کسی یا حیوانی را:

امید صائب از همه‌کس چون‌بریده شد
شمشیر آه را زنیام سحرکشید .
صائب .

من گرفتم برنیارد موج شمشیر از نیام
از هوای خود خطر دارد حباب زندگی.
صائب (بنقل آنندراج) .

— شمشیر افکندن بر کسی یا گروهی یا عضوی یا چیزی، با شمشیر زدن. فرود آوردن شمشیر بر... :

حریصی را که شمشیر افکنی بر ترک و بر تارک
سزد مغفر چو مرغش ز آشیان سر بپرانی .
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).

— شمشیر بران ، شمشیری که سخت تیز و برنده باشد. (یادداشت مؤلف). خاشف . (منتهی الارب) . حسام . (دهار). خشوف . (منتهی الارب) . خشیف.(منتهی الارب) . خضم . (منتهی الارب). جراز. (منتهی الارب). سیف سراطی.(منتهی الارب). صمصام . (دهار). سراط. (منتهی الارب). صل.(منتهی الارب) . صارم.(منتهی الارب). سیف مقصع . (منتهی الارب) . مخصل . (منتهی الارب) . عضب . (منتهی الارب) . قرضوب. (منتهی الارب). قاضب .قضاب. قضابة . (منتهی الارب). سیف قاصل وقصال ومقصل. (منتهی الارب).

— شمشیر بر کشیدن ، شمشیر آختن. شمشیر کشیدن. بیرون آوردن شمشیر از غلاف زدن را . (یادداشت مؤلف) . امتیار. (منتهی الارب) . امتغاظ . (منتهی الارب) . نضو . (تاج المصادر بیهقی) (دهار). امتساخ . (منتهی الارب) . امتشاق. (منتهی الارب) . امتشال . (منتهی الارب). امتحاط. (منتهی الارب) . امتشان . (منتهی الارب) : شمشیر بر کشید و گفت زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۷) . شمشیر بر کشد و هر کس که وی را باز دارد گردن وی بزند . (ابوالفضل بیهقی).

— شمشیر پهن، شمشیری که تیغهٔ آن پهن و عریض باشد. (ناظم الاطباء).

— شمشیر جوشن گداز، شمشیری که زره را ببرد و بگدازد:

نهنگان شمشیر جوشن گداز
به گردن کشی کرده گردن فراز.
نظامی (بنقل آنندراج).

— شمشیر چوبین ، مخراق . بلونک . (یادداشت مؤلف) . شمشیر که از چوب باشد . شمشیر که بچه‌ها از چوب سازند و در بازی بکار برند :

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لاینبغی آهنگشان .
مولوی .

— شمشیر حمایل بستن، شمشیر بر کمر بستن. شمشیر برمیان بستن:

امیر بوسید وکلاه برداشت و بر سر نهاد ولوا بداشت بر دست راستش و شمشیر حمایل بست. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۸) .

— شمشیر حوالهٔ (فرق) کسی کردن، شمشیر بر (سر) او زدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). شمشیر را بجانب سر به حرکت درآوردن و آهنگ فرود آوردن به سر او کردن.

— شمشیر خواباندن، فرود آوردن شمشیر. با شمشیر زدن کسی یا حیوانی یا چیزی را:

می‌زند چون گل دو عالم موج آغوش امید
تا کجا شمشیر خواباند خم ابروی تو .
صائب (بنقل آنندراج) .

— شمشیر داد [شَ رِ] ، کنایه از نیروی عدالت. قدرت دادگستری:

هر آن گنج کان جز به شمشیر داد
فراز آید از پادشاهی مباد .
فردوسی .

— شمشیر در بغل خوابیدن ، با کمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن. (آنندراج).

— شمشیر در غلاف کردن، در غلاف گذاشتن شمشیر. مقابل شمشیر کشیدن و شمشیر بر آهیختن.

— || کنایه از ترک مخاصمه و پیکار کردن. و رجوع به ترکیب شمشیر در نیام کردن شود.

— || کنایه از روگردان شدن از کار یا تصمیمی که بیشتر به سبب ترس از کسی یا چیزی صورت می‌گیرد .

— شمشیر درمیان کردن، شمشیر در نیام کردن. غلاف کردن شمشیر را :

از نوک غمزه تا کی خونها کنی دمادم
شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن.
میرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

— شمشیر در نیام کردن، شمشیر در غلاف کردن. (یادداشت مؤلف). اشلات. (المصادر زوزنی). اقراب . (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) .شیم. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) :

خط سیاه دل از تیغ رونگرداند
بگو به غمزه که شمشیر در نیام کند.
میرحسن دهلوی (بنقل از آنندراج) .

و رجوع به ترکیب شمشیر در غلاف کردن شود.

— شمشیر دو رویه ، شمشیر دولبه. شمشیر که از دو سوی ببرد. شمشیر که هر دو لبهٔ آن تیز و بران باشد :

اینجا به رسول ونامه برناید کار
شمشیر دو رویه کار یکرویه کند.
سلطان شاه بن الب ارسلان .

— شمشیر صبح ، کنایه از خورشید است. (یادداشت مؤلف) :

محتاج نیست طلعت زیبای تو به تاج
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان.
ظهیر فاریابی .

— شمشیر غازی (با اضافه)، شمشیر جنگ آور و دراینجا کنایه از قدرت بیان است:

چو باشد نوبت شمشیربازی
خطیبان را دهد شمشیر غازی.
نظامی .

— شمشیر فروش ، سیاف. آنکه کار فروختن شمشیر دارد. تیغ فروشنده. (یادداشت مؤلف).

— شمشیر گذار، شمشیرزن . آشنا به فنون شمشیرزنی. کنایه از جنگاور و شجاع. (یادداشت مؤلف) .

— شمشیر گران ، شمشیر بزرگ . شمشیر بلند و سنگین :

رأی کردست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل به شمشیر گران شغل گران.
منوچهری .

— شمشیر گوشتین ، کنایه از زبان باشد. (انجمن آرا) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از برهان).

— شمشیر نهادن در کسانی یا گروهی ، کشتن آن کسان یا گروه . از دم شمشیر گذراندن آنان را :

دلاور دلیران شمشیرزن
نهادند شمشیر در مرد و زن.
ملاعبدالله هاتفی (بنقل آنندراج) .

— شمشیر هندی، سیف مهند. مهند. هندوانی. هندی. (یادداشت مؤلف) :

ز اسبان تازی به زرین ستام
ز شمشیر هندی به زرین نیام .
فردوسی .

به شمشیر هندی بزد گردنش
به آتش بینداخت بی سر تنش .
فردوسی .

جهاندیده هندو زمین بوسه داد
زبانی چو شمشیر هندی گشاد .
نظامی .

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش.
(گلستان) .

— شمشیر هوا کرده ، شمشیر کشیده. شمشیر آخته. تیغ برکشیده . شمشیر برهنه در دست:

هر بار همی آیی شمشیر هوا کرده
آن کن که ترا باید من بنده هوا خواهم .
میرحسن دهلوی (بنقل آنندراج).

— شمشیربازی ، شمشیرکشی . شمشیر کشیدن :

گر او قصد شمشیربازی کند
زبانم به شمشیربازی کند .
نظامی .

— به شمشیر دست بردن ، شمشیر کشیدن برای جنگ و حمله :

کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید به شمشیر دست .
فردوسی .

— خداوندشمشیر ، شمشیرزن. جنگی و زورآزما. فرمانده سپاه. کنایه از صاحب زور و قدرت و نیرو :

با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می کرد [بوسهل]. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۴) .

— دو دستی شمشیرزدن ، با دودست شمشیر گرفتن و جنگ کردن. کنایه از شجاعت و لیاقت و قدرت نشان دادن است . (یادداشت مؤلف) .

— مرد شمشیر، جنگاور وشمشیرزن. سرباز جنگی :

هزار و چهل مردشمشیر داشت
که دیبا زبالا زره زیرداشت .
فردوسی .

— نرم شمشیر، کنایه از شخص ملایم و با گذشت. مقابل لجوج وستیزه جو و انتقام جو:

به کین خواستن نرم شمشیر بود.
نظامی .

|| روشنایی صبح. (ناظم الاطباء). || روشنایی آفتاب. (ناظم الاطباء). || مجازاً مردجنگی. سرباز. (یادداشت مؤلف) : و این اندرسیر ملوک نبشتند که به یک لفظ قلم پنجاه هزارشمشیر هزیمت شد . (نوروز نامه) .

|| کنایه از زور و قدرت و توانایی. نیروی نظامی وجنگ ونبرد. (ازیادداشت مؤلف). قدرت رزمی :

آنکه بیش ازد گران بودبه شمشیروبه علم
وانکه بگزید ووصی کردنبی برسرماش.
ناصرخسرو .

روی به ترکمانان نهند تاایشان را ازخراسان رانده کرده آید به شمشیر(۱) که از آنها راستی نخواهدآمد.(ابوالفضل بیهقی). مثال دادتاقهندز را در پیچیدند وبه قهروشمشیر (۱) بستدند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۸) . حصاربه شمشیر(۱)بستدندوبسیاری ازغوریان بکشتند. (ابوالفضل بیهقی).

مثل ؛

قلم از شمشیر برنده تر است : نیروی قلم از نیروی شمشیر بیشتر است .

شمشیر. [ش َ] (اِ) درختچه ایست ازنوع گوشوارك ودرجنگل ارسباران دیده می شود. (گاآوبا). قاقلة الصغیرة.شوشمیره. (یادداشت مؤلف).درختچه ا ست ازتیرهٔ شمشیریان (۲) جزوردهٔ دولپه یهای جداگلبرگ که درجنگلهای شمال ایران فراوان است.شمشیر. نقبة الراهب. شجرة الفهم. (فرهنگ فارسی دکترمعین). قاقلة . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی).شوشمر گویند و آن قاقلهٔ صغار بود.
(اختیارات بدیعی) .

شمشیر . [ش َ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به پاوه میان گردنهٔ شمشیر و امامزاده در ۱۲۱ هزار گزی کرمانشاه . (یادداشت مؤلف) .

ده از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. سکنه : ۴۵۶ تن . آب : چشمه و رودخانه.محصول عمده: غلات و لبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شمشیرالملک. [ش َ رُ ل م ُ] (ترکیب اضافی) سیف الملک، از القاب هندی است. (ناظم الاطباء).

شمشیر باز. [ش َ] (نف مرکب مرخم) کسی که در مشق شمشیر وبکار بردن آن مهارت دارد. (ناظم الاطباء). آنکه شمشیربازی کند. و رجوع به شمشیربازی شود.

شمشیربازی . [ش َ] (حامص مرکب) مشق شمشیر و طریقهٔ بکار بردن شمشیر . (ناظم الاطباء) . نوعی ورزش باشمشیر که دو تن انجام دهند و هریک با شمشیر به دیگری حمله کند و دیگری بکوشد که مورد ضربهٔ اوقرار نگیرد. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). مسایفه. (یادداشت مؤلف):

چوخسرو دید(۳) نازآن نیازی
سپر بفکند ازآن شمشیربازی.
نظامی .

درآمد به شمشیر بازی چوبرق
زسر تاقدم زیرپولاد غرق .
نظامی .

چو باشد نوبت شمشیربازی
خطیبان را دهد شمشیر غازی .
نظامی .

توخود دانی که درشمشیر بازی
هلاك سر بود گردن فرازی .
نظامی .

درین مجلس چنان کن پرده سازی
که ناید شحنه در شمشیربازی .
نظامی .

شمشیر بند. [ش َ ب َ] (نف مرکب مرخم) آنکه به خود شمشیر بندد. (یادداشت مؤلف). که شمشیر برکمر دارد.

|| (اِ مرکب) بند شمشیر. حمالهٔ سیف . (یادداشت مؤلف) :

در مصاف قضا به خون عدوش
تابه شمشیر بندگلگون باد .
انوری .

شمشیر بهادر . [ش َ ب َ د ُ] (اِ مرکب) شخص بیفایده و بیمصرف ونالایق. (ناظم الاطباء).

شمشیرجوی . [ش َ](نف مرکب مرخم) جویندهٔ شمشیر. کنایه از جنگجوورزم آور:

برو بازوی شیرخورشید روی
دل پهلوان دست شمشیرجوی.
فردوسی .

شمشیرخانه. [ش َ ن َ] (اِخ) ده ازدهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه ۱۲۶ تن . آب : رودخانهٔ شمشیر خانه . محصول عمده : غلات وصیفی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمشیردار. [ش َ] (نف مرکب مرخم) دارندهٔ تیغ . (فرهنگ لغات ولف).سائف. سیاف. (دهار) . سپاهیی که به شمشیر مسلح باشد . دربرابرنیزه دار وگرزدار وجزاینها. || نگاهدارندهٔ شمشیر. مأمورحمل ونگاهداری شمشیر: دردستگاه سلطنت غلامی که وی را قماش گفتندی و شمشیردار بود و در دیوان او را جاندار گفتندی.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۲۱).

شمشیردنبه. [ش َ د ُ ب ِ یا ب َ] (اِ) عکه . عقعق. کلاژه. زاغچه. زاغی. (یادداشت مؤلف) . رجوع به مترادفات کلمه شود.

شمشیر زدن . [ش َ زَ د َ] (مص مرکب) تیغ زدن . کنایه است ازباشمشیر کشتن. جنگ کردن با شمشیر. (یادداشت مؤلف). باشمشیر بریدن . (ناظم الاطباء). جلع.(دهار). سیف. (تاج المصادربیهقی). (منتهی الارب). معج . (منتهی الارب). هک . (تاج المصادربیهقی). فرود آوردن تیغ برسرکسی . تیغ در میان کسان نهادن:

رای کردست که شمشیر زندچون پدران
که شود سهل به شمشیرگران شغل گران.
منوچهری .

چون راست نمی کنید کاری
شمشیرزدن چراست باری .
نظامی .

چون دلارام می زند شمشیر
سرببازیم ورخ نگردانیم.
سعدی .

آشنایان را جراحت مرهم است
زانکه شمشیر آشنایی می زند.
سعدی .

گرخود بجای مروحه شمشیرمی زند
مسکین مگس کجارود از پیش قند او .
سعدی

شمشیر که می زند سپر باش
دشنام که میدهددعاکن.
سعدی .

مثل ؛هر که شمشیر زند خطبه بنامش خوانند.

— باکسی شمشیرزدن، جنگ کردن با او:

نه دل دهدش که با تو شمشیرزند
نه صبر که ازتو روی برگرداند .
سعدی .

تسایف ، مسایفه، باهم شمشیر زدن.(منتهی الارب).

|| جنگ کردن با شمشیر . (ناظم الاطباء)

(۱) به معنی لغوی نیز ایهام دارد . (۳) نل: ملک چون دید. (۲) Evonymus vulgoris.

شمشیرزن. [شَ زَ] (نف مرکب مرخم) زنندهٔ شمشیر. آنکه در شمشیر زدن مهارت دارد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || دلاور وبهادر وجنگی وجنگ آزموده و پهلوان و غازی. (فرهنگ فارسی دکترمعین) (ناظم الاطباء):

نشسته به کابل یل پیلتن
گرفته جهان ترک شمشیرزن.
فردوسی.

ابا لشکری گشن وشمشیرزن
به بیداد بگرفت شهر یمن.
فردوسی.

بجای جوانان شمشیرزن
چهل سالگان خواستی زانجمن.
فردوسی.

هر آنکس که بود اندرآن انجمن
زشمشیرزن مردوازرای زن.
فردوسی.

سپه بود شمشیرزن سی هزار
همه رزمجوی وهمه نامدار.
فردوسی.

هرساعتی زنهار خواهد همی
از کلک او شمشیر شمشیر زن.
فرخی.

سواری سپرداروشمشیرزن.
اسدی.

بخانه نشستن بود کارزن
برون کارمردان شمشیرزن.
اسدی.

عیب تو جامه ت نپوشد تیغ پوشد یا قلم
گرنیی زن یا قلمزن باش یاشمشیرزن.
ناصرخسرو.

چون جدخود شمشیرزن
ابربلا اندر وغی.
ناصرخسرو.

ای جهان ازسرشمشیر تو دریای بجوش
جوش دریای توشمشیرزن وجوشن پوش.
سوزنی.

زپولاد خایان شمشیرزن
کمربسته بودی هزارانجمن.
نظامی.

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیرزن سی هزار.
نظامی.

دلیران شمشیرزن سی هزار
به مردم گرایی چو پیچنده مار.
نظامی.

زصدشمشیرزن رای قوی به
زصدقالب کلاه خسروی به.
نظامی.

وقت کار ازخرد تا بزرگ شریف تا وضیع همه شمشیرزن وتیرانداز ونیزه گذار باشند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

نه خطا گفتم خطا، کوغازی شمشیرزن
تا به پیش اوصفات نفس کافرگویمی.
عطار.

قلمزن نگهدار وشمشیرزن
نه مطرب که مردی نیایدزن زن.
سعدی.

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی ودانا وشمشیرزن.
سعدی.

خرابی کند خصم شمشیرزن
نه چندان که دوددل پیرزن.
سعدی.

به خیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسبد چودرخانه زن.
سعدی.

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روزوغاسر بتابدچوزن.
سعدی.

دلاور دلیران شمشیرزن
نهادند شمشیر درمردوزن.
ملاعبدالله هاتفی (بنقل آنندراج).

شمشیرزنی. [شَ زَ] (حامص مرکب) صفت وعمل شمشیرزن. جنگجویی و رزم آوری وشجاعت و دلاوری. (یادداشت مؤلف):

مردی نه به قوت است و شمشیر زنی
آنست که ظلمی بتوانی نکنی.
سعدی.

و رجوع به شمشیرزن شود.

شمشیرساز. [شَ] (ص مرکب) شمشیرگرو کسی که شغل و پیشهٔ او ساختن شمشیراست. (ناظم الاطباء). ورجوع به شمشیرسازی و شمشیرگر شود.

شمشیرسازی. [شَ] (حامص مرکب) صنعت ساختن شمشیر. (ناظم الاطباء). طباعة. (منتهی الارب). ورجوع به شمشیرساز شود.

شمشیرکش. [شَ کَ یا کِ] (نف مرکب مرخم) شمشیرکشنده . تیغ کش. (فرهنگ لغات ولف). شمشیرزن. دلاور. جنگجو. رزم آور:

به پیروزی اندرسرت گشت کش
ازآن نامداران شمشیرکش.
فردوسی.

جهاندار محمود خورشیدفش
به رزم اندرون شیرشمشیر کش.
فردوسی.

|| (نمف مرکب) باشمشیر کشیده. باتیغ آخته. و رجوع به مادهٔ شمشیرزن وشمشیر کشیدن شود.

شمشیرکشیدن. [شَ کَ یا کِ کِ دَ] (مص مرکب) آهیختن و شمشیر از غلاف برآوردن. (ناظم الاطباء). امتخاط. (منتهی الارب). سل سیف. بیرون آوردن شمشیراز نیام حمله وجنگ را. حمله کردن باشمشیر. (یادداشت مؤلف). آختن تیغ. تیغ از نیام برآوردن:

عکس خود را او عدوی خویش دید
لاجرم برخویش شمشیری کشید.
مولوی.

قلاب تو درکس نفکندی که نبردی
شمشیر تو برکس نکشیدی که نکشتی.
سعدی.

شمشیر کشیدست نظربرسرمردم
چون پای بدارم که زدستم سپرافتاد.
سعدی.

شمشیر کشیدی و بخونم ننشاندی
افسوس که آغاز توانجام ندارد.
صائب.

شمشیر کشیدی ونکشتی
فریاد زلطف ناتمامت.
؟

— شمشیر کشیدن برروی یابروی کسی یاکسانی، شوریدن. قیام کردن وبرای جنگ بااو یاآنان آماده شدن:
گرگانیان به روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی شدند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٤٦٨).

— || تصویرکردن شمشیر. برصفحه نقش شمشیر تصویرکردن، بیت ذیل شاهد هردو معنی است :

بعد چشم تو مصور چو به ابرو پرداخت
شد چنان مست که برروی توشمشیر کشید.

— شمشیر کشیدن خورشید، کنایه از سرزدن خورشید. طلوع آن:

چو خورشید شمشیررخشان کشید
شب تیره راگشت سرناپدید.
فردوسی.

شمشیرگر. [شَ گَ] (ص مرکب) کسی که شغل و کار او ساختن شمشیر است. (ناظم الاطباء). شمشیرساز. سیاف. طباع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شمشیرساز شود.

شمشیرگری. [شَ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل شمشیرگر. ساختن شمشیر. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || محل ودکان شمشیر گر. (فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به شمشیر گرشود.

شمشیرگیر. [شَ] (نف مرکب مرخم) که شمشیرگیرد رزم را ، که شمشیر بردارد جنگ را. آشنا به شمشیرزنی. شمشیرزن. کنایه ازدلاوروجنگجو.(یادداشت مؤلف):

به سهراب گفت ای یل شیرگیر
کمند افکن و گردشمشیرگیر.
فردوسی.

تو شمشیرگیری و اوجام‌گیر
تو برسرنشینی‌واوبرسریر .
نظامی .

ورجوع به شمشیر زن‌شود.

شمشیرگیری. [شَ] (حامص‌مرکب) عمل‌و صفت‌شمشیرگیر. دلاوری‌وجنگجویی. (یادداشت مؤلف) :

کجاآن شیرکز شمشیرگیری
چومستان کردبا ماشیرگیری .
نظامی .

ورجوع به‌شمشیرگیرشود.

شمشیرماهی. [شَ] (اِ. اصطلاح جانور شناسی) (۱) گونهٔ ماهی‌که در جلو آروارهٔ بالایی دارای زایده استخوانی طویل و تیزو برنده جهت دفاع از خود و شکار دارد . سیف. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمشیری. [شَ] (ص نسبی‌یا اِ)منسوب به شمشیر. ||قسمی‌گل. قسمی‌گیاه زینتی. (۲) (یادداشت‌مؤلف). تیرهٔ‌جزو ردهٔ دولپه‌ییهای جداگلبرگ که‌نمونهٔ‌آن‌شمشیراست. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شمص.[شَ](ع مص) بنرمی‌ویا بدرشتی راندن ستور را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). بدرشتی‌راندن‌ستوررا. (ازاقرب الموارد). || زدن‌کسی‌را. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .
|| بهشتاب واداشتن؛ شمصتنی حاجتک ، ای‌اعجلتنی. (ازاقرب‌الموارد) . || ناگوار شدن‌اسب ازخوردن‌سپست‌تر. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || درخستن ستور را به چوب‌تا تیزرود . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم- الاطباء).

شمص.[شَ مَ] (ع حامص) شتابزدگی در سخن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . || (مص) شتاب‌کردن درسخن‌راندن. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم - الاطباء) .

شمص. [شُ] (ع اِ) جِ شامص [مِ]. (ناظم‌الاطبا). رجوع به‌شامص شود .

شمص.[شُ مُ] (ع اِ) جِ شموص [شَ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شموص شود .

شمصرة . [شَ صَ رَ] (ع مص) تنگ گرفتن بر کسی. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) .

شمط. [شَ مَ] (اِ) شمد. (یادداشت‌مؤلف). نهالی منقش . (لغت‌نامهٔ دیوان نظام‌قاری) :
به‌کتان و شمط برافرازیم
علم ازبام این کبودحصار.
نظام قاری .

خوشا آن شمطهاوآن صاحبی‌ها
که آرندسوغات ماراصواحب.
نظام قاری .

به غیرروسی‌وکتان ورختهای‌نفیس
چه‌چیزهمره اوشدبه‌گورتا محشر .
نظام‌قاری .

قسم بداد به‌سی پاره درزیان شمط
که‌گرعزابودت پیش‌زین‌غزامگذر.
نظام‌قاری .

شمط . [شَ] (ع مص) درآمیختن چیزی‌را به‌چیزی .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). ||پر کردن آوند را. (ازناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). پرکردن‌ظرف‌را. (ازاقرب‌الموارد).
|| برافتادن غورهٔ خرما بن . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).
|| فشانده‌شدن‌برگهای‌درخت. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شمط . [شَ یا شِ یا شَ مَ] (ع اِ) توابل و دیگ افزار را گویند؛ قدرتسع شاة بشمطها ، یعنی وسعت یک گوسفند یادیگ افزار دارد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). تابل . ج ، شماط [شِ] و اشماط. (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به شماط وتابل شود .

شمط . [شُ] (ع اِ) جِ اشمط وشمطاء. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم - الاطباء) . و رجوع به اشمط و شمطاء شود.

شمط . [شَ مَ] (ع ص)سپیدی‌موی‌به‌سیاهی در آمیخته. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

شمط . [شَ مَ] (ع‌مص) سپید سیاه موی شدن مرد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

شمطاء . [شَ] (ع ص) مؤنث اشمط . [اَ مَ] زن دو موی. ج ، شمط [شُ] و شمطان [شُ]. (از اقرب‌الموارد) (ازناظم الاطباء). زن دو موی . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) . و رجوع به اشمط شود .

شمطاط . [شِ] (ع اِ) گروه از مردم وجز آن . (از اقرب‌الموارد) (ازمنتهی- الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) .
|| کفتگی جامه .ج ، شماطیط [شَ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شمطالة . [شُ لَ] (ع اِ) گوشت پارهٔ پیه‌ناک . (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

شمطان . [شُ] (ع‌مص) جِ اشمط [اَ مَ] وشمطاء [شَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . رجوع به اشمط و شمطاء شود.

شمطانة . [شُ نَ] (ع اِ) غورهٔ خرمای به‌رسیدن در آمده و یا نیمهٔ آن رطب شده . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

شمطری . [شَ طَ را] (اِخ) نام‌جزیرهٔ سوماترا. (یادداشت مؤلف): وهذالحیوان‌ای زباد لایعیش غالباً الابالبلاد الحارة کالحبشة و اطراف الصین‌واجوده‌الموجودبشمطری... وارفع انواع الزبادالشمطری . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۹).

شمطوط . [شُ] (ع ص) دراز . طویل . (از ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب).
|| (اِ) گروه ازمردم وجزآن.ج ،شماطیط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

شمطة . [شَ ط] (اِخ) یوم‌شمطة. نام‌جنگی ازعرب وآن‌ازجنگهای فجار است و میان بنی هاشم وبنی عبد شمس بوده است . خداش‌بن‌زهیر دربارهٔ این جنگ گفته‌است :

یا ٔنا یوم شمطة قد اقمنا
عمود المجدانا له عموداً.
(از مجمع الامثال میدانی ص۷۵۸) .

|| جایگاهی‌است‌که وقعهٔ از وقعات‌الفجار به این محل‌مربوط است. (یادداشت‌مؤلف).

شمطیط . [شِ](ع اِ) گروه از مردم وجزآن. ج، شماطیط .(از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب - الموارد). یکی شماطیط.(ازمنتهی‌الارب). رجوع به شمطوط و شماطیة شود .

شمطیه . [شَ یَ] (اِخ) شمطیة . صنفی از فرقهٔ امامیه از مذهب شیعه منسوب به یحیی‌بن اشمط. (مفاتیح).

شمظ . [شَ] (ع مص) آمیختن سخن نرم را با سخن درشت . (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) .
|| برانگیختن کسی را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).
|| نرم جنبانیدن. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج).
|| آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || باز داشتن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) .

شمع . [شَ] (ع مص) بازی و مزاح کردن. (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). بازی‌کردن. (ازتاج‌المصادر بیهقی) (دهار). || پریشان و متفرق‌شدن‌چیزی.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ترک دادن چیزی را . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).

شمع . [شَ مْ یاشَ مَ](ع اِ) (۳) موم شمع (وآن مولد است).(منتهی‌الارب) .موم

(۱) Spadon. (۲) Stapélie. (۳) Cire.

عسل که از آن برای روشنایی استفاده کنند. (از اقرب الموارد). موم . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء)(منتهی الارب). ابومونس. (ازمنتهی الارب) (دهار) . بومونس . (یادداشت مؤلف). شما . (از منتهی الارب) . عسو . (منتهی الارب). به فارسی موم نامند، زرد وسرخ او را به تکرار گداختن و در آب سرد ریختن و آویختن در ماهتاب سفیدمیکنند و استعمال طبی دارد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). او را به رومی فاروس وفیرین و فیرونا هم گویند و بهندی بکن وبه فارسی موم گویند و بهترین نوع موم آن است که رنگ اوبه سرخی مایل باشد و نیک چرب بود و بوی عسل از اوبه مشام آید. (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). || آنچه برای روشنی سوزند. (منتهی الارب). آنچه برای روشنایی سوزند و گفته اند شمع (به تحریک) کلام عرب است وشمع (به سکون) از لغات مولده می باشد. (آنندراج) (ازغیاث) (ناظم الاطباء).

|| (مأخوذ از تازی) شماله و آن چیز که ازموم و یا پیه ساخته برای روشنایی می سوزانند. (ناظم الاطباء). درفارسی به سکون میم مستعل است به معنی چیزی که از موم یا از پیه ساخته روشن می کنند و این مجازاست ازقبیل تسمیة الشیء باسم مادته وآنرابفارسی شماله گویند. (غیاث) (آنندراج)(بهار عجم).

آتشین جولان-مهرفروغ-شب افروز-گدازیافته-جانسوز - نیم سوز - ماتم زده ازصفات؛ و انگشت - دست- قلم - کلک - علم - الف - مصرع - خوشه - شاخسار - عروس ، از تشبیهات اوست. (آنندراج). وسیلهٔ روشنایی ازپیه گداخته به قطرانگشتی وبیشتر وکم وبیش به درازی دو انگشت و فتیلهٔ در میان . چیزی از پیه و فتیله گداخته به قطر انگشتی کرده که روشنایی را سوزند. قسم عادی آنرا شمع پیهی وقسم اعلای آنرا شمع کافوری نامند وامروزه برای سوزاندن در مساجد و تکایا از مواد کم بها سازندش؛ و با افروختن و روشن کردن و کشتن ومردن وخاموش کردن وخاموش شدن و زدن مستعمل. (یادداشت مؤلف):

گرچراغی زپیش ما برداشت
باز شمعی بجای او بنهاد .
ابوالعباس ربنجنی .

ای مه آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان وچراغ دوده و نوده .
دقیقی .

طلایه ندارند شمع و چراغ
یکی سوی دشت ویکی سوی راغ .
فردوسی .

توگفتی که شمع است سیصد هزار
بیاویخته زآسمان حصار .
فردوسی .

چو هنگام شمع آمد از تیرگی
سر مهتران تیره از خیرگی .
فردوسی .

چو هشتاد در پیش وهشتاد پس
پس شمع یاران فریاد رس .
فردوسی .

نبشته شد و شمع برداشتند
شب تیره بااندیشه بگذاشتند.
فردوسی .

شمع داریم شمع پیش نهیم
گر بکشت آن چراغ اراباد.
فرخی .

به نور شمع کی خرسند باشد
کسی کاگه شد از خورشید ازهر .
عنصری .

صد شمع و چراغ اوفتدش برلب ودندان
گل بیند چندان وسمن بیند چندان .
منوچهری .

آن شب نشابور چون روز شده بود ازشمعها ومشعلها . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۱).

چوشمعی بود کو کم وبیش را
دهد نوروسوزد تن خویش را.
اسدی .

دل من شمع خدایست چه چیزی تو
جزبر شمع فروزنده یکی تاری .
ناصرخسرو .

خصم توچون شمع باد برگذر تندباد
برکف تو چون چراغ بادهٔ انگورتند.
سوزنی .

تو بکنجی بنشان خودرا چون شمع بسوز
زانکه باسیمبران کار تو بی سیم هباست.
اثیراومانی .

که در آن روضه چوپروانهٔ شمع
مست جولان شوم ان شاء الله .
خاقانی .

آه توشمع است و اشکت شکر است
شمع و شکر رسم هرجایی فرست .
خاقانی .

شمعی ولی هرشب مرا ازلرز زلفت تب مرا
عمری به میگون لب مراسرمست وشیداداشته.
خاقانی .

چون شمع و قلم به صورت اورا
جز زرد وسیه زبان مبینام .
خاقانی .

رشتهٔ جان سیه کنی چون شمع
عاشقی راکه شمع وار کشی .
خاقانی .

برصفت شمع سرافکنده باش
روز فرو مرده وشب زنده باش.
نظامی .

هر شکر پاره شمعی اندردست
شکر وشمع خوش بودپیوست.
نظامی .

در ظلمت معرکه به مشاعل سلاح و شمعهای سنان استضائت نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۷).

شمع تاجرآنگه است افروخته
که بودرهزن چوهیزم سوخته .
مولوی .

شمع شد جمله زبانه پای وسر
سایه را نبود بگرد اوگذر .
مولوی.

ای صبح مدم که عمرشب خوش دارم
زیراکه چوشمع زنده تاروزمنم .
عطار .

محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشدنظام.
سعدی.

شمعی که بود زروشنی دور
ندهد به چراغ دیگری نور .
امیرخسرودهلوی.

چوشمع هر که به افشای رازشد مشغول
بسش زمانه چومقراض درزبان گیرد.
حافظ.

شمعی ونور از تورسد جمع را
پشتی و رویی نبود شمع را.
جامی.

گرچه ازسرمازسرتاپای شمع افسرده شد
شب ازآن زنده است کاندرتنش آب از آتش است.
ابن یمین.

خوشهٔ شمع است بارکشتهٔ امیدما
آب ورنگی دارد اماخوشهٔ بیدانه است .
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).

ظلمت برون نرفت دمی از دیارما
زخمی زتیغ شمع فتد شام تارما.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).

عشق تانیست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شدعلم شمع نگونسارشود.
صائب (بنقل آنندراج).

خودستایی نیست کارشمع ورنه دست شمع
بهردامن گیری پروانهٔ ماشد بلند.
صائب (بنقل آنندراج).

در دیارعشق کس رادل نمی سوزد به کس
ازتب گرم است اینجاشمع بالین خسته را.
صائب (بنقل آنندراج).

شوداز پرده پوشی دردوداغ عشق رسواتر
زشمع زیردامن ازگریبان دود می خیزد.
صائب (بنقل آنندراج).

آسمان صائب عبث خم درخم من کرده است
من همان شمعم که پنهان زیرسر پوشم کنند.
صائب (بنقل آنندراج).

ازشاخسار شمع شرروار می پرد
پروانهٔ که گردتویکبارمی پرد.
صائب (بنقل آنندراج).

شمع را بهره چیست ازصرصر
بجزاین کزسرش بردافسر.
کاشف شیرازی .

ثبت است برسفینهٔ پروانه رازمن
یک مصرع است شمع زسوزوگدازمن.
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج).
زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن‌شد
که حسن تشنه‌لبی لعل آبدارخوداست.
بیدل (بنقل آنندراج).
بهوش باش که چندین هزارشمع اینجا
مکیده‌اند لب خامشی و مدهوشند.
بیدل (بنقل آنندراج).
زگرمی کلک شمع راست رشته
برات شعله را بریخ نوشته.
حکیم زلالی (بنقل آنندراج).
پرپروانه در دشت طرب ریگ روان گردد
عروس شمع گردر هودج فانوس بنشیند.
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج).
ای شوق رخت سوخته مغزقلم شمع
نزدیک به‌مردن زغمت‌دمبدم شمع.
سلیم (بنقل آنندراج).
گرچراغ حسن اوروشن شود درانجمن
دردهان‌انگشت شمع ازشرم می گیردلبن.
ملاطاهرغنی (بنقل آنندراج).
مثل :
شمع در پیش شمس نفروزد.
سنایی.
هرجا باد باشد شمع را پنهان برند.
کاتبی.
حال دل شمع زپروانه پرس.
خواجوی کرمانی.
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد.
کمالی.
شمع درهنگام مردن خانه روشن می کند.
(امثال وحکم دهخدا).
پای شمع تاریک است. (یادداشت مؤلف).
شمع راپشت درگذاشت. (امثال وحکم‌دهخدا).
شمع را از دوطرف نسوزانند.
(امثال وحکم دهخدا).
شمع را پشت و رونمی‌باشد.
(امثال وحکم دهخدا).
شمع راکه سرگیرند روشن‌ترشود.
(امثال وحکم دهخدا).
— شمع آسمان، کنایه ازآفتاب است.
(علامهٔ محمد قزوینی دیوان حافظ ص قکح):
چه پرتواست که نورچراغ صبح‌دهد
چه شعله‌است که درشمع آسمان‌گیرد.
حافظ.
— شمع آسیا ، شمع ضعیف و کور سویی که درآسیابها فروزند :
هزاربار فزون شمع آسیا کردست
غبار خاطرمن‌آفتاب تابان را.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).
— شمع آفتاب ، پرتو ونورآفتاب.روشنایی آفتاب :
زروی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا.
حافظ.
— شمع الهی ، قرآن مجید . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .
— || شریعت مطهراسلام . (ناظم‌الاطباء) .
— || آفتاب . (ناظم‌الاطباء) (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) (آنندراج).
— || ماه. (ناظم الاطباء) (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). مهتاب.(آنندراج).
— شمع انگوری ، شراب. (آنندراج) :
شمع کافوری به عالم شهرتی‌دارد ولی
گرزمن‌کس راست پرسدشمع‌انگوری‌به‌است.
مسیح کاشی (بنقل‌آنندراج).
— شمع ایمن ، آنچه موسی علیه‌السلام در وادی ایمن‌بردرختی‌تجلی نورحق‌تعالی دیده‌بودند. (غیاث) (آنندراج).
— شمع بر پای کردن ، قرار دادن شمع درلگن برای روشن‌کردن. شمع‌افروختن :
چومی‌خورده شد خواب را جای کرد
به بالین او شمع برپای کرد.
فردوسی.
— شمع برسرزدن ، از عالم (ازقبیل) گل برسرزدن. (آنندراج) :
از فرنگی نرگسی تیرنگاهی‌خورده‌ایم
شمع سبزی برسر(۱) لوح مزارمازنند.
میرزا جلال اسیر (بنقل‌آنندراج) .
— شمع‌پیهی ، شمع‌که از پیه سازند.
(یادداشت مؤلف).
— شمع جمع وشمع اصحاب ، شمع‌که در میان جمع ومحفل بسوزد.
— || آنکه رونق بخش محفل انس است. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . که چون شمع درجمع بدرخشد. که شمع وار جمع دوستان را روشن سازد:
آنان‌که محیط‌فضل وآداب شدند
ازجمع‌کمال شمع اصحاب‌شدند.
خیام.
سخن به اوج ثریا رسد اگربرسد
به سمع‌صاحب دیوان وشمع‌جمع کبار.
سعدی.
— || معشوق. (یادداشت مؤلف) :
چشم بدت دورای بدیع شمایل
یارمن وشمع‌جمع ومیرقبایل.
سعدی.
به خنده گفت که من شمع‌جمعم(۲) ای سعدی
مرا از آن‌چه‌که پروانه خویشتن بکشد.
سعدی.
— شمع‌چگل،معشوق. شمع‌جمع. (یادداشت مؤلف). زیباروی اهل شهرچگل :
عاشق برت ای شمع‌چگل بازآمد
مسکین چه کند زدست دل‌بازآمد.
بدایع‌الازمان.
سوختم درچاه صبرازبهرآن شمع‌چگل
شاه ترکان فارغ‌است ازحال‌ماکورستمی.
حافظ.
— شمع حق ، شمع خدا:
شمع حق راپف کنی تو‌ای عجوز
هم توسوزی هم سرت‌ای گنده‌پوز.
مولوی.
— || عارف ربانی. مرشدکامل. (یادداشت مؤلف) .
— || کنایه ازخورشید. (یادداشت‌مؤلف).
— شمع‌خاموش ، شمع کشته . شمع مرده. مثل آتش خاموش که شعله نداشته باشد . (ازآنندراج).و رجوع به مترادفات‌کلمه در ذیل همین ماده شود.
— شمع خدا ، شمع الهی . شمع افروخته به فرمان خدای :
هرکه برشمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوزاو.
مولوی .
— || کنایه ازخورشید.(یادداشت مؤلف).
— || مرشدکامل.عارف ربانی. (یادداشت مؤلف) .
— شمع دامن‌کشته ، شمع خاموش . شمع کشته. (آنندراج) :
صحبت افسرده را نادیدن ازدیدن به است
شکوه از دامن نباشد شمع دامن‌کشته را .
صائب (بنقل‌آنندراج).
و رجوع به مترادفات کلمه شود .
— شمع درخشان ، شمع رخشان . شمع فروزان :
ستون سپاهی به هنگام رزم
چوشمع درخشان‌گه‌باروبزم.
فردوسی.
و رجوع به ترکیب شمع‌رخشان شود.
— شمع راه ، شمعی‌که برای روشن ساختن راه روندگان برافروزند:
وگرمهره باشد مرا شمع راه
به تاریکی اندرشوم باسپاه .
فردوسی.
— شمع رخشان ، شمع فروزان . شمع افروخته .
— || کنایه از چشم :
نهادند پس‌داغ برچشم شاه
شدآن شمع رخشان هم‌آنگه سیاه .
فردوسی.
— شمع زرکاری لگن ،کنایه ازخورشید.
شمع زرین لگن :

(۱) این سربه معنی بالای یاروی است نه‌سر آدمی وگویا ترکیب چنین است ، « برسرلوح مزارماشمع سبزی زنند» وشمع زدن‌به معنی شمع گذاشتن باشد نه شمع برسرزدن .   (۲) به معنی لغوی نیز ایهام دارد .

باد رایت درمقامی کزچراغ مجلست
هرصباحی برفروزد شمع زرکاری‌لگن.
خواجه سلمان (بنقل آنندراج).
و رجوع به ترکیب شمع زرین‌لگن شود .
— شمع زرین لگن ، آفتاب. (ناظم‌الاطباء). کنایه ازخورشید است .(ازانجمن‌آرا) (از- آنندراج) (ازبرهان) . و رجوع به ترکیب شمع زرکاری لگن شود.
— شمع ساختن ، آماده‌کردن شمع :
چوسازندگان شمع ومی ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند .
فردوسی.
— || درست‌کردن شمع:
زانکه امروزآب وآتش عاجزاز اعجاز اوست
گربخواهد زآب سازد شمع و زآتش آسیا.
خاقانی.
— شمع سپهر (یاگردان سپهر) ، کنایه از خورشید :
همی بود تاشمع گردان سپهر
دگرگونه‌ترشد به‌آیین‌وچهر.
فردوسی.
— شمع سحر ، کنایه ازعمودصبح. (ناظم‌الاطباء) (برهان).
— || صبح کاذب. (ناظم‌الاطباء). کنایه از صبح کاذب است . (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان) .
— || آفتاب.(ناظم‌الاطباء). کنایه‌ازآفتاب است. (آنندراج) (ازبرهان):
شمع سحرخیرگی لاف زعارض توزد
خصم زبان درازشد خنجرآبدارکو.
حافظ.
— شمع سربریده ، موم اطراف سرفتیله را ببرند وفتیله را برای سوختن از موم بیرون کنند:
دردست او فتادم چون مرغ پربریده
درپیشت‌ایستادم چون شمع سربریده.
خاقانی.
— شمع شب افروز ، چراغ روشن. (ناظم‌الاطباء).
— || زیباروی . آنکه چهرهٔ روشن وتابان دارد :
یارب‌این شمع‌شب‌افروززکاشانهٔ کیست
جان‌ماسوخت‌بگویید که جانانهٔ کیست.
حافظ.
— شمع شب افروزچرخ ، کنایه‌ازماه است . (یادداشت مؤلف).
— شمع صباح ، آفتاب . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازخورشید عالم آراست . (آنندراج) (برهان) .
— شمع صبحی ، آفتاب . (ناظم‌الاطباء) . به معنی‌شمع‌صباح است که کنایه ازآفتاب‌باشد. (برهان) (ازآنندراج).
— شمع ضیاء ، کنایه از خورشید است . (ازانجمن‌آرا).

— شمع عالمتاب ، شمع‌صباح . شمع صبحی. کنایه ازخورشید . (ازبرهان) (ازآنندراج) (ازانجمن‌آرا). ورجوع به مترادفات شود.
— شمع عنبر ، شمعی‌که برای خوشبویی بدان عنبردرمی‌آمیختند :
هرآنگه که رفتی همی سوی باغ
نبردی جز ازشمع عنبرچراغ .
فردوسی.
— شمع غیبی، شمع‌که از عالم غیب باشد:
شمع غیبی به پیش کورمسوز
تیغ عقلی بدست مست مده .
خاقانی.
— شمع فلک ، آفتاب . (ناظم‌الاطباء) (ازمهذب‌الاسماء) . کنایه از آفتاب است . (آنندراج) (انجمن‌آرا) :
اگرنه شمع فلک نوریافتی زکفت
چوجان‌گبرشدی تیره برمسیح وثاق.
خاقانی.
و رجوع به ترکیب شمع آسمان شود.
— || ماه .(ازمهذب‌الاسماء)(ناظم‌الاطباء). کنایه از ماه باشد. (برهان) (آنندراج).
— || ستاره‌ها . (ناظم‌الاطباء) (ازمهذب‌الاسماء). کنایه ازجمیع کواکب.(آنندراج) (برهان) .
— شمع قدی ، شمع بلند به قامت آدمی که‌به منبرهانذرمی‌کردند و به شب عاشورا برمنبر می‌افروختند. (یادداشت مؤلف).
— شمع کافوری ، شمعی‌که برای زیبایی و عطرکافور بدان درمی‌آمیختند و مخصوص بزرگان بود :
ابلهی‌کوروز روشن شمع کافوری نهد
زود باشدکش به‌شب روغن نماند درچراغ .
سعدی.
شمع کافوری به عالم شهرتی‌دارد ولی
گرزمن کس‌راست پرسد شمع‌انگوری به‌است.
مسیح کاشی (بنقل آنندراج).
مثل :
بجای شمع کافوری چراغ نفت می‌سوزد.
(امثال وحکم دهخدا).
— شمع کشتن ، خاموش‌کردن‌آن. نشاندن آن. (یادداشت مؤلف) :
شمع راباید ازین خانه برون بردن وکشتن
تاکه همسایه نداندکه تودرخانهٔ مایی.
سعدی.
به صحن کعبه مرا کشت عشق درعهدی
که بی‌گنه نتوان شمع‌درشبستان کشت.
طالب آملی (بنقل آنندراج).
گمان مبرکه تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است .
محمدعرفی(بنقل آنندراج).
— شمع کشته ، شمع خاموش.(آنندراج). شمعی‌که آنرا خاموش ساخته باشند:

تعجب نیست گرپروانه دربیرون درسوزد
که شمع کشته‌روشن درشبستان تومی گردد.
صائب (بنقل‌آنندراج).
و رجوع به ترکیب شمع خاموش شود.
— شمع کیان ، شمع پادشاهان. شمع‌سلسلهٔ کیان . آنکه در جمع پادشاهان چون شمع می‌درخشد:
ازلفظ من‌گاه بیان درمدحت‌ای شمع کیان
گنجی‌است‌ازسمع‌الکیان‌درسمع‌داناریخته.
خاقانی.
— شمع گچی ، نوعی شمع کم‌بهاست‌که از پیه سازند.
— شمع‌گردون ، کنایه ازخورشیداست :
شمع‌گردون ضعیف و اندک‌نور
برمثال چراغ دزدان است.
کمال اسماعیل.
ورجوع به ترکیب شمع فلک شود .
— شمع‌گشتن ، به صفت شمع درآمدن . چون‌شمع سوزان و فروزان‌ورخشان بودن :
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فراگرفتم درخرمن اوفتادی.
سعدی.
— شمع‌گیتی فروز (افروز) ، کنایه از خورشیداست. (یادداشت مؤلف):
چو پیراهن شب بدرید روز
پدید آمد آن شمع گیتی‌فروز.
فردوسی.
— || کنایه از چشم است . (یادداشت مؤلف) :
حکایت به شهراندرافتاد وجوش
که بی‌دیده‌ای دیده‌برکرد دوش...
که برکردت این شمع گیتی‌فروز
به‌گفت ای ستمکارآشفته روز.
(بوستان).
— شمع ماتم ، شمعی‌که در عزا افروزند . (آنندراج).
— شمع محراب ، آن شمع‌که در محراب برافروزند:
ازفروغ‌معرفت پاک ازتوحدت خانه‌ام
زردی رخسارهٔ من شمع‌محراب‌من‌است.
صائب (بنقل‌آنندراج).
— شمع محفل (یا انجمن) (یابزم) ، شمعی که‌درمحفل‌برمی‌افروزند. شمعی‌که بزم‌دوستی وصفارا روشن سازد .
— || کنایه ازکسی‌که صفابخش‌وروشنگر بزم ومحفل است. معشوق. (یادداشت مؤلف) :
بودیم شمع محفل روشندلان رهی
رفتیم و داغ‌خویش‌به‌دلها‌گذاشتیم.
رهی‌معیری.
ورجوع به ترکیب شمع جمع شود .
— شمع‌مرده ، شمع‌خاموش. (ازآنندراج):

به نورعشق دل را زنده کن مپسند ازغفلت
که شمع مرده دربالین خواب زندگی باشد.
صائب (بنقل آنندراج).
ای مرغ سحرچواین شب تار
بگذاشت زسرسیاهکاری
وز نفخهٔ روح بخش اسحار
رفت از سرخفتگان خماری.
یاد آر ز شمع مرده یادآر .
علی اکبردهخدا.

و رجوع به ترکیب شمع خاموش شود.

— شمع مزار ، شمعی که بر سرقبرکسی افروزند :
سالها بیهوده چون شمع مزاربیکسان
سوختیم و پرتو مامحفلی روشن نکرد.
عبدالرزاق فیاض (بنقل آنندراج).
چنان کزشعلهٔ حسن توعشق افروخت جانم را
همان شمع مزار خویش سازد استخوانم را.
ملاقاسم (بنقل آنندراج).

— شمع مزعفر، آفتاب . (ناظم‌الاطباء) . کنایه از آفتاب است . (انجمن‌آرا) (از آنندراج) (ازبرهان).

— شمع نیم سوز ، شمعی که نیمی از آن سوخته باشد :
اشک چون شمع نیم‌سوز فشاند
خفته تاوقت نیم‌روزبماند.
نظامی.

— شمع نیم مرده ، شمع کورسو. شمع کم نور اندک‌سوز . (ازیادداشت مؤلف).

— شمع هدی ، پیغامبراسلام (ص).
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— شمع هفت چرخ ، کنایه ازآفتاب‌است. (یادداشت مؤلف) (ازناظم‌الاطباء).

— شمع هفتگانه یا هفتگانه شمع ، هفت کوکب . و رجوع به ترکیب هفت شمع و هفتگانه شمع شود .

— شمع یهودی وش ، شراب لعلی و می سرخ . (ناظم‌الاطباء). کنایه از شراب است. (ازمهذب‌الاسماء) (انجمن‌آرا) (ازبرهان) (ازآنندراج).

— رخشنده شمع ، شمع رخشنده . شمع فروزان . شمع رخشان. رجوع به رخشنده و ترکیب شمع رخشان شود.

— زبانهٔ شمع ، فتیلهٔ درون شمع که سوزد :
فقرفخری را فنا پیرایه شد
چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد.
مولوی .

— کشتن شمع ، خاموش ساختن آن :
کشتن شمع‌چه حاجت بوداز بیم رقیبان
جلوهٔ روی توگوید که تودرخانهٔمایی.
سعدی.

— کشته شدن شمع ، خاموش گردیدن آن :
کشته شدت شمع دین به بادجهالت
گمره ازآن مانده‌ای وخیره‌چوشمعون.
ناصرخسرو.

— گل‌شدن شمع ، خاموش‌گشتن آن. مردن آن. (ازآنندراج):
بال رنگم واضحابرشعلهٔ دل دامن‌است
از پر پروانه شمع آرزوگل می‌شود .
ارادت خان واضح (بنقل آنندراج).

— گل کردن شمع ، خاموش کردن وکشتن و نشاندن‌آن. (ازآنندراج).

— مردن شمع ، خاموش شدن‌آن. گل شدن آن. (ازآنندراج):
شب از روزرخشنده چون گوی برد
چراغی بیفروخت شمعی بمرد .
نظامی.
هر که برشمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوزاو.
مولوی .

ورجوع به ترکیب شمع کشتن و شمع مرده‌و گل شدن شمع شود .

— نشستن شمع ، نشانده شدن آن . لازم نشاندن. (ازآنندراج) . قرارگرفتن آن. و رجوع به مادهٔ شمع‌نشاندن شود .

— || خاموش شدن آن . مردن آن. (از آنندراج) .

— هفت شمع ، شمع هفتگانه . کنایه از هفت کوکب :
وزپی‌افروزش بزم جلالش دان وبس
نورها کاین هفت شمع بی‌دخان افشانده‌اند .
خاقانی.

— هفتگانه شمع ، هفت‌کوکب . هفت شمع :
این هفتگانه شمع‌براین منظرای‌پسر
ازکردگار ما بسوی ما پیمبرند .
ناصرخسرو.

ورجوع به ترکیب هفت شمع شود .

|| قندیل و چراغ . (ناظم‌الاطباء).

|| هرچیزکه برای روشنایی می‌سوزانند . (ناظم‌الاطباء).

|| کنایه از ستارگان است :
تا چند بنگرند و بگردندگردما
این شهره شمعهاکه برین سبزمنظرند.
ناصرخسرو.

|| دراتومبیل آلتی‌است‌برای انتقال جرقه‌های متناوب برق داخل سیلندرها که در انتهای سیلندر وروی سرسیلندردرموتوراتومبیل‌نصب می‌شودوبرق،موتورکه‌باحرکت متناوب دلکو بسر شمعها می‌رسدطوری‌تنظیم شده که‌به‌هنگام فشردگی بخاربنزین درانتهای سیلندر جرقهٔ از انتهای شمع ساطع و باعث انفجار بنزین وحرکت موتورمی‌گردد.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| درتداول عامه‌ستونهای چوبین‌که دربنابکار برند. تیرکه به زیرسقف یا دیواری شکست خورده زنند تا نیفتد و یک سرآن بردیوار استوارشده و سردیگر برزمین محکم است . پادیر. دیرک. پازیر. فانه. (یادداشت‌مؤلف) .

|| در تداول گناباد خراسان مواد پیرامون تخم خربزه . (یادداشت پروین گنابادی) .

|| (اصطلاح عرفانی) نزد صوفیه عبارت است ازنورالهی ؛ دراصطلاح سالکان اشارت از پرتو نور الهی‌است که می‌سوزاند دل سالک را وباطوارمی‌نماید و نیزاشارت ازنورعرفان است که دردل عارف صاحب‌شهودافروخته‌می‌گردد وآن دل را منورکند . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

— شمع‌خزائن ملکوت ، کنایه ازنورمعرفت وتابش حقایق عرفانی :
دل تابخانه‌ایست که هرساعتی دراو
شمع خزائن ملکوت افکند ضیا .
خاقانی.

شمع آجین . [شَ] (ص مرکب) فرو بردن و افروختن شمعهایی درتن‌کسی. (یادداشت مؤلف).

— شمع‌آجین‌کردن کسی یا مقصری را ، شمع‌ها درتن او فروبرده افروختن جای جای سوراخ‌کردن تن گناهکار وشمع هافروبردن وافروختن‌درهمان حال. (یادداشت مؤلف).

شمعا کیانا . [شَ](ا مأخوذ ازسریانی) به‌لغت سریانی سمع‌الکیان . (مفاتیح) . فن طبیعی (سماع طبیعی) از آن جهت‌که اول چیزی است‌که از وجود آموخته شود و به گوش رسد. (ازیادداشت مؤلف). رجوع‌به سمع‌الکیان شود.

شمعان . [شَ] (اخ) مؤمنی بود از آل فرعون. (منتهی‌الارب) . ازخدام فرعون‌که که موسی رااخبارنمود به‌قصدقصاص فرعون. (ازحبیب‌السیرچاپ سنگی – ج۱ص۳۱) . یک‌تن ازسه تن‌آل فرعون‌که پنهانی به‌موسی ایمان‌آوردند. (یادداشت مؤلف).

شمع افروختن . [شَ اَ تَ] (مص مرکب) شمع‌برافروختن. شمع روشن‌کردن. شمع سوختن. (یادداشت مؤلف):
و بسیار شمع و مشعل افروختند تاعروس را ببرند.(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۴۹).

— افروختن‌ازشمع‌چیزی را ،با شمع چیزی را روشن‌کردن:
آموختن توان زیکی‌خویش صدادب
افروختن توان زیکی شمع‌صدچراغ.
قطران.

— افروختن شمع چیزی را ، روشن‌کردن آن :
شمع‌بخشش جهان چنان افروخت
که فلک دودی از زبانهٔاوست.
خاقانی.

|| افروخته شدن شمع . روشن شدن شمع :

شمع اقبال شه چنان افروخت
که فلک برزبانه می‌نرسد .
خاقانی.

شمع باشد هنر که چون افروخت
زان یکی صد چراغ بتوان‌سوخت.
امیرخسرو دهلوی .

شمع بالا. [شَ] (ص مرکب) برافراخته شده مانند شمع. (ناظم‌الاطباء). با قامتی‌چون شمع آخته.
|| از اسمای محبوب است. (آنندراج):
زسوز سینهٔ من شمع بالایی‌خبردارد
که از بال و پرپروانه‌دستی‌بر کمردارد.
ملاقاسم مشهدی (بنقل‌آنندراج).
و رجوع به شمع قد شود.

شمع برافروختن . [شَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) شمع برفروختن. شمع روشن کردن. سوزاندن شمع روشنایی‌را.(یادداشت مؤلف) :
هرآن شمعی که‌ایزد برفروزد
هرآن کس‌پف کندسبلت‌بسوزد.
ابوشکوربلخی.

زرد گلان شمع برافروختند
سرخ‌گلان باقوت اندوختند.
منوچهری .

آواز دادم به خدمتکاران تاشمع برافروختند و به‌گرمابه رفتم . (ابوالفضل بیهقی).
لاله دربزم چمن‌شمع‌معنبربرفروخت
بهرشمعش‌نرگس‌اززرشمعدان می‌آورد.
خواجه سلمان (بنقل‌آنندراج).
ورجوع به شمع فروختن شود .
|| روشن شدن. زرد شدن. روشنایی‌زردگونه یافتن.

شمع برکردن . [شَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) شمع افروختن. شمع بفروختن.شمع برافروختن . روشن ساختن شمع (یادداشت مؤلف) :
برکنم شمع و وفارا به‌خراسان طلبم
کان کلید دررضوان به خراسان‌یابم.
خاقانی.

زآتشی کافتاد ازحراق شب
شمع درصحرای جان‌برکرد صبح.
خاقانی.

تادرین ایوان میناهرشبی برمی کنند
شمع ناهید وچراغ ماه وقندیل‌پرن.
خواجه‌سلمان (بنقل‌آنندراج).
و رجوع به مترادفات‌کلمه شود.

شمع پرتو. [شَ پَ تَ] (صفت مرکب) که پرتوی چون شمع داشته باشد . که چون شمع بتابد و بدرخشد. (یادداشت مؤلف) :

صبح است شراب شمع پرتودرده
زوهرجوجوهری‌است‌جوجودرده .
خاقانی.

شمع پیکر. [شَ پَ کَ] (ص مرکب) که پیکری چون شمع دارد :
دزدان شبرودرطلب ازشمع ترسنداي عجب
توشمع‌پیکرنیمشب‌دل دزدازین‌سان تاکجا.
خاقانی.

شمع جاران . [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان خیررودکنار بخش مرکزی شهرستان‌نوشهر. آب : رودخانه . محصول عمده برنج و والبنیات.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳).

شمع جهان . [شَ عِ جَ] (اِخ) نام برادر محمدخان ، خان‌کاشغر، دراول قرن نهم هجری قمری. (یادداشت مؤلف).

شمعچه . [شَ چَ یا چِ](اِ مصغر) شمع خرد استصباح را. (یادداشت مؤلف).
|| تیر کوچک‌که‌زیردیواریاسقف شکسته‌نهند نیوفتادن‌آنرا. (یادداشت مؤلف).ورجوع به شمع شود. || کبریت‌که به جای چوب مادهٔ شمعی دارد . شمع سخت خرد که برسرآن گوگرد باشد و چون کبریت بکار برند . (یادداشت مؤلف).

شمعدان . [شَ](اِمرکب)(۱)معرب‌آن نیزشمعدان است و به صورت شمعدانات و شماعدین جمع بندند. ظرفی‌که در آن شمع قرارگیرد . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) (ازاقرب‌الموارد).ظرفی‌که درآن شمع چراغ را می گذارند.قندیل.کبه‌دان. (ناظم‌الاطباء). آنچه درآن شمع نهند سوختن و روشنی‌دادن را ، مانند پیه سوزکه پیه درآن نهند همین مقصود را . (یادداشت مؤلف) . از قبیل چراغدان . (آنندراج) :
استوانهٔ کوتاه دیواره به قطر شمعی که بر پایه‌ای نصب باشد و بن شمع در آن استوانه نهند وچون‌گیرد شمع را در استوانه بلورین قراردهندوآن‌رالاله‌گویند:
اشک نیاز ریخته چشم توشمع‌وار
وزسوز روضهٔ نبوی شمعدان شده.
خاقانی.

لاله دربزم چمن شمع‌معنبربرفروخت
بهرشمعش‌نرگس اززرشمعدان‌می‌آورد.
خواجه سلمان (بنقل‌آنندراج).

امید هست‌که روشن بود براوشب کور
که شمعدان مکارم زپیش بفرستاد.
سعدی .

|| لگن . (یادداشت مؤلف) (تفلیسی) (زمخشری).لقن. (یادداشت مؤلف).

شمعدانی . [شَ](اِ مرکب)دراصطلاح گیاه شناسی (۲) نام گلی است زینتی . سنجاقک . (یادداشت مؤلف) . گیاهی است ازردهٔ دولپه‌ییهای جداگلبرگ‌که تیرهٔ خاصی به نام شمعدانی‌ها را بوجود می‌آورد گلهایش منظم و دارای پنج کاسبرگ است که‌گاهی تا وسط به هم چسبیده‌اند . جام شمعدانی رنگین و تعداد پرچمهاه و دربساك آنهادوکیسهٔ‌گرده موجود است. گلهایش به رنگهای قرمز ، صورتی ، سفید و ارغوانی دیده می‌شود. این‌گیاه دارای‌گونه‌های متعدد است وبه‌عنوان گیاه زینتی دراکثرباغچه‌ها و باغها کشت‌می‌شود. برای‌ازدیادش‌معمولاازقلمه استفاده می کنند ؛ گل شمعدانی ، شمعدانی باغی ، شمعدانی‌گلدانی ، الغرنوقی، العثر. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شمعدانی پیچ(۳) ، گونهٔ شمعدانی که ساقه‌اش به تکیه‌گاهها می‌پیچد . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شمعدانی ترمه‌ای ، نوعی شمعدانی.
— شمعدانی خونی ، نوعی شمعدانی.
— شمعدانی دهن یا(دهان) اژدر،(۴)گونهٔ شمعدانی‌که دارای‌گلهای خوشه‌یی‌است و در تابستان‌گل می‌دهد و پایاست.تعداد گلهایش برروی هرپایه۲ یا ۳ عدد است . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شمعدانی‌عطری (۵) ، گونهٔ شمعدانی‌که دارای برگهای بسیار معطراست و این بوی مطبوع عطر مخصوصاً با لمس برگها بیشتر استشمام‌می‌شود. گیاه مزبورهم مانندشمعدانی جزوگیاهان زینتی است و درگلدانها کشت می‌شود . گل عطری، عتر، مسیکه،غرنوقی. جرانیون ، غرانیون. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— شمعدانی‌گردبرگ (۶)، گونهٔ شمعدانی که برگهایش از گونه‌های دیگر بریدگیهای کمتری دارد و تقریباًگرداست . گلهای این گونه قرمز و درشت و اندامهای گیاه‌کرك دار است. غارانیون. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— شمعدانی‌گل درشت(۷) ، گونهٔ شمعدانی که دارای گلهای درشت است وبه‌همین‌جهت از انواع دیگرمرغوبتراست. شمعدانی‌درشت گلدانی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شمعدانی هرزه ، گونه‌ای شمعدانی.

شمع‌دزد. [شَ دُ] (ص مرکب) سارق شمع. که شمع دزدد.
|| تعبیری طنز آمیز از خادم مزار امام یا امامزاده‌ای.(یادداشت مؤلف).

(۱) Chandelier. (۲) Pelargonium. (۳) Geranium-lierre. (٤) Pelargonium roséum.
(٥) Geranium moschatum. (٦) Geranium rotundifolium. (۷) Geranium grandiflorum.

شمع رخ. [شَ رُ] (ص مرکب) شمع رو. آنکه روی وی مانند شمع تابان ودرخشان باشد. (ناظم الاطباء).

شمع رو. [شَ] (ص مرکب) شمع رخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به شمع رخ شود.

شمع ریختن. [شَ تَ] (مص مرکب) ساختن شمع. (از آنندراج):

چشم مخمورترا تادیده نرگس ازقلم
شمع می‌ریزد که بربالین بیمارآورد.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

و رجوع به شمع ریزشود.

شمع ریز. [شَ] (نف مرکب مرخم) آنکه شمعهارا بسازد وشمع ریختن مصدراین است. (آنندراج). آنکه شمع افروختنی ریزد. شماع. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شمع ریختن شود.

شمع ریزی. [شَ] (حامص مرکب) کارشمع ریز. شغل شمع ریز. شماعی. (یادداشت مؤلف). || محل ریختن شمع. رجوع به‌شمع ریز شود.

شمع زدن. [شَ زَ دَ] (مص مرکب) گذاشتن شمع در جای معین روشن کردن. (آنندراج):

خون شدم بربیکسی‌های شهیدان مژه
برمزارش خواستم شمعی زنم خنجرزدم.
حکیم بیگ‌خان حاکم (بنقل آنندراج).

|| دعامه و ستونی زیر دیوار یا سقفی افتان استوارکردن تا خراب نشود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شمعچه و شمع شود.
|| ساقه بالا بردن گیاه برای گل وتخم مانند کاهو و اسفناج وترب وامثال آن. (یادداشت مؤلف).

شمع ساز. [شَ] (ن ف مرکب) شماع وکسی که شمع می‌سازد ومی‌فروشد. (ناظم الاطباء). مرادف شمع ریز. (آنندراج):

چراغی که می‌سازی از جام مل
نمی‌آید از شمع سازان گل.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

و رجوع به شمع‌ریزشود.

شمع سان. [شَ] (ص مرکب) مانند شمع. چون شمع:

شاهدان راهمه چون موم توان کردن نرم
شمع‌سان باتواگرسیم و زری مستوفاست.
اثیراومانی.

و رجوع به مادهٔ شمع صفت و شمع وش شود.

شمعستان. [شَ عِ] (ا مرکب) جایی که درآن شمعهای‌افروخته بسیارباشد. (ناظم الاطباء). آنجا که شمع فروزان بسیار باشد از عالم (از قبیل) شررستان. (ازآنندراج).

شمع سوختن. [شَ تَ] (مص مرکب) شمع‌برافروختن. شمع‌افروختن. شمع روشن کردن. بر افروختن شمع :

به مازندران آتش افروختند
به‌هرجای‌شمعی همی سوختند.
فردوسی.

اگرچه شمع کافوری خرد درخانه می‌سوزد
چراغ ازچشم شیران برسرویرانه‌می‌سوزد.
صائب (بنقل آنندراج).

شمع صفت. [شَ صِ فَ] (ص مرکب) شمع‌سان. همچون شمع. مانند شمع. که چون شمع فروزان و درخشان وسوزان باشد:

درپس هر ذرهٔ سوختهٔ بهراو
شمع صفت تابه صبح برقدم انتظار.
خاقانی.

آرزو می کندم شمع صفت پیش‌وجودت
که سراپای بسوزند من بی‌سر و پارا.
سعدی.

و رجوع به مادهٔ شمع‌سان شود.

شمع فروختن. [شَ فُ تَ] (مص مرکب) کار فروش شمع. شمع فروشی.
|| مخفف شمع افروختن. شمع روشن‌کردن :

بفرمود تا شمع بفروختند
به هرسوی ایوان‌همی‌سوختند.
فردوسی.

به طیبت کردن ار شمعی فروزی
ازآن طیبت چوشمعی‌هم بسوزی.
عطار.

و رجوع به شمع برافروختن شود.

شمع قد. [شَ قَ] (ص مرکب) راست بالا مانند شمع. (ناظم الاطباء). شمع بالا. از اسمای محبوب است. (آنندراج):

شهید جلوهٔ آن شمع قدگل پوشم
دماغ بلبل وپروانه برمزارم سوخت.
سراج المحققین(بنقل آنندراج).

و رجوع به شمع‌بالاشود.

شمعک. [شَ عَ] (اِ مصغر) شمع کوچک. (فرهنگ فارسی دکترمعین). شمعچه.
|| ستونی کوچک که برای‌محافظت‌بنا یادیوار مشکوکی که بیم خرابی آن رود. (فرهنگ فارسی دکترمعین). شمعچه. ورجوع به شمع وشمعچه شود.

شمع کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) شمع‌ساختن. شمع‌ریختن. شمع درست کردن :
نه از لعاب مگس انگبین که چرب است شمعی می کنند اگرازلعاب محمدمصطفی چراغی کنند چه عجب. (راحة الصدورراوندی).
— خودرا شمع مجلس کردن، چون شمع سوختن و برفروختن و روشنایی بخشیدن به مجلس. شمع جمع بودن :

چوخود را به هرمجلسی شمع کرد
تو دیگرچو پروانه گردش مگرد.
(بوستان).

شمعل. [شَ عَ] (ع اِ) شمعلة. ماده شتربا نشاط و شادمان. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شترمادهٔ با نشاط. (منتهی الارب) (آنندراج). || اشتر زود رو ،ج ، شماعل. (ازمهذب الاسماء).

شمعلة. [شَ عَ لَ] (ع اِ) شمعل. (ناظم الاطباء). شترمادهٔ با نشاط. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). ورجوع به شمعل‌شود.

شمعلة. [شَ عَ لَ] (ع مص) متفرق شدن قوم. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). پراکنده‌گشتن. (ناظم الاطباء).

شمعلة. [شَ عَ لَ] (اِخ) ابن الاخضر ابن هبیرة الضبی. شاعرنامدار دورهٔ جاهلی. و از حماسه سرایان عرب بود وازوی قصاید حماسی بجای مانده است. (ازاعلام زرکلی). وی ازشاعران عرب است. (ازمنتهی الارب).

شمعلة. [شَ عَ لَ] (اِخ) ابن طیسلة ابن جبار. از طایفهٔ بنی نویرة ابن‌مالک، و از غطفان است. او از شاعران نامدار قرن اول هجری است و اشعاری درمدح محمدبن ولیدبن عبدالملک دارد. درگذشت شمعله به سال ۱۰۰ ق. می‌باشد. (ازاعلام زرکلی). وی از گویندگان عرب‌است. (منتهی الارب).

شمع نشاندن. [شَ نِ دَ] (مص مرکب) شمع‌گذاشتن. شمع‌نهادن. (ازآنندراج). قرار دادن شمع درجایی سوختن را :

چون شمع به هرجاکه نشانندنشانم
باهیچ کسم‌گفت وشنوبرسرجانیست.
کلیم (بنقل آنندراج).

|| شمع‌کشتن. گل کردن شمع . خاموش‌کردن آن. (آنندراج). فرونشاندن شمع . خاموش ساختن‌آن.

شمع نهادن. [شَ نِ دَ] (مص مرکب) گذاشتن شمع و روشن ساختن آن. نصب شمع و افروختن آن :

نهادند شمع وبرآمد به تخت
همی‌بودلرزان چوشاخ‌درخت.
فردوسی.

در بابل اگر نهند شمعی
زینجابکنم به‌بادسردش.
خاقانی.

هرآن شمعی که درمجلس نهی‌باروی او ساقی
چوخود رادرمیان بیندروان برخیزوبنشانش.
حافظ (بنقل آنندراج).

شمع وار. [شَ] (ص مرکب) شمع‌سان. شمع وش. همچون شمع فروزان و سوزان و درخشان. گدازان و اشک ریزان چون شمع :

اشک نیاز ریخته چشم توشمع‌وار
وز نور روضهٔ نبوی شمعدان شده.
خاقانی.

خواست کزکاراو بپردازد
شمع‌وار ازتنش سراندازد.
نظامی.

شمع وارت چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید.
نظامی.

شمع اقبال شه چنان افروخت
که فلک برزبانه می‌ترسد.
خاقانی.
شمع باشد هنرکه چون افروخت
زان یکی صد چراغ بتوان‌سوخت.
امیرخسرو دهلوی.

شمع بالا. [شَ] (ص مرکب) برافراخته شده مانند شمع. (ناظم‌الاطباء). با قامتی چون شمع آخته.
|| از اسمای محبوب است. (آنندراج):
زسوز سینهٔ من شمع بالایی‌خبردارد
که ازبال و پرپروانه‌دستی‌برکمردارد.
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج).
و رجوع به شمع قد شود.

شمع برافروختن. [شَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) شمع برفروختن. شمع روشن کردن. سوزاندن شمع روشنایی‌را.(یادداشت مؤلف):
هرآن شمعی که‌ایزد برفروزد
هرآن کس‌پف کندسبلت‌بسوزد.
ابوشکوربلخی.
زرد گلان شمع برافروختند
سرخ‌گلان یاقوت اندوختند.
منوچهری.
آواز دادم به خدمتکاران تاشمع برافروختند و به‌گرمابه رفتم. (ابوالفضل بیهقی).
لاله دربزم چمن‌شمع‌معنبربرفروخت
بهرشمعش‌نرگس‌اززرشمعدان می‌آورد.
خواجه سلمان (بنقل‌آنندراج).
ورجوع به شمع فروختن شود.
|| روشن شدن. زرد شدن. روشنایی‌زردگونه یافتن.

شمع برکردن. [شَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) شمع افروختن. شمع بفروختن.شمع برافروختن. روشن ساختن شمع (یادداشت مؤلف):
برکنم شمع و وفارا به‌خراسان طلبم
کان‌کلید دررضوان به خراسان‌یابم.
خاقانی.
زآتشی‌کافتاد ازحراق شب
شمع درصحرای جان‌برکرد صبح.
خاقانی.
تادرین ایوان میناهرشبی برمی کنند
شمع ناهید وچراغ ماه وقندیل‌پرن.
خواجه‌سلمان (بنقل‌آنندراج).
و رجوع به مترادفات‌کلمه شود.

شمع پرتو. [شَ پَ تَ] (صفت مرکب) که پرتوی چون شمع داشته باشد. که چون شمع بتابد و بدرخشد. (یادداشت مؤلف):
صبح است شراب شمع پرتودرده
زوهرجوجوهری‌است‌جوجودرده.
خاقانی.

شمع پیکر. [شَ پَ کَ] (ص مرکب) که پیکری چون شمع دارد:
دزدان شبرودرطلب ازشمع ترسندای عجب
توشمع‌پیکرنیمشب‌دل دزدازین‌سان تاکجا.
خاقانی.

شمع جاران. [شَ] (اِخ) ده‌ازدهستان خیررودکنار بخش مرکزی شهرستان‌نوشهر. آب: رودخانه. محصول عمده برنج و والبنیات.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳).

شمع جهان. [شَ عِ جَ] (اِخ) نام برادر محمدخان، خان کاشغر، دراول قرن نهم هجری قمری. (یادداشت مؤلف).

شمعچه. [شَ چِ یا چَ](اِ مصغر) شمع خرد استصباح را. (یادداشت مؤلف).
|| تیر کوچک‌که‌زیردیواریاسقف شکسته‌نهند نیوفتادن‌آنرا. (یادداشت مؤلف).ورجوع به شمع شود. || کبریت‌که به جای چوب مادهٔ شمعی دارد. شمع سخت خرد که برسرآن گوگرد باشد و چون کبریت بکار برند. (یادداشت مؤلف).

شمعدان. [شَ](اِمرکب)(۱)معرب‌آن نیزشمعدان است و به صورت شمعدانات و شماعدین جمع بندند. ظرفی‌که در آن شمع قرارگیرد. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) (ازاقرب‌الموارد).ظرفی‌که درآن شمع چراغ را می گذارند.قندیل.کبه‌دان. (ناظم‌الاطباء). آنچه درآن شمع نهند سوختن و روشنی‌دادن را، مانند پیه سوزکه پیه درآن نهند همین مقصود را. (یادداشت مؤلف). از قبیل چراغدان. (آنندراج):
استوانهٔ کوتاه دیواره به قطر شمعی که بر پایه‌ای نصب باشد و بن شمع در آن استوانه نهند وچون‌گیرد شمع را در استوانه بلورین قراردهندوآن‌رالاله‌گویند:
اشک نیاز ریخته چشم توشمع‌وار
وزسوز روضهٔ نبوی شمعدان شده.
خاقانی.
لاله دربزم چمن شمع‌معنبربرفروخت
بهرشمعش‌نرگس اززرشمعدان‌می‌آورد.
خواجه سلمان(بنقل‌آنندراج).
امید هست‌که روشن بود براوشب کور
که شمعدان مکارم زپیش بفرستاد.
سعدی.
|| لگن. (یادداشت مؤلف) (تفلیسی) (زمخشری).لقن. (یادداشت مؤلف).

شمعدانی. [شَ](اِ مرکب)دراصطلاح گیاه شناسی (۲) نام گلی است زینتی. سنجاقک. (یادداشت مؤلف). گیاهی است ازردهٔ دولپه‌ییهای جداگلبرگ‌که تیرهٔ خاصی به نام شمعدانی‌ها را بوجود می‌آورد گلهایش منظم و دارای پنج کاسبرگ است که‌گاهی تا وسط به هم چسبیده‌اند. جام شمعدانی رنگین و تعداد پرچمهاه و دربساك آنهادوکیسهٔ‌گرده موجود است. گلهایش به رنگهای قرمز، صورتی، سفید و ارغوانی دیده می‌شود. این‌گیاه دارای‌گونه‌های متعدد است وبه‌عنوان گیاه زینتی دراکثرباغچه‌ها و باغها کشت‌می‌شود. برای‌ازدیادش‌معمولاازقلمه استفاده می کنند؛ گل شمعدانی، شمعدانی باغی، شمعدانی‌گلدانی، الغرنوقی، العثر. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شمعدانی پیچ(۳)، گونهٔ شمعدانی‌که ساقه‌اش به تکیه‌گاهها می‌پیچد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شمعدانی ترمه‌ای، نوعی شمعدانی.
— شمعدانی خونی، نوعی شمعدانی.
— شمعدانی دهن یا(دهان) اژدر،(۴)گونهٔ شمعدانی‌که دارای‌گلهای خوشه‌یی‌است و در تابستان‌گل می‌دهد و پایاست.تعداد گلهایش برروی هرپایه۲ یا ۳ عدد است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شمعدانی‌عطری (۵)، گونهٔ شمعدانی‌که دارای برگهای بسیار معطراست و این بوی مطبوع عطر مخصوصاً با لمس برگها بیشتر استشمام‌می‌شود. گیاه مزبورهم مانندشمعدانی جزوگیاهان زینتی است و درگلدانها کشت می‌شود. گل عطری، عتر، مسیکه،غرنوقی. جرانیون، غرانیون. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— شمعدانی‌گردبرگ (۶)، گونهٔ شمعدانی که برگهایش از گونه‌های دیگر بریدگیهای کمتری دارد و تقریباًگرداست. گلهای این گونه قرمز و درشت و اندامهای گیاه‌کرک دار است. غارانیون. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— شمعدانی‌گل درشت(۷)، گونهٔ شمعدانی که دارای گلهای درشت است وبه‌همین‌جهت از انواع دیگرمرغوبتراست. شمعدانی‌درشت گلدانی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شمعدانی هرزه، گونه‌ای شمعدانی.

شمع‌دزد. [شَ دُ] (ص مرکب) سارق شمع. که شمع دزد.
|| تعبیری طنز آمیز از خادم مزار امام یا امامزاده‌ای.(یادداشت مؤلف).

(۱) Chandelier. (۲) Pelargonium. (۳) Geranium- lierre. (۴) Pelargonium roséum.
(۵) Geranium moschatum. (۶) Geranium rotundifolium. (۷) Geranium grandiflorum.

شمع رخ . [شَ رُ] (ص مرکب) شمع رو. آنکه روی وی مانند شمع تابان و درخشان باشد. (ناظم‌الاطباء).

شمع رو . [شَ] (ص مرکب) شمع رخ. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شمع رخ شود.

شمع ریختن . [شَ تَ] (مص مرکب) ساختن شمع. (ازآنندراج):

چشم مخمورترا تادیده نرگس ازقلم
شمع می‌ریزد که بربالین بیمارآورد.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

و رجوع به شمع ریزشود.

شمع ریز. [شَ] (نف مرکب مرخم) آنکه شمعهارا بسازد وشمع ریختن مصدراین است. (آنندراج). آنکه شمع افروختنی ریزد. شماع. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شمع ریختن‌شود.

شمع ریزی . [شَ] (حامص مرکب) کارشمع‌ریز. شغل‌شمع‌ریز. شماعی. (یادداشت مؤلف). || محل‌ریختن‌شمع. رجوع به‌شمع‌ریز شود.

شمع زدن . [شَ زَ دَ] (مص مرکب) گذاشتن شمع در جای معین روشن کردن . (آنندراج) :

خون شدم بربیکسی‌های شهیدان مژه
برمزارش‌خواستم شمعی زنم‌خنجرزدم.
حکیم بیگ‌خان حاکم(بنقل آنندراج).

|| دعامه و ستونی زیر دیوار یا سقفی افتان استوارکردن تا خراب نشود . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شمعچه و شمع شود.
|| ساقه بالا بردن‌گیاه برای گل وتخم مانند کاهو و اسفناج وترب وامثال‌آن. (یادداشت مؤلف) .

شمع ساز. [شَ] (ن ف مرکب) شماع وکسی که شمع می‌سازد ومی‌فروشد . (ناظم‌الاطباء). مرادف شمع ریز. (آنندراج) :

چراغی که می‌سازی از جام مل
نمی‌آید از شمع سازان گل .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

و رجوع به شمع‌ریزشود.

شمع سان . [شَ] (ص مرکب) مانند شمع. چون شمع :

شاهدان راهمه چون موم توان کردن نرم
شمع‌سان باتواگرسیم و زری مستوفاست.
اثیراومانی.

و رجوع به مادهٔ شمع صفت و شمع وش شود .

شمعستان . [شَ عِ] (ا مرکب) جایی که در آن شمعهای‌افروخته بسیارباشد. (ناظم‌الاطباء). آنجا که شمع فروزان بسیار باشد از عالم (از قبیل) شررستان. (ازآنندراج).

شمع سوختن . [شَ تَ](مص‌مرکب) شمع‌برافروختن. شمع‌افروختن. شمع روشن کردن. بر افروختن شمع :

به مازندران آتش افروختند
به‌هرجای‌شمعی همی‌سوختند.
فردوسی.

اگرچه شمع کافوری خرد درخانه می‌سوزد
چراغ ازچشم شیران برسرویرانه‌می‌سوزد.
صائب (بنقل آنندراج).

شمع صفت . [شَ صِ فَ] (ص‌مرکب) شمع‌سان. همچون شمع. مانند شمع. که چون شمع فروزان و درخشان وسوزان باشد:

درپس هر ذرهٔ سوختهٔ بهراو
شمع صفت تابه صبح برقدم انتظار .
خاقانی.

آرزو می کندم شمع صفت پیش‌وجودت
که سراپای بسوزند من بی‌سر و پارا .
سعدی.

و رجوع به مادهٔ شمع‌سان شود .

شمع فروختن . [شَ فُ تَ] (مص مرکب) کار فروش شمع. شمع فروشی.
|| مخفف شمع افروختن. شمع روشن‌کردن :

بفرمود تا شمع بفروختند
به هرسوی ایوان‌همی‌سوختند.
فردوسی.

به طیبت کردن ار شمعی فروزی
ازآن‌طیبت چوشمعی‌هم بسوزی.
عطار.

و رجوع به شمع برافروختن شود .

شمع قد. [شَ قَ] (ص مرکب) راست بالا مانند شمع. (ناظم‌الاطباء) . شمع بالا. از اسمای محبوب است . (آنندراج):

شهید جلوهٔ آن شمع قدگل پوشم
دماغ بلبل وپروانه برمزارم سوخت.
سراج‌المحققین(بنقل آنندراج).

و رجوع به شمع‌بالاشود.

شمعک . [شَ عَ] (اِ مصغر) شمع کوچک. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). شمعچه.
|| ستونی کوچک که برای‌محافظت‌بنا یادیوار مشکوکی که بیم خرابی آن رود . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . شمعچه. ورجوع به شمع وشمعچه شود.

شمع کردن . [شَ کَ دَ](مص‌مرکب) شمع‌ساختن. شمع‌ریختن. شمع درست‌کردن : نه از لعاب مگس انگبین که چرب‌است‌شمعی می‌کنند اگرازلعاب محمدمصطفی‌چراغی کنند چه عجب. (راحة‌الصدورراوندی).
— خود را شمع مجلس کردن، چون شمع سوختن و برفروختن و روشنایی بخشیدن به مجلس.شمع جمع بودن :

چوخود را به هرمجلسی شمع کرد
تو دیگرچو پروانه‌گردش مگرد.
(بوستان).

شمعل . [شَ عَ] (ع اِ) شمعلة. ماده شتربا نشاط و شادمان . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . شترمادهٔ با نشاط . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || اشتر زود رو ،ج ، شماعل. (ازمهذب‌الاسماء).

شمعلة . [شَ عَ لَ] (ع اِ) شمعل . (ناظم‌الاطباء) . شترمادهٔ با نشاط . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به شمعل‌شود.

شمعلة . [شَ عَ لَ] (ع مص) متفرق شدن قوم. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). پراکنده‌گشتن. (ناظم‌الاطباء).

شمعلة . [شَ ع لَ] (اِخ) ابن‌الاخضر ابن هبیرةالضبی. شاعرنامدار دورهٔ جاهلی . و از حماسه سرایان عرب بود وازوی قصاید حماسی بجای مانده است. (ازاعلام‌زرکلی). وی ازشاعران عرب است. (ازمنتهی‌الارب).

شمعلة . [شَ عَ لَ] (اِخ) ابن‌طیسلة ابن جبار. از طایفهٔ بنی نویرة ابن‌مالک ، و از غطفان است. او از شاعران نامدار قرن اول هجری است و اشعاری درمدح محمدبن ولیدبن عبدالملک دارد. درگذشت شمعله به به سال ۱۰۰ ق. می‌باشد. (ازاعلام زرکلی). وی از گویندگان عرب‌است. (منتهی‌الارب).

شمع نشاندن . [شَ نِ دَ](مص‌مرکب) شمع‌گذاشتن. شمع‌نهادن. (ازآنندراج).قرار دادن شمع درجایی سوختن را :

چون شمع به هرجاکه نشانندنشانم
باهیچ کسم گفت وشنوبرسرجانیست.
کلیم (بنقل آنندراج).

|| شمع کشتن. گل کردن شمع . خاموش کردن آن. (آنندراج). فرونشاندن شمع . خاموش ساختن‌آن.

شمع نهادن . [شَ نِ دَ](مص‌مرکب) گذاشتن شمع و روشن ساختن آن. نصب شمع و افروختن آن :

نهادند شمع وبرآمد به تخت
همی‌بودلرزان چوشاخ‌درخت.
فردوسی.

در بابل اگر نهند شمعی
زینجابکنم به‌بادسردش.
خاقانی.

هرآن شمعی که درمجلس نهی‌باروی او ساقی
چوخود رادرمیان بیندروان برخیزوبنشانش.
حافظ (بنقل آنندراج).

شمع وار . [شَ] (ص مرکب) شمع‌سان. شمع وش . همچون شمع فروزان و سوزان و درخشان . گدازان و اشک ریزان چون شمع :

اشک نیاز ریخته چشم توشمع‌وار
وز نور روضهٔ نبوی شمعدان شده.
خاقانی.

خواست کزکاراو بپردازد
شمع‌وار ازتنش سراندازد.
نظامی.

شمع وارت چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید .
نظامی.

خویشتن سوزیم و جان برسر نهاده شمعوار
هرکجا درمجلسی شمعیست ماپروانه‌ایم.
سعدی.

پرده برانداز شبی شمعوار
تاهمه سوزیم به پروانگی.
سعدی.

هر که‌به‌شب شمعوار درنظرشاهد است
باك ندارد به روزکشتن وآویختن.
سعدی.

ورجوع به شمع‌سان و شمعوار شود.

شمع‌وش. [شَ وَ] (ص مرکب) شمع وار. شمع‌سان. چون شمع سوزان وفروزان و رخشان:

شمع‌وش پیش رخ شاهدیار
دمبدم شعله‌زنان می‌سوزم.
سعدی.

و رجوع به شمع‌سان وشمع‌وارشود.

شمعون. [شَ] (اِخ) پدرماریهٔ قبطیه‌است مادر ابراهیم فرزند حضرت رسول(ص). (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). پدر یکی از دوسریهٔ رسول‌اللّه (ص). نام‌پدر زوجهٔ حضرت رسول (ص) مادر ابراهیم، و اورامقوقس به رسول (ص) هدیه فرستاد و اودرخلافت‌عمروفات‌کرد.(یادداشت مؤلف). پدر ماریهٔ قبطیه و به قول بعضی پدر ریحانه زوجهٔ‌آن حضرت.(ازحبیب‌السیرچاپ سنگی ج۱ص۱۴۸و۱۵۱).

شمعون. [شَ] (اِخ) ابن زیدبن خنافه مکنی به ابوریحانهٔ صحابی انصاری‌است پدر ریحانه، سریهٔ نبی(ص) وسمعون نیزروایت شده‌است. (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج).

شمعون. [شَ] (اِخ) مرد متقی وپرهیز کاری‌که در اورشلیم سکونت داشت و وحی بدو رسیدکه نخواهد مرد تامسیح را ببیند. (ازقاموس‌کتاب مقدس). نام یکی ازانبیای بنی‌اسرائیل. (یادداشت مؤلف).

شمعون. [شَ] (اِخ) نام برادر عیسی مسیح. (ازکتاب قاموس مقدس).

— برادر شمعون، مراد حضرت مسیح است:

آب خدا آنکه مرده زنده بدوکرد
آن پسر بی پدر برادرشمعون.
ناصرخسرو.

شمعون. [شَ] (اِخ) (۱) نام یکی از حواری عیسی علیه‌السلام. (منتهی‌الارب) (ازیادداشت مؤلف)(ازغیاث) (المدهش‌ابن جوزی). شمعون بردین عیسی بود و دعوت دین عیسی کرد. (تاریخ گزیده ص۶۸). نام یکی ازسه‌اصحاب خاص ونیزیکی ازدوازده تن حواریون حضرت عیسی که نخستین بار در دشت به توسط اندریاس باحضرت مسیح ملاقات‌کرد. وحضرت نام اوراکیفاس نامید که به زبان سریانی همان پطرس است(۲). (قاموس کتاب مقدس):

تأویل درسیه شب ترسایی
شمع وچراغ عیسی وشمعون‌است.
ناصرخسرو.

شمعون. [شَ] (اِخ) یاشمعون قانوی، شمعون القنانی (۳) نام یکی از دوازده‌تن حواریون‌عیسی علیه‌السلام. (ابن‌شحنه)(۴). شمعون قانوی همان شمعون غیور و یکی از جملهٔ دوازده حواری بود و لفظ قانوی اشاره به موطن او نیست بلکه لفظ‌کلدانی و اشاره به غیوری اوست. (از قاموس کتاب مقدس).

شمعون یا شمعون‌الصفا ابن توما معروف به سمعان قانوی منسوب به قانا الجلیل که‌کوهی است در نزدیکی دمشق، و او ازحواریون و شاگردان حضرت مسیح و استاد مرقس هارونی‌وصاحب‌انجیل مرقس‌بود، ومی‌گویند شمعون انجیل را تألیف کرد ولی نام خودرا از اول‌آن برداشت و به شاگردش نسبت داد و به نام اوکرد وگویند شمعون بسوی مصر آمد و بعد به‌کشورهای افریقا و سپس به ایران رفت و در ایران یهودا بدو پیوست و باهم به تبلیغات مسیحی پرداختند کاهنان یهود مردم را بر ضد آندو شورانیدند پس شمعون را با اره دو نیم کردند و یهودا را سربریدند. (ازملل ونحل ج ۲ ذیل ص۳۵). دربارهٔ حضرت مسیح اختلاف فراوانی‌هست گروهی‌می‌گویند پیش از روزقیامت برزمین فرودمی‌آید چنانکه‌اسلام نیزبرآن عقیده‌است وگروهی می‌گویند تا روز رستاخیز نمی‌آید زیرا پس‌ازاینکه اوراکشتند وبه دارآویختند به زمین نازل شد وشمعون صفا او را دید و حضرت باوی سخن‌گفت و بدو وصیتهاکرد سپس از زمین جدا شد و بسوی‌آسمان صعود کرد وشمعون صفا وصی او بود. شمعون برترین حواریون بود از لحاظ علم و زهد و ادب، جزاینکه فلوس‌کار او را خراب‌کرد وخود را شریک وی قرارداد و اوضاع علم او را دگرگون ساخت وآنرا باسخن فلاسفه درآمیخت وخاطراو را وسوسه‌کرد. (ازملل ونحل ج۲ص۳۵-۳۴):

ازجهل‌خویشتن چوخودآگاهی
پس‌سوی خویش فتنه‌وشمعونی.
ناصرخسرو.

کشته شدت شمع دین به‌باد جهالت
گمره ازآن مانده‌ای وخیره‌چوشمعون.
ناصرخسرو.

ای خردمندمخرخیره خرافاتش
که توباری نه‌چنوخربطوشمعونی.
ناصرخسرو.

— شمعون شدن، گمراه شدن. مانندشمعون قانوی‌که بـه تشویق فلوس نامی مسائلی به احکام دین مخلوط‌کرد دستورات دین را با نظرشخص آمیختن:

هرکه به شمع خرد ندید رهت
پیش‌تومدهوش‌گشت وشمعون شد.
ناصرخسرو.

— شمعون کردن، گمراه ساختن چون شمعون قانوی:

ورنخواهد ماند باتوداغ وخانه‌خیرخیر
خویشتن‌رارنجه چون‌داری‌وچون‌شمعون‌کنی.
ناصرخسرو.

و رجوع به ترکیب شمعون شدن شود.

شمعون. [شَ] (اِخ) یا شمعون‌الصفا. نام یکی از برادران یوسف علیه السلام که به قتل یوسف مشورة‌کرده بود. (غیاث) (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌شمعون الصفا شود.

شمعون‌الراهب. [شَ نُرْ را هِ] (اِخ) معروف به‌طیبویه. نام‌طبیبی‌است که‌ابن‌البیطار ازوروایت دارد ازجملهٔ‌درکلمهٔ دهن‌الکادی. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌عیون‌الاخبارص ۱۰۹ شود.

شمعون‌الصفا. [شَ نُ صْ صَ] (اِخ) برادر یوسف پیغمبر علیهما السلام. (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج)(ناظم‌الاطباء). ورجوع به شمعون شود. || حواری عیسی. رجوع به شمعون صفا شود.

شمعون‌القنانی. [شَ نُلْ قَ یا قُ نا] (اِخ) یا شمعون قانوی. شمعون. رجوع به‌شمعون‌شود.

شمعون صفا. [شَ نِ صَ] (اِخ)(۵) یاشمعون‌الصفا. یاشمعون. پسر یونا یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام‌وذکران او ۲۲ اکتبراست. (یادداشت مؤلف). یکی از دوازده نفرحواریون‌حضرت عیسی. (ازحبیب‌السیرچاپ سنگی ص۵۱و۵۲و۵۳

(۲) بدین ترتیب نام دو تن از حواریون حضرت عیسی شمعون بوده است یکی همین ودیگری شمعون قانوی.

(۴) ابن شحنه آنرا (شمعون القنانی) وصاحب قاموس مقدس (شمعون قانوی) آورده است و این غیر از شمعون (پطرس) است که اونیز یکی ازدوازده حواری است.

(1) Simon.
(3) Simon le cananeén.
(5) Saint Simon.

و ۱۸۱ ج ۱). و رجوع به شمعون و تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۳۱ شود.

شمعة . [شَ مَ عَ] (ع اِ) واحد شمع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یکی شمع. شمع. (منتهی الارب). یک پاره موم. (یادداشت مؤلف).

شمعی . [شَ] (ص نسبی) منسوب به شمع. (ناظم الاطباء). || (حاصل مصدر) شمع بودن. شمع صفتی :

من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست
بدین شمعی دلم پروانهٔ تست.
نظامی.

|| قسمی رنگ و آن سبزتیره است. (یادداشت مؤلف). رنگی است سبزمایل به سیاهی واین از اهل زبان به تحقیق پیوسته که آنرا درعرف هند مونگیه گویند. (آنندراج) :

— لباس شمعی (یاشمعی لباس) ، جامهٔ که سبزتیره باشد :

تنم زآتش میخواست جامه درپوشد
لباس شمعی را ازدکان شمع گرفت.
حکیم زلالی (بنقل آنندراج).

عاشق کسی بود که برآید به‌رنگ دوست
شمعی لباس دربرپروانهٔ من است .
سالک یزدی (بنقل آنندراج).

|| مروارید که رنگ او میانهٔ زردی و سبزی بود وشفاف نباشد. (جواهرنامه).

شمعی . [شَ] (اِخ) تخلص شاعری است باستانی و یکبار به بیت ذیل از او در لغت نامهٔ اسدی استشهاد شده است :

چوبادازکوه وازدریاش راندبرهواماند
بکوشان پیل و کرگندن بجوشان شیرواژدرها.
(یادداشت مؤلف).

شمعی . [شَ] (اِخ) شاعروادیب ترک و او غیرشارح مثنوی است . وی را دیوانی است به ترکی و وفات او درسال ۹۲۶ ق. بوده است. (یادداشت مؤلف).

شمعی. [شَ](اِخ) شاعر ترک. متوفابه سال یکهزارهجری قمری و او تعداد بسیاری ازمتون فارسی رابه ترکی ترجمه‌وشرح کرده ازآن جمله است :

۱- دیوان حافظ.
۲- بوستان سعدی.
۳- تحفة‌الاحرارجامی .
۴- پندنامهٔ عطاربه‌ترکی موسوم‌به سعادتنامه.
۵- مثنوی مولوی در شش جلد.
۶- منطق‌الطیرعطار.
۷- مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی.
۸- گلستان سعدی .

(یادداشت مؤلف).

شمعی . [شَ ی یا ی ی] (اِخ) عبدالله ابن‌عباس جبرئیل ازمحدثان است . (منتهی الارب) . عبدالله‌بن عباس . . وراق شمعی از راویان است و ازعلی بن حرب روایت دارد و دارقطنی و ابن شاهین و جزآندو از وی روایت کرده‌اند . مرگ او به‌سال ۳۲۶ ق. اتفاق افتاد. (ازلباب الانساب).

شمعی . [شَ مَ یا شَ ی یا ی ی](اِخ) نام چندتن از محدثان ازآن جمله است :

عثمان بن محمدبن جبرئیل شمعی .
محمدبن برکت شمعی .
احمدبن محمود شمعی. (منتهی الارب).

شمعی پیرهن . [شَ رَ هَ] (ا مرکب) قسمی از شمد زرد رنگ. (ناظم الاطباء).

شمعی‌رنگ . [شَ رَ] (ص مرکب) هرچیزکه به رنگ شعله باشد. (ناظم الاطباء). || رنگ شمعی که سبزتیره است. رجوع به شمعی شود.

شم غازان . [شَ] (اِخ) شنب غازان. شام غازان. رجوع به شنب غازان شود.

شمغند . [شَ غَ] (ا) زن بدبوی و گنده و متعفن . (ناظم الاطباء) (ازبرهان). زن بدبو و پیر وآنرا شماغند و شماغنده نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (ازآنندراج). شماگند. لخناء (یادداشت مؤلف) :

زن پیرو دراز وزشت وشمغند
کندیکدم چوکاهی کوه الوند.
راجی.

و رجوع به شماغند و شماغنده و شمغنده شود.

|| متعفن و بدبوی از آدمی وغیره. (انجمن آرا) (آنندراج). متعفن. (ناظم الاطباء).

|| زشتروی. (ناظم الاطباء).

|| لباس چرکین و ناپاک. (ناظم الاطباء).

|| ناپاکی و پلیدی وچرکینی. (ناظم الاطباء).

شمغندان . [شَ غَ] (ص) زشت و بد بوی و متعفن. (ناظم الاطباء).

شمغنده . [شَ غَ دِ یا دَ] (ن ف یا مف مرکب) گندیده و بدبوی ومتعفن. (ناظم الاطباء)(ازآنندراج). به معنی شماغنده‌است. (فرهنگ جهانگیری). شخصی که ازاو بوی بدآید. (برهان). و رجوع‌به شمغندوشماغنده شود.

|| مدهوش گشته ازترس وبیم. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). || درمجمل اللغة درمادهٔ لخن می نویسد: اللخن شمغنده ، یعنی ختنه ناکرده و امرأة لخناء،زنی گنده فرج. درفرهنگ های فارسی ، شمغنده را به معنی دیگرمادهٔ لخن می آورند که گندگی باشد. (یادداشت مؤلف).

شمغندیدن . [شَ غَ دَ] (مص) فاسد شدن ومتعفن شدن. (ناظم الاطباء).

شمغنگ . [شَ غَ] (اِ) السهک ، شمغنگ شدن. (تاج المصادربیهقی).صاحب اقرب‌الموارد آرد؛ سهک‌الرجل‌سهکاً ،کان سهکاً ، السهک ریح کریهةتجد ممن عرق ـ وخبث رائحة اللحم الخنزیر وریح السمک وصداء الحدید و این کلمه را برهان «شمغند» ضبط می کند. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شمغند شود .

شمغیدن . [شَ دَ] (مص) دارای بوی ناخوش و ناپسند شدن. (ناظم الاطباء) .

شمق . [شَ مَ] (ع حامص) شادمانی و فرح دیوانگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمق . [شَ مَ] (ع مص) شادمان شدن به نشاط دیوانگی.(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شمق . [شِ مِ قْ ق] (ع ص) مردطویل و دراز. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دراز. (منتهی الارب).

شمقمق . [شَ مَ مَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

شمقه . [شِ مِ قْ قَ] (ع ص) مؤنث شمق، زن دراز.(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . رجوع به شمق شود.

شمکان . [شَ] (اِخ) شهر کی است به ناحیت پارس اندر میان کوه نهاده ، سردسیر وجایی آبادان و باکشت وبرز ونعمت بسیار ومردم بسیار. (حدودالعالم).

شمکور . [شَ] (اِخ) نام شهری نزدیک گنجه از اران . (ناظم الاطباء) (ازبرهان). شهری است به اقلیم پنجم درارانات و به‌آن منسوب‌است صحرای شمکور وآنراشمکوره نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) . قلعه‌ایست درنواحی اران ازآن تاگنجه یک روز راه است و از آنجاست ابوالقاسم المجمع... شمکوری. (ازانساب سمعانی). نام شهری به ارمینیه‌وآنرا متوکلیه‌نیزنامند. (دمشقی). شهری است [به‌اران] باکشت و برزبسیار آبادان و بانعمت وازوی جامه‌های پشمین خیزد ازهرگونه. (حدود العالم) . و ازگنجه تاشمکورکه اکنون خراب است دو فرسنگ از او تایاورت شاداق بان سه فرسنگ. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۸۱) . و رجوع به نزهة‌القلوب ص ۲۱۸ و تاریخ سیستان ص ۷۸ شود.

شمکوری . [شَ ی یا ی ی] (اِخ) ابوالقاسم المجمع بن یحیی شمکوری از راویان بشمار است و از ابوالحسن علی بن

عدنان مقری روایت کند و ابراهیم از او روایت دارد. (ازلباب‌الانساب).

شمگیر. [شَ] (اِخ) نام سرداری مشهور. (ناظم‌الاطباء). نام سرلشکری است. (آنندراج). (کذا وشاید منظور وشمگیر معروف است). (یادداشت مؤلف).

شمل. [شَ مَ] (اصطلاح عامیانه) بابا شمل. سرد مدار. بابا ماما، کیمسن. و رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود.

شمل. [شَ مَ یا شَ] (ع اِ) بادشمال. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (مهذب‌الاسماء) (از اقرب الموارد). لغتی است در شمال [شَ وِ شِ] که بادی است. (منتهی‌الارب). || کارفراهم آمده؛ گویند: فرق‌الله شملهم، پریشان گرداند خدای کار فراهم شدهٔ ایشان را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). کارهای جمع‌شده. جمعیت. (از برهان) (ازفرهنگ جهانگیری). جمع شدن. (غیاث) (آنندراج). جمعیت. اجتماع. (یادداشت مؤلف): پیش از انتظام شمل و استقامت حال او به دست باید آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۰).

|| کار پریشان؛ گویند جمع‌الله شملهم، فراهم‌آورد خدای کار ایشان را. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). (۱) پراکندگی (ازاضداداست). (برهان) (یادداشت مؤلف) (فرهنگ جهانگیری). پریشان وپراکنده شدن. (غیاث) (از آنندراج). افتراق کارهای پراکنده. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). || گروه و جماعت. (از منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). دخل فی شملهم، درآمد در جماعت و محل ازدحام آنها. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). گروه ازمردمان. (دهار).

شمل. [شَ] (ع مص) رسیدن کار به‌همه‌ وفراگرفتن ایشان را. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). فراگرفتن. (برهان) (غیاث) (فرهنگ جهانگیری). || به چپ رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| به چپ گرفتن کسی را. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). || تغییر کردن باد. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). || برچیدن از خرما آنچه بردرخت بود. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || دربادشردنهادن می‌راتاسرد شود. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || در غلاف گرفتن پستان گوسپندرا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). پستان گوسفند درغلاف نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی).

|| شمال ساختن برای گوسفند. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به شمال شود.

|| شمال بستن برخوشهٔ خرما بن. (ناظم‌الاطباء). خوشهٔ خرما در غلاف نهادن. (ازاقرب‌الموارد). || پوشانیدن چیزی را. (ناظم‌الاطباء). به چادر پوشیدن. (ازمنتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (۲)

شمل. [شَ] [شِ] [شِ مِ لِ] (ع اِ) خوشهٔ خرمای پربار و ویاکم بار. (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). باقی خرما بعد از چیدن. (مهذب‌الاسماء).

شمل. [شَ مَ] (ع اِ) باد شمال. (از اقرب‌الموارد). || اندک از مردم واز شتر و از باران و ازخرما (۳). ج، اشمال [اَ]؛ ماعلی النخلة الاشمل، نیست بر آن خرما بن مگر کمی از خرما؛ ورأیت شملا من الناس؛ ومن الابل، دیدم کمی ازمردمان و یا از شتران و اصابنا شمل من المعطر، ای قلیل. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || شانه (۴). (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). کتف چنین است درنسخی ولی صحیح آن کنف است گویند نحن فی شملکم، ای فی کنفکم. حفظ وحرز. (ازتاج العروس). کنف. (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن اللغة).

|| توشه‌دان شبان (۵). (ناظم‌الاطباء).

شمل. [شَ مَ] (ع ص) باد شمال رسیدن چیزی یا کسی را. (منتهی‌الارب) (از آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

|| رسیدن کار به همه افراد وفرا گرفتن ایشان را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌ الموارد). || رسیدن خیروشر (ازباب سمع است) رسیدن خیر شمل باشد ورسیدن شر از باب افعال «اشمال». (منتهی‌الارب). || قبول کردن ماده‌شتر بار راو آبستن‌شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). آبستن‌شدن‌شتر. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). || پنهان کردن شتران‌شتر کسی را وددرآمدن آن‌شتر درآن گله. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شمل. [شَ مَ] (اِ) کفش روستایی. (ناظم الاطباء). پای افزارچرمین‌باشد ویا پای‌افزاری راگویندکه زیر آن از چرم خام و رویش ازریسمان‌باشدوآنرا چاروق گویند. (برهان). پای‌افزار باشد وآنرا شمم‌نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به شمم شود.

شمل. [شُ مُ] (ع اِ) جِ شمال [شِ یا شَ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). رجوع به شمال شود.

شملات. [شَ مَ] (ع اِ) جِ شملة [شَ لَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به شملة شود.

شملال. [شِ] (ع ص یا اِ) ناقة شملال، ماده شتر سبک شتاب رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اشتر که بشتاب‌رود. (از مهذب الاسماء). شتر شتابرو. (ازاقرب الموارد). || برابری و مساوات. (ناظم الاطباء). || چپ، ضد یمین. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || دست چپ. (ناظم الاطباء). || خو. عادت. ج، شمالیل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شمال شود.

شملتین. [شَ لَ تَ یْ] (ع اِ به‌صیغهٔ تثنیه) دوشملة. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شملة شود. || لباس دولا. (ناظم‌الاطباء).

شملخ. [شَ مَ لَ یا شَ مْ لِ] (ع اِ) شلغم. (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء). شلغم‌است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) (ازفرهنگ‌اوبهی). تقلیب و تبدیل شلغم است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به شلغم شود.

(۱) دراین دو معنی (کارپریشان- کار فراهم آمده) در ناظم‌الاطباء فقط به سکون میم آمده است.
(۲) در اقرب‌الموارد به فتح‌شین و میم آمده است. (۳) دراقرب‌الموارد سه معنی (اندک ازخرما و از باران واز مردم) مستقل آمده است.
(۴) همانطور که صاحب تاج‌العروس نیز متعرض شده به نظر می‌رسدکه اصل کنف است وکتف محرف آنست.
(۵) ناظم‌الاطباء ضبط (کنف) و (کتف) هر دو را دیده و از اینرو نوشته: (شانه وکتف یا توشه‌دان شبان) وکنف‌راکه به تصریح وتمثیل تاج‌العروس اینجا به معنی حرز و پناه است به‌معنی دیگر آن (توشه‌دان شبان) گرفته است.

شملغ. [شَ لَ] (ع اِ) شلغم. (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به شلغم شود.

شملق. [شَ لَ] (ع ص یا اِ) گنده پیر کلانسال. (از منتهی الارب). زن گنده پیر کلانسال. (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). گویند آن باسین (سملق) است. (از اقرب الموارد).

شملکان. [شَ لَ] (اِخ) ده‌ازدهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. آب‌ازشهرچای‌وچشمه. محصول‌عمده: غلات وتوتون وحبوبات. صنایع‌دستی‌زنان: جاجیم بافیست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شمللة. [شَ لَ لَ] (ع مص) دامن برزدن و سرعت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتاب کردن. (ازاقرب الموارد). || برچیدن از خرما آنچه بردرخت باشد. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب)(ازآنندراج). (ناظم الاطباء).

شملول. [شُ] (ع اِ) مقدار اندك ؛ ج، شمالیل[شَ]. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقدار اندك از خرما و باران و مردم وجزآن، ج، شمالیل. (ازاقرب الموارد). ||شانه و کتف. (ناظم الاطباء). ورجوع به شمل [شِ]. شود. || شاخ پریشان سر؛ وذهبوا شمالیل، ای متفرق و پریشان. (منتهی الارب).

شملة. [شَ لَ] (ع اِ) نوعی از چادر کوتاه که برخود پیچند. ج، شملات وشمال [شِ]. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گلیم خرد که‌به خود در کشند. (یادداشت مؤلف).
— ام‌شملة، دنیا. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
— || می‌وشراب. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
— || خورشید. (ازاقرب الموارد).

شملة. [شِ لَ] (ع اِ) هیأت درخود پیچیدگی جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).
— شملة الصماء، نوعی ازچادربخودپیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شملة. [شَ مَ لَ] (ع اِ) اندك ازخرما واز باران و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

شملة. [شِ مِ ل لَ] (ع ص) ناقةشملة، ماده شتر سریع و شتابرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمله. [شَ لَ یا لِ] (اِ) شالی که‌بردوش اندازند ویابرسرمانند دستارپیچند. (ازبرهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا):

اوصاف شمله برعلم زر نوشته‌اند
القاب‌بندقی به سراسر نوشته‌اند.
نظام قاری.

شمله کاین عزتم زدولت اوست
گردنم زیربار منت اوست.
نظام‌قاری.

خرم آن شمله که با ریشه خیالی دارد
خوشدل آن خرقه که با وصله وصالی دارد.
نظام‌قاری.

امیدوارم که عاطفت آن حضرت چون شمله شامل حال این تنگ‌لباس گشته بفرمایید.
(نظام‌قاری ص۱٤۸).
|| علاقهٔ دستار وتحت الحنك وشاشوله وشاغوله. (ناظم الاطباء). علاقهٔ دستار. (از برهان)؛ غذبة، شملهٔ دستار. (منتهی الارب). سمط، شملهٔ دستار برسینه و هر دو کتف افتاده. (منتهی الارب).
— شملهٔ دستار. ریشه و طره و علاقه و دنبوقه وفش پایان آن که زینت دستار است وآن تارهای آنست بی‌پود. (یادداشت مؤلف). || دم. دنباله. دنبال. (یادداشت مؤلف).

شمله. [شُ لِ یا لَ] (اِ) تیر شهاب (از برهان) (ناظم الاطباء).
روشنایی در شبها در آسمان که از جانبی به جانب دیگر رود. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌تیر شهاب شود.

شملی. [شَ] (اِخ) نام یکی ازمترجمان ونقلهٔ کتب از زبانهای دیگر به‌عربی. (ابن الندیم). اوراست نقل مقالهٔ لام کتاب الحروف ارسطو، از تفسیر ثامسطوس و نقل کتاب الکیسوس جالینوس به‌عربی.
(ازیادداشت مؤلف).

شملیت. [شَ] (ع مص) شملید. حلبه و شمبلیله. شلمیز. (ناظم الاطباء). اسم هندی حلبه است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). رستنیی باشد که آنرا به عربی حلبه گویند. شملید. (از برهان) (آنندراج). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شملید. [شَ] (اِ) شملیت. شلمیز. حلبه وشمبلیله. (منتهی الارب). رستنی باشد که آنرا به‌عربی حلبه گویند. (از برهان) (آنندراج). حلبه. (نصاب الصبیان). شملیز. شنبلیت. شنبلید. شمبلید. حلبة. شنبلیله. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شملیت و مترادفات دیگر شود.
|| گلی زرد و خوشبو. (منتهی الارب) (از برهان).

شملیز. [شَ] (اِ) شملید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). به‌معنی شملید است که حلبه و شنبلیله باشد. (برهان). حلبه. شملید. شنبلید. شنبلیت. سملیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شملیل. [شِ] (ع اِ، ص) ناقة شملیل، ماده‌شترسبك و شتابرو. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمل شملیل، شتر شتابرو. (ازاقرب الموارد). ورجوع به شملة [شِ مِ ل لَ] شود.

شمم. [شَ مَ یاشُ مُ] (اِ) کفش روستایی. (ناظم الاطباء). پای‌افزاری است که آنرا به آذربایجان بسیار دارند و آن یکتاچرم بود و رشته دراز بدو برکشند بیشتر مسافران و دهقانان دارند. (فرهنگ اوبهی). و رجوع به شمل شود.

شمم. [شَ مَ] (ع اِ) بلندی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || بلندی‌نای‌بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || خوبی و راستی‌بالای بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).
|| درازی‌بینی. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (آنندراج). || باریکی سر بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
|| فروهشتگی سر بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج)(ازاقرب الموارد). نزدیکی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج).
|| دوری و از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).
|| (ص) دور؛ وقتی خانهٔ کسی نزدیك یا دور باشد گویند، داره‌شمم. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب)(ازآنندراج)(ازناظم الاطباء).
|| نزدیك. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد).

شمم. [شُ مُ] (اِ) فرارو گریزوهزیمت. (ناظم الاطباء). || میل و رغبت به فرار. (ناظم الاطباء). دوری و نفرت. (فرهنگ اوبهی). دوری و بعد. (ناظم الاطباء).

شمن. [شَ مَ] (ص) بت‌پرست راگویند. (غیاث) (از فرهنگ اوبهی) (آنندراج). صنم پرست. وثنی. عابد صنم. پرستندهٔ صنم و بت. (یادداشت مؤلف). این لغت از سنسکریت سرمن (۱) مشتق‌شده ودرزبان اخیر از برای روحانیان استعمال می‌شده‌است و«سرمن» کسی است که خانه‌وکسان راترك گوید ودر خلوت به عبادت وریاضت گذراند بعبارت دیگرسرمن یعنی زاهد و تارك‌الدنیا. (از یشتهاج ۲ ص ۳۶ و۳۷):

(۱) Saramana.

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت‌است و ماشمنیم.
رودکی.

از ایران یکی کهترم چون شمن
پیام آوریده به شاه یمن.
فردوسی.

اگر تاج ایران سپارد به من
پرستش کنم چون بتان راشمن.
فردوسی.

خم آورده از بار شاخ سمن
صنم شدگل و گشته بلبل شمن.
فردوسی.

شمن گر ببیند چوایشان به‌چین
گسسته بود بر بتان آفرین.
فردوسی.

همیشه خرم و آباد باد ترکستان
که قبلهٔ شمنان‌است وجایگاه‌بتان.
بهرامی.

بخت پرستیدن خواهدترا
همچو وثن‌رابپرستد شمن.
فرخی.

زایران را مثل نمازبرد
چو شمن در بهار پیش وثن.
فرخی.

این قیاس است ورنه زایراو
نه‌وثن باشد ونه خواجه شمن.
فرخی.

چونانکه دستش را پرستد سخا
بت‌را پرستیدن نیارد شمن.
فرخی.

مرا جز پرستیدنش کار نیست
بلی بت پرستیست کار شمن.
فرخی.

اندیشهٔ رعیت چندانکه او کند
اندیشهٔ وثن‌نه‌همانا کندشمن.
فرخی.

بوستان گویی همچون‌بت‌فرخارشده
مرغکان‌چون‌شمن‌و گلبچگان چون‌وثنا.
منوچهری.

تاهمی گریی‌همی‌خندی واین‌بس‌نادراست
هم تومعشوقی‌وعاشق‌هم بتی‌وهم شمن.
منوچهری.

بسته کف‌دست وکف‌پای شوغ
پشت فروخفته چوپشت‌شمن.
کسایی.

بت من جانور آمد سمنش‌بی‌دل‌وجان
منم او را شمن‌وخانهٔ من فرخاراست.
بوالمثل.

این یکی ماند چو برچهرشمن روی صنم
وان‌دگر ماندچوبرچهرصنم‌اشک‌شمن.
قطران.

خلق‌یکسر بت‌پرستان گشته‌اند
جانهاشان چون‌شمن‌بتشان‌بدن.
ناصرخسرو.

گلبن‌توان اندرچمن
عریان چو پیش بت‌شمن.
ناصرخسرو.

آرزو خوردن دگر دان آرزو کردن دگر
هردو باهم کرد نتوان یاوثن شویاشمن.
سنایی.

عالم چه‌باشد ارنبودچون تویی دراو
بت چیست گربدو نبود رغبت شمن.
ادیب صابر.

باد اقبال در پرستش او
تاشمن درپرستش صنم‌است.
مسعود سعد.

تازچرخ و فلک سجودآرند
پیش‌توچون شمن به پیش صنم.
مسعود سعد.

تاسجده برد هیچ‌شمن هیچ صنم را
انوری(بنقل آنندراج).

هرگزشمنان چین باشند چوما از تو
از روی بتان خود درهرنظری گلچین.
سوزنی.

بتی‌پری‌رخ و آهن دلی‌ولی رخ‌تو
چنین پری‌زده کرداروشیفته‌است شمن.
سوزنی.

هم نمودار سجود صمد است
شمنان راکه هوای صنم است.
خاقانی.

بنگر آخر درمن ودر رنگ من
یک صنم‌چون‌من‌ندارد‌خودشمن.
مولوی.

یاد می کن آن زمانی‌راکه من
چون‌صنم‌بودم تو‌بودی چون‌شمن.
مولوی.

هیچ گردخود نمی گردد که‌من
کژروی کردم چواندردین‌شمن.
مولوی.

چونکه‌جفت احولانیم ای‌شمن
لازم‌آمد مشرکانه دم زدن.
مولوی.

|| خادم بتکده. (از یادداشت مؤلف):

یکی خادم از پیش هر بت‌شمن
برآتش‌دمان مشک وعنبربه‌من.
اسدی.

درآن‌خانه دیداز شمن‌مردشست
میانه یکی پیر شمعی به دست.
اسدی.

شمن هرچه بدگردآتش‌فراز
ستادند با نیزه‌های دراز.
اسدی.

براو مردم شهرپاک انجمن
زده حلقه‌انبوه‌وچندی‌شمن.
اسدی.

دگر ره شمن‌گفت‌کای نیکنام
خدای توچنداست‌ودینش‌کدام.
اسدی.

بتان‌رابه‌خاک‌اندرافکند، تن
به خون‌غرقه پیش‌بت‌اندرشمن.
اسدی.

به شهری دگردید بتخانه‌ای
شمن‌مرورا هرچه‌فرزانه‌ای.
اسدی.

چو رخسار شمن پرگردوزردست
همان چون‌بتستانی بوستانست.
ناصرخسرو.

|| گاهی به‌خود بت‌هم گفته‌اند. (فرهنگ لغات شاهنامه). بت است که به عربی صنم گویند وشمنان جمع آنست. (انجمن‌آرا). || لقب روحانی هندی است. (فرهنگ‌لغات شاهنامه). راهب بودایی یا برهمایی. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

شمن. [ش َ م َ] (اِخ) نام دهی به استرآباد؛ و ابوعلی حسین‌بن جعفر شمنی از آنجاست. (یادداشت مؤلف) (منتهی‌الارب).

شمنان. [ش َ م َ] (ص یا اِ) کسی که به سبب دویدن یا تشنگی و باربرداشتن نفس به‌تنگی زند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ازبرهان) (ازفرهنگ جهانگیری). بانگ‌و نعرهٔ دمادم باشد از تشنگی و غیره.(فرهنگ اوبهی). اما دراین معنی مصحف شمان است || فراش وبساط بزرگ‌را گویند. (برهان) (حاشیهٔ برهان) (ازفرهنگ اوبهی).

شمند.[ش َ م َ](ص یا اِ)بیهوش. (برهان) (آنندراج). ممکن است صورتی از شمنده یا شمیده باشد. رجوع به مصدرشمیدن شود. || بیهوشی. (برهان) (فرهنگ اوبهی) || بیهوش. (برهان) (آنندراج). ||بهبود. (ازبرهان) (آنندراج) || شمن. این کلمه‌را به معنی ترسناک وافغان ونوحه‌کننده‌نوشته‌اند و بیت ذیل‌را ازناصرخسرو شاهدآورده اند:

« برهمندی را بدل درجای کن
گرهمی‌زایزدبترسی‌چون‌شمند»

در دیوان ناصرخسرو هم‌همین معنی‌را آورده اما همانطورکه درین بیت «برهمند» مزیدعلیه «برهمن» است، به نظرمی‌رسدکه شمند «شمن» باشدیعنی‌همانطورکه شمن(روحانی بت‌پرست) ازبت‌خودمی‌ترسدتونیز ازایزد بترس. (قیاس چمند = چمن). (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

شمندر. [ ] (اِ معرب) یا شمندور. معرب چغندر و به همان معنی. (یادداشت مؤلف). رجوع به چغندر و شمندور شود.

شمن‌دفر . [ش ُ م َ د ُ ف] (اِ مأخوذ از فرانسوی)(۱) راه‌آهن. (یادداشت مؤلف). || قسمی قمار باورق . قسمی بازی ورق . (یادداشت مؤلف) .

شمندور . [ ] (اِ معرب) شمندر. معرّب چغندر و به‌همان‌معنی. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شمندر و چغندر شود.

شمنده. [ش َ م َ دِ یا دَ] (ن ف) مردم شجاع و دلاور (از برهان) (آنندراج) . || آشفته شونده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || پوینده. (برهان) . || بیهوش شده . (برهان) . بیهوش . (آنندراج) (انجمن‌آرا). || بانگ و غریو برآورنده (از تشنگی وگرسنگی) . (فرهنگ فارسی دکتر معین). || بیم‌زده. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) :

شمنده مرغ بدان برج برفشاندپر
رمنده رنگ بر آن سنگ برگذارد گام.
عنصری .

شمنصیر. [ش َ م َ] (اِخ) کوهی مرهذیل را. (منتهی‌الارب). کوه یلملم که هیچکس به بالای آن صعود نکرده. (از معجم‌البلدان).

شمنی . [ش َ م َ] (حامص) بت‌پرستی . || (ص نسبی) منسوب به شمن. || پیروشمن : وبیشتر از ایشان [از مردم چین] دین مانی دارند ملک ایشان شمنی است. (حدودالعالم).

شمنی . [ش َ م َ ی یای ی] (اِخ) ابوالعباس تقی‌الدین احمدبن محمد بق حسن ... شمنی حنفی در اسکندریه بدنیا آمد و به‌سال ۸۷۲ ق. در قاهره درگذشت . اوراست : شرح الفیه موسوم به‌منهج‌المسالک (یا اوثق المسالک الی الفیة ابن‌مالک). (از معجم‌المطبوعات مصر و یادداشت مؤلف).

شمو . [ش ُ م ُ وو] (ع حامص) رفعت وبلندی. (ناظم الاطباء) . علو . بلندی. عز. (یادداشت مؤلف) .

شمو . [ش ُ م ُ و] (ع مص) بلند شدن امرکسی. (منتهی‌الارب) . بالا گرفتن کار. (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). بلندشدن. (دهار) (یادداشت مؤلف) . || تکبرکردن. (یادداشت مولف).

شموئیلا . [ش َ] (اِخ) ده‌از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه : ۲۴۹ تن. آب: رودخانهٔ سردشت. محصول عمده: غلات وتوتون وحبوب. صنایع دستی زنان : جاجیم‌بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شموخ . [ش ُ] (حامص مأخوذ ازتازی) بلندی. ارتفاع. (یادداشت مؤلف) . تشامخ. (یادداشت‌مؤلف).

شموخ . [ش ُ] (ع مص) شمخ است . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) . بلندشدن کوه. (منتهی‌الارب) (آنندراج). بلند شدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ص ۶۲)(المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) . رجوع به شمخ شود. || تکبرکردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . تکبر . (یادداشت مؤلف).

شموخ . [ش َ] (ع ص) مفازهٔ شموخ ، بیابان دور و دور اطراف . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شموذ . [ش ُ] (ع مص) شمذ. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . آبستن گردیدن ناقه پس‌دم درواداشتن. (آنندراج). و رجوع به شمذ شود.

شمور . [ش َ م م] (ع اِ) الماس. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

شموس. [ش َ] (ع اِ یا ص) می. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . شراب . (ناظم‌الاطباء) . شراب مسکر و تند.(یادداشت‌مؤلف). به‌ء بی‌خمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). || یوم‌شموس ، روز آفتابی. (ازاقرب الموارد) .

شموس . [َش] (اِ معرب،ص) فرس شموس ، اسب توسن و چموش . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . اسب توسن . (آنندراج) . اسب که پشت ندهد . (مهذب الاسماء). شارد. توسن. جموح. سرکش . حرون. شموس. معرب چموش و به همان معنی. ستورنافرمان که‌رکاب ندهد. (یادداشت مولف) :

شاپور بفرمودتااسبی بیاوردند توسن‌وشموس و موی آن زن به دنب آن اسب دربستند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ساحت سینه‌های مشتاقان
زآرزوی توشدبدوروشموس.
سنایی .

عدم بگیردناگه‌عنان دهرشموس
فنا درآرد درزیرران خیال‌حرون.
جمال‌الدین عبدالرزاق .

ریذویه بفرمود تا استری شموس بیاوردند . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۷۲).

— اسب یا مادیان شموس، اسب چموش اسب سرکش‌وبدرام:

گهی بخت گردد چو اسب شموس
به‌نعم اندرون زفتی آردت بوس .
فردوسی .

مادیانان گشن‌وفحل‌شموس
شیرمردی جوان و هفت عروس .
نظامی .

— سبز خنگ‌شموس، اسب‌سبزرنگ‌بدرام. کنایه از آسمان ودهراست:

منه دل برین سبز خنگ‌شموس
که هست اژدهایی به رخ‌چون عروس.
نظامی .

که چون خسرو از چین درآمدبروس
کجا بردش این سبز خنگ‌شموس.
نظامی .

و رجوع به چموش شود.

|| خوی درشت. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). سرکش و لجوج و عنودو تندخو. (ازاقرب‌الموارد) . بدخوی.بدخلق. بدعنق. طاغی . (یادداشت مؤلف) . سرکش . (غیاث) (آنندراج). بدخو . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۳) :

عروسک زنانی چو دیوان شموس
خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس.
نظامی .

— شموس شدن ، سرکش‌شدن. طاغی گشتن. نافرمان شدن:

زفرمانبران ملک قیلقوس
نشد کس درآن‌شغل‌باوی‌شموس.
نظامی .

شموس . [ش ُ] (ع مص) مصدر به‌معنی شماس.(اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) توسنی کردن اسب . (منتهی الارب) (آنندراج) . پشت‌نادادن. (تاج‌المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . || پدیدکردن دشمنی رابرای کسی. (از منتهی‌الارب) (آنندراج). رجوع به‌شماس شود .

شموس . [ش ُ] (ع اِ) ج ِ شمس[ش َ]. (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) . ج ِ شمس که به معنی آفتاب است. (غیاث) (آنندراج) :

السلام‌علیک یاشمس‌الشموس‌وانیس‌النفوس. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شمس شود .

|| ج ِ شموس [ش َ]. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به شموس [ش َ] شود .

شموشک . [ش َ ش َ] (اِخ) ده‌ازدهستان سدن‌رستاق‌بخش‌مرکزی‌شهرستان گرگان. سکنه: ۷۰۰ تن. آب : رودخانهٔ شموشک. محصول عمده: برنج و غلات و توتون و سیگار و لبنیات . صنایع دستی زنان : بافتن پارچه‌های نخی‌وکرباس.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

شموص . [ش ُ] (ع مص) شماص . (ناظم‌الاطباء). رجوع به شماص شود.

شموص . [ش َ](ع ص) سریع وشتاب. (ناظم‌الاطباء).سریع . (آنندراج) (منتهی‌الارب). || شادمان. (منتهی الارب)

(۱) chemin de fer.

(ناظم الاطباء) (آنندراج). زن بازی کن و خندان. (مهذب الاسماء). || از حیث لفظ ومعنی مانندشموس است (ستورسرکش وبدرام). (ازاقرب الموارد). رجوع به شموس شود.

شموع. [شَ] (ع ص) مرد یا زن بسیار لاغ و بسیاربازیگر و خندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن سخت شوخ و خوشرو وبازیگر. (ازاقرب الموارد).

شموع. [شُ] (ع مص) شمع. (منتهی الارب) (ازاقرب المواد) (ناظم الاطباء). بازی کردن. (مهذب الاسماء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مزاح و بازی کردن. (آنندراج). رجوع به شمع شود.

|| پریشان ومتفرق شدن چیزی. (آنندراج). ورجوع به شمع شود.

شموع. [شُ] (ع اِ) جِ شمع. (غیاث) (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). رجوع به شمع شود.

||(اِ مأخوذ ازتازی) شمعها وقندیلها وچراغها. (ناظم الاطباء).

شمول. [شَ] (ع اِ) نامی است می را. (مهذب الاسماء). می سرد. (ناظم الاطباء). می، بدان جهت که درمی گیرد مردم را به بوی یا آنکه بلا و شدت دارد مانند بلا وشدت باد شمال یا می سرد باد شمال وزیده. (منتهی الارب) (آنندراج). خمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن): هریک ازوصف شراب شمول لول. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۸).

|| لغتی است در شمال [شَ وِ شِ] که بادی است. (منتهی الارب). باد شمال. (ناظم الاطباء). بادی که از طرف قطب می وزد. (منتهی الارب) (آنندراج).

شمول. [شُ] (ع اِ یاحامص) شراکت. (ناظم الاطباء).

شمول. [شُ] (ع مص) سوی دست چپ برگشتن باد ووزیدن آن بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برچیدن ازدرخت خرما آنچه بردرخت بود. (منتهی الارب).

|| همه را فرا رسیدن. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۳) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). همه را فراگرفتن. احاطه کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) (ازاقرب الموارد).

فراگرفتن چیزی را و محیط شدن بر چیزی. (آنندراج) (غیاث). شامل شدن. در بر گرفتن. (یادداشت مؤلف):

با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات و شمول عدل حاصل است می بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله ودمنه).

— شمول داشتن، فروگرفتن. (زمخشری) (یادداشت مؤلف). شامل شدن. فراگرفتن. (یادداشت مؤلف).

|| با باد شمال گردیدن. (تاج المصادر بیهقی).

جستن از باد شمال. (المصادر زوزنی). || درباد سردنهادن می را تا سرد شود. (منتهی الارب). || آرمیدن بازن. (ازمنتهی الارب).

|| به چادر پوشیدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || قبول کردن شتر ماده بار گرفتن را و آبستن شدن. (منتهی الارب).

|| پوشیدن شتران کسی شتران دیگری را ودرآمدن درگلهٔ وی. (ازمنتهی الارب). ورجوع به شمل شود.

شمول. [شَ] (اِ) جمعیت و سامان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). جمعیت. (فرهنگ جهانگیری):

نریمان بشد شاد گفتا بمول
همه کارهای جهان شد شمول.
اسدی (بنقل جهانگیری).

شمولا. [شُ لَ ن] (قید مأخوذ ازتازی) به تبع وبه پیروی دیگران.

— شمولاً و استقلالاً، استقلالاً کنایه از کردن کاری به ذات خود بی اتباع و رفاقت دیگران وشمولاً یعنی بالتبع وبه پیروی دیگری بکاری در آمدن چنانچه پادشاهی تابع پادشاهی شود جمیع امراء همراهش نیز مطیع آن پادشاه غالب شوند و نصب لفظ شمول و استقلال به جهت آنست که به محل خود در ترکیب حال واقع شده. (غیاث) (آنندراج).

شموم. [شَ] (ع ص) خوشبو و معطر و بوی خوشدار. (ناظم الاطباء). سخت خوشبو و معطر. (ازاقرب الموارد).

|| آنچه بوییدنی است ازگل وسپرغم و مانند آن. بوییدنی. ج، شمومات. (یادداشت مؤلف). چیز بوییدنی. (آنندراج). || دارویی باشد که ببویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شمومات. [شَ] (اِ مأخوذ از تازی) جِ شموم [شَ] بوییدنیها. (یادداشت مؤلف): و ترنج و شمامه و لیمو و دیگر شمومات بسیار یابند [درخیر]. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۴). و رجوع به شموم شود.

شمونه. [شَ نَ] (اِخ) یاشمونة. قریه ایست از اعمال شهر سالم در اندلس. (از معجم البلدان). شهری است به اندلس. (منتهی الارب). و رجوع به حلل السندسیه ج ۲ ص ۸۷ و روضات ص ۳۳۰ شود.

شموییل. [شَ] (اِخ) یاشموئیل. یااشموئیل ابن ناقی علیه السلام نبی بود از اولاد لاوی بن یعقوب علیه السلام. (منتهی الارب). رجوع به اشموئیل و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۳ و ۲۰۷ و تاریخ بلعمی شود.

شمة. [شَ مْ مَ] (ع اِ) واحد شم. (ناظم الاطباء). یکبار بوییدن. (غیاث) (آنندراج). رجوع به شم شود.

شمه. [شِ م یا م] (اِ) سرشیر وقیماق. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). سرشیر. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || اولین شیری که ازگاو یاگوسفند پس اززاییدن دوشند وغلظتی دارد. کال.

شمه. [شَ م یا م] (اِ) شیری که بخودی خود وبدون دوشیدن ازپستان بچکد. (ازانجمن آرا) (ازبرهان) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

شمه. [شِ م یا شَ م م] (اِ) چربی شیر و پنیر. (ناظم الاطباء). چربی سرشیر و چربی پنیر و ماست. (انجمن آرا) (آنندراج).

شمه. [شَ م م یا م] (اِ مأخوذ ازتازی) بوی. (ناظم الاطباء) (ازفرهنگ جهانگیری). مطلق بوی باشد خواه بوی گل و خواه بوی چیزی دیگر. (ازبرهان). ||بوی خوش. (ناظم الاطباء). عطر. بوی دلاویز. (یادداشت مؤلف):

شمهٔ خلق تست آنک اورا ...
سوزنی.

ای امیری که شمهٔ خلقت
به همه خلق مشکبوی رود.
سوزنی.

قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش
چون غذی ملائکه باد ثنای ایزدی.
خاقانی.

شمهٔ از خاطرش گر بدمد صبح وار
مهرهٔ نوشین کند دردم افعی لعاب.
خاقانی.

شمهٔ از سردل حاصل خاقانی است
کزسرآن شمه خاست جنبش ایمان او.
خاقانی.

صبح خیزان به یمن کزپی من خوان فکنند
شمهٔ لذت آن خوان به خراسان یابم.
خاقانی.

تا معطر کنم از لطف نسیم تووصال
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار.
حافظ.

— شمه یافتن، بوی بردن. ملتفت شدن. درک کردن:

و درخود فروشده بود [امیر یوسف] سخت از حد گذشته که شمهٔ یافته از مکروهی که پیش آمد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۲). غلامان گردن آورتر از مرگ خوارزمشاه شمهٔ یافته بودند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۸).

|| مقدار بسیار اندک از بوی خوش. (ناظم الاطباء). بوی اندک. (آنندراج) (از -

غیاث). || کم‌واندک. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان). اندک‌راگویند (فرهنگ جهانگیری). به‌معنی اندک که مشهوراست لفظ عربی‌باشد مأخوذ از شم‌به معنی بوییدن، مجازاًدرفارسی‌به‌معنی اندک وکم مستعمل شده . (از سراج‌اللغة) (غیاث) (از آنندراج) نمونه . (یادداشت‌مؤلف):

خم زلف تو دام کفر ودین است
زکارستان اویک شمه این است.
حافظ .

— شمه‌ای، اندکی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). کمی. برخی. فصلی • قسمتی. بخشی. قدری. (یادداشت مؤلف):
واگرشمهٔ از احوال او درج کرده شود دراز گردد . (کلیله ودمنه) . آنچ واجب الوجود درنهاداو موجودگردانیده بود از حلم وعفو و داد وجود وتربیت‌این معبود شمهٔ‌تقریرداد. (تاریخ جهانگشای جوینی) . در مقدمه شمهٔ از این معانی تقریر رفته است . (تاریخ جهانگشای جوینی).

بعد از آن برخاست عزم شاه‌کرد
شاه را زان‌شمهٔ آگاه‌کرد .
مولوی .

گربگویم شمهٔ زان‌زخمه‌ها
جانها سربرزند ازدخمه‌ها.
مولوی .

وزیر اندرین شمهٔ راه‌برد
به خبث‌این‌حکایت‌برشاه‌برد.
(بوستان) .

شمهٔ از نعت اوشنیدی. (گلستان) . ازحسن شمایل او شمهٔ در حضرت ملک همی گفت . (گلستان) .

شمهٔ از داستان عشق شورانگیزماست
آن‌حکایتهاکه‌ازفرهادوشیرین کرده‌اند.
حافظ .

حکایت شب‌هجران‌که آن حکایت‌حالیست
که شمهٔ زبیانش به‌صدرساله برآید .
حافظ .

ورجوع به شمت شود.
|| عادت وطبیعت وخوی. (ناظم‌الاطباء). || رسم وطوروطریقه. (ناظم‌الاطباء). || ذره وریزه. (ناظم‌الاطباء). || گرفتگی گل شمع و چراغ یاگل‌گیر (ناظم‌الاطباء).

شمهار. [ ] (اِخ) قریه‌ایست درکوههای مارن در دیلم . (از معجم‌البلدان).

شمهذ. [شَ هَ] (ع اِ) آهن‌وحدید. (ناظم‌الاطباء). || ابزارآهنی. (ازاقرب‌الموارد). || تیز ازهرچیزی. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || سگ‌سبک‌تیزدندان . (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

شمهذة. [شَ هَ ذَ] (ع اِ) شمهذ . سگ سبک‌تیزدندان. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || به معانی شمهذ. (منتهی‌الارب) . رجوع شمهذ شود .

شمهذه. [شَ هَ ذَ] (ع مص) تیزکردن کارد ومانندآن را (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || تیزکردن‌آهن. (ازمنتهی‌الارب). || نازک‌کردن آهن‌را . (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

شمی. [ ] (اِخ) در هفت‌فرسنگی مالامیر ناحیهٔ‌کوهستانی است و مجسمهٔ‌برنزی درآنجا یافت شده و معبدی از زمان‌پارتهادر آن مکان کشف گردیده که تقریباً در ایران بی‌سابقه است . این مکان در میان کوههای بلندواقع‌است ومردم بختیاری چندین مجسمهٔ بزرگ و کوچک از آن بیرون‌آورده‌اند. این جلگه تا ده‌شمی پنج میل مسافت دارد . (از جغرافیای غرب‌ایران ص ۳۱۳).

شمیا. [شَ] (اِ) آسمان و سماء. (ناظم الاطباء).

شمیاء. [شَ] (ع اِ) (به میم از سیبویه) به معنی شنیاء . (منتهی‌الارب) . رجوع به شنیاءشود.

شمیانه. [شَ نِ یا نَ] (ص نسبی‌یا اِ) شامیانه . (ناظم‌الاطباء). رجوع به شامیانه شود.

شمیت. [شَ] (اِ مأخوذ ازتازی) ملامت و شماتت . (ناظم‌الاطباء) . || فتنه وغوغا . (ناظم الاطباء).

شمید. [شَ] (مص‌مرخم) شمیدن.(ناظم الاطباء). رجوع به شمیدن شود.
|| آشفتگی وسرگردان‌شدگی. (ناظم‌الاطباء). شمیدگی. || هراسیدگی . (ناظم‌الاطباء). || حیرانی و سرگشتگی. (ناظم‌الاطباء).
|| (ص) مدهوش‌ازعشق‌واز اندوه واضطراب. (ناظم‌الاطباء). به معنی‌بیهوش باشد.(برهان) (آنندراج) (ازلغت فرس‌اسدی) (ازانجمن آرا) . || متنفر ورمیده. (ناظم‌الاطباء).

شمیدت. (اِخ)(۱) اشمیدت. دکترشمیدت ازخاورشناسان‌است‌ودرسال ۳۱-۱۹۳۳ به‌خرج دارالعلوم‌فیلادلفیادرتپه حصارمشغول‌حفریات وکاوشهایی‌شدبا این‌مقصودکه شهرصددروازه راکشف کند و درجنوب دامغان در ۸ میلی این شهرخیلی‌کارکرد بی‌آنکه اثری از این شهرظاهرگردیده باشد . (ایران باستان ج ۳ ص۲۶۴۵-۴۶) . و رجوع به ص ۱۶۲۱ همان مأخذ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۴۷ شود.

شمیدن. [شَ دَ] (مص) بیهوش گردیدن. (ناظم‌الاطباء) (برهان). بیهوش‌شدن.(غیاث) (آنندراج) :

پیشت بشمند و بی‌روان‌گردند
شیران عرین چوشیرشادروان .
منجیک .

|| آشفته شدن و پریشان گشتن.(ناظم‌الاطباء) (برهان). پریشان شدن.(غیاث) (آنندراج):

توایدری وشم زلف تورسیده به‌شام
رواست گرشمنان‌پیش‌زلف‌توبشمند.
رودکی .

واکنون‌که خوانده‌اندوتولبیک گفته‌ای
درکار خود چومرد پشیمان چراشمی .
ناصرخسرو .

|| ترسیدن و هراسیدن و هراسیده شدن.(ناظم الاطباء) . ترسیدن . (غیاث) (برهان) (آنندراج). هراسیدن. (برهان):

خم چشمهٔ آب زندگانیست
زین چشمه نبایدت شمیدن .
نزاری قهستانی.

|| رمیدن . (برهان) (آنندراج) . رمیدن و اجتناب‌کردن از تنفر. (ناظم‌الاطباء):
الاغراق فی‌الصفة ، پارسی وی در رفتن بود اندر صفت، چنانکه خرد اندر پذیرفتن وی بشمد. و چنین گفته : الشعراکذبه اعذبه . (ترجمان البلاغهٔ رادویانی) :

زبیم ایشان از مغزها رمیده خرد
زهول ایشان‌ازچشمهاشمیده‌بصر.
عنصری.

شمید ودلش موج برزد زجوش
زدل هوش وازجان‌رمیده‌خروش.
عنصری .

گرآهویی بتازکنار منت حرم
آرام‌گیربامن‌وازمن چنین‌مشم.
خفاف.

سمندش چوآن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندر دمید .
اسدی .

|| متنفرشدن‌ونفرت‌کردن.(برهان)(ناظم‌الاطباء). || نوحه وافغان‌کردن.(برهان)(ناظم‌الاطباء). افغان‌کردن. (فرهنگ لغات شاهنامه). آه و ناله‌کردن. (فرهنگ لغات ولف).
|| گریستن . (ناظم‌الاطباء) (برهان) . گریهٔ باغریو (فرهنگ اوبهی). باهایهای‌گریستن. (فرهنگ لغات ولف).
— اندرشمیدن ، گریه و زاری‌کردن :

چوکیخسروآن‌گفت ایشان شنید
زمانی بیاسود و اندرشمید(۲) .
فردوسی.

|| پی درپی نفس زدن از تشنگی یاخستگی و غیره. (از ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). || پیچیدن. (فرهنگ‌اسدی در کلمهٔ شم) .

(۱) Schmidt.

(۲) درانجمن‌آرا چنین است: سمندش‌چوآن زشت پتیاره دید   شمید و رمید و سراندرکشید .

شمیدن. [شَ دَ] (مص) (مرکب از شم عربی + یدن علامت مصدر فارسی) بوییدن و این از جملهٔ لغات عربیه است که فارسیان درآن تصرف کرده تصریف نموده‌اند ازعالم طلبیدن وفهمیدن زیراکه مأخوذ است ازشم به معنی بوییدن ؛ لیکن بعد نوشتن به تحقیق پیوست که شمیدن به معنی بوکردن نیامده بلکه به‌این معنی شنیدن به نون‌است و به میم تحریف . (غیاث) (ازسراج اللغة) (از آنندراج) . نکه . (منتهی الارب) . به معنی بوییدن یامصدری بالتمام فارسی‌است یا مانند رقصیدن و فهمیدن مصدر فارسی منحوت ازعربی است. بوی‌کردن (یادداشت مؤلف) :

اگرآن بوی نشمیدی بدین میخانه نرسیدی .
(لوامع جامی).

خوش‌وقت کسی که بوی میخانه شمید
رفت از پی‌آن بوی وبه میخانه‌رسید.
(لوامع جامی).

بسیار شامهٔ استعداد باید تا بویی از گلهای معانی رنگینش تواند شمید.
(تذکرهٔ مرآت‌الخیال).

شمیده. [شَ دِ یا دَ] (ن مف)بوییده. (برهان) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . مشموم. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع به شمیدن شود.

شمیده. [شَ دِ یا دَ] (ن مف) رمیده. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (فرهنگ‌اوبهی) :

سپاه جادوان از تورمیده
نگارچینیان ارتوشمیده.
(ویس ورامین) .

خردجز در دماغ اوشمیده
سخن جزدردهای اومزور.
انوری .

اگرشمیده بود عقل خصم اونشگفت
بلی شمیده بود عقل دردماغ سقیم .
ابوالفرج رونی.

|| ترسیده وهراسیده و ترسان. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان). وحشت کرده. (انجمن‌آرا) :

شمیده من درآن میان بادیه
زسهم‌دیوو بانگ‌هایهای‌او.
منوچهری.

— شمیده‌گردیدن (یاگشتن) ، بیم زده و مدهوش‌گشتن. (یادداشت مؤلف) :

ملک سپاه به راهی بردکه دیودرآن
شمیده‌گردد وگمراه وعاجز ومضطر.
فرخی.

— || خشکیدن :

ورگشت شمیده گلبن زرد
داده‌ست به‌سیب گونه‌وشم.
ناصرخسرو.

|| متنفرگردیده. (ناظم‌الاطباء) (برهان). || خشکیده از بی‌آبی. خوشیده. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . خوشیده از تشنگی . (ناظم‌الاطباء).

|| پیوسته‌نفس‌زننده ازتشنگی.(ناظم‌الاطباء). || کسی که دل وی ازگریه‌کردن و یادویدن بطپد . (ناظم‌الاطباء) (ازانجمن‌آرا) (از آنندراج) (ازبرهان) (ازفرهنگ اوبهی) . || گریان و نوحه‌کنان . (ناظم الاطباء) . افغان‌کننده.(انجمن‌آرا). گریه ونوحه‌کرده و افغان نموده. (برهان):

زغمزهٔ تومبادم امان چوجان اثیر
اگرچوچشم‌توبی‌چشم‌توشمیده‌نیم .
؟

شبهای تیره را به‌سرآورده‌ام‌چوشمع
زان همچوشمع زاروزار وشمیده‌ام .
سیف اسفرنگ.

|| آشفته وسرگردان و مدهوش وسرآسیمه و سرگشته . (ناظم‌الاطباء) . بیهوش باشد . (آنندراج) (برهان).بیهوش‌وآشفته‌گردیده. (برهان). بیهوش و پریشان. (غیاث).

— شمیده دل ، آشفته خاطر. پریشان دل. مضطرب و پریشان خاطر:

دریده جوشن و خسته‌تن و گسسته امید
شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر.
عنصری .

شمیده دل همی‌گشت اندرآن باغ
زباتش ویس‌گو و دل پرازداغ .
(ویس ورامین).

|| شیرشرزه وخشمگین . (ناظم‌الاطباء) (از انجمن‌آرا) (ازآنندراج) (ازبرهان).

شمیدیزگی. [شَ زَ ی‌یای‌ی] (ص‌نسبی) منسوب است به شمیدیزه که دیهی است از دیه‌های سمرقند. (ازانساب سمعانی).

شمیدیزگی. [شَ زَ ی یا ی] (اخ) ابونصر محمد بن احمد بن حسن شمیدیزگی ازدی از حسن‌بن علی‌خلال ومحمدبن ابی‌عمر عدنی و جزآندو روایت دارد و عبدالرحمن ابن ابوالفتح سراج و جزوی از او روایت کرده‌اند . اوحسن الحدیث است. (از لباب الانساب).

شمیدیزه. [شَ زَ] (اخ) نام دهی‌است از ده‌های سمرقند. (ازانساب سمعانی).

شمیذر. [شَ مَ یْ ذَ] (ع اِ) شترشتاب رو. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || کودک شادمان و سبک‌وچست سیروشتاب.(ناظم‌الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شمیذرة.[شَ مَ یْ ذَ رَ](ع اِ) مؤنث شمیذر ، ماده شترشتاب رو. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به شمیذرشود.

شمیر. [شِ م م] (ع ص) دانای امور آزموده‌کار. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

مرد جلد خویشتن ورچیده . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). || ماده شترتیزرو. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) .

شمیرا. [شَ] (اخ) نام عمهٔ شیرین است و درفرهنگها بغلط سمیرا ضبط شده ولی در تمام نسخ تازه وکهن نظامی به شین‌آمده است و شاید فرهنگنویسی از یک نسخهٔ مغلوط به اشتباه افتاده است . (از یادداشت مؤلف و حاشیهٔ وحید برخسروشیرین ص۴۹) :

شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین بانوست‌تفسیر.
نظامی.

شمیران. [ ] (اِخ) قصبهٔ‌ولایت طارم است و به‌کنار شهر قلعه‌ای بلند بنیادش برسنگ خاره نهاده است و سه دیواربرگرد اوکشیده‌و کاریزی‌بمیان قلعه فروبرده تاکنار رودخانه (سفر نامهٔ ناصرخسرو). نام قلعه‌ای حمدالله مستوفی گوید : دوم به طارم سفلی توابع قلعهٔ شمیران پنجاه پاره دیه و مزرعه بوده است الون و خورنق و شرزورلرد و کلج از معظمات‌آن است . (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۶۵) . و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ذیل ص۳۷۳ شود.

شمیران. [شَ یاشِ] (اخ) ناحیهٔ‌ازولایت ری که در دامنهٔ کوه البرز واقع شده . (ناظم‌الاطباء) . مرحوم کسروی دربارهٔ‌کلمهٔ شمیران آرد :

شمیران‌که خود نام چند دزو آبادی است و همچنین سمیرم که دزی استوار میانهٔ سپاهان و فارس بوده و شمیرم که باز دزی بوده در هرات و دیهی بوده در ساوه و شمیران که دزی وکوره‌ای بوده درفارس و نیزشمیران ایران را در برخی ازکتابهای عربی سمیران ودرکتابهای ارمنی‌شمیرام می‌نویسند وشمیلان که‌دزی‌بوده درنزدیکی‌طوس ویاقوت حموی‌از آن‌نام می‌بردا گرچه درظاهراندک اختلافی باهم دارندولی‌همگی‌یک کلمه‌اندواین تفاوت ظاهر

از اختلاف لهجه برخاسته است زیرا تبدیل یافتن میم و نون به یکدیگر و سین و شین به یکدیگر و افتادن الف از کلمه ها و یا تبدیل آن به واو در زبانهای ایران بسیار عادی و شایع می باشد. باید دانست که هر کدام از این نامها از دو کلمه ترکیب می یابد که کلمهٔ نخستین (شمی) یا (سمی) و کلمهٔ دومین (ران) یا (رام) یا (لان) یا (رم) می باشد.

این مطلب را به چند دلیل می توان ثابت کرد:

۱- (شمی) در «شمیدیزه» و «شمیهن» و (ران) در «لنکران» و «خیلام» و «پارام» نیز آمده.

۲- بیشتر نامهای آبادیهای ایران از دو کلمه ترکیب یافته‌اند مانند: اردبیل، مارالان، دماوند و جز آن. کلمهٔ (ران) که علاوه بر موارد بالا به صورت (اران) یا (آران) در کلمه‌های بسیاری مانند: خابران، و به صورت (الان) در (مارالان) و (سبلان) وغیره دیده می‌شود. از روی قاعدهٔ زبانشناسی بی‌تردید (ران) و (اران) و (الان) همگی یک کلمه و به یک معنی است وچنانکه در کلماتی از قبیل (نمکلان) که به معنی نمکزار است و (لانه) راهم می‌دانیم که از معنی جایگاه خالی نیست و (اران) نیز درزبان ارمنی معنی (دان) فارسی را در آخر کلمه‌ها دارد مانند (قراق اران) که به معنی منقل و آتشدان است؛ از اینجا درمی‌یابیم که درنامهای آبادیها نیزاین دو کلمه را به معنی (دز) و (شهر) و (دیه) می‌توان گرفت، زیرا در بارهٔ نام آبادیهایی که از دو کلمه ترکیب یافته‌اند می دانیم که کلمهٔ دومی در بیشتر آنها به معنی جاو سرزمین و بوم و شهر و دیه است وازاینجابرای (مادران) و (مارلان) معنایی جز معنی دز یادیه مادان (قوم ماد) نمی‌توان پنداشت. ولی برای (شمی) درهیچیک از زبانهای باستانی یالهجه های بومی معروف معنایی بدست نمی‌آید اما (شمیرانها) را که می‌شناسیم می‌دانیم عموماً در نقاط سردسیر قراردارند از اینجا می‌توان گفت که (شمی) به معنی سرد و شمیران به معنی سردستان یاسردگاه است وچنانکه می‌دانیم (زم) در کلمهٔ زمستان و زمهریر به معنی سرماست و (زمی) با اندک اختلافی در اغلب زبانهای سنسکریت و یونانی و لاتینی وارمنی وروسی به معنی زمستان است. درسنسکریت «هیما» درلاتین hiems، دریونانی «خیمون» در ارمنی «جمیر» و در روسی «زیما» ست و «هیما» در سنسکریت به معنی برف نیزهست واین خود دلیل دیگری است براینکه زمی جز به معنی سرد نمی باشد و هرگز نمی توان پنداشت که این همه نامها برای زمستان اتفاقی باشد و مناسبت معنی درکار نباشد. این نیز یقین است که (شمی) یا (سمی) در شمیران و سمیرم وغیره با آن کلمه‌ها یکی است چه تبدیل سین وشین به همدیگر و زاوجیم به همدیگروسین وها به همدیگر از امرهای عادی زبانهای هند و ایرانی است، پس نتیجه می گیریم که (زمی) به معنی سرداست و (شمی) نیزشکل دیگرآن می باشد و (ران) و جزآن نیزبه معنی آبادی و دیه و دز و در نتیجه معنی همهٔ آنها (سردستان) یا (سردگاه) است. (از نامهای شهرها و دیه‌های ایران تألیف کسروی ص ۱۵-۶).

ناحیتی است کوهستانی به شمال تهران باهوای ییلاقی دارای قرایی چند از جمله تجریش و قلهک و دزآشوب و نیاوران وحصاربوعلی وسلطنت آباد و رستم آباد و امامزاده قاسم و جماران و ونک و درکه وغیره، و مرکزآن تجریش است. حد شمالی: لواسانات و رود بار. شرقی: لواسانات. جنوبی: غار وحومهٔ تهران. غربی: کن. طول آن از مشرق به مغرب (ازگردنهٔ جاجرود تافرحزاد) ۲۵ هزارگز و عرض آن از شمال به جنوب (از قلعهٔ توچال تا قصر) ۱۲ هزار متر است. درشمال آن کوه شمیران تشکیل قوسی داده که دیه‌های مختلف شمیران در دره‌های آن کوه واقع شده و درهٔ مرکزی پرجمعیت تراست. عدهٔ قرای شمیران ۸۴ است وتقریباً همهٔ آن قراء گردشگاه وتفرجگاه مردم تهران درتابستان است. (ازیادداشت مؤلف). دره‌های شمیران از مغرب به مشرق عبارتست از:

۱- درهٔ فرحزاد که دیه مهم آن فرحزاد است.

۲- درهٔ درکه که روستاهای آن درکه و اوین و درجنوب آنها ونک است.

۳- درهٔ پس قلعه و دربند که مهمترین قرای آن تجریش- مرکز حکومت شمیرانات- وقصرییلاقی سلطنتی سعدآباد دراین دره واقع است ودیه‌های دیگرآن زرگنده و قلهک می‌باشد.

۴- درهٔ امامزاده قاسم که درسرپل تجریش به درهٔ دربندمتصل می‌شود وقریهٔ مهم آن امامزاده قاسم است.

۵- درهٔ داراآباد که آبهای سیلاب آن ازمشرق تهران می گذرد و روستاهای مهم آن داراآباد است. بین امامزاده قاسم و داراآباد قرای دزاشیب و رستم آباد و نیاوران و دروس وضرابخانه واقع است و قصر سلطنتی صاحبقرانیه در نیاوران قراردارد. جاده‌های بسیاری آبادیهای شمیران را به تهران متصل می‌سازد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۶۳-۳۶۲).

امروزه با توسعهٔ تهران ازسمت شمال قسمتهای زیادی از آبادیها و زمینهای شمیران جزءشهر تهران شده‌است و نیز در تداول مردم تهران غالباً ازمرکزبخش به‌جای تجریش باکلمهٔ شمیران نام می برند یعنی نام بخش را به مرکز آن اطلاق می کنند.

شمیران. [شَ][اِخ] نام ناحیهٔ درجانب شمال ولایت هرات. (ناظم الاطباء). دهی است به مرو. (منتهی الارب). دیهی بود در هشت فرسخی مرو که غزها ویرانش کردند و بعدآباد شد. وبدانجا منسوب است ابوالمظفرمحمدبن عباس... شمیرانی شاوانی. (ازانساب سمعانی):

شمیران و روئین دژ و رادکوه
کلات ازدگردست ودیگرگروه.
فردوسی.

ورجوع به شمیرانی شود.

شمیران. [شَ] [اِخ] نام یکی از قنوات شهرتهران، درسمت شمال است ومقدار آب آن سه سنگ و مسافت مادرچاه تا شهر ۳ فرسنگ است. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۳۶۳).

شمیران. [شَ] [اِخ] شهری است به ارمینیه. (منتهی الارب).

شمیران. [شَ] [اِخ] نام حاکم شکنی که افراسیاب به یاری پیران ویسه به جنگ طوس فرستاد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین). نام یک سردار تورانی. (فرهنگ لغات ولف):

شمیران و شگنی سرافراز دهر
پراکنده برنیزه و تیغ زهر.
فردوسی.

شمیران. [شَ] [اِخ] شمیران شاه. نام پادشاه هرات در زمان جمشید، و در نوروزنامه آمده که شراب رااول بار اوشناخته است و فردوسی از زبان بهرام گور گوید:

زمادر نبیرهٔ شمیران شهم
زهم گوهری باخردهمرهم.
(یادداشت مؤلف).

نام جد مادر بهرام گور. (فرهنگ لغات ولف).
اندر تواریخ نبشته‌اند که به هراة پادشاهی بود کامکار وفرمانروا باگنج و خواستهٔ بسیار و لشکری بیشمار وهم خراسان در زیرفرمان او بود و ازخویشان جمشید بود نام او شمیران واین دزشمیران که به هرات است وهنوز برجای است آباداناو کرده‌است... روزی شاه شمیران برمنظره نشسته بود وبزرگان پیش او وپسرش باذام پیش پدر؛ قضارا همایی بیامد و بانگ می‌داشت و برابرتخت پارهٔ دورتربه زیر آمد و برزمین نشست ، شاه شمیران نگاه کرد ماری دیددرگردن همای بپیچیده... باذام... تیری بینداخت چنانکه سرمار درزمین بدوخت قضا را درسال دیگرهمین روزشاه شمیران بر منظره نشسته بودآن همای بیامدچیزی ازمنقار برزمین نهاد... شاه نگاه کرد دانهٔ سخت دید پس، شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت درگوشهٔ بکار . . . باغبان چنین کرد . . . نوروزماه بود تاشاخکی ازاین تخمهابرجست وخوشه خوشه به مثال گاورس ازو درآویخت چون خوشه بزرگ کرد و دانه‌های غوره بکمال رسید... همانجا درباغ خمی نهادند و آب انگور بگرفتند و خم پر کردند... شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد. (ازنوروزنامه ص ۷۰-۵۶ به نقل سبک شناسی ج ۲ ص ۱۷۲-۱۶۹). و رجوع به مزدیسنا و ادب پارسی ص ۲۷۲ و ۲۷۰ شود.

شمیرانات. [شَ] (اِخ) (۱) شمیران. ناحیهٔ شمیران . شمیران تهران و نواحی اطراف آن. نام عمومی همهٔ آبادیهای ناحیهٔ شمیران. رجوع به شمیران شود.

شمیرانی. [شَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب است به شمیران که دیهی است درهشت فرسخی مرو. (ازانساب سمعانی).

شمیرانی. [شَ ی یا ی] (اِخ) ابوالمظفرمحمدبن عباس... شمیرانی شاوانی ازراویان است و ازابوبکراحمدبن... نسوی الحافظ خبرشنید و ابوجعفرمحمدبن ابی علی همدانی و جزوی از او روایت دارند . به سال چهارصد و نوددرگذشته است. (ازلباب الانساب).

شمیرم. [شَ رَ] (اِخ) نام قلعهٔ بوده است به هرات. حمدالله مستوفی گوید : و درآنجا [درهرات] قلعهٔ محکمی است و آنرا شمیرم خوانند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۲) .

شمیری. [شَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب است به شمیران که بطنی است از خولان. (منتهی الارب).

شمیز. [شَ] (اِ) کشتکار و زارع و زراعت کننده وکشاورز . (ناظم الاطباء) . مزارع وزراعت کننده. (ازبرهان) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج).

شمیز. [شُ] (اِ) زمینی که برای زراعت وکشاورزی آراسته باشند.(برهان) (فرهنگ جهانگیری)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) .

شمیز. [شُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۲) پوشه. (لغات فرهنگستان). لفافهٔ ضخیم کاغذی که نوشته‌های اداری را درآن گذارند .پوشه . (فرهنگ فارسی دکترمعین). درفرانسه به معنی پیراهن است وسابقاً درفارسی پوشه را می گفتند . (ازلغات فرهنگستان). و رجوع به مادهٔ پوشه شود .
|| نوعی صفحات کاغذی ضخیم ترازورق کاغذ و نازکترازمقوا و ازآن جلد کتاب کنند.

شمیس. [شَ] (اِ مأخوذ از سریانی) نور و روشنایی. (ناظم الاطباء). به معنی نور باشدکه روشنایی معنوی است . (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) .

شمیستان. [شُ مَ سَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه نام دوجنت درمقابل فردوس. (آنندراج) (ازمعجم البلدان)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

شمیسة. [شُ مَ سَ] (ع اِ مصغر) مصغرشمس یعنی آفتاب کوچک. (ناظم الاطباء).

شمیشاط. [ ] (اِخ) شهرکیست به شام برلب رودنهاده بسیارنعمت. (حدودالعالم). شهرکیست [از جزیره] برلب رود فرات نهاده و به حدودشام پیوسته. (حدودالعالم). درمعجم البلدان سمیساط (دوسین) آمده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

شمیط. [شَ] (ع اِ یا ص) درآمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . مخلوط. (اقرب الموارد).
|| صبح بدان جهت که سپیدی آن به سیاهی مخلوط است . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). صبح. (ناظم الاطباء)(دهار). || روشنایی به سیاهی آمیخته . (ناظم الاطباء). || اولادمردکه نیمهٔ نرونیمهٔ ماده باشند.(منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || گیاه خشک وترباهم آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || گرگ سیاه سپید . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
— طائرشمیط الذنب (یاذنابی) ، مرغ سپید سیاه دم. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
|| شیری که از خوشمزگی ترشی و تازگی آن معلوم نشود.(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمیط. [شُ مَ] (اِخ) قلعه‌ایست به اندلس. (منتهی الارب).

شمیط. [شَ](اِخ) ابن بشیر محدث است. (منتهی الارب).

شمیطة. [شُ مَ یْ طَ] (اِخ) ابن عجلان مکنی به ابوعبدالله و گفته‌اند ابوهمام ازمحدثان است.(ازمنتهی الارب) (ازصفة الصفوة ج ۳ ص ۲۵۸). صاحب صفة الصفوة سخنانی پند آمیزازوی نقل کرده ازآن جمله‌است :
هرکس مرگ را نصب عین قرار دهد نه به تنگی دنیا اهمیتی می‌دهد و نه به گشایش و فراخی آن .
سرمایهٔ مؤمن دین اوست هروقت دینش زایل شد شخصیت او زایل می‌شود. در مسافرتها از اوجدا نمی‌شود ومؤمن ازآن برای دیگران استفاده نمی کند.
خداوند تعالی جهان را با دلتنگی و وحشت نشان گذاشت تا انس مؤمنان و پیروان خدا باخدا باشد. (ازص ۲۵۹-۲۵۸ ج ۳) .

شمیطیة. [شَ ی یَ] (اِخ)نام قبیلهٔ از تازیان. (ناظم الاطباء).

شمیکان. [شُ یا شَ] (اِخ) محله‌ایست ازاصفهان وجعفربن ناجیهٔ شمیکانی اصفهانی بدانجا منسوب است. (ازانساب سمعانی) .

شمیکانی. [شُ یا شَ ی یای] (اِخ) جعفربن ناجیهٔ شمیکانی اصفهانی از راویان است و تابعان رادرک کرد و نعمان بن عبد ـ السلام ازاو روایت دارد. (ازلباب الانساب).

---

(۱) ازنوع جمع باغات ومانندآن ولواسانات واصطهبانات ولمغانات و شامات و قائنات .

(۲) Chemise .

شمیل. [شَ] (ع اِ) شمال. (ناظم‌الاطباء). لغتی‌است درشمال [شَ یا شِ] که بادی است. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). رجوع به شمال شود.

شمیل. [شَ] (اِخ) دهی مرکز دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنه: ۲۵۵۲ تن. آب: رودخانه. محصول عمده: غلات و لبنیات وخرما. صنایع دستی زنان: پارچه بافی. راه: فرعی به بندرعباس ومیناب. دبستان وپاسگاه ژاندارمری دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شمیل. [شَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در خاور بندرعباس. حدود ـ شمال: دهستان سیاهوواحمدی. خاور: بخش میناب. جنوب: دریای عمان. باختر: دهستان ایسین. موقعیت: جلگه و گرم و مرطوب. آب: رودخانه وچاه وقنات. محصول عمده: غلات وخرما. آبادی: ۱۴۴-جمعیت: حدود ۱۸ هزارتن. مرکزدهستان: قریهٔ شمیل. دیه‌های مهم: حسن‌لنگی. جلابی. قلعه قاضی. تخت - سردره و زیارت. راه شوسهٔ بندرعباس - میناب ازاین دهستان می‌گذرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

از بلوکات ناحیهٔ عباسی طول و عرض ۳۶ هزارگز. حدشمالی: برودان احمدی. شرقی: میناب. جنوبی: خلیج فارس. غربی: ایسین. مرکزآن قصبهٔ شمیل است و ۱۷ قریه دارد. (ازجغرافیای سیاسی کیهان).

شمیل. [ ] (اِخ) امین‌بن‌ابراهیم در ده کفرشیما از قراء لبنان بدنیا آمدومبادی نحووحساب و ادبیات و زبان انگلیسی را در دانشگاه آمریکایی بیروت آموخت. بعد درسال ۱۸۵۴م. به انگلستان سفری کرد. و سپس به تجارت پرداخت و ثروتی فراوان بدست آورد ولی بعد به سبب ناسازگاری مزاجش تجارت را ترک کرد و به مصر رفت و درآنجا درشمار قضات پاکدامن وراستگو و موثق معروف شد و درسال ۱۸۸۶ م. روزنامهٔ حقوق رامنتشرساخت و درعین‌حال به تألیف کتب ونوشتن مقالات و انشاءاشعار وقصاید بلند پرداخت. از آثار اوست:

۱- السدرةالجلیه فی‌الاحکام القضائیه چاپ مصر ۱۸۸۵م.

۲- المبتکر، چاپ بیروت ۱۸۶۹ م.

۳- النظام‌الشوری، چاپ‌اسکندریه ۱۸۷۹ م.

۴- الوافی، چاپ اسکندریه ۱۸۷۹ م. (ازمعجم‌المطبوعات مصر).

شمیل. [شُ مَ] (اِخ) ابن جنبار. شاعری است از عرب. (یادداشت مؤلف).

شمیله. [ ] (اِخ) محمدبن حسن ابن سهل‌برادر ذوالریاستین فضل بن سهل؛ این مرد از طرفداران علوی صاحب زنج‌بود و بعد تسلیم خلیفه شد و درخفا برای‌علویان دعوت کرد و به سال ۲۸۶ ق. کشته شد. (مروج‌الذهب ج ۲ ص ۳۳۳).... درعهدمعتضد از وی سعایت کردند که از برای مردگمنامی دعوت می‌کند و گروهی ازلشکریان را فاسد کرده‌است ومعتضد او را باعبدالله‌بن المهتدی بگرفت و هرچه از شمیله پرسیدند به چیزی اقرار نکرد پس او را به خشبهٔ خیمه بستند وآتش برافروختند وشمیله رابرآن آتش کباب کردند... و اقرار نکرد تا سرش ببریدند. (ازمجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۶۷).

شمیم. [شَ] (ع مص) شم. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). بوییدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (صراح‌اللغه)(غیاث) (المصادرزوزنی). انبوییدن. (دهار) (تاج‌المصادربیهقی). رجوع به شم شود.

شمیم. [شَ] (ع اِ یا ص) بوی خوش. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). عطر. بوی‌خوش. بوی. بوی عطر. (یادداشت مؤلف). ||بادبه‌بوی‌خوش‌برآمیخته. (غیاث). ||درخت بدان جهت که ستورمی‌بوید آنرا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || (ص) بلند و مرتفع. (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). بلند. (منتهی‌الارب)(آنندراج). || پالان بلند. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) (دهار). || (ص مأخوذ ازتازی) بوی خوش آمیخته. (ناظم‌الاطباء):

بی زحمت پیرهن همه سال
از یوسف‌خویش باشمیم.
خاقانی.

بید راگر بپرورند چوعود
برنیاید شمیم عود از بید.
ابن‌یمین.

شمیم‌گلشن کوی حسین می‌آید.
؟

— شمیم ناک‌کردن، معطرساختن. خوشبوی کردن. (یادداشت مؤلف)؛ فعم، شمیم‌ناک کردن مشام‌را. (منتهی‌الارب).

— گل عنبرشمیم، گلی که بوی عنبردهد. (ناظم‌الاطباء).

— نسیم عبهرشمیم، نسیمی که بوی یاسمن دهد. (ناظم‌الاطباء).

شمیم. [شَ] (اِخ) اصفهانی. میرزا محمد حسین فرزند میرزا عبدالکریم از گویندگان قرن دوازده هجری قمری بود و اجدادش از شیراز به‌اصفهان‌آمدند. وی خط شکسته‌نیکومی‌نوشت وچندی ازطرف‌نادرشاه به منصب قضای لشکرمنصوب گشت و پس از آن کلانتراصفهان شد و هم درآن سال (۱۱۵۹ ق.) به حکم نادرشاه‌کشته شد. از اشعار اوست:

زسوز عشق توآنراکه نیم‌جانی هست
چوشمع تانفس‌آخرش زبانی هست.
(ازآتشکدهٔ آذر وفرهنگ سخنوران).

شمیم. [شَ] (اِخ) حلی حلبی‌نحوی، علی‌بن حسن متوفای سال ۶۰۱ هـ. ق. اوراست:

۱- انیس‌الجلیس فی‌التجنیس.

۲- حماسة. (یادداشت مؤلف).

و رجوع به مادهٔ علی شمیم شود.

شمیمه. [شَ مَ] (ص مأخوذ از تازی) به بوی خوش آمیخته و معطر. (ناظم‌الاطباء).

شمیمی. [شِ م م ما] (ع مص) شم. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). بوییدن. (منتهی‌الارب). رجوع به شم شود.

شمین. [شَ] (ص‌نسبی مأخوذ ازتازی) (از شم عربی + ین نسبت فارسی) خوشبو. (یادداشت مؤلف):

چرب و شیرین وشرابات شمین
دادش وپس جامهٔ ابریشمین.
مولوی.

شمین. [شَ] (اِخ) دیهی‌است در دو فرسنگی مرو. (ازلباب‌الانساب).

شمیهن. [شَ هَ] (اِخ) از دیه‌های مرواست و محمدبن عبدالله... شمیهنی بدانجا منسوب است. (ازانساب سمعانی).

شمیهنی. [شَ هَ ی یا ی ی] (اِخ) محمدبن عبدالله بن قهزاد شمیهنی امام متقن راویان است و از نصربن شمیل و جز وی روایت کرد ومسلم‌بن‌حجاج در کتاب صحیح خود از او روایت دارد. مرگ وی به سال ۲۶۲ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از لباب الانساب).

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	دیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابکک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابکک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ هشت بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	امرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم رم	١٠٠	امرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فروختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	د	داعی‌صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	٥	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشفة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطرگنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	بازو	باقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	امرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	ه	١	ه	هانی گرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع (١)	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	٥	گلوله رس	گوتنبرگ	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٣	جبلات	جرازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	١	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جرامک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱٥٤	آبان وآذر	۱۳٤۳	۱۲٥
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۳	۸۰
۱۰٥	ج (۱)	٥	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	٥۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	٥	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦٥	امرداد وشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٥	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤٥	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٥	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳٤٥	۷٥
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳٤٥	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳٤٥	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳٤٥	٦۱
۱۲۲	س	٥	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳٤٥	۸۰

K UNIVERSITY LIB.
Acc No ...
Date ...

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	روینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسانیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	۴	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمرون	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۴	ز	۵	زقی	زنگ	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۶۷	خ	۹	خوارزم	خوش پیچ	۱۰۰	دی	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۸	ب (۱)	۱۰	برصاء	بژیشه	۱۵۴	بهمن واسفند	۱۳۴۹	۱۲۵
۱۶۹	ش (۱)	۶	شکسته	شمیهنی	۱۱۴	فروردین	۱۳۵۰	۹۲
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۲۰۰۰۹	—	—	۱۴۶۶۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT-NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Professeur à la Faculté des Lettrres
Université de Téhéran

Numéro de série 169

Lettre Š. Fascicule 6 (a)

Šekasta(h) - Šamihany

TEHERAN

Avrile - 1970

Imp. Danechgah

28 DEC

Call No.

Acc. No.

Date

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

28 DEC

Call No.

Acc. No.

Date

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.